

فرانتس كافكا قصر

به ضميمه مقاله «جهان فرانتس كافكا»
نوشته اريش هير

ترجمه اميرجلال الدين اعلم



انتشارات نیلوفر

کافکا، فرانز، ۱۸۸۳-۱۹۲۴.
 قصر / فرانز کافکا؛ جهان فرانز کافکا / [اریش هلر]؛ ترجمه امیر
 جلال‌الدین اعلم. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۳.
 ISBN 964-448-061-9
 [۴۴۲] ص.
 چاپ پنجم: ۱۳۸۷
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیا.
 کتابنامه: ص. [۴۴۲] عنوان به انگلیسی: The castle.
 ۱. کافکا، فرانز، ۱۸۸۳ - ۱۹۲۴ - نقد و تفسیر Kafka, Franz . الف. هلر،
 اریش، ۱۹۱۱ - ، جهان فرانز کافکا Heller, Erich . ب. اعلم، امیر جلال‌الدین،
 ۱۳۲۰ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: جهان فرانز کافکا.
 ۸۳۳/۱۲ PZ ۳ / ۷۲۵
 ۱۳۷۳ هـ س ۷۲۴۶
 کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۱
 ۲۰۹۴/۷۶ - ۷۳



انستیتوت پژوهش خیا بان انقلاب، خیا بان دانشگاه، تلفن : ۶۶۴۶۱۱۱۷

فرانز کافکا

قصر

ترجمه امیر جلال‌الدین اعلم

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: ۱۳۷۳

چاپ پنجم: تابستان ۱۳۸۷

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

۶۵۰۰ تومان

سخنی از مترجم

شکسپیر می‌گوید: «زندگی قصه‌ای است که ابلهی نقلش می‌کند، پر از خشم و خروش و هیاهو است، و هیچ معنایی ندارد.»¹ شاید شکسپیر نخستین کس در تاریخ تأمل آدمی باشد که به شیوه‌ای آگاهانه، احساسی را که گروهی از اندیشه‌گران پیشین به طرزی کمابیش مبهم و شکل‌نگرفته درباره‌ی کار و بار جهان داشتند، به بیانی دقیق و گویا در آورد - حتا، می‌خواهم بگویم، به دقیق‌ترین و گویاترین و کامل‌ترین بیان. او با این گفته به صفت «ناعقلانی» (absurde) در وصف جهان راه جسته است، و برخی از ژرفترین اندیشه‌گران سپسین، بویژه در روزگار نو، در شرح جهان و کار جهان از او الهام گرفته‌اند و درونمایه‌ی "absurde" را هر کدام به شیوه‌ای در نوشته‌هایشان پرورانده‌اند. نکته این نیست که «ناعقلانی بودن» خصلت ماهوی جهان به وجه مطلق است؛ جهان نه عقلانی است نه ناعقلانی. بلکه نکته این است که ما، آدمها، این دو خصلت را به آن می‌دهیم. دیوستانی که دیوان به پا می‌دارند، هرآینه ناعقلانی است. «ناسوت بدی» را بدسگالان و «ملکوت نیکی» را نیک‌سگالان پدید می‌آورند. به گمان

1. "Life is a tale told by an idiot, full of sound and fury, signifying nothing."
— *Macbeth*, act 5, scene 5.

من، فرانتس کافکا، نویسنده چک، یکی از ارجمندترین ثبت‌کنندگان قصه‌ای است که ابله شکسپیر آن را نقل می‌کند. او، ناشگفت‌زده، نابخردانگی گونه‌ای جهان پر شر و شور را وصف می‌کند. روزگار این جهان در زمستانی بی‌پایان می‌گذرد. جلوه آن در چشم ما از پشتِ مه تیره بیهوشی بیکران نمایان می‌شود. شکلها کژم‌زند. ک.، قهرمان هر دو رمان محاکمه و قصر، در سرپنجه اهریمنان فرمانروا گرفتار است و معصومیت و فروتنی او همواره به لگد جبر و ستم آنان کوبیده می‌شود. باری، ک. همچنان در طلب راستی و نیکی و داد می‌پوید؛ همان وجود او، نفی دروغ و بدی و بیداد است.

رمان قصر^۲ را من از روی ترجمه انگلیسی آن^۳، و با مقابله با دو ترجمه فرانسوی اش^۴، به فارسی برگردانده‌ام. ترجمه انگلیسی کار ویلا و ادوین میور^۵ است. ترجمه‌های فرانسوی یکی کار ژرژ آرتور گلداسمیت^۶ است و دیگری کار برنار لورتولاری^۷. اگر آلمانی می‌دانستم، جان‌کنندم یک بار بود نه سه بار. ولی همدلیم با کافکا که رنجمندانه زیست و دردمندانه جوانمرگ شد و از چهره‌های درخشان فرهنگ بشری است، مرا به آن انگبخته است که، به رغم عرق‌ریزان بی‌اجر روح، کارهایش را به فارسی برگردانم.

همچنین، برای بهتر شناختن و شناساندن کافکا، مقاله ارزشمندی را به نام «جهان فرانتس کافکا»، نوشته اریش هلر^۸، ترجمه کرده و در پایان قصر گذاشته‌ام.

خرداد ۱۳۷۲

1. Franz Kafka

2. *Das Schloß*

3. *The Castle*

4. *Le Château*

5. Willa and Edwin Muir

6. Georges-Arthur Goldschmidt

7. Bernard Lortholary

8. Erich Heller

هنگامی که ک. ^۱ از راه رسید، دیری از شب گذشته بود. دهکده زیر برف فرورفته بود. تپه قصر پنهان بود، پوشیده در مه و تاریکی، کورسویی هم نبود که نشان دهد قصری آنجا است. ک. روی پل چوبی که از جاده به دهکده می‌خورد مدتها ایستاد و به فضای تهی و وهمناک بالای سرش خیره ماند.

سپس به جست‌وجوی منزلی برای شب رفت. مهمانخانه هنوز بیدار بود. هرچند مهمانخانه دار اتاقی برای اجاره دادن نداشت و از این مهمان دیرآمده تعجب کرده و برآشفته بود، حاضر شد بگذارد ک. روی جوال گاهی در تالار بخوابد. ک. پیشنهاد را پذیرفت. چند تا دهقان هنوز سر آجوه‌هاشان نشسته بودند، اما او نمی‌خواست با کسی حرف بزند. خودش رفت و جوال گاه را از اتاق زیر بام آورد و کنار بخاری دراز کشید. کنج گرمی بود، دهقانها آرام بودند، او باز کمی آنها را با چشمهای خسته‌اش و رانداز کرد و زود خواب رفت.

ولی چیزی نگذشت که بیدارش کردند. جوانی، رخت شهری پوشیده، با چهره‌ی بازیگرها، چشم باریک و ابرو پرپشت، همراه مهمانخانه‌دار کنارش ایستاده بود. دهقانها هنوز تو افاق بودند، و چند نفری صندلیهاشان را برگردانده بودند تا بهتر ببینند و بشنوند. جوان از اینکه ک. را بیدار کرده بسیار مؤذبانه عذر خواست، خودش را پسر کاخدار معرفی کرد، و بعد گفت:

«این دهکده مال قصر است، و هرکی اینجا زندگی می‌کند یا شب را اینجا می‌گذراند، گویی در خود قصر زندگی می‌کند یا شب را می‌گذراند. هیچ کی بدون اجازه‌ی کنت حق این کار را ندارد. اما شما که چنین جوازی را ندارید، یا دست کم نشانش نداده‌اید.»

ک. نیم‌خیز شده بود. دستی به مویش کشید و صافش کرد. نگاهش را به سوی دو مرد بالا برد و گفت:

«این چه دهکده‌ای است که من را هم راگم کرده و تویش آمده‌ام؟ مگر اینجا قصری هست؟»

جوان آرام جواب داد: «البته»، و همان هنگام اینجا و آنجا کسی کله‌اش را از حرف ک. تکان داد، «قصر آقای کنت وستوست^۱».

ک.، که انگار می‌خواست خودش را مطمئن کند چیزهایی را که شنیده در خواب نبوده است، پرسید: «و برای خوابیدن در اینجا باید جواز داشت؟»

جواب سؤالش پر از تمسخر و تحقیر بود: «جواز که باید داشت». جوان بازویش را فراخ گشود و از مهمانخانه‌دار و مشتریها پرسید: «مگر می‌شود جواز نداشت؟»

ک. خمیازه‌کشان گفت: «پس باید بروم این جواز را بگیرم»، و پتویش را کنار زد تا برخیزد.

جوان پرسید: «و بفرمایید از کی؟»

ک. گفت: «از آقای کنت، جز این کار دیگری نمی توان کرد.»

جوان یک قدم واپس رفت و فریاد زد: «الآن نیمه شب بروید از آقای کنت جواز بگیری؟»

ک. آرام پرسید: «نمی شود؟ پس چرا بیدارم کردید؟»

جوان از این گفته از کوره در رفت. داد کشید: «رفتار ولگردها ازتان سر نزنند. درخواست می کنم که به فرمانفرمایی کنت احترام بگذارید؛ برای این بیدارتان کردم که بهتان خبر دهم باید فوراً قلمرو کنت را ترک کنید.»

ک. به صدایی بسیار پست گفت: «سخرگی بس است»، و دوباره دراز شد و پتورا رویش کشید. «رفیق، کمی تند می روید، و فردا من چیزی دارم که درباره رفتارتان بگویم. مهمانخانه دار و آن آقایان دیگر اگر لازم شد گواه من اند. بهتان بگویم که من مساحی هستم که کنت چشم به راهش است. دستیارهایم با لوازم و افزارها فردا با گاری از راه می رسند. من نمی خواستم فرصت راه رفتن در برف را از دست بدهم، اما بدبختانه چند بار راهم را گم کردم و این است که خیلی دیر رسیدم. پیش از آنکه شما مصلحت بدانید خیرم کنید، خوب می دانستم که برای معرفی کردن خودم در قصر بسیار دیر وقت است. همین است که امشب را با این رختخواب ساخته ام، همان جایی که - اگر بخواهم به بیان ملایم بگویم - شما بی ادبانه مزاحم شده اید. حرفم تمام شد. شب خوش، آقایان.» و ک. روی پهلویش به سوی بخاری غلت زد.

پشت سرش این پرسش مردد را شنید که «مساح؟»، و سپس همه خاموش شدند. ولی چیزی نگذشت که جوان خودش را جمع و جور کرد و به صدایی چندان پست که نشانه رعایت خواب ک. شمرده شود و چندان بلند که حرفش بروشنی شنیده شود، به مهمانخانه دار گفت: «تلفن می کنم می پرسم.»

پس در این مهمانخانه دهکده تلفن بود؟ همه چیزشان روبه راه بود. آن

مورد جزئی ک. را به شگفتی انداخت، ولی به طور کلی آن را چشم داشته بود. معلوم شد که تلفن تقریباً بالای سر او است، و او در خواب زدگیش آن را ندیده بود.

اگر جوان می‌خواست تلفن کند، امکان نداشت، حتا با بیشترین نیکخواهی، از آشفتن ک. بپرهیزد. تنها سؤال این بود که آیا ک. خواهد گذاشت او تلفن کند؛ تصمیم گرفت بگذارد. ولی در آن صورت معنا نداشت که خودش را به خواب بزند، و این بود که دوباره طاقباز شد. می‌توانست ببیند که دهقانها سرهاشان را به همدیگر نزدیک کرده بودند؛ ورود یک مساح رخداد کوچکی نبود.

در آشپزخانه باز شده بود، و هیكل پرابهت زن مهمانخانه‌دار پدیدار شد که تمام درگاه را می‌گرفت. مهمانخانه‌دار پاورچین پاورچین به طرفش رفت تا به او بگوید چه پیش آمده است. و حالا گفت و گو با تلفن شروع شد. کاخدار خواب بود، ولی یک معاون کاخدار، یکی از معاونان کاخدار، آقای فریتس^۱ نامی، در دسترس بود. جوان، که خودش را شوآرتسر^۲ معرفی کرد، گزارش داد که ک. را یافته است، آدمی باریخت و روز ناآبرومند که سی سالی داشت و آرام روی دوشک کاهی گرفته خوابیده و کوله پستی کوچکی را متکایش کرده و چوبدست گره‌داری در دسترسش بود. او طبعاً به یارو بدگمان شده، و از آنجا که مهمانخانه‌دار آشکارا از وظیفه‌اش غفلت کرده بود، او، شوآرتسر، واجب دانسته بود که موضوع را تحقیق کند. او مرد را بیدار کرده، بازجویی کرده، و چنانکه می‌شایست به او هشدار داده بود که از قلمرو کنت بیرون برود. همه اینها را ک. با ناخشنودی تلقی کرده بود، شاید اندکی بحق، زیرا چنانکه سرانجام معلوم شد، او مدعی بود که مساحی است که آقای کنت استخدامش کرده. البته، کم‌کمش، این دعوی مستلزم تأیید رسمی بود، و

از این رو شوآرتسر از آقای فریتس درخواست می‌کرد که در دیوانخانه قصر پرس وجو کند آیا براستی در انتظار مسّاحی هستید یا نه، و جواب را فوراً تلفن کند.

سپس، هنگامی که فریتس آن بالا پرس وجو می‌کرد، سکوت پیش آمد و جوان منتظر جواب ماند. ک. وضعش را عوض نکرد، از این پهلو به آن پهلو غلت نزد، پاک بی اعتنا می‌نمود، و رک زده به خلأ چشم دوخته بود. گزارش شوآرتسر، در آمیزه بدسگالی و احتیاط کاری آن، تصویری از اندازه دیپلوماسی به او داد که حتا آدمهای خرده پای قصر، مانند شوآرتسر، در آن چیره دست بودند. ولنکار نیز نبودند: دیوانخانه دارای خدمات شبانه بود. و ظاهراً به سؤالها هم زود جواب می‌دادند، زیرا فریتس به همین زودی داشت زنگ می‌زد. جوابش کوتاه بود، زیرا شوآرتسر بی‌درنگ گوشی را گذاشت و خشمناک داد کشید که:

«نگفتم! هیچ نشانه‌ای از مسّاح نیست. یک ولگردِ دروغگوی بی‌سروپا، و شاید هم بدتر از آن.»

یک دم ک. اندیشید که همه آنها - شوآرتسر، دهقانها، مهمانخانه‌دار، و زنش - می‌خواهند دسته‌جمعی بیایند به هوارش، و او برای آنکه دست‌کم از اولین ضرب حمله‌شان بگریزد خودش را زیر پتو کنج‌له کرد. اما تلفن دوباره زنگ زد، و به نظر ک. با سماجتی خاص. او یواش سرش را بیرون آورد. اگرچه احتمال نداشت که این پیام نیز مربوط به ک. باشد، آنها یکباره وایستادند و شوآرتسر بار دیگر گوشی تلفن را برداشت. او به گفتاری نسبتاً دراز گوش داد، و بعد به صدایی پست گفت:

«گفتید اشتباه؟ خیلی برایم ناگوار است. رئیس دایره خودش این طور گفت؟ عجب! عجب! چه جوری باید همه اینها را به آقای مسّاح توضیح بدهم؟»

ک. گوشهایش را تیز کرد. پس قصر او را به منزله مسّاح شناخته بود. از یک سو، این به حالش نامساعد بود زیرا به معنای آن بود که قصر همه

چیز را دربارهٔ او می‌داند، نیروهای رویارو را ارزیابی کرده بود، و چالشگری را لبخند زنان می‌پذیرفت. ولی از سوی دیگر، مساعد نیز بود، زیرا اگر تفسیر او درست باشد، آنها نیرویش را دست‌کم گرفته بودند، و او بیشتر از آنچه جرئت کرده بود امیدوار باشد، آزادی عمل خواهد داشت. و اگر چشم می‌داشتند که در شناختش به منزلهٔ مسأحه او را با برتری فحیمشان بترسانند، برخطا بودند؛ این کمی پوست تنش را سوزن سوزنی کرد، همه‌اش همین.

شوارترس را که محجوبانه نزدیکش می‌آمد با حرکت دست دور کرد، و از دعوت مبرم به نقل مکان به اتاق خود مهمانخانه‌دار سر باز زد؛ تنها نوبابه‌ای گرم از مهمانخانه‌دار پذیرفت و از زنش لگن شست‌وشو و صابون و حوله. او حتا لازم نبود که بخواد جماعت تالار را خالی کنند، زیرا همهٔ مردها ریختند بیرون، با صورتهای چرخانده تا مبادا او آنها را روز بعد بازشناسد. چراغ را خاموش کردند، و سرانجام او را آرام گذاشتند. تا صبح تخت گرفت خوابید، بی‌آنکه یکی دوبار دویدن موشها در دوروبرش مایهٔ آشفتگیش شود.

پس از صبحانه، که به گفتهٔ میزبانش پول آن را، همراه همهٔ هزینه‌های دیگر جا و خوراکش، قصر می‌پرداخت، فوراً آماده شد برود بیرون به دهکده. ولی چون مهمانخانه‌دار، که ک. به خاطر رفتار شب گذشته‌اش باهاش بسیار کوتاه حرف می‌زد، دایم با لابه‌ای گنگ دورش می‌چرخید، دلش به حال مرد سوخت و ازش خواست کمی بنشیند.

ک. گفت: «من هنوز کنت را ندیده‌ام، اما او برای کار خوب پول خوب می‌پردازد، مگر نه؟ وقتی آدمی مثل من به سفری بسیار دور از خانه‌اش می‌آید، می‌خواهد که با چیزی تو جیبهایش برگردد.»

«هیچ لازم نیست که آفا از بابت این جور چیزها نگران باشد؛ هیچ‌کی گله ندارد که بهش کم پول می‌دهند.»

ک. گفت: «من از آن ترسوها و کمروهاش نیستم، و می‌توانم نظرم را

رک و پوست‌کنده حتا به یک کنت بگویم، ولی خیلی بهتر است که همه چیز را بی دردسر فیصله داد.»

مهمانخانه دار رویه روی ک. لب نیمکت زیر پنجره نشسته بود. جرئت نمی‌کرد راحت‌تر بنشیند، و با نگاهی بیم‌زده در چشمهای قهوه‌ای درشتش به ک. ماتش برده بود. او اول خودش را به ک. تحمیل کرده بود، اما حالا پنداری دلش می‌خواست بگریزد. آیا می‌ترسید که درباره کنت سؤال پیچش کنند؟ آیا بیم داشت که نمی‌شد به این «آقا» بی که می‌پنداشت ک. باشد اعتماد کرد؟ ک. می‌بایست توجه او را به چیز دیگری بکشانند. به ساعت نگاه کرد و گفت: «دستیارهایم به همین زودی‌ها از راه می‌رسند. می‌توانی اینجا بهشان جا بدهی؟»

گفت: «البته، قربان، اما مگر آنها با تو در قصر اقامت نخواهند کرد؟»
پس آیا مهمانخانه دار آن همه خوش داشت که از مهمانهای آینده دست بکشد، بخصوص از ک. که چنان بی‌قید و شرط به قصر منتقلش می‌کرد؟

ک. گفت: «هنوز هیچ مسلم نیست؛ اول باید ببینم که چه کاری ازم انتظار دارند بکنم. مثلاً اگر باید این پایین کار بکنم، عاقلانه‌تر آن است که این پایین منزل بگیرم. وانگهی می‌ترسم که زندگی در قصر در خور حالم نباشد. من می‌خواهم صاحب اختیار خودم باشم.»

مهمانخانه دار به آرامی گفت: «تو قصر را نمی‌شناسی.»
ک. جواب داد: «البته، نباید پیشداوری کرد. همه آنچه فعلاً درباره قصر می‌دانم آن است که مردمان آنجا می‌دانند چطور یک مساح خوب را انتخاب کنند. شاید حسنهای دیگری هم داشته باشد.»

و باشد ایستاد تا مهمانخانه دار را از سر واکند، چون مرد داشت لبهایش را با دلشوره می‌گریزد. به دست آوردن اعتماد این مرد آسان نبود. هنگامی که ک. بیرون می‌رفت، روی دیوار چشمش به پرتره تاریکی در یک قاب تیره افتاد. او آن را پیش از این از رختخوابش کنار بخاری دیده

بود، اما از آن فاصله نتوانسته بود جزئیاتش را تشخیص دهد و اندیشیده بود که بوم واقعی را از قاب برداشته بودند و دیگر جز یک تهِ سیاه چیزی نمانده بود. ولی آن، چنانکه الآن می‌نمود، برآستی تصویری بود، پرتوۀ نیم‌تنهٔ مردی حدود پنجاه سال. کله‌اش چنان روی سینه‌اش فرو افتاده بود که چشمهایش بزحمت دیده می‌شد، و چنین می‌نمود که وزن پیشانی سنگین بلند و دماغ عقابی نیرومند کله را پایین کشیده است. به خاطر این حالت، ریش انبوه مرد دم چانه به سینه فشرده شده و پایین تراز آن فرو هشته بود. دست چپش در خرمن مویش فرو رفته بود، ولی ناتوان از راست نگه داشتن کله می‌نمود.

ک. پرسید: «او کیست؟ کنت؟»

او جلوی پرتوۀ ایستاده بود و برنگشت به مهمانخانه‌دار نگاه کند.

مهمانخانه‌دار گفت: «نه، کاخدار.»

ک. گفت: «راستی چه کاخدار زیبایی؛ حیف است که پسر بی‌تربیتی

دارد.»

مهمانخانه‌دار گفت: «نه، نه» و ک. را کمی به سوی خودش کشید و در گوشش زمزمه کرد: «شوآرتسر دیشب غلو کرد؛ پدرش فقط یک معاون کاخدار است، و یکی از فروترین معاونها هم.»

در آن دم مهمانخانه‌دار به نظر ک. خیلی بچه آمد.

ک. خندان گفت: «بدجنس!» اما مهمانخانه‌دار به جای خندیدن گفت:

«حتا پدر او قدرتمند است.»

ک. گفت: «ول کن بابا تو هم. به خیالت همه قدرتمندند. شاید من

نیز؟»

او محجوبانه ولی بجد گفت: «نه، فکر نمی‌کنم تو قدرتمند باشی.»

ک. گفت: «خیلی تیزبینی، چون بین خودمان باشد، من واقعاً قدرتمند

نیستم. و در نتیجه به گمانم کمتر از تو به قدرتمندان احترام نمی‌گزارم.

منتها، به اندازهٔ تو صاف و صادق نیستم و همیشه نمی‌خواهم آن را

تصدیق کنم.»

و ک. تپوکی به گونهٔ مهمانخانه‌دار زد تا دلداریش بدهد و دوستیش را بیدار کند. مرد نیمچه لبخندی زد. او براستی جوان بود، با آن صورت نرم و تقریباً بی‌ریشش. چطور شده بود که او آن همسر تنومند و میانه‌سال گیرش آمده بود که از میان پنجرهٔ کوچکی می‌شد دیدش که با آرنجهای بیرون جسته‌اش تو آشپزخانه این‌ور و آن‌ور می‌رفت؟ فعلاً ک. نمی‌خواست اعتماد او را بیشتر از این بزور جلب کند و لبخندی را که سرانجام برانگیخته بود با ترساندنش از میان بردارد. پس تنها بهش علامت داد که در را باز کند، و به درون بامداد زمستانی درخشان رفت.

او حالا قصر را بر فراز خود می‌دید که در هوای تابناک بروشنی مشخص بود، و خط کناره‌اش را لایهٔ نازک برف که همه چیز را می‌پوشاند هرچه بیشتر نمودار می‌گرداند. چنین می‌نمود که آن بالای تپه برف خیلی کمتر از دهکده باشد، جایی که پیشروی برای ک. به همان دشواری روز پیش در جادهٔ اصلی بود. اینجا توده‌های سنگین برف تا پنجره‌های کلبه‌ها می‌رسید و روی بامهای کوتاه سنگینی می‌کرد، ولی روی تپه همه چیز سبک و آزاد سر برمی‌افراشت، یا دست‌کم از پایین چنین می‌نمود.

روی هم رفته این چشم‌انداز دوردستِ قصر چشمداشتهای ک. را برمی‌آورد. نه دژی کهن بود و نه کوشکی نو، بلکه انبوهی گسترده بود فراهم از ساختمانهای کوچک بی‌شمار و کیپ هم، با یک یا دو طبقه؛ اگر ک. نمی‌دانست که آن یک قصر است، امکان داشت به جای شهرکی بگیردش. تا جایی که می‌توانست ببیند، یک برج بود و بس؛ و نمی‌شد دانست که آیا آن به منزلی تعلق داشت یا به کلیسایی. کلاغها دسته‌دسته دورش چرخ می‌زدند.

ک.، چشم دوخته به قصر، پیش می‌رفت و به چیز دیگری نمی‌اندیشید. ولی هنگامی که نزدیک قصر رسید از آن سرخورد. باری، این جز شهرکی اکبیری نبود، کپه‌ای از خانه‌های روستایی که یگانه

حسنشان - اگر حسنی داشتند - در آن بود که از سنگ ساخته شده بودند؛ ولی مدتها می شد که گچ طبله کرده بود و سنگ به حال فروریختن می نمود. یاد گذرنده شهر زاد بوم ک. به ذهنش آمد. فروتر از این باصطلاح قصر نبود، و اگر صرفاً موضوع لذت بردن از منظره در میان بود، حیف بود که این همه را آمده باشد. بهتر می بود که ک. به بازدید شهر زادگاهش می رفت که دیرزمانی آن را ندیده بود. و در ذهنش برج کلیسای شهرش را با برج بالای سرش مقایسه کرد. برج کلیسا استوار افراشته بود، به سوی بالا باریک می شد، با بامی پهن، پوشیده از آجرهای سرخ، ساختمانی زمینی - انسانها چه چیز دیگری می توانند بسازند؟ - ولی با هدفی والاتر از خانه های تو سری خورده، و معنایی روشنتر از آشوب زندگی روزانه. برج بالاسرا و در اینجا - یگانه برج دیدنی - برج خانه ای، چنانکه حالا آشکار بود، شاید برج ساختمان اصلی، به طور یکنواخت گرد بود، بخشی از آن را پیچک به حالتی دلریا پوشانده بود، سوراخ سوراخ از دریچه هایی که تو آفتاب می درخشیدند - با درخششی اندک دیوانه وار؛ و بالایش چیزی همچون یک اتاق زیربام بود، با کنگره هایی که بی قاعده، شکسته، سرهم بندی شده بودند، گویی دست لرزان یا بی مبالات کودکی طرحش کرده باشد، و برزمینه آبی بروشنی برجسته می نمود. انگار ساکنی مالیخولیایی که می بایست در بالاترین اتاق خانه اش محبوس نگه داشته می شد بام را ترکانده و از آن بیرون آمده و قد برافراشته بود تا خودش را به جهانیان نشان دهد.

دوباره ک. و ایستاد، پنداری که در حال ایستاده قدرت داوری بیشتری داشت. ولی پریشان بود. پشت کلیسای دهکده که او و ایستاد - آن بواقع جز نمازخانه ای نبود که به ریخت انبار کشاورزی بزرگش گردانده بودند تا مؤمنان را در خود جا دهد - مدرسه بود. ساختمانی دراز و پست که جلوه ای کهنسال را با نمودی موقت به طرز غریبی به هم آمیخته بود و در ته باغی پرچین دار که اکنون دشتی برف پوشیده بود قرار داشت. بچه ها

همان موقع داشتند همراه معلمشان بیرون می آمدند. آنها گرد معلم را تنگ گرفته بودند، همه شان سر بلند کرده بودند و خیره به او می نگریستند و چنان تندتند و متصل و راجی می کردند که ک. از حرفهاشان چیزی سر در نمی آورد. معلم، جوانی ریزنقش با شانه های باریک و قامتی بسیار شق و رق، که با این همه او را مضحک نمی گرداند، پیشاپیش با چشمهای رک زده از دور به ک. نگاه می کرد، مسلماً به ک.، زیرا سوای بچه های مدرسه انسان دیگری پیدا نبود. ک. چون غریبه بود، پیشقدم شد، بخصوص که معلم چنان مردکی مقتدرنما بود، و گفت:

«صبح به خیر، آقای معلم.»

بچه ها یکباره خاموش شدند.

لابد معلم از این سکوت که پیش در آمد گفتارش بود خوشش می آمد. با ملایمتی بیشتر از آنچه ک. چشم داشته بود ولی انگار که کار ک. را نمی پسندد، پرسید: «دارید قصر را تماشا می کنید؟»

ک. گفت: «بله. من اینجا غریبم، همین دیشب به دهکده آمدم.»

معلم تند پرسید: «از قصر خوشتان نمی آید؟»

ک. کمی شگفت زده، به نوبه خود پرسید: «چی؟» و سؤال را به شکل آرامتری تکرار کرد: «از قصر خوشم می آید؟ چرا فرض می کنید که از آن خوشم نمی آید؟»

معلم گفت: «غریبه ها هرگز خوششان نمی آید.»

ک. برای آنکه چیز ناخوشایندی نگفته نباشد، موضوع را عوض کرد و پرسید:

«حتماً کنت را می شناسید؟»

معلم گفت: «نه» و رویش را برگرداند. اما ک. ول کن نبود و دوباره پرسید:

«چی؟ کنت را نمی شناسید؟»

معلم به صدایی پست پاسخ داد: «چرا باید بشناسم؟» و بلند به زبان

فرانسه افزود:

«لطفاً یادتان باشد که اینجا کودکان معصومی هستند.»

ک. از این بهانه جست که درخواست کند:

«می‌شود یک روز بیایم به دیدنتان، آقای معلم؟ من یک مدتی اینجا خواهم ماند و از هم حالا کمی احساس تنهایی می‌کنم. نه با دهقانها جور در می‌آیم نه، به گمانم، با قصر.»

معلم گفت: «بین دهقانها و قصر فرقی نیست.»

ک. گفت: «ممکن است، ولی این وضع مرا تغییر نمی‌دهد. می‌شود

روزی به دیدنتان بیایم؟»

«من تو 'خیابان قوها' در خانه قصاب می‌نشیم.»

این بیشتر دادنِ نشانی بود تا دعوت، ولی ک. گفت:

«خوب، می‌آیم.»

معلم سرتکان داد و با گروه کودکان راه افتاد. کودکان بی‌درنگ از نو شروع به جیغ و داد کردند. چیزی نگذشت که آنها در کوچه‌ای سرازیر ناپدید شدند.

ولی این گفت‌وگوک. را پریشان و کلافه کرده بود. نخستین بار از هنگام رسیدنش برآستی احساس خستگی کرد. سفر درازش گویا ابتدا هیچ فشاری بر او وارد نکرده بود - چه خوش خوشک در این روزها قدم به قدم راه پیموده بود! - ولی حالا، نابهنگام، پیامدهای تقلایش احساس می‌شد. نیازی مقاومت ناپذیر او را به آن می‌کشید که آشنایانی نو بجوید، ولی هر آشنای نو پنداری خستگی را می‌افزود و بس. اگر او در وضع کنونیش خودش را مجبور می‌کرد که دست‌کم تا مدخل قصر برود، کاری بیشتر از اندازه کافی انجام داده بود.

پس راهروی‌اش را از سرگرفت، ولی راه دراز بود. زیرا خیابانی که او درش بود، خیابان اصلی دهکده، به تپه قصر راه نمی‌برد؛ فقط به طرفش می‌رفت و بعد، گویی بعمد، از آن پرت می‌افتاد، و هر چند از قصر دور

نمی‌رفت به آن نزدیکتر هم نمی‌شد. ک. دایم چشم داشت که جاده به سوی قصر پیچ بخورد، و تنها به خاطر این چشمداشت به راهش ادامه می‌داد. اگرچه خسته بود، هیچ دلش نمی‌خواست خیابان راترک کند. از درازی دهکده نیز تعجب کرد که گویا پایانی نداشت. مدام همان خانه‌های کوچک و شیشه‌های پنجره‌های یخ‌بسته و برف و هیچ آدمیزاده‌ای در هیچ جا. ولی سرانجام خودش را از این خیابانی که نگهش می‌داشت گُند و به درون پس کوچه‌ای گریخت، جایی که برف عمیقتر بود و بیرون کشیدن پاها که در آن فرو می‌رفت کار سختی بود. عرق کرد. ناگهان وا ایستاد، و نمی‌توانست پیشتر رود.

خوب، او در جزیره‌ای متروک نبود؛ در سمت راست و چپش کلبه‌های دهقانی بود. یک گلوله برف درست کرد و به سوی پنجره‌ای انداخت. بی‌درنگ در باز شد - اولین دری که در تمام طول دهکده باز شده بود - و دهقان پیری در نیمتنه پوستی قهوه‌ای رنگ پدیدار گشت، با سری خم کرده به یکسو آنجا ایستاد، مهربان و نحیف.

ک. پرسید: «می‌شود یک خرده به خانه‌تان بیایم؟ خیلی خسته‌ام.» او جواب پیرمرد را نشنید، ولی سپاسگزارانه دید که تخته‌ای را به طرفش هل دادند تا از برف برهاندش، و با چند قدم به اتاق رسید. اتاقی بزرگ در سایه و روشن. هرکی از بیرون تو می‌آمد نمی‌توانست ابتدا هیچ چیزی را تشخیص دهد. ک. پایش به یک تشت رخت‌شویی گیر کرد؛ زنی نگهش داشت. از گوشه‌ای فریاد بچه‌ها بلند بود. از گوشه‌ای دیگر، بخار جوش می‌زد و سایه و روشن را تاریک می‌گرداند. ک. انگار که وسط ابرها ایستاده بود.

کسی گفت: «حتماً مست است.»

بانگی تحکم‌آمیز داد کشید: «شما کی هستید؟»، و بعد آشکارا خطاب به پیرمرد درآمد که:

«چرا راهش دادی تو؟ مگر ما باید هرکی را که در خیابان پرسه می‌زند

راه بدهیم تو؟»

ک. در کوششی برای موجه داشتنِ خودش پیشِ این آدمِ هنوز نادیدنی گفت: «من مسّاح کنت هستم.»

صدای زنی گفت: «آه! مسّاح است»، و سکوتی محض پیش آمد.

ک. پرسید: «پس، می شناسیدم؟»

همان صدأ تند و کوتاه گفت: «البته.»

شناخته بودنش توصیه‌ای برایش نبود.

عاقبت بخار کمی پراکنده شد، و ک. آهسته آهسته توانست چیزها را تشخیص دهد. چنین می نمود که روز رخت شویی است. نزدیک در رختها را می شستند. ولی بخار از گوشه دیگری می آمد، جایی که در تشتی چوبی، بزرگتر از هر تشتی که ک. دیده بود، به پهنای دو تا تختخواب، دو مرد در آب بخارآلود حمام می کردند. ولی شگفت‌انگیزتر از آن – هر چند نمی شد گفت چه چیزش چندان شگفت‌انگیز بود – صحنه گوشه دست راست بود. از روزنه بزرگی که یگانه روزنه دیوار پشتی بود، روشنی برف‌گونه رنگ پریده‌ای ظاهراً از حیاط تو می آمد و تابشی ابریشم‌وار به لباس زنی می داد که در مبل بلندی تقریباً دراز کشیده بود. او از پستانش به کودکی شیر می داد. چند تا بچه دورش بازی می کردند، آشکارا بچه‌های روستایی، اما زن از طبقه دیگری می نمود، هر چند البته بیماری و خستگی حتا به روستاییان جلوه‌ای ظریف می دهد.

یکی از مردها، که ریشی پرپشت داشت و با دهن همیشه بازش به سنگینی نفس می کشید، گفت: «بنشینیدا!» و – منظره مضحکی بود – دست تزش از روی لبه تشت به طرف نیمکتی اشاره کرد و با این حرکتش قطره‌های آب گرم را به سر و صورت ک. پاشید. پیرمردی که ک. را راه داده بود پیشاپیش روی نیمکت نشسته و نگاهش به خلأ راه کشیده بود. ک. خشنود شد که سرانجام جایی برای نشستن یافت. دیگر کسی توجهی به او نکرد. زنی که دم نشت رخت شویی بود، زنی جوان و تپل و مویور،

هنگام کارکردن به زمزمه آواز می‌خواند. مردها تو حمام پا به زمین می‌کوفتند و غلت و واغلت می‌زدند. بچه‌ها می‌کوشیدند به آنها نزدیکتر شوند، اما دایم با پشنگهای فراوان آب، که روی ک. هم می‌ریخت، پس رانده می‌شدند. و زن روی مبل انگار بیجان دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود، بی‌آنکه حتا نگاهی به بچه‌تو بغلش بیندازد.

زن جلوه‌ای زیبا و اندوهناک و بی‌جنبش داشت، و ک. بی‌گمان دیرگاهی تماشایش کرد. سپس لابد خوابش برده بود، زیرا هنگامی که صدای بلند کسی بیدارش کرد، دید که سرش روی شانه پیرمرد قرار گرفته است. مردها کارشان را با تشت تمام کرده بودند - که در آن بچه‌ها حالا به سرپرستی زن بور می‌لولیدند - و رخت پوشیده جلوی ک. ایستاده بودند. چنین می‌نمود که ریشوی عربده جو کم اهمیت‌تر از دیگری بود. دیگری، مردی آرام و گنداندیش که کله‌اش را خم کرده بود، بلندتر از همراهش نبود و ریشی بسیار کوچکتر داشت، اما شانه‌هایش بهتر بود و چهره‌ای پهن نیز داشت، و هم او بود که گفت:

«آقای مسّاح، نمی‌شود اینجا بمانید. بی‌ادبی را ببخشید.»

ک. گفت: «نمی‌خواهم بمانم؛ فقط می‌خواستم یک خرده خستگی در کنم. خستگی در کرده‌ام، و حالا می‌روم.»

مرد گفت: «شاید از مهمان‌نوازی ما تعجب می‌کنید، ولی مهمان‌نوازی اینجا رسم ما نیست؛ حاجتی به مهمان نداریم.»

ک. که خواب کمی سرحالش آورده و هوش و حواسش کمی جا آمده بود، از رک‌گویی مرد خوشش آمد. آزادانه‌تر می‌جنبید، چوبدستش را گاه اینجا و گاه آنجا تکیه می‌داد، به زن روی مبل نزدیک شد، و دید که خودش بلند قامت‌ترین مرد اتاق است.

ک. گفت: «البته، چه حاجتی به مهمان دارید؟ ولی با این حال گاه‌گذاری به مهمان حاجت دارید - مثلاً من، مسّاح.»

مرد بکنندی گفت: «من هیچی در این باره نمی‌دانم. اگر خواسته‌اند

بیاید، احتمالاً لازماتان دارند؛ این موردی استثنائی است. اما ما مردمان خرده پا به سنتمان می‌چسبیم، و شما نمی‌توانید از این بابت سرزنشمان بکنید.»

ک. گفت: «نه، نه، من فقط از شما و هرکس دیگری در اینجا ممنونم.» و جویری که همه‌شان را غافلگیر کرد، بچابکی چرخید و جلوی زنی لمیده ایستاد. زن با چشمهای آبی خسته‌اش به او نگریست. روسری ابریشمی نازکی تا میانه‌ی پیشانیش آویخته بود. کودک تو بغلش خواب بود. ک. پرسید: «تو کی هستی؟»

زن به لحنی خواردارنده - معلوم نبود خواردارنده‌ی ک. یا جواب خودش - پاسخ داد:
«دختری اهل قصر.»

این جز یکی دو ثانیه نپاییده بود، ولی هم حالا دو تا مرد در دو سوی ک. بودند و، پنداری که وسیله‌ی دیگری برای قانع کردن نبود، او را خموشانه ولی با همه‌ی زورشان به طرف دره‌ل می‌دادند. چیزی در این روال مایه‌ی خشنودی پیرمرد شد، و او دست زد. زنی دم‌تشت رخت‌شویی نیز خندید، و بچه‌ها ناگهان دیوانه‌وار فریاد سر دادند.

ک. بزودی توخیابان بود، و دو مرد او را از درگاه و رانداز می‌کردند. برف از سر نو می‌بارید، با این همه آسمان کمی روشنتر می‌نمود. مرد ریشویی شکیب داد کشید:

«کجایی خواهید بروید؟ این راه قصر است و آن راه دهکده.» ک. جوابی به او نداد، اما رو به دیگری گرداند که با وجود توداریش به نظرش مهربانتر از دیگری می‌آمد، و گفت:

«شما کی هستید؟ از کی باید به خاطر پناه‌دادن به خودم تشکر کنم؟»
جواب آمد که: «من لازمان^۱ دباغ هستم، شما نمی‌خواهد از کسی

تشکر کنید.»

ک. گفت: «خوب، شاید باز همدیگر را ببینیم.»
مرد گفت: «گمان نکنم.» در آن دم، دیگری با دست برافراشته فریاد کشید:

«سلام آرتورا، سلام پیرمیا^۱!»

ک. رو برگرداند. پس آدمهایی هم در خیابانهای دهکده بودند! از جانب قصر دو جوانِ میانه‌بالا می‌آمدند، هر دو بسیار باریک بودند، رختهای چسبان نشان بود، و قیافه‌هاشان به یکدیگر می‌مانست. بر زمینه رنگ قهوه‌ای تیره صورتهاشان، سیاهی ریشهای نوک‌تیزشان چشمگیر بود. با توجه به وضع جاده، تند راه می‌رفتند، و لنگهای باریکشان با هم گام بر می‌داشتند.

مرد ریشو داد زد: «کجا می‌روید؟» می‌بایست سرشان داد زد، خیلی تند می‌رفتند، و وانمی‌ایستادند.

آنهاخندان با فریاد جواب دادند: «سرکار.»

«کجا؟»

«مهمانخانه.»

ک. ناگهان، بلندتر از همه، فریاد کشید: «من هم آنجا می‌روم.» میل شدیدی احساس می‌کرد که همراهشان باشد، نه آنکه چیز چندانی از آشناییشان چشم داشته باشد، بلکه از این رو که آنها آشکارا همراهان خوب و شادی بودند. سخن ک. را شنیدند، ولی فقط سر را به نشانه قبول تکان دادند و سپس از دیده ناپدید شدند.

ک. هنوز در برف ایستاده بود. هیچ خوش نداشت پاهایش را بلند کند تا آنها را کمی دورتر باز در ژرفای تازه‌ای فرو برد. دباغ و رقیقش، خشنود از آنکه عاقبت او را از سر واکرده‌اند، از لای در که الآن نیمه‌باز بود یواش

1. Artur

2. Jeremias

یواش توی خانه رفتند، و در این میان رو برمی‌گرداندند و به طرف ک. نگاه می‌انداختند. و ک. وسط برفِ فروریزان تنها ماند. به ذهنش رسید: «اگر به تصادف و نه از روی نیت اینجا ایستاده بودم، موقعیت مناسبی برای مایوس شدن بود.»

درست همان‌گاه تو کلبهٔ سمت چپش دریچه‌ای باز شد که وقتی بسته بود آبی آبی نموده بود، شاید از بازتاب برف، و به اندازه‌ای کوچک بود که چون باز شد تمام چهرهٔ آدمِ پشت آن را نمی‌شد دید، بجز تنها چشمهای قهوه‌ای پیری را.

ک. شنید که صدای لرزان زنی می‌گوید: «اوناهاش.»

صدای مردی جواب داد: «مَسَّاح است.» سپس مرد دم پنجره آمد و به لحنی نه نامهربانانه بلکه انگار دلش شور می‌زد که جلوی خانه‌اش گرفتاری پیش آید پرسید:

«منتظر چی هستید؟»

ک. گفت: «سورتمه‌ای که سوارم کند.»

مرد گفت: «هیچ سورتمه‌ای از اینجا نمی‌گذرد، آمد و شدی اینجا

نیست.»

ک. به اعتراض گفت: «اما این جاده‌ای است که به قصر می‌رود.»

مرد با یک جور غایت گفت: «به هر حال، به هر حال، آمد و شدی

اینجا نیست.»

سپس هر دو خاموش شدند. ولی مرد آشکارا داشت به چیزی می‌اندیشید، زیرا پنجره را باز نگه داشت.

ک. برای آنکه به داد او برسد گفت: «جادهٔ بدی است. اما تنها جوابی

که گرفت این بود: «بله، البته.»

ولی پس از مدتی کوتاه مرد داوطلب شد که: «اگر بخواهید، شما را با

سورتمه‌ام می‌برم.»

ک. شادمان گفت: «لطفاً ببرید. چقدر می‌گیرید؟»

مرد گفت: «هیچی». ک. خیلی تعجب کرد. مرد توضیح داد که: «شما مَسَاح اید و به قصر تعلق دارید. کجا می خواهید برمتان؟»

ک. تند جواب داد: «به قصر.»

مرد بی درنگ گفت: «به آنجا نمی برمتان.»

ک. با تکرار کردن همان کلمات مرد گفت: «ولی من به قصر تعلق دارم.»

مرد کوتاه گفت: «ممکن است.»

ک. گفت: «پس بپریدم به مهمانخانه.»

مرد گفت: «باشد. همین الآن با سورتمه می آیم بیرون.»

چنین می نمود که رفتارش سراسر نه از هیچ میل خاصی به مهربانی بلکه از گونه ای اصرار خودخواهانه، نگران، و تقریباً وسواس آمیز به رد کردن ک. از جلوی خانه ناشی می شود.

در حیاط باز شد، و سورتمه کوچک و سبکی از آن بیرون آمد. تخت تخت بود، بدون هیچ جور نشیمنگاه. اسب کوچک نزاری آن را می کشید، و پشتش مرد می آمد، فوز کرده، لنگان، لهیده، با چهره ای نکیده، سرخ، سرماخورده، که در زیر شال گردن پشمی کیپ پیچیده ای بخصوص ریزنقش می نمود. پیدا بود که مرد مریض است، و با این همه فقط برای بردن ک. خودش را خرخر بیرون کشیده بود. ک. کوشید چیزی در این باره بگوید که مرد از آن طفره رفت. ک. تنها همین را پی برد که او گرسنگر درشکه ران است، و از آن رو این سورتمه ناراحت را برداشته بود که آماده بود، و برداشتن یکی دیگر وقت زیادی می برد.

با شلاق سورتمه پشتش را نشان داد و گفت: «بنشینید.»

ک. گفت: «بغل دستتان می نشینم.»

گرسنگر گفت: «من می خواهم راه بروم.»

ک. پرسید: «چرا؟»

گرسرتر تکرار کرد: «من می‌خواهم راه بروم»، و به سرفه افتاد، کُته‌ای که چنان پیچ و تابش می‌داد که ناگزیر بود پاهایش را سفت در برف نگه دارد و به لبه سورتمه بچسبد. ک. چیز دیگری نگفت، روی سورتمه نشست، سرفه مرد آهسته آهسته آرام گرفت، و راه افتادند.

قصرِ بالا سرشان، که ک. امیدوار بود همان روز به آن برسد، از هم اکنون شروع به تاریک شدن می‌کرد و دوباره در دور دست پس می‌نشست. ولی گویی برای آنکه تا دیدار آینده‌شان نشانه وداع به او بدهد، ناقوسی شادمانه بنا به نواختن در آن بالا کرد، ناقوسی که دست‌کم یک دم دلش را توریخت، زیرا آهنگش تهدید کننده نیز بود، پنداری او را با بر آمدن آرزوی مبهمش تهدید می‌کرد. ولی چندی نگذشت که این ناقوس پرنیرو خاموش شد و جایش را جلنگ جلنگ زنگوله‌ای کم نیرو و یکنواخت گرفت که شاید از قصر می‌آمد و شاید از جایی در دهکده. این زنگ با سفر کنند و باراننده بینوا ولی پابرجا مسلماً بهتر هماهنگ بود.

ک. ناگهان بانگ برآورد: «آهای!» - آنها حالا دیگر نزدیک‌های کلیسا بودند، مهمانخانه دور نبود، و ک. احساس کرد که می‌تواند خطری کند - «متعجبم که جرئت می‌کنی مرا به مسئولیت خودت سوار کنی ببری. اجازه این کار را داری؟»

گرسرتر محل نگذاشت و همچنان آرام آرام کنار اسب کوچک راه می‌رفت.

ک. فریاد کشید: «آهای!» یک خرده برف از روی سورتمه برداشت، گلوله‌اش کرد و انداخت. درست خورد به گوش گرسرتر. این او را واداشت که وایستد و سر برگرداند. ولی هنگامی که ک. او را چنان نزدیک خویش دید - سورتمه کمی جلو سریده بود - این هیكل قوز کرده و گویی آزار دیده با صورت لاغر سرخ خسته و لپهای جورواجور، یکی صاف و یکی گود افتاده - که ایستاده و با دهن بازش گوش می‌دهد. دهنی که تنها تک و توک دندانی درش پیدا بود، پی برد آنچه اندکی پیش از سر

شیطنت گفته بود می‌بایست از روی شفقت تکرار شود، یعنی، آیا گریستن را احتمال داشت به خاطر سوار کردن و بردن او کیفر دهند. گریستن نا فهمیده پرسید: «مقصود چیست؟» ولی بی‌آنکه منتظر جوابی بشود، با اسب حرف زد و راهشان را از سر گرفتند.

هنگامی که از روی پیچی در جاده ک. پی برد نزدیک مهمانخانه اند، بسیار تعجب کرد که دید هوا از هم حالا تاریک شده است. آیا رفتنش آن قدر طول کشیده بود؟ به حساب خودش، مسلماً بیشتر از یکی دو ساعت نمی شد. و وقتی رفت صبح بود. و هیچ نیاز به غذا احساس نکرده بود. همین یک خرده پیش همه جا روز بود، و الآن تاریکی شب آنها را فرا گرفته بود.

با خود گفت: «روزها چه کوتاهند.» از سورتمه بیرون سرید و به طرف مهمانخانه رفت.

سر پلکان کوچک مهمانخانه، مهمانخانه دار ایستاده بود، سیمایی خوشایند، و فانوس روشنی را بالا نگه داشته بود. ک. که لحظه ای زودگذر راننده اش را به یاد آورد، و ایستاد. پشت سرش توتاریکی صدای سرفه ای آمد. او بود. خوب، بزودی باز می دیدش. چون در بالا پیش مهمانخانه دار که فروتنانه بهش سلام داد رسید، چشمش به دو مرد در دو سوی درگاه افتاد. فانوس را از دست میزبانش گرفت و نور را رویشان انداخت؛ مردهایی بودند که پیش از این بهشان برخورده بود و آرتور و یرمیا می خواندندشان. حالا به او سلام نظامی دادند. روزهای خوش سربازی

به یادش آمد، و خندید.

از این به آن و از آن به این نگاه کرد و پرسید: «شماها کی هستید؟»

جواب دادند: «دستیارهای شما.»

مهمانخانه دار به صدایی پست تأیید کرد: «دستیارها تان اند.»

ک. گفت: «چی؟ شما دستیارهای قدیم من اید که بهشان گفتم دنبالم

بیایند و چشم به راهشانم؟»

جواب مثبت دادند.

ک. پس از درنگ کوتاهی گفت: «خوب است؛ خوشحالم که آمدید.»

پس از درنگ دیگری گفت: «خیلی دیر کردید؛ خیلی لاابالی هستید.»

یکیشان گفت: «راه درازی بود.»

ک. تکرار کرد: «راه دراز؟ ولی همین الآن دیدمتان که از قصر می آید.»

گفتند: «بله» و توضیح بیشتری ندادند.

ک. پرسید: «لوازم و افزارها کجا است؟»

گفتند: «نداریم.»

ک. گفت: «لوازم و افزارهایی که بهتان سپردم؟»

تکرار کردند: «نداریم.»

ک. گفت: «مرحبا به شما! چیزی از مسأحتی می دانید؟»

گفتند: «نه.»

ک. گفت: «اما اگر دستیارهای قدیم من اید، باید چیزی از شما بدانید.»

آنها جواب ندادند.

ک. گفت: «خوب، بیایید تو»، و جلو جلو هلشان داد توی مهمانخانه.

سپس سه تایی شان سرمیز کوچکی گرفتند نشستند به نوشیدن آبجو.

ک. در وسط بود و دستیارها هر کدام در یک طرفش. حرف چندانی

نمی زدند. مثل شب پیش، تنها یک میز دیگر بود که چند تا دهقان پشتش

نشسته بودند.

ک. گفت: «شماها مسئله مشکلی هستید»، و چهره هاشان را مقایسه

کرد، چنانکه پیش از این چند بار کرده بود. «چه جوری باید شماها را از همدیگر تشخیص دهم؟ تنها فرق بینتان اسمهاتان است؛ و الا درست شبیه...» و ایستاد، و بعد بی اختیار پی گفته اش را گرفت: «درست شبیه دو تا ما رید.»

آن دو لبخند زدند.

برای موجه کردن خودشان گفتند: «معمولاً ما را خیلی خوب از هم تشخیص می دهند.»

ک. گفت: «راست می گوید، خودم شاهدش بودم. ولی من با چشمهای خودم می بینم و بس، و با آنها نمی توانم تشخیصتان بدهم. همین است که جوری باهاشان رفتار می کنم که انگار یک نفرید و هر دو تاتان را آرتور می خوانم. این اسم یکی از شماها است...» از یکیشان پرسید: «اسم تو است، نه؟»

مرد گفت: «نه، اسم من یرمیاس است.»

ک. گفت: «مهم نیست، هر دو تاتان را آرتور می خوانم. اگر به آرتور می گویم جایی برود، هر دو باید بروید؛ اگر به آرتور کاری می دهم، هر دو تاتان باید انجامش دهید. این برایم این عیب بزرگ را دارد که نمی گذارد شماها را به کارهای جداگانه بگمارم، اما این حسن را دارد که هر دو تاتان به یکسان مشغول هر چیزی هستید که بهتان می گویم بکنید. اینکه چطور کار را میان خودتان تقسیم می کنید برای من اهمیتی ندارد، منتها نباید با انداختن تفصیر به گردن یکدیگر عذر خودتان را بخواهید. در چشم من شماها یک نفرید و بس.»

آنها فکری کردند و گفتند:

«از این هیچ خوشمان نمی آید.»

ک. گفت: «گمان نکنم؛ معلوم است که ازش خوشتان نمی آید، ولی همین است که هست.»

از کمی پیش یکی از دهقانها دوروبر میز می پلکید، و ک. متوجهش

شده بود. حالا این یارو جرئت کرد و نزدیک یکی از دستیارها رفت تا چیزی درگوشش زمزمه کند.

ک. گفت: «ببخشید»، و با دست روی میز کوبید و به پاخواست. «اینها دستیارهای من اند و داریم حرفِ کارِ خصوصیمان را می‌زنیم. هیچ‌کی حق ندارد مزاحمان بشود.»

دهقان ترسانِ منِ من کرد که: «عذر می‌خواهم قربان، عذر می‌خواهم»، و پس پسکی پیش رفیقهایش برگشت.

ک. دوباره گرفت نشست و گفت: «و این مهمترین سفارش من به شماها است: نباید بدون اجازه من با کسی حرف بزنید. من اینجا بیگانه‌ام، و اگر شماها دستیارهای قدیم من اید، شماها نیز بیگانه اید. پس ما سه بیگانه باید پشتیبان و یاور همدیگر باشیم. برای قول دادن، بهم دست بدهید.»

آن دو با شوق فراوان دستهایشان را به طرف ک. دراز کردند.

او گفت: «دستتان را بکشید، اما یادتان باشد که دستور من به قوتش باقی است. حالا می‌روم بخوابم، و توصیه می‌کنم که شماها هم همین کار را بکنید. امروز، یک روز کار را از دست دادیم، فردا باید کار را زود شروع کنیم. باید یک سورتمه گیر بیاورید که مرا به قصر ببرد و آن را بیرون مهمانخانه سر ساعت شش آماده داشته باشید.»

یکی‌شان گفت: «خیلی خوب.» ولی دیگری حرف او را برید:

«می‌گویی 'خیلی خوب' و با این حال می‌دانی که این کار شدنی

نیست.»

ک. گفت: «ساکت. هنوز هیچی نشده می‌خواهید از یکدیگر جدا

بشوید.»

ولی آن گاه اولی نیز درآمد که:

«راست می‌گویند، این کار شدنی نیست؛ هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند

بدون جواز برود تو قصر.»

«از کجا باید جواز گرفت؟»

«نمی‌دانم، شاید از کاخدار.»

«پس با تلفن می‌پرسیم. بروید و فوراً به کاخدار تلفن کنید، هر دو تان.»

آنها به سوی تلفن تاختند، و درخواست ارتباط کردند - چه شوق و ذوقی به خرج می‌دادند! از حیث ظاهر، به طرز مضحکی رام بودند - و پرسیدند که آیا می‌شود ک. فردا صبح با آنها به قصر برود. «نه» ای جواب را حتا ک. سر می‌زش شنید. ولی جواب ادامه یافت و باز هم صریحتر گردید؛ گفت: «نه فردا نه هیچ وقت دیگر.»

ک. گفت: «خودم تلفن می‌کنم»، و پا شد.

اگر تاکنون، بجز واقعه با دهقان، چندان اعتنایی به ک. و دستیارهایش نشده بود، واپسین گفته‌اش توجه همگان را برانگیخت. همه همزمان با ک. پا شدند، و هر چند مهمانخانه دار کوشید پشان بزند، دم تلفن دور او به شکل نمیدایره‌ای تنگ گرد آمدند. عقیده عمومی در میان آنها این بود که ک. هیچ جوابی گیر نمی‌آورد. ک. بایست از شان درمی‌خواست که آرام باشند، و می‌گفت که نمی‌خواهد عقیده‌شان را بشنود.

از گوشی وزوزی بیرون می‌آمد که ک. هرگز پیش از این از تلفن نشنیده بود. به همه صداهای کودکان بی‌شمار می‌مانست - ولی با این همه نه همه، بلکه بیشتر پژواک صداهایی که در فاصله‌ای بی‌کران آواز می‌خواندند - و به طرز ناممکن درآمیخته به یک بانگ بلند و پرطنین که چنان روی گوش ارتعاش می‌یافت که پنداری می‌کوشید به و رای شنوایی رسوخ کند. ک. بدون سعی در تلفن کردن گوش می‌داد، بازوی راستش را به رف تلفن تکیه داده بود.

ندانست چه مدت آنجا ایستاد، ولی ایستاد تا آنکه مهمانخانه دار کتش را کشید و گفت که پیکی آمده با او حرف بزند.

ک.، خشمناک، فریاد کشید که «گم شو»، شاید توی دهنی تلفن، زیرا

کسی بی درنگ از آن طرف جواب داد. گفت وگوی زیر پیش آمد:
صدایی فریاد زد: «من اُسوالدا هستم؛ شما کی هستید؟» صدا لحنش تند و تکبرآمیز بود و - به نظر ک. - نقصی کوچک در بیان داشت که صاحبش می‌کوشید تا با تندی مبالغه‌آمیز آن را پنهان کند. ک. در نام بردن خودش درنگ کرد، زیرا در سر پنجهٔ تلفن بود؛ دیگری می‌توانست فریاد بکشد و او را خاموش کند یا گوشی را بگذارد، و آن به معنای جلو گرفتن از یک راه دسترس بود که شاید اهمیت داشت. درنگ ک. شکیب از مرد ربود.

تکرار کرد: «شما کی هستید؟» و افزود: «خیلی دلم می‌خواست که از آن پایین کمتر تلفن می‌شد؛ همین یک دقیقه پیش کسی تلفن کرد.»
ک. محلی به این گفته نگذاشت و با تصمیمی ناگهانی اعلام کرد:
«من دستیار آقای مسّاحم.»

«کدام دستیار؟ کدام آقا؟ کدام مسّاح؟»
ک. گفت وگوی تلفنی دیروز را به یاد آورد و کوتاه گفت: «از فریتس بپرسید.»

شگفت‌زده دید که این گرفت. ولی چیزی که بیشتر مایهٔ شگفتیش شد، سازمان اداری قصر بود. جواب آمد که:
«اوه، بله. آن مسّاح همیشه راست است. خوب که چه؟ کدام دستیار؟»

ک. گفت: «یوزف^۲.»
از زمزمهٔ دهقانان پشت سرش کمی لجاجت گرفت؛ آنها آشکارا نیرنگش را نمی‌پسندیدند. ولی او وقتی نداشت که پروایی از آنها بکند، زیرا گفت وگو همهٔ توجهش را به خود می‌کشید.
سؤال شد: «یوزف؟ اما دستیارها اسمشان...» مکث کوتاهی پیش

آمد، از قرار برای پرس وجوی اسمها از کسی دیگر، «... آرتور و یرمیااس است.»

ک. گفت: «اینها دستیارهای جدیدند.»

«نه، قدیمیهایند.»

«جدیدیهاینده؟ من دستیار قدیمم. من امروز بعد از متاس آمدم.»

در جواب، فریاد زده شد: «نه.»

ک. چون پیش به آرامی پرسید: «پس من کی هستم؟»

و پس از درنگی همان صدا با همان عیب بیان، منتها به لحنی ژرفتر و

مقتدرانه‌تر، پاسخ گفت: «تو دستیار قدیمی.»

ک. داشت به لحن تازه گوش می‌داد و تقریباً این سؤال را نشنید که:

«چه می‌خواهی؟»

دلش می‌خواست گوشی را بگذارد. دیگر چیزی از این گفت‌وگو چشم

نداشت. ولی چون در تنگنا بود، زود پاسخ داد:

«اربابم کی می‌تواند به قصر بیاید؟»

جواب آمد که: «هیچ وقت.»

ک. گفت: «بسیار خوب»، و گوشی را گذاشت.

پشت سرش دهقانها خیلی نزدیک شده بودند. دستیارهایش، با

نگاههای یکبري فراوان به سوی او، می‌کوشیدند آنها را عقب نگه دارند.

ولی به نظر نمی‌آمد که آنها قضیه را خیلی به جد گرفته باشند، و به هر

حال دهقانها، خرسند از نتیجه گفت‌وگو، کم‌کم واپس می‌نشستند. مردی

که راهش را با گامهای تند از میان گروه می‌برید آمد، به ک. کرنش کرد، و

نامه‌ای دستش داد. ک. آن را گرفت، ولی مرد را نگرست که عجالتاً به

دیده‌اش مهمتر می‌نمود. میان این نوآمده و دستیارها شباهت بسیاری

بود. او مانند ایشان باریک اندام بود و همان جامه چسبان تنش بود، همان

نرمی و چالاکی را داشت، و با این همه پاک متفاوت بود. چقدر ک. او را

به دستبازی ترجیح می‌داد! او ک. را کمی به یاد دختر بچه به بغل که پیش

دباغ دیده بود می انداخت. تقریباً یکسره سفیدپوش بود؛ البته جامه‌اش ابریشمی نبود - مثل همه دیگران رخت زمستانی تنش بود - ولی پارچه‌ای که پوشیده بود نرمی و شکوه ابریشم را داشت. صورتش روشن و رُک بود، چشمهایش درشت‌تر از معمول بود. لبخندش شادی غیرعادی داشت؛ دستش را روی صورتش کشید تا انگار لبخند را پنهان کند، ولی بیهوده.

ک. پرسید: «کی هستی؟»

گفت: «اسمم بارناباس^۱ است. پیکم.»

حرف که می‌زد، لبهایش به طرزی نیرومند ولی نرم باز و بسته می‌شد. ک. پرسید: «اینجا را می‌پسندی؟» و به دهقانها اشاره کرد که در چشمشان او هنوز موضوعی جالب بود و ایستاده بودند و با دهنهای باز، لبهای زمخت و صورتهای واقعا شکنجه کشیده خیره بهش نگاه می‌کردند - فرق کله‌هاشان جوری می‌نمود که گویی رویشان زده و تختشان گردانده بودند، و خطوط چهره‌هاشان را درد زدن به ریخت کج و کوله کنونی انداخته بود - و نگاهش می‌کردند و نمی‌کردند، زیرا نگاهشان گاهی پرت می‌شد و به شیء بی‌اهمیتی در اتاق می‌افتاد و سپس دوباره به او زل می‌زد. و بعد ک. همچنین به دستیارهایش اشاره کرد که پیوسته به یکدیگر، گونه برگونه، ایستاده بودند و لبخند می‌زدند، ولی نمی‌شد تعیین کرد که از سر فروتنی یا از روی ریشخند. همه اینها را نشان داد، پنداری ملنزمانی را معرفی می‌کند که اوضاع و احوال بر او تحمیل کرده‌اند، و پنداری که از بارناباس چشم می‌داشت - بردل ک. گذشت که این نشانه صمیمیت بود - که همیشه میان او و آنها فرق بگذارد. ولی بارناباس - روشن بود که کاملاً معصومانه - پرسش را نشنیده گرفت، و لش کرد چنانکه خدمتکار تربیت یافته‌ای سخن اربابش را که تنها ظاهراً

خطاب به او گفته شده نشنیده می‌گیرد، و برای اطاعت از پرسش صرفاً اتاق را برانداز کرد، با حرکت دست به آشنایانش در میان دهقانها سلام کرد و چند کلمه‌ای با دستیارها رد و بدل کرد، همه آنها با استقلال آزادانه‌ای که از دیگران جدایش می‌ساخت. ک.، پس زده ولی نه خوار گشته، به نامه در دستش بازگشت و آن را باز کرد.

مطلبش به شرح زیر بود: «آقای عزیز، چنانکه می‌دانید، به خدمت کنت گماشته شده‌اید. رئیس مستقیم شما دهدار است که همه جزئیات مربوط به کارتان و شروط استخدامتان را به شما خواهد داد و شما در برابرش مسئول‌اید. ولیکن من خودم می‌کوشم که شما را از نظر دور ندارم. بارناباس، آورنده این نامه، گاه‌به‌گاه به سراغتان می‌آید تا از خواسته‌هاتان آگاه شود و آنها را به من ابلاغ کند. شما خواهید دید که من همیشه آماده‌ام تا جایی که می‌شود رضای شما را فراهم کنم. خوش دارم که کارگرانم راضی باشند.»

امضا ناخوانا بود، اما کنارش مهر شده بود: «رئیس دیوان ه. ۱.»
 ک. به بارناباس گفت: «کمی صبر کن!» بارناباس به او کرنش کرد. سپس به مهمانخانه‌دار دستور داد تا اتاقی بهش بدهد، چون می‌خواست مدتی با نامه تنها باشد. همان‌گاه اندیشید که بارناباس، با همه گیرندگیش برای او، هنوز جز بیکی نبود، و جامی آجو برایش سفارش داد. نگاه کرد ببیند که بارناباس چگونه این را تلقی خواهد کرد، اما بارناباس آشکارا بسیار خشنود بود و فوراً شروع به نوشیدن آجو کرد. آن وقت ک. با مهمانخانه‌دار رفت. خانه چندان کوچک بود که برای ک. چیزی جز اتاقکی زیر بام موجود نبود، ولی حتا آن نیز دشواریهایی پیش آورده بود زیرا دو کلفتی را که تا حالا تویش می‌خوابیدند می‌بایست در جای دیگری منزل داد. برآستی جز بیرون راندن کلفتها کار دیگری نشده بود. اتاق از جهت‌های دیگر بکلی ناآماده بود. هیچ ملافه و شمعدی روی تخت‌خواب یک نفره نبود. تنها چند تا بالش و یک پالان اسب، هنوز در

همان وضع ریخته و پاشیده صبح، آنجا بود. چند شمایل مقدس و عکسهایی از سربازان به دیوارها بود. اتاق را هوا نداده بودند؛ آشکارا امیدوار بودند که مهمان تازه دیری نخواهد ماند، و هیچ کاری برای تشویقش نمی‌کردند. ولیکن ک. هیچ غیظش نگرفت. خودش را در پتو پیچید، سر میز نشست، و شروع کرد به بازخواندن نامه در نور شمع.

نامه همسازی نبود. در بخشی، با او همچون انسان آزادی معامله شده بود که استقلالش را شناخته باشند - مثلاً، طرز خطاب و اشاره به خواسته‌هایش - ولی در جاهای دیگری با او به طور مستقیم یا نامستقیم به منزله کارمندی دونپایه رفتار شده بود که چندان به چشم سران دوایر نمی‌آمد؛ نویسنده خواهد کوشید که او را «از نظر دور ندارد»؛ رئیسش فقط دهدار بود که او در برابرش براستی مسئول بود؛ احتمالاً یگانه همکارش پاسبان دهکده بود. بی‌گمان اینها تناقضهایی بودند، تناقضهایی آن‌قدر نمایان که حتماً عمدی بودند. چندان از دل ک. نگذشت که آنها امکان داشت ناشی از بی‌تصمیمی باشند. این فکر در پیوند با همچو سازمانی فکری دیوانه‌وار می‌نمود. خیلی بیشتر بر این می‌گرایید که در آنها‌گزینشی آشکارا ارائه شده ببیند، این چیزی بود که به او وامی‌گذاشت که هر چه دلش می‌خواست از نامه دریابد، خواه ترجیح می‌داد که با رابطه‌ای مشخص ولی صرفاً ظاهری با قصر کارگر دهکده باشد، یا کارگر ظاهری دهکده باشد که پیشه واقعی‌اش به واسطه بارناباس معین می‌گردید. ک. در گزینش خود تردید نکرد، و تردید نمی‌کرد حتا اگر بدون تجربه‌ای بود که از هنگام ورودش برایش پیش آمده بود. تنها به منزله کارگری در دهکده، و تا می‌شد برکنار از حوزه قصر، می‌توانست امیدوار باشد که بر چیزی در خود قصر دست یابد؛ مردمان دهکده، که اکنون بهش بدگمان بودند، همین که همشهریشان - هر چند نه دقیقاً دوستشان - می‌شد سرحرف را با او باز می‌کردند؛ و اگر نامتمايز از گریستن یا لازمان می‌شد - و این باید هرچه زودتر رخ دهد، همه چیز وابسته به آن بود -

سپس همه جور راه به رویش یکباره می‌گشود، راههایی که اگر او صرفاً به لطف آقایان قصر و او می‌بست نه همان برای همیشه به رویش بسته بلکه پاک نادیدنی می‌ماند. البته خطری در میان بود و این خطر به قدر کافی در نامه تأکید شده بود، حتا با یک جور لذت وصف شده بود انگار که پرهیزناپذیر است. آن فرو رفتن به پایه کارگر بود - «خدمت»، «رئیس»، «کار»، «شروط استخدام»، «مسئول»، «کارگران» - نامه از این گفته‌ها و ول می‌زد، و هر چند پیامهای شخصی بیشتری گنجانده شده بود، از دیدگاه یک کارفرما نوشته شده بود. اگر ک. می‌خواست کارگر شود، می‌توانست؛ ولی می‌بایست آن را با جدیتی سخت انجام دهد، بدون هیچ چشم‌اندازی به چیزی دیگر. ک. می‌دانست که انضباط اجباری واقعی در میان نبود که مایه هراسش شود، از این نمی‌ترسید، و کمتر از همه در این مورد؛ ولی فشار یک محیط دلسردکننده، فشار تسلیمی افزاینده به ناامیدی، فشار نفوذهای ادراک نشدنی هر لحظه، از این چیزها البته می‌ترسید، ولی این خطری بود که او می‌بایست به مقابله با آن برخیزد. وانگهی نامه پنهان نمی‌داشت که اگر کشاکشهایی پیش بیاید، ک. از سر گستاخی آنها را آغاز کرده بود؛ این نکته ظریفانه گفته شده بود و تنها بر اثر وجدانی ناآرام - وجدانی ناآرام، نه وجدانی معذب - احساس می‌شد. در دو کلمه «چنانکه می‌دانید» نهفته بود، راجع به استخدام او در خدمت کنت. ک. ورودش را گزارش کرده بود، و تنها پس از آن، چنانکه نامه می‌گفت، می‌دانست که به کار گماشته شده است.

ک. تصویری را از دیوار پایین آورد و نامه را به جایش به میخ آویخت. تو این اتاق بود که او می‌بایست بنشیند، و نامه باید آنجا آویزان باشد. سپس رفت پایین به تالار مهمانخانه، بارناباس با دستیارها سر میزی نشسته بود.

گفت: «آه، اینها شمی!» این را بی هیچ دلیلی گفت، تنها به خاطر آنکه از دیدن بارناباس شاد بود. بارناباس فوراً به پا جست. همین که سروکله ک.

نمایان شد دهقانها برخاستند و دورش را گرد آمدند؛ خو گرفته بودند که این‌ور و آن‌ور دنبالش بروند.

ک. دادش درآمد که: «از جانم چه می‌خواهید؟» بهشان برنخورد و آهسته سر صندلیهاشان برگشتند.

رفتا، یکیشان پوزش خواهانه، بالبخندی معماگونه که روی چهره‌های چند نفر دیگر بازتابید، همین جوری گفت:

«همیشه چیز تازه‌ای هست که آدم بهش گوش بدهد»، و جوری لبهایش را لیسید که گویی خبیر برایش گوشت و آشامیدنی بود. ک. هیچ چیز آشتی‌جویانه‌ای نگفت؛ لازم بود که آنها کمی به او احترام بگذارند. ولی هنوز پیش بارناباس ننشسته بود که نفس دهقانی را پشت گردنش احساس کرد. می‌گفت آمده پی نمکدان، اما ک. پایش را خشمناکانه به زمین کوفت و دهقان بدون نمکدان زده به چاک. براستی آسیب‌رساندن به ک. آسان بود؛ همین بس که دهقانها را به ضدش بینگیزند. توجه سمجانۀ آنها برایش بسیار ناگوارتر از توداری دیگران بود، و بعلاوه خود آنها هم تودار بودند، زیرا اگر ک. سر میزشان می‌نشست، مسلماً سرچاشان نمی‌ماندند. تنها حضور بارناباس او را از راه انداختن جنجال باز می‌داشت. ولی سر برگرداند که بهشان اخم کند، و دید که آنها نیز همه داشتند بهش نگاه می‌کنند. باری، هنگامی که می‌دیدشان که آن‌طور نشسته‌اند، هر کدام سر جای خودش، بی‌آنکه با یکدیگر حرف بزنند و بدون هیچ تفاهم و بستگی‌نمایی در میانشان، و پیوستگیشان تنها در این بود که همگی به او رک‌زده می‌نگریستند، نتیجه گرفت که آنها از روی بدجنسی دنبالش نمی‌کردند؛ شاید بواقع چیزی ازش می‌خواستند، گیرم توانایی بیانش را نداشتند. اگر این نبود، کودک‌سانی بود و بس، همان چیزی که در مهمانخانه رسم می‌نمود؛ آیا مهمانخانه‌دار کودک نبود، که لیوان آبجویی را که می‌بایست برای مشتری برسد به دو دست نگه داشته بود و ناآگاه از زنش که از پنجره آشپزخانه بیرون خمیده بود و صدایش

می‌زد، ایستاده و به ک. زل زده بود؟

ک. با ذهنی آرام‌تر رو به بارناباس گرداند. دلش می‌خواست دستیارهایش را بفروستد بروند، ولی فکرش به بهانه‌ای قد نمی‌داد. وانگهی، آنها خموشانه آبجوشان را می‌نگریستند.

ک. درآمد گفت: «نامه را خواندم. مطالبش را می‌دانی؟»

بارناباس گفت: «نه.» چنین می‌نمود که نگاهش بیشتر از سخنانش می‌گوید. شاید ک. دربارهٔ نیکی بارناباس همان اندازه برخطا بود که دربارهٔ بدجنسی دهقانها، ولی حضور او همچنان مایهٔ آسودگی بود.

«در نامه از تو هم یاد شده است؛ قرار است که گاه به گاه بین من و رئیس پیغام ببری و بیاوری، همین است که فکر کردم مطالب را می‌دانی.»

بارناباس گفت: «فقط بهم گفتند که این نامه را به تو بدهم، منتظر بمانم که بخوانیش، و بعد اگر لازم دانستی جواب شفاهی یا کتبی را برگردانم.» ک. گفت: «خیلی خوب. نیازی به نوشتن چیزی نیست؛ به رئیس - راستی، اسمش چیست؟ نتوانستم امضایش را بخوانم.»

بارناباس گفت: «کلام^۱».

«خوب، به آقای کلام سپاسهای مرا به خاطر برگماری من و مهربانی فراوانش برسان، لطفهایی که من به منزلهٔ کسی که هنوز ارزشش را اینجا ثابت نکرده است قدر می‌شناسم. من دستورهایش را مو به مو اجرا خواهم کرد. امروز درخواستهای خاصی ندارم.»

بارناباس که با دقت بسیار گوش سپرده بود، اجازه خواست که پیغام را تکرار کند. ک. رضا داد؛ بارناباس پیغام را کلمه به کلمه تکرار کرد. بعد پا شد که مرخص شود.

ک. تمام مدت تو نخ چهرهٔ او بود، و حالا آخرین نگاه را به آن انداخت. بارناباس تقریباً هم قد و بالای ک. بود، ولی چنین می‌نمود که چشمهایش

رو به پایین به ک. می نگرد. با این همه، آن کمابیش به صورت یک جور فروتنی بود؛ اندیشیدنش محال بود که این مرد می تواند کسی را شرمسار گرداند. البته او پیکی بود و بس و مطالب نامه‌هایی را که می برد نمی دانست، اما بیان درون چشم‌هایش، لبخندش، کردارش گویا همچنین پیامی را می رساند، هرچه قدر هم که کم شاید درباره اش می دانست. و ک. با او دست داد، که آشکارا متعجبش کرد، زیرا او تنها خواسته بود کرنشی بکند.

همین که رفت - پیش از آنکه در را بگشاید شانه اش را یک دم به آن تکیه داد و با یک نظر نهایی سرتاسر اتاق را نگرست -، ک. به دستیارها گفت:

«می روم نقشه‌ها را از اتاقم می آورم و بعد راجع به کاری که اول باید بشود حرف می زنیم.»

آنها می خواستند همراهش بروند.

ک. گفت: «همین جا بمانید.»

همچنان می خواستند همراهش بروند. ک. بایست فرمانش را تحکم آمیزتر تکرار کند. بارناباس دیگر در تالار نبود. ولی تازه بیرون رفته بود. با این همه در جلوی خانه هم - برف می بارید - ک. نتوانست ببیندش. فریاد کشید: «بارناباس!» جوابی نیامد. می شد که هنوز در خانه باشد؟ هیچ چیز دیگری ممکن نمی نمود. با این حال ک. نام او را با تمام قدرت ریه‌هایش فریاد کشید. فریاد مانند تندر در سراسر شب پیچید. و این بار از دور دست پاسخ ضعیفی آمد، بس که بارناباس به همان زودی دور شده بود. ک. او را پس خواند و همان گاه پیشش رفت؛ جایی که به هم برخوردند دیگر از مهمانخانه دیده نمی شد.

ک. گفت: «بارناباس»، و نتوانست جلوی لرزیدن صدایش را بگیرد. «حرف دیگری باهات داشتم. می بینم که ترتیب ناجوری است که من برای فرستادن پیغام به قصر وابسته به آمدنهای تصادفی تو باشم. اگر از

قضا همین الآن گيرت نياورده بودم - پرواز می کنی ها! خیال می کردم که هنوز تو خانه ای -، خدا می داند چه مدت می بایست منتظر دیدن دوباره ات می ماندم.»

بارناباس گفت: «می شود از رئیس بخواهی که مرا در زمانهای معینی که خودت تعیین می کنی بفرستد.»

ک. گفت: «حتا این هم کافی نیست. چه بسا یک سال آژگار حرفی نداشته باشم بزنم، اما شاید یک ربع ساعت پس از رفتنت یک چیز فوری برایم پیش بیاید که بخواهم ابلاغش کنی.»

بارناباس گفت: «خوب، آیا به رئیس گزارش بدهم که به جای من وسیله ارتباط دیگری بین او و تو برقرار شود؟»

ک. گفت: «نه، نه، اصلاً. همین جوری ضمنی گفتم، زیرا این دفعه اقبالم بلند بود که گيرت آوردم.»

بارناباس گفت: «می خواهی که برگردیم به مهمانخانه تا پیغام جدید را آنجا بهم بدهی؟»

او هم حالا قدمی در جهت مهمانخانه برداشته بود.

ک. گفت: «بارناباس، لازم نیست، یک خرده از راه را همراهت می آیم.»

بارناباس پرسید: «چرا نمی خواهی به مهمانخانه بروی؟»

ک. گفت: «آدمهای آنجا آزارم می دهند، خودت دیدی که دهقانها چقدر سمج اند.»

بارناباس گفت: «می توانیم برویم به اتاق تو.»

ک. گفت: «آنجا اتاق کلفتها است، کثیف و خفه. برای پرهیز از ماندن در آنجا است که می خواهم یک خرده راه همراهت بیایم.» و برای آنکه سرانجام بر اکره بارناباس چیره شود، افزود: «منتها باید بگذاری بازویت را بگیرم، چون تو مطمئن تر از من راه می روی.»

و ک. بازوی او را گرفت. هوا تاریک تاریک شده بود، ک. نمی توانست

چهرهٔ بارناباس را ببیند، هیکلش به طرز مبهمی پیدا بود، می‌بایست لحظه‌ای کورمال کورمال بازویش را بجوید.

بارناباس تن داد، و آنها از مهمانخانه دور شدند. براستی ک. بزودی دریافت که هیچ‌توان آن را ندارد که پا به پای بارناباس برود و مزاحم آزادی حرکت او بود، و حتا در اوضاع و احوال عادی همین حادثهٔ جزئی کافی بود که همه چیز را خراب کند، بگذریم از کوچه پس کوچه‌هایی مثل کوچه‌ای که آن روز صبح درش گیر افتاده بود و از آن هرگز نمی‌توانست به هیچ‌جان‌کنندی بیرون بیاید مگر آنکه بارناباس حملش کند. ولی همهٔ این دلشوره‌ها را از خود راند، و خاموشی بارناباس مایهٔ تسلایش شد؛ زیرا اگر خاموش پیش می‌رفتند، پس بارناباس نیز باید احساس کند که راهرویشان یگانه دلیل باهم بودنشان بود.

رفتند و رفتند، ولی ک. نمی‌دانست به کجا، هیچی تشخیص نمی‌داد، نه حتا این را که آیا از کلیسا گذشته بودند یا نه. رنجی که از راه رفتن می‌برد دیگر نمی‌گذاشت بر فکرهایش مسلط باشد. این فکرها به جای آنکه متوجه هدفشان باشند، پریشان بودند. خاطره‌های زادبودش دایم باز می‌گشت و ذهنش را می‌آکنند. آنجا نیز کلیسایی در میدان بازار قرار داشت که بخشی از آن را گورستانی کهن، دیواری بلند گرداگردش، در بر گرفته بود. پسرهای کمی توانسته بودند از آن دیوار بالا بروند، و مدتی ک. هم ناکام ماند، بود. کنجکاوی نبود که آنها را بر این کار می‌انگیخت؛ گورستان برایشان رازناک نبود. چه بسا که آنها از راه دریچهٔ دروازه تویش رفته بودند. تنها همان دیوار بلند صاف بود که می‌خواستند فتح کنند. ولی یک روز صبح - میدان خالی و خاموش غرق در آفتاب بود، ک. کی آن را این جور دیده بود؟ قبلاً یا بعداً - توانست با آسانی شگفت‌انگیزی از دیوار بالا برود؛ در جایی که بارها از آن به پایین سُر خورده بود، با پرچم کوچکی لای دندانهایش، به نخستین کوشش از دیوار بالا رفت. سنگها هنوز زیر پاهایش تلغ تلغ می‌کرد که بالا رسید. پرچم را نصب کرد، پرچم

در باد پرپر می‌زد. او در پایین و دوروبرش، همچنین از روی شانه‌اش، به صلیب‌هایی نگاه کرد که تو زمین می‌پوسیدند. در آن جا و در آن دم، هیچ کس از او بزرگتر نبود. از قضا معلم سررسید و با چهره‌ای ترش ک. را به پایین آمدن واداشت. موقع پایین پریدن، زانویش زخمی شد و به جان کندن به خانه رسید، ولی با این همه بالای دیوار رفته بود. احساس آن پیروزی در آن هنگام به دیده‌اش یک پیروزی برای تمام زندگی می‌نمود، که یکسره مهمل نبود، زیرا اکنون پس از آن همه سال، در شب برفی، روی بازوی بارناباس، یادبود آن به یارش آمد.

سفت‌تر چسبید، بارناباس تقریباً او را خرنجر می‌کشید، همچنان خاموش بودند.

از جاده‌ای که می‌پیمودند همه آنچه ک. می‌دانست آن بود که از سطحش پیدا بود که آنها هنوز به کوجه‌ای نیچییده بودند. به خودش قول داد که راه هر قدر هم دشوار باشد و حتا توانایش به برگشتن هر قدر هم مشکوک باشد، از پیش رفتن وانايستند. او مسلماً آن اندازه توش و توان خواهد داشت که بگذارد خرنجر بکشندش. و جاده حتماً یک وقتی به پایان خواهد رسید.

روز، قصر همچون هدفی آسان‌رس جلویش برافراشته بود، و پیک لابد از کوتاهترین میان‌برها خواهد رفت.

در آن دم بارناباس وایستاد. کجا بودند؟ آیا این پایان بود؟ آیا بارناباس او را ترک خواهد کرد؟ موفق نمی‌شد. ک. چنان بازوی بارناباس را باز چسبید که دست خودش درد گرفت. یا آیا آن رویداد باورنکردنی پیش آمده بود و آنها هم اکنون توی قصر یا دم دروازه‌هایش بودند؟ اما تا جایی که ک. می‌دانست، آنها هیچ بالا نرفته بودند. یا آیا بارناباس او را از راهی که بکلی نامحسوس بالا می‌رفت، برده بود؟

ک. با صدایی پست، بیشتر به خودش تا به بارناباس، پرسید: «ما کجاییم؟»

بارناباس با همان لحن گفت: «خانه.»

«خانه؟»

«حالا قربان احتیاط کن که سُرنخوری. اینجا می‌رویم پایین.»

«پایین؟»

بارناباس افزود: «فقط یکی دو تا پله»، و هم الآن داشت به دری می‌کوفت.

دختری در را باز کرد. آنها در آستانهٔ اتاق بزرگی بودند، تقریباً تو تاریکی، چون تنها چراغ نفتی کوچکی بر فراز میزی در پسزمینه آویزان بود.

دختر پرسید: «باهات کیست، بارناباس؟»

گفت: «مَسَاح.»

دختر به صدایی بلندتر، روگردان به سوی میز، تکرار کرد: «مَسَاح.» دو تا آدم پیر، مردی و زنی، و دختر دیگری به پا خاستند. به ک. سلام کردند. بارناباس همهٔ خانواده را معرفی کرد، پدر و مادرش و خواهرهایش، اُلگا^۱ و آمالیا^۲. ک. مختصر نگاهی بهشان انداخت و گذاشت که بالتوی خیسش را درآورند و دم بخاری خشک کنند.

پس فقط بارناباس به خانه رسیده بود نه خود او. اما چرا اینجا آمده بودند؟ ک. بارناباس را کناری کشید و پرسید:

«چرا به خانه برگشتی؟ یا اینکه شما در محوطهٔ قصر زندگی می‌کنید؟»

بارناباس، انگار که ملتفت نشده باشد، تکرار کرد:

«محوطهٔ قصر؟»

ک. گفت: «بارناباس، مگر نمی‌خواستی از مهمانخانه به قصر بروی؟»

بارناباس گفت: «نه، می‌خواستم بیایم خانه. من فقط صبحها به قصر

می‌روم، هیچ وقت آنجا نمی‌خوابم.»

ک. گفت: «اوه، پس نمی‌خواستی بروی به قصر بلکه می‌خواستی بیایی اینجا.» لبخند مرد کدرتر نمود و خودش بی‌اهمیت‌تر. «چرا این را بهم نگفتی؟»

بارناباس گفت: «ازم نپرسیدی، قربان. فقط گفتم که پیغامی داری به من بدهی، اما آن را نه در تالار مهمانخانه یا در اتاق ندادی، پس من هم فکر کردم که می‌توانی اینجا تو خانه پدر و مادرم به آرامی باهام حرف بزنی. اگر دلت بخواهد دیگران همه از پیشمان می‌روند - و اگر ترجیح می‌دهی، می‌توانی شب را اینجا بگذرانی. آیا من کار درست را نکرده‌ام؟»
 ک. نتوانست جواب دهد. بسادگی سوء تفاهمی پیش آمده بود، سوء تفاهمی عادی و پیش پا افتاده، و ک. پاک‌گیرش افتاده بود. او فریفته کتِ ابریشمی درخشان و چسبانِ بارناباس شده بود، که حالا او دگمه‌هایش را گشود و زیرش پیرهن خاکستری زمختِ چرکینی پر از وصله و پینه نمایان شد و زیر آن سینه عضلانی و گنده یک کارگر. پیرامون او نه همان همهٔ اینها را تأیید بلکه حتا تأکید می‌کرد، پدر پیر نقرسی که بیشتر به یاری کورمال کورمال دستهایش پیش می‌رفت تا با حرکتِ آهسته پاهای خشکش؛ و مادر، دستهایش تا کرده روی سینه‌اش، که به خاطر جثهٔ بزرگش کوتاه کوتاه قدم بر می‌داشت. جفتشان، پدر و مادر، از وقتی ک. تو آمده بود در کار پیش آمدن از گوشه‌شان به طرف او بودند، و هنوز راه درازی مانده بود بهش برسند. خواهرهای بور، که به یکدیگر می‌مانستند و به بارناباس می‌مانستند، اما با خطوطِ چهرهٔ سخت‌تر از برادرشان، دو تا دختر گت و گنده بودند. آن دو دور و بر پدر و مادرشان می‌پلکیدند و منتظر بودند که ک. با یک جور کلامی بهشان سلام کند. اما او نمی‌توانست چیزی بگوید. او باور داشته بود که در این دهکده هر کسی اهمیتی برایش داشت، و برآستی برخطا نرفته بود؛ منتها به این آدمهای اینجا کمترین رغبتی احساس نمی‌کرد. اگر ازش بر می‌آمد که تنهایی به مهمانخانه باز گردد، فوراً راه می‌افتاد می‌رفت. امکانِ همراه

رفتن با بارناباس به قصر در صبح زود، کشتی برایش نداشت. او امید بسته بود که بی آنکه متوجهش گردند شبانه بر بازوی بارناباس به درون قصر راه یابد، ولی بر بازوی بارناباسی که پنداشته بود، مردی که بیشتر از همه کسانی که تاکنون دیده بود به او نزدیک بود، بارناباسی که خیال کرده بود بسیار بالاتر از مقام ظاهریش است و پیوندی نزدیک با قصر دارد. ولیکن با فرزند همچو خانواده‌ای، فرزندی که یکسره به آن تعلق داشت، و حالا با دیگران سر میز نشسته بود، با مردی که حتا اجازه نداشت در قصر بخوابد، او نمی‌توانست در روز روشن به قصر برود؛ کاری مضحک و بی‌امید بود.

روی نیمکتی دم پنجره نشست، و تصمیم داشت شب را همان جا بگذراند و هیچ لطف دیگری را نپذیرد. مردمان دیگر دهکده، که او را می‌راندند یا ازش می‌ترسیدند، بسیار کم خطرتر می‌نمودند، زیرا همه آنچه می‌کردند آن بود که او را به حال خودش واگذارند و یاریش دهند تا نیروهایش را جمع و جور کنند؛ اما چنین یاریگرانی ظاهری مانند اینها، که به اتکای وانمود حقیرانه‌ای او را به جای آنکه به قصر ببرند به خانه هاشان می‌بردند، از هدفش منحرف می‌کردند، خواه بعمد خواه نه، و تنها یاری می‌دادند که نابودش کنند. او به دعوتی به پیوستن به خانواده در سر میز هیچ محلی نگذاشت؛ لاجوجانه با سر خمیده روی نیمکتش گرفت نشست.

سپس الگا، خواهر نرمخوتر، پا شد و با حالتی از دست‌چاگی دوشیزگانه به طرف ک. آمد و از او خواهش کرد که پیش آنها سر میز بیاید شام بخورد. نان و گوشت خوک حاضر بود و او می‌خواست برود آنچه گیر بیاورد.

ک. پرسید: «از کجا؟»

گفت: «از مهمانخانه.»

این خبری خوشایند برای ک. بود. از الگا خواهش کرد که به جای

آوردن آبجو، او را تا مهمانخانه همراهی کند، جایی که او کار مهمی داشت. ولی الآن معلوم شد که الگا نمی‌خواست به آن دوری، به مهمانخانه او برود؛ می‌خواست به مهمانخانه بسیار نزدیکتری برود، جایی به نام "مهمانخانه آقایان". با این همه ک. از الگا درخواست کرد که اجازه بدهد همراهش برود، و در این اندیشه بود که آنجا شاید منزلی برای شب بیاورد؛ هرچه قدر هم که اکبیری باشد، باز او آن را به بهترین رختخوابهایی که این مردمان بهش می‌دادند ترجیح می‌داد. الگا فوراً جواب نداد بلکه نگاهی به طرف میز انداخت. برادرش پا شد، سرش را به نشانه رضا تکان داد، و گفت:

«اگر آقا دلش می‌خواهد.»

یک همچین رضایی تقریباً کفایت می‌کرد تا ک. را به پس گرفتن درخواستش وادارد؛ هیچ چیزی، اگر بارناباس به آن رضا می‌داد، چندان ارزشی نمی‌توانست داشته باشد. اما چون آنها از هم حالا داشتند از خود می‌پرسیدند که آیا ک. را به آن مهمانخانه راه خواهند داد و به امکانش شک می‌آوردند، به تأیید بر رفتن پافشرد، بی آنکه به خودش زحمت دهد که دلیل موجهی برای اشتیاقش بیاورد. این خانواده بایست او را چنانکه بود بپذیرد، هیچ احساس شرم پیششان نداشت. با این همه از نگاه رک‌زده و جدی آمالیا کمی برآشفتم، نگاهی که استوار و شاید کمی احمقانه بود.

در راه کوتاهشان به مهمانخانه - ک. بازوی الگا را گرفته بود و تمام وزنش را روی او تکیه داد همچنان که پیشتر روی بارناباس تکیه داده بود، جور دیگری نمی‌توانست پیش برود. - پی برد که این مهمانخانه‌ای منحصرماً مخصوص آقایان اهل قصر است که هر وقت کاری در دهکده داشته باشند آنجا غذا می‌خورند و حتا گاهی آنجا می‌خوابند. الگا به

لحنی پست و محرمانه باک. حرف می زد. راه رفتن با او خوشایند بود، تقریباً به همان خوشایندی راه رفتن با برادرش. ک. با احساس آسایشی که الگا به او می داد می ستیزید، اما احساس برجا بود.

مهمانخانه تازه از بیرون خیلی به مهمانخانه ای که ک. در آن می نشست می مانست. همه خانه های دهکده کمابیش به یکدیگر می مانستند، ولی با این همه چند فرق کوچک در اینجا فوراً به چشم می خورد. پلکان جلویی نرده داشت، و فانوس زیبایی بر فراز درگاه آویزان بود. تو که می رفتند، چیزی بالاسرشان پرپر می زد؛ پرچمی بود با نشانه های کنت. در تالار فوراً به مهمانخانه دار برخوردند که آشکارا درگشت بازبینی بود؛ با چشمهای ریزی که یا خرده گیرانه باریک شده یا نیمه خواب بود، به ک. هنگام گذشتن نگاهی انداخت و گفت:

«آقای مسّاح نباید به جایی جز بار برود.»

الگا که بی درنگ به پشتی ک. درآمد، گفت: «مسلماً، او فقط دارد مرا همراهی می کند.»

اما ک. ناسپاسگزارانه بازوی الگا را ول کرد و مهمانخانه دار را کناری کشید. در این میان الگا ته تالار سر حوصله منتظر ماند. ک. گفت: «من می خواهم شب را اینجا بگذرانم.»

مهمانخانه دار گفت: «متأسفانه محال است. انگار خبر ندارید که این خانه منحصرأ مخصوص آقایان قصر است.»

ک. گفت: «خوب، ممکن است که این قاعده باشد، اما حتماً می شود بگذارید که تو یک گوشه ای، جایی بخوابم.»

مهمانخانه دار گفت: «خیلی دلم می خواهد که میل شما را برآورم، اما گذشته از اکید بودن قاعده - که شما از آن همان طور که از غریبه ای بر می آید حرف می زنید - این کار به دلیل دیگری امکان ندارد؛ آقایان قصر به قدری حساس اند که یقین دارم تاب دیدن غریبه ای را ندارند، دست کم بدون اینکه آماده آن باشند. پس اگر بگذارم شما شب را اینجا بگذرانید و

تصادفاً - و تصادفاً همیشه در جانب آقایان هستند - کشف شوید، نه فقط من از دست می‌روم بلکه شما هم از دست می‌روید. این به نظر مضحک می‌آید اما راست است.»

این مرد بلندقامت، بدقت دگمه انداخته، که با پاهای روی هم انداخته و یک دست تکیه داده به دیوار و دست دیگر روی لنبرش ایستاده بود و کمی به طرف ک. سرخم کرده و محرمانه باهاش حرف می‌زد، چندان جزو دهکده نمی‌نمود، ولو که رخت تیره‌اش به جامه زرق و برق‌دار دهقانها می‌مانست.

ک. گفت: «حرفتان را کاملاً باور می‌کنم و قصد نداشتم که قاعده را تحقیر کنم، هر چند بدجوری منظورم را بیان کردم. فقط یک چیز را می‌خواهم یادآور شوم؛ من نفوذی در قصر دارم و نفوذ باز هم بیشتری خواهم یافت، و این شما را از خطر ناشی از شب ماندن من در اینجا حفظ می‌کند و تضمینی است که من کاملاً می‌توانم هر لطف کوچکی که در حقم انجام دهید عوض بدهم.»

مهمانخانه‌دار گفت: «این را می‌دانم» و چند بار تکرار کرد:

«این را می‌دانم.»

اکنون زمان آن بود که ک. خواسته‌هایش را روشنتر بیان کند، ولی این جواب مهمانخانه‌دار او را برآشفست، و از این رو صرفاً پرسید:

«آیا بسیاری از آقایان قصر امشب اینجا می‌مانند؟»

مهمانخانه‌دار، پنداری برای تشویق او، جواب داد: «از این بابت، امشب مساعد است. تنها یک آقا هست.»

ک. همچنان از پا فشردن بر موضوع ناتوان بود، ولی چون امیدوار بود که تقریباً پذیرفته شده است فقط نام آقا را پرسید.

مهمانخانه‌دار همین جوری گفت: «کلام»، و در این میان رو به زنش گرداند که در لباسی کهنه و مندرس و پراز چین و تا ولی با دوخت ظریف شهری، خش خش کنان به سویشان می‌آمد. آمد مهمانخانه‌دار را احضار

کند، زیرا رئیس یک چیزی می خواست. ولی مهمانخانه دار پیش از آنکه برود، بار دیگر رو به ک. گرداند، گویی با ک. بود که تصمیم بگیرد شب را کجا بگذراند. اما ک. نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، بس که از این کشف حاج و واج مانده بود که رئیسش در مهمانخانه است. بی آنکه بتواند چرایش را درست برای خودش توضیح دهد، همان آزادی عملی که در مورد باقی قصر احساس می کرد در پیوند با کلام احساس نمی کرد؛ و فکر آنکه کلام او را در مهمانخانه گیر بیندازد، هرچند آن قدر که مهمانخانه دار را می ترسانید مایه ترس او نبود، دلش را شور می انداخت، مثل آنکه کسی را بی پروایانه می رنجاند که سپاسدارش بود؛ ولیکن در عین حال لجش می گرفت که به همان زودی در این دلوپسیه‌ها اثرهای نمایان آن پستی گرفتن به پایگاهی فروتر را درمی یافت که از آن ترسیده بود، و بی می برد که هرچند آن اثرها بسیار نمایان بودند او حتا یارایش را نداشت که با آنها برآید. این است که لب گزان و خاموش آنجا ایستاد. بار دیگر مهمانخانه دار قبل از آنکه از میان درگاهی ناپدید شود روگرداند و نگاهش کرد، و ک. بی آنکه از جا جنب بخورد با نگاه دنبالش می کرد، تا اینکه الگا سر رسید و بازویش را گرفت و برد.

پرسید: «از مهمانخانه دار چه می خواستی؟»

ک. گفت: «رختخوابی برای شب می خواستم.»

الگا حیرت زده گفت: «اما تو پیش ما می خوابی.»

ک. گفت: «بله، البته»، و گذاشت که او به دلخواهش از این حرف سر

در بیاورد.

در بار، که اتاقی پهناور با فضایی تهی در میانه‌اش بود، چند دهقان کنار دیوار بغل بشکه‌ها یا روی آنها نشسته بودند، اما ریخت‌وقیافه‌شان با دهقانهای مهمانخانه‌ک. فرق می‌کرد. رختهایی پاکیزه‌تر و یکنواخت‌تر از پارچه‌خشن به رنگ خاکستری مایل به زرد پوشیده بودند؛ کنه‌های گل و گشاد و شلوارهای چسبان نشان بود. در نگاه اول، همه‌شان به یکدیگر می‌مانستند، ریزه‌نقش با چهره‌های پهن، استخوانی اما لپه‌های گرد. همگی آرام بودند و چندان جنب نمی‌خوردند، الا آنکه تازه‌واردان را چهار چشمی می‌پاییدند، ولی باکندی و بی‌اعتنایی. با این همه، عده و آرامش آنها یک جور تأثیر درک. گذاشت. دوباره بازوی الگا را گرفت تا انگار حضورش را در آنجا توضیح بدهد. در گوشه‌ای مردی پا شد، از آشناهای الگا، به طرفش راه افتاد، اما ک. با بازویش الگا را به جهت دیگری چرخاند. جز الگا هیچ کس متوجهش نشد، و او با نگاهی یکبری و لبخندزنان گذاشت کارش را بکند.

آبجو را دختر جوانی به نام فریدا^۱ می‌داد، دخترکی بی‌بر و رو با موی

1. Frieda

بور، چشمهای غمناک، و گونه‌های گودافتاده، ولی با نگاهی گیرا که برتری آگاهانه در آن نمایان بود. همین که چشمش به چشم ک. افتاد، به نظر ک. چنین آمد که نگاه او چیزی را دربارهٔ خودش فیصله داد، چیزی که نمی‌دانست وجود دارد اما نگاه دختر وجود آن را بر او کشف کرد. پنهانی چشم از فریدا بر نمی‌داشت حتا هنگامی که فریدا با الگا حرف می‌زد. الگا و فریدا ظاهراً با هم میانه‌ای نداشتند، تنها چند کلمهٔ سرد ردوبدل کردند. ک. می‌خواست بیشتر بشنود، و این بود که با سؤالی از بابت خودش پا در میان گذاشت:

«آیا آقای کلام را می‌شناسید؟»

الگا زد زیر خنده.

ک. کفری پرسید: «چرا می‌خندی؟»

او به اعتراض گفت: «نمی‌خندم»، و به خندیدن ادامه داد.

ک. گفت: «الگا هنوز بچه است»، و بیشتر روی پیشخوان خم شد تا دوباره نگاه فریدا را به خودش بکشد. اما او چشمهایش را پایین انداخت و آرام گفت:

«می‌خواهید آقای کلام را ببینید؟» ک. درخواست دیدارش را کرد. فریدا به درستی در سمت چپش اشاره کرد. «روزنه کوچکی اینجا تو در است، می‌توانید ازش نگاه کنید.»

ک. پرسید: «این آدمهای اینجا چه؟»

فریدا لب پایینش را ورچید و ک. را با دستی بسیار نرم به سوی در راند. روزنهٔ کوچک را آشکارا برای دیدزدن سوراخ کرده بودند، و او از میانش می‌توانست تقریباً تمام اتاق مجاور را ببیند. سر میز تحریری وسط اتاق توی مبیل راحتی آقای کلام نشسته بود، چهره‌اش را لامپ برقی که جلوی پایین آویخته بود به طرز درخشانی روشن می‌کرد. مردی میانه‌بالا، تنومند، و سنگین. صورتش هنوز صاف بود، ولی لپهایش یک خرده بر اثر سن و سال سُمل شده بود. سبیل مشکیش نوکهای دراز داشت.

چشمهایش پشت عینک پَنسیِ براقی که کج شده بود، پنهان بود. اگر او راست جلوی میز نشسته بود، ک. تنها نیمرخش را می دید؛ اما چون یگراست به سوی ک. روگردانده بود، همهٔ چهره‌اش نمایان بود. آرنج چپش روی میز قرار داشت؛ دست راستش، که سیگار برگ ویرجینیا در آن بود، روی زانویش قرار گرفته بود. لیوان آبجویی روی میز بود. از آنجا که لبهٔ حاشیهٔ میز بلند بود، ک. درست نمی‌توانست ببیند که کاغذهایی روی آن بود یا نه ولی تصور می‌کرد که خالی است. برای اطمینان بیشتر، از فریدا درخواست کرد که از سوراخ نگاه کند و بهش بگوید کاغذی روی میز هست یا نه. ولی چون فریدا کمی پیش در همان اتاق بود، می‌توانست به او اطمینان بدهد که میز خالی است. ک. از فریدا پرسید که آیا وقت او سرآمده است، اما فریدا بهش گفت که هر مدت که دلش بخواهد می‌تواند بماند نگاه کند. حالا ک. با فریدا تنها بود. الگا، چنانکه نگاهی شتابناک ک. را مطمئن کرد، پیش آشنایش رفته و روی بشکه‌ای نشسته بود و پاهایش را تاب می‌داد.

ک. به پچپچه گفت: «فریدا، کلام را خوب می‌شناسید؟»

فریدا گفت: «آره، خیلی خوب.»

به طرف ک. بله داد و ک. متوجه شد که او عشوه‌گرانه با بلوز خامه‌ای رنگ پرپری و یخه‌بازش که به تن نحیف و لاغرش زار می‌زد، ور می‌رود. بعد فریدا گفت:

«ملفت نشدید که الگا چه جووری خندید؟»

ک. گفت: «چرا، دخترهٔ سلیطه.»

فریدا به لحنی آشتی‌دهنده گفت: «خوب، خندیدنش سبب داشت. شما ازم پرسیدید که آیا کلام را می‌شناسم، می‌دانید که من...»

اینجا او بی‌اختیار کمی چانه‌اش را بلند کرد، و دوباره نگاه پیروزمندانه‌اش، که هیچ پیوندی با گفته‌اش نداشت، روی ک. افتاد.

«... من معشوقه‌اش هستم.»

ک. گفت: «معشوقه کلام.»

فریدا با سرگفت آره.

ک. برای آنکه نگذارد بار جدیدت زیادی محیط را سنگین کند، لبخند زنان گفت: «پس شما برای من آدم خیلی محترمی هستید.»
فریدا مهربانانه، ولی بی آنکه لبخند او را با لبخند پاسخ دهد، گفت: «نه فقط برای شما.»

ک. سلاحی برای فرو نشانیدن غرور او داشت، و آن را آزمود:

«هیچ تا حالا تو قصر بوده اید؟»

ولی سلاحش نگرفت، زیرا فریدا جواب داد:

«نه، اما مگر کافی نیست که اینجا در بار باشم؟»

غرورش آشکارا بی کران بود، و انگار می کوشید تا بخصوص ک. را به ارضای آن وا دارد.

ک. گفت: «البته، اینجا، در بار، جای مهمانخانه دار را می گیرید.»

فریدا تصدیق کرد که «همین طور است، و من کارم را از مهتری 'مهمانخانه پل' شروع کردم.»

ک. نیمه پرسنده گفت: «با آن دستهای ظریف.» خودش نمی دانست که این را تنها برای خوشامدش گفت یا مقهور چیزی در وجود او شد. دستهایش مسلماً کوچک و ظریف بود، ولی همچنین می شد آنها را ضعیف و بی خصلت خواند.

فریدا گفت: «آن وقتها هیچ کی اعتنایی بهشان نداشت، و حتا حالا...»
ک. پرس وجودگرانه به او نگریست. فریدا سرش را تکان داد و نخواست چیز بیشتری بگوید.

ک. گفت: «شما رازهای خودتان را دارید، طبیعی است، و آنها را با کسی نمی گوید که نیم ساعت نمی شود که می شناسیدش و هنوز فرصت نکرده است که چیزی درباره خودش با شما بگوید.»

ک. زود پی برد که حرف ناجوری زده، حرفی که فریدا را گویی از

جذبه‌ای که به حال ک. مساعد بود بیرون کشید. فریدا از کیف چرمی آویخته به کمر بندش تکه چوب کوچکی درآورد، آن را در سوراخ دیدزدن چپاند، و با کوششی آشکار برای پنهان کردن دگرگونی در نگرشش به ک. گفت:

«من همه چیز درباره‌تان می‌دانم، شما مسّاح‌اید؟ و سپس افزود: «حالا دیگر باید برگردم سر کارم.» به جایش در پشت بار برگشت، در حالی که مردی اینجا و آنجا پا می‌شد می‌آمد و لیوان خالیش را به او می‌داد تا باز پر کند.

ک. می‌خواست دوباره با او حرف بزند. این بود که لیوانی خالی را از روی میز کوچکی برداشت و پیشش رفت و گفت:

«یک چیز دیگر، خانم فریدا! کاری فوق‌العاده و نشانه‌ای از نیروی ذهنی بسیار است که خودتان را از مهتری به این مقام در بار بالا بکشید، ولی آیا می‌شود که این پایان هر نوع بلندپروازی برای آدمی مثل شما باشد؟ فکر مهملی است. چشمهای شما - بهم نخوانید، خانم فریدا - با من خیلی بیشتر از فتوحات آینده حرف می‌زنند تا فتوحات گذشته. اما مخالفتی که آدم تو دنیا به آن برمی‌خورد بزرگ است و هرچه آدم جویای هدفی برتر باشد، این مخالفت بزرگتر می‌شود. مایه شرمساری نیست که یاری انسانی را بپذیریم که او نیز ستیزه‌گرانه راه به بالا می‌جوید، هر چند که انسانی کوچک و نامتفد باشد. شاید بشود که ما دوتایی یک وقتی سر فارغ، بدون آنکه این چشمها بهمان زل بزنند، با هم حرف بزنیم.»

فریدا گفت: «نمی‌دانم شما چه می‌خواهید»، و این بار در لحن صدایش، به نادلخواه، پژواکی از سرخوردگیهای بی‌شمار و نه از پیروزیهای گذشته دریافته می‌شد.

«شاید می‌خواهید مرا از چنگ کلام درآورید؟ خداوند! و دستهایش را به هم کوفت.

ک.، پنداری که از این همه بی‌اعتمادی خسته شده باشد، گفت: «نهانم

را دیدید، این درست نیست پنهانی من است. شما باید کلام را ترک کنید و معشوقه من بشوید. و حالا می توانم بروم.» داد کشید: «الگا! می رویم خانه.»

الگا مطیعانه از روی بشکه اش پایین لغزید، ولی بی درنگ نتوانست خودش را از میان حلقه دوستهایش بگسلاند. سپس فریدا با نگاهی تهدیدگرانه به ک. به صدایی پست گفت:

«کی می توانم باهاتان حرف بزنم؟»

ک. پرسید: «می شود شب را اینجا بگذرانم؟»

فریدا گفت: «بله.»

«می شود الآن بمانم؟»

«اول با الگا بروید بیرون تا من بتوانم این آدمهای اینجا را روانه کنم بروند. یک خرده بعدش می توانید برگردید.»

ک. گفت: «باشد»، و ناشکیبایانه منتظر الگا شد. ولی دهقانها ول کن الگا نبودند؛ رقصی راه انداخته بودند که او محورش بود. همه فریادزنان دورش چرخ می زدند، و گاه به گاه یکیشان از حلقه بیرون می آمد، دست می انداخت سفت دور کمر الگا را می گرفت، و چرخش می داد. آهنگ حرکت دایم تندتر می شد، فریادها گرسنه تر و خراشیده تر می گردیدند تا آنکه نامحسوس به یک زوزه مداوم درآمیختند. الگا، که اول خندان خندان کوشیده بود از حلقه بگسلد، حالا بازلف آشفته از یک مرد به مرد دیگر چرخ می زد.

فریدا گفت: «اینها بند مردمانی که من گرفتارشانم»، و از غیظش لبهای نازکش را گاز گرفت.

ک. پرسید: «اینها کی هستند؟»

فریدا گفت: «پیشخدمتهای کلام. دایم این آدمها را با خودش می آورد؛ ذله ام می کنند. درست نمی دانم که چی بهتان گفته ام. اگر رنجاندمتان لطفاً ببخشیدم. تقصیر این آدمها است. پست ترین و نکبتی ترین آدمهای

عالم اند، و من باید بهشان آبجو بدهم. بارها به کلام عجز و لابه کرده‌ام که با خودش نیاوردشان. هم حالایش، مجبورم پیشخدمتهای آقایان دیگر را تحمل کنم؛ دستکم او می‌تواند رعایت حالم را بکند. اما همه خواهشهایم بیهوده است. یک ساعت قبل از آمدنش، اینها می‌ریزند اینجا، مثل احشامی که می‌زنند به آخورشان. اما حالا راستی راستی باید بروند تو آخور، همان جایی که باید باشند. اگر شما اینجا نبودید، این در را محکم باز می‌کردم و کلام مجبور می‌شد که خودش براندشان بیرون.»

ک. پرسید: «مگر صدایشان را نمی‌شنود؟»

فریدا گفت: «نه، خواب است.»

ک. دادش در آمد که «خواب؟ اما من که از روزنه تو را نگاه کردم بیدار بود و سر میز نشسته بود.»

فریدا گفت: «او همیشه آن جوری می‌نشیند. وقتی دیدیش، خواب بود. اگر خواب نبود مگر می‌گذاشتم تو را نگاه کنی؟ این طوری می‌خوابد. این آقایان زیاد می‌خوابند، فهمیدنش مشکل است. به هر حال، اگر این قدر نمی‌خوابید نمی‌توانست پیشخدمتهایش را تاب بیاورد. ولی حالا مجبورم خودم بیرونشان کنم.»

شلاق از گوشه‌ای برداشت و با یک جست پرید وسط رقصنده‌ها، یک خرده نامطمئن، مثل بره‌ای که بجهد. اولش آنها جوری بهش رو آوردند که انگار رقصنده جدیدی از راه رسیده است، و براستی یک دم چنین نمود که فریدا می‌خواهد شلاق را ببندازد، اما از سر نو جولانش داد و فریاد کشید:

«به نام کلام، بروید تو آخور! تو آخور، همه‌تان از دم!»

هنگامی که آنها دیدند فریدا جدی است، با یک جور هراسی که برای ک. فهم‌ناپذیر بود شروع کردند به پس‌پس رفتن به سوی دیوار پشتی، و دری بر اثر فشار نخستین چند نفر یکهو باز شد، هوای شب آمد تو، همه از میان در ناپدید شدند، در حالی که فریدا آشکارا پشت سرشان آنها را از

صحن حیاط به درون آخور می‌راند.

در سکوتی که ناگهان فراسید، ک. صدای قدمهایی را در تالار شنید. با گونه‌ای فکرِ ایمن داشتنِ خودش، پرید پشت پیشخوان بار؛ اینجا تنها جای پنهان شدن بود. البته در بار ماندن را برایش منع نکرده بودند، اما چون می‌خواست شب را آنجا بگذراند، می‌بایست از دیده شدن بپرهیزد. پس هنگامی که در باز شد، او زیر پیشخوان سرید. بی‌گمان کشف شدنش در آنجا هم بی‌خطر نبود، ولی او می‌توانست عذر موجه بیاورد که از شُرِ لابلایگری و حشیانه دهقانها به آنجا پناه برده است. مهمانخانه‌دار بود که تو آمد. صدا زد: «فریدا!» و چند بار از این سر به آن سر اتاق رفت.

خوشبختانه فریدا بزودی برگشت. او نامی از ک. نبرد، فقط از دست دهقانها شکایت کرد، و در جست‌وجوی ک. پشت پیشخوان رفت، جوری که ک. می‌توانست پای او را لمس کند. از آن لحظه احساس ایمنی کرد. ولیکن چون فریدا یادی از ک. نکرد، مهمانخانه‌دار ناگزیر حرف او را پیش کشید.

پرسید: «و مسّاح کجا است؟» او احتمالاً بطبع مؤدب بود، بر اثر معاشرت دایم و نسبتاً آزادانه با کسانی که بسیار برتر از او بودند مهذب شده بود، اما با فریدا با توجهی خاص حرف می‌زد که بیشتر چشمگیر بود چون در گفت‌وگویش همچنان کارفرمایی بود که با کارمندی سخن می‌گوید، آن هم کارمندی شوخ‌چشم.

فریدا گفت: «مسّاح... پاک از یادش بردم،» و پای کوچکش را روی سینه ک. گذاشت. «می‌بایست مدتها پیش بیرون رفته باشد.»

مهمانخانه‌دار گفت: «ولی من ندیدمش، و من تقریباً تمام مدت تو تالار بودم.»

فریدا بسر دی گفت: «خوب، او اینجا نیست.»

مهمانخانه‌دار گفت: «شاید جایی قایم شده باشد. از حالتی که در او

بود پی بردم که خیلی کارها ازش برمی آید.»

فریدا گفت: «جرتش را نمی کند»، و پایش را روی ک. فشرد. یک جور شادمانی و آزادی در کردار او بود که ک. قبلاً متوجهش نشده بود، و این جنبه شخصیتش هنگامی به طور نامنتظر غلبه یافت که زیر خنده زد و پایین به طرف ک. خم شد و گفت:

«شاید این زیر قایم شده باشد»؛ دزدانه بوسیدش و دوباره برجست و غصه دار گفت: «نه، اینجا نیست.»

بعد مهمانخانه دار نیز ک. را به تعجب انداخت هنگامی که گفت:
«دلخورم که مسلماً نمی دانم رفته است. نه فقط به خاطر آقای کلام بلکه به خاطر مقررات مهمانخانه. و مقررات، خانم فریدا، همان قدر که درباره شما صدق می کند شامل حال من هم می شود. خوب، اگر شما جوابگوی بار هستید، من می روم باقی اتاقها را جست و جو می کنم. شب خوش! خوب بخوابید!»

هنوز اتاق را ترک نگفته بود که فریدا چراغ برق را خاموش کرد و رفت زیر پیشخوان بغل ک.

به زمزمه گفت: «عزیزم! عزیزم!» اما دست به ک. نزد. انگار که از عشق مدهوش شده باشد، طاقباز افتاد و بازوهایش را کشید؛ در چشم انداز سعادتش، زمان می بایست در نظر او بی پایان نموده باشد؛ و ترانه کوچکی را بیشتر از آنکه بخواند، آه می کشید. سپس چون ک. هنوز غرق در اندیشه هایش بود، فریدا یکهو راست نشست و کودک وار گرفت کشیدش.

«بیا، این پایین هوا خیلی خفه است!»

یکدیگر را در آغوش گرفتند، تن کوچکش تو دستهای ک. می سوخت، در یک حالت بیخودی که ک. بارها بیهوده کوشید بر آن چیره شود غلت زنان رفتند و تلپی به در اتاق کلام خوردند. آنجا، میان گودالچه های آبجو و آت و آشغال پراکنده بر کف زمین، افتادند. ساعتها گذشت،

ساعت‌هایی که در آن آنها همچون یک تن نفس می‌کشیدند، که در آن دلهاشان همچون یک دل می‌تپید، ساعت‌هایی که این احساس به ک. داد که دارد خودش را گم می‌کند یا در سرزمینی غریب سرگردان است، سرزمینی دورتر از آنچه هرگز کسی رفته باشد، سرزمینی چندان غریب که حتا هوایش هیچ به هوای زادبوم او نمی‌مانست، جایی که می‌شد آدم از غربت بمیرد، و با این همه افسون و فریبندگیش چنان بود که آدم جز این نمی‌توانست که همچنان به راهش برود و خودش را بیشتر گم کند.

از این رو، برایش نه تکان‌دهنده بلکه همچون کورسویی از آسایش بود آن‌گاه که از اتاق کلام صدایی عمیق، تحکم‌آمیز و نامتشخص فریدا را خواند.

ک. در گوش فریدا زمزمه کرد: «فریدا»، و به این گونه فرا خواندش را بهش رساند. فریدا با غریزه ماشینی فرمانبرداری، خواست به پا بجهد، بعد یادش آمد کجا است، خودش را کش و قوس داد، آرام خندید، و گفت: «نمی‌روم، دیگر هیچ وقت پیشش نمی‌روم».

ک. خواست مخالفت کند، بهش اصرار کند پیش کلام برود، و شروع کرد به بستن بلوز نامرتب او، اما نتوانست حرفی بزند، بسیار شاد بود که فریدا را در آغوش دارد، همچنین در شادیش بسیار آشفته بود، زیرا به نظرش می‌نمود که اگر بگذارد فریدا برود هرچه را که داشت از دست می‌داد. و گویی که پشتیبانی او فریدا را نیرو بخشیده باشد، فریدا مشتش را گره کرد، به درکوفت، و فریاد کشید:

«من پیش مساحم!»

این به هر حال کلام را خاموش گرداند، اما ک. سیخ نشست، و روی زانوهایش کنار فریدا به دوروبرش در روشنایی تیره سحر خیره خیره نگاه کرد. چه پیش آمده بود؟ امیدهایش کجا بودند؟ حالا که فریدا به همه چیز خیانت کرده بود، او چه انتظاری می‌توانست ازش داشته باشد؟ به جای آنکه با احتیاط کاری درخور بزرگی دشمنش و بزرگی مقصودش

پیش برود، همه شبی را در گودالچه‌های آبجو گذرانده بود که بویش اکنون گیج و منگش می‌کرد.

ک. انگار به خودش، گفت: «چه کار کردی؟ هر دو مان از دست رفتیم.»

فریدا گفت: «نه، فقط من از دست رفتم، اما تو را به دست آوردم. دلت شور نزنند. نگاه کن بین این دو تا چه جوری می‌خندند.»
ک. پرسید: «کی‌ها؟» و سربرگرداند.

روی پیشخوان بار دو دستیارش نشسته بودند، یک خرده از بیخوابی چشم سنگین ولی سرخوش. سرخوشی بود ناشی از خوب انجام گرفتن تکلیف.

ک. سرشان داد کشید که «شماها اینجا چه می‌کنید؟» مثل اینکه گناه همه چیز به گردن آنها بود.

دستیارها توضیح دادند که: «بایست دنبالت می‌گشتیم، چون به مهمانخانه برنگشتی، تو خانه بارناباس پی‌ات گشتیم و دست آخر اینجا بیداد کردیم. همه شب را اینجا نشسته‌ایم. کار ما اصلاً کار آسانی نیست.»

ک. گفت: «من شماها را روزها لازم دارم نه شبها. بروید بیرون.»

آنها بدون جنبیدن گفتند: «ولی حالا که روز است.»

براستی روز بود، درهای حیاط را باز کردند، موج جماعت دهقانها ریخت تو، و همراهشان الگا، که ک. او را پاک از یاد برده بود. هر چند گیسو و رخت الگا به هم ریخته بود، مثل شب پیش هشیار بود، و قبل از آنکه از درگاه بگذرد نگاهش را به طرف ک. انداخت.

تقریباً گریان پرسید: «چرا باهام به خانه برنگشتی؟» سپس گفت: «به خاطر یک همچی لکاته‌ای!» و این گفته را چند بار تکرار کرد.

فریدا که یک دم ناپدید شده بود، با یک بقچه رخت برگشت، و الگا اندوهناک کنار کشید.

فریدا گفت: «حالا می‌توانیم برویم.» آشکارا مقصودش آن بود که باید به «مهمانخانهٔ پل» برگردند. ک. و فریدا راه افتادند، و پشت سرشان دستیارها، موکب کوچکی بود.

دهقانها تحقیر زیادی به فریدا نشان دادند که فهم‌پذیر بود، زیرا او قبلاً بهشان بزرگی فروخته بود؛ یکی‌شان حتا چوبی برداشت و جوری نگهش داشت که انگار می‌خواهد جلوی بیرون رفتن او را بگیرد تا اینکه ناگزیر شود از روی آن بجهد، اما یک نگاه فریدا بس بود که دهقان را سرچایش بنشانند. هنگامی که بیرون توی برف بودند، ک. کمی آزادانه تر نفس کشید. در هوای آزاد بودن چنان آسایشی بود که زحمت سفر کمتر می‌نمود؛ اگر تنها بود، از آن هم آسانتر راه می‌رفت. به مهمانخانه که رسید، یگراست به اتاقش رفت و روی تختخواب دراز کشید. فریدا رختخوابی برای خودش کف زمین کنار او درست کرد. دستیارها نیز خودشان را کشانده بودند تو، و چون بیرونشان راندند از پنجره برگشتند. ک. خسته‌تر از آن بود که دوباره بیرونشان براند. زن مهمانخانه‌دار مخصوصاً برای خوشامدگویی به فریدا بالا آمد. فریدا صدایش زد: «نه». محبت‌آمیزی دیدارشان، با بوسیدن‌ها و بغل کردن‌های طولانی‌شان، فهمیدنی نبود. چندان آرامشی در اتاق نمی‌شد داشت، زیرا کلفتها نیز با کفشهای سنگینشان گُرپ و گُرپ می‌آمدند تو، برای آوردن یا جستن چیزهای گوناگون. و هر وقت یک چیزی از خرده‌ریزهای جورواجور روی تختخواب می‌خواستند، از زیر ک. می‌کشیدنش بیرون. به فریدا مثل یکی از خودهاشان سلام می‌کردند. با همهٔ این رفت و آمدن، ک. تمام روز و تمام شب را در تختخواب ماند. فریدا کارهای کوچکی که او لازم داشت، برایش می‌کرد. وقتی بالاخره صبح روز بعد از جا پا شد، خیلی ترو تازه شده و سرحال آمده بود، و این چهارمین روز آمدنش به دهکده بود.

دلش می‌خواست با فریدا خودمانی حرف بزند، ولی دستیارها با حضور مزاحمشان مانعش می‌شدند، و فریدا نیز گاه‌گاه باهاشان هرّ و کَرّ و شوخی می‌کرد. از این که بگذریم، اصلاً چیزی مطالبه نمی‌کردند. گرفته بودند در گوشه‌ای، روی دو تا دامن زنانه کهنه که روی کف اتاق پهن شده بود، نشسته بودند. چنانکه مکرر به فریدا می‌گفتند، خودشان را اخلاقاً ملزم کرده بودند که مزاحم آقای مسّاح نشوند، و کمترین جای ممکن را بگیرند؛ و در اجرای این نیت، هر چند با پیچ و کِرکِر خنده‌های بسیار، دایم خودشان را توی جای کوچکتری می‌چالاندند. جوری با هم درکنج اتاق چمباتمه زده بودند که در سایه‌روشن همچون یک بقعۀ گنده می‌نمودند. ولی ک.، از تجربه‌ای که ازشان در روز داشت، خوب آگاه بود که آنها مشاهده‌گران دقیقی هستند و هرگز چشم از او برنمی‌گیرند، خواه مانند بچه‌ها لودگی می‌کردند و دستهاشان را به شکل دوربین‌های تک‌چشمی در می‌آوردند، یا فقط نگاههایی به او می‌انداختند در حالی که ظاهراً سرشان یکسره به آراستن ریشهاشان گرم بود که زیاد در بندش بودند و دایم درازی و پریشیشان را مقایسه می‌کردند و از فریدا می‌خواستند میانشان حکم کند. ک. اغلب وقتها از تاخت‌وایش کارهای

مضحک هر سه نفر را با بی‌اعتنائی محض تماشا می‌کرد.

وقتی حالش آن قدر خوب شد که از تختخواب پایین بیاید، همه‌شان به خدمتگزاری او شتافتند. او هنوز چندان قوت نگرفته بود که خدمتهاشان را وابزند، و پی برد که این او را به چنان وابستگی بر آنها می‌کشانند که عواقب بدی داشت، ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. واقعاً ناگوار هم نبود که سر میز قهوه خوشمزه‌ای که فریدا آورده بود بنوشد، خودش را دم بخاری که فریدا روشن کرده بود گرم کند، و وادارد که دستیارها، ناشیانه و شوقمندانه، ده بار شتابان از پلکان بالا و پایین بروند و برایش صابون و آب و شانه و آینه بیاورند، و دست آخر، استکانی «رام»^۱ که او به صدایی پست رسانده بود که هوای آن را دارد.

در میان همه این دستور دادن‌ها و خدمتگزاری‌ها، ک. بیشتر از روی سرخوشی تا امید آنکه فرمانش را ببرند، گفت:

«حالا هر دو تاتان بروید، فعلاً چیز دیگری لازم ندارم، و می‌خواهم با خانم فریدا تنهایی حرف بزنم.»

و چون هیچ مخالفت سر راستی در صورتهاشان ندید، از باب مرخص کردنشان افزود:

«بعداً هر سه مان پیش دهدار می‌رویم، پس پایین تو بار منتظرم باشید.»

عجیب اینکه آنها از او اطاعت کردند، منتها پیش از رفتن برگشتند گفتند:

«می‌توانیم اینجا منتظر بمانیم.»

ولی ک. جواب داد:

«می‌دانم، اما نمی‌خواهم اینجا منتظر بمانید.»

ک. در عین حال خشمگین و خشنود شد وقتی فریدا، که از موقع رفتن

دستیارها روی زانوهای او نشسته بود، گفت:

«چه مخالفتی با دستیارها داری، عزیزم؟ لازم نکرده که ما اسراری پیش آنها داشته باشیم. آنها دوستهای واقعی‌اند.»

ک. گفت: «راستی که دوستهای واقعی؛ تمام مدت دارند جاسوسیم را می‌کنند؛ این بی‌معنا است، اما حالم را به هم می‌زند.»

فریدا گفت: «به گمانم می‌دانم مقصودت چیست»، و به گردش آویخت و کوشید باز چیزی بگوید اما دیگر نتوانست حرف بزند، و چون صندوق‌های نزدیک تختخواب بود، چرخ زدند و روی آن افتادند. آنجا دراز کشیدند، ولی نه با فراموشکاری شب پیش. فریدا چیزی می‌جست و ک. چیزی می‌جست، می‌خروشدند و چهره‌هاشان را پیچ و تاب می‌دادند و سرهاشان را با کوشش و کشش جستن چیزی در سینه‌های یکدیگر فرو می‌بردند، و در آغوش کشیدن‌هاشان و غلت و واغلت اندام‌هاشان هیچ از یادشان نمی‌برد، بلکه به یادشان می‌آورد چه می‌جویند؛ آنها مانند سگهایی که با شوق و خروش به زمین پنجه می‌کشند، تن همدیگر را چنگ می‌زدند؛ و بسا، بی‌چاره و سرخورده، در کوششی نهایی برای دست یافتن بر سعادت، دماغ به چهره یکدیگر می‌مالیدند و آن را می‌لیسیدند. سرانجام خستگی آرامشان گرداند و از هم سپاسگزارشان کرد. سپس کلفتها تو آمدند.

یکیشان گفت: «نگاه کنید چه جوری آنجا دراز کشیده‌اند»، و از سر دلسوزی ملافه‌ای رویشان انداخت.

هنگامی که کمی بعد ک. خودش را از ملافه رها کند و دور و برش را نگریست، دو دستیار - و او از این تعجب نکرد - به کنجشان بازگشته بودند، و، در حالی که ک. را با انگشت نشان می‌دادند، به یکدیگر سقلمه می‌زدند که سلام نظامی بدهند. اما علاوه بر آنها، خانم مهمانخانه‌دار نزدیک تختخواب نشسته بود. او جورابی می‌بافت، یک تکه کار بسیار کوچکی که به هیکل گنده‌اش که اتاق را تقریباً تاریک می‌کرد هیچ

نمی خورد.

گفت: «مدتها است اینجا هستم»، و صورت پت و پهن و پرچینش را بلند کرد، صورتی که، باری، هنوز گرد و قلنبه بود و شاید زمانی قشنگ. کلماتش ملامت آمیز بود، ملامتی بیخود، زیرا که از او نخواستہ بود بیاید. از این رو فقط با حرکت سر تصدیق کرد و گرفت نشست. فریدا نیز پا شد، اما ک. را ول کرد رفت و به صندلی خانم مهمانخانه دار یله داد.

ک. بُهت زده گفت: «خانم، چیزی که می خواهید بهم بگویید لابد می شود بماند برای وقتی که از پیش دهدار برمی گردم. با او کار مهمی دارم.»

خانم گفت: «باور کنید آقای مَسَّاح که این مهمتر است. آنجا، موضوع احتمالاً سرِ کار است، اما اینجا موضوع سرِ یک انسان است، سرِ فریدا، کلفت نازنینم.»

ک. گفت: «اوه، اگر این طور است، پس البته حق دارید؛ منتها نمی فهمم چرا نمی شود دوتایی تنها به کاروبار خودمان برسیم.»

خانم گفت: «چون که دوستش دارم و دلم شورش را می زند»، و کله فریدا را به طرف خودش کشید، زیرا فریدا، ایستاده، قدش فقط به شانه خانم می رسید.

ک. گفت: «چون فریدا چنین اعتمادی به شما دارد، من هم باید داشته باشم، و چون کمی قبل فریدا گفت که دستیارهایم دوستهای حقیقی اند، ما همه با هم دوستیم. پس خانم، می توانم بهتان بگویم که به گمانم بهترین کار آن است که من و فریدا ازدواج کنیم، هر چه زود بهتر. می دانم، اوه، می دانم که هیچ وقت نمی توانم جبران همه چیزهایی را بکنم که فریدا به خاطر من از دست داده، مقامش در 'مهمانخانه آقایان' و دوستیش با کلام.»

فریدا سر بلند کرد؛ چشمهایش پر از اشک بود و در آنها هیچ نشانی از پیروزی نبود.

«چرا من؟ چرا من از بین آدمهای دیگر انتخاب شده‌ام؟»

ک. و خانم همزمان پرسیدند: «چی؟»

خانم گفت: «طفلی آشفته‌است، از این همه خوشبختی و بدبختی که با هم پیش آمده‌اند آشفته‌است.»

و انگار برای تأیید این سخنان، فریدا خودش را روی ک. انداخت و چنان شورمندانه می‌بوسیدش که گویی هیچ‌کس دیگری در اتاق نیست و گریان، ولی همچنان آویخته به او، پیشش به زانو افتاد. ک. همان‌گاه که گیسوی فریدا را به دو دستش نوازش می‌کرد، از خانم پرسید:

«گویا ایرادی ندارید؟»

خانم که او هم اشک به چشمش آمده بود گفت: «شما مرد باشرافی هستید.» او کمی فرسوده می‌نمود و بزحمت نفس می‌کشید؛ با این همه، چندان نیرو یافت که بگوید:

«حالا موضوع فقط سر این است که چه تضمینهایی می‌خواهید به فریدا بدهید، چون که هرچند احترام زیادی بهتان می‌گذارم، اینجا غریبه‌اید؛ اینجا هیچ‌کمی نیست که بتواند باهاتان حرف بزند، از وضع خانوادگی‌تان کسی اینجا خبر ندارد. پس یک جور تضمینی لازم است. شما باید متوجهش باشید، آقای مسّاح عزیز، و بواقع خودتان به آن اشاره کردید وقتی گفتید که فریدا به خاطر معاشرتش با شما خیلی چیزها باید از دست بدهد.»

ک. گفت: «تضمین که حتماً، اما بهتر آن است که تضمین را نزد سردفتر اسناد رسمی داد، و در عین حال بعضی صاحب‌منصبهای دیگر کنت شاید دخیل باشند. وانگهی، قبل از آنکه ازدواج کنم یک کاری هست که باید انجام دهم. باید با کلام حرف بزنم.»

فریدا درآمد که «نمی‌شود» و قدری خودش را بلند کرد و به ک. فشرده.

«چه خیالی!»

ک. گفت: «حکماً باید انجام شود. اگر من نتوانم ترتیبش را بدهم، تو

باید یک کاریش بکنی.»

فریدا گفت: «نمی توانم، ک.، نمی توانم. کلام هرگز با تو حرف نمی زند. چطور می شود خیال همچو چیزی به سرت بزند!»

ک. پرسید: «با تو چی؟ با تو هم حرف نمی زند؟»

فریدا گفت: «با من هم حرف نمی زند، نه با تونه با من، محال است.»
با بازوهای کشیده رو به خانم گرداند:

«بینید چه تقاضایی دارد، خانم!»

خانم گفت: «آدم عجیبی هستید، آقای مسّاح؟» و حالا که راست تر نشست، لنگهایش را از هم وا کرد، و زانوهای گنده اش از زیر دامن نازکش برجستند، هیبتی انگیز یافت. «شما تقاضای محال دارید.»

ک. پرسید: «چرا محال است؟»

خانم گفت: «چرایش را براتان می گویم.» لحنش جوروی بود که پنداری توضیحش بیشتر از آنکه بازپسین دل نمودگی باشد، نخستین کیفر از یک رشته کیفری بود که برمی شمرد. «این چیزی است که با کمال میل بهتان می گویم. اگرچه من از اهل قصر نیستم و فقط یک زنم، فقط زن مهمانخانه داری اینجا در پست ترین مهمانخانه - جزو خیلی پست ترین ها نیست اما از پست ترین ها دور نیست - و از این بابت شاید چندان ارزشی به توضیحم ندهید، با این حال، همه عمرم چشمهایم را باز نگه داشته ام و آدمهای جوربه جور بسیاری را دیده ام و تمام بار مهمانخانه را به شانهایم گرفته ام، چون شوهرم با آنکه مرد خوبی است مهمانخانه دار نیست، و از مسئولیت هیچ سر در نمی آورد. مثلاً، شما در دهکده بودنتان را - آن شب که من از خستگی هلاک بودم - از برکت بی قیدی او دارید؛ و باز، این را از بی قیدی او دارید که اینجا روی تختخواب آسوده و راحت نشسته اید.»

ک. گفت: «چی؟» و از یک جور حواس پرتی بیدار شد. بیشتر کنجکاو

شده بود تا خشمناک.

خانم، انگشتش دراز شده به سوی ک، دوباره بانگ زد که «اینها را فقط از برکت بی قیدی او دارید.» فریدا کوشید او را آرام کند.

خانم تمام تنه چرخید و گفت: «دست خودم نیست. آقای مسّاح ازم سوّالی پرسید و باید بهش جواب بدهم. راه دیگری نیست تا چیزی را که ما مسلم می دانیم حالبش کرد، که آقای کلام هرگز با او حرف نخواهد زد - گفتم: 'هرگز با او حرف نخواهد زد؟' - هرگز نمی تواند با او حرف بزند. گوش کنید چه می گویم، آقای مسّاح. آقای کلام آقایی اهل قصر است، و این به خودی خود، بدون آنکه وضع و حال او را اصلاً در آنجا در نظر بگیریم، به معنای آن است که مقام خیلی بالایی دارد. اما شما چه کاره اید، شمایی که ازتان داریم فروتنانه خواستگاری می کنیم؟ از اهل قصر نیستید، از اهل دهکده نیستید، هیچ چیز نیستید. یا دقیقتر بگویم، بدبختانه چیزی هستید، یک بیگانه، کسی که نمی خواهندش و مزاحم همه است، کسی که همیشه مایه دردسر است، کسی که اتاق کلفتها را اشغال می کند، کسی که نیتهايش معلوم نیست، کسی که فریدای نازنینمان را بیچاره کرده است و ما بدبختانه باید او را به شوهریش بپذیریم. من همه اینها را زیر سر شما نمی دانم. شما همان اید که هستید، و من آن قدر در عمرم چیزها دیده ام که بتوانم با واقعیتها روبه رو بشوم. اما حالا فکرش را بکنید که چه درخواستی دارید. آدمی مثل کلام با شما حرف بزند! لجم گرفت شنیدم که فریدا گذاشت از روزنه نگاه کنید؛ همان وقت که این کار را کرد، دیگر فاسدش کرده بودید. راستی بگویید ببینم، با چه رویی به کلام نگاه کردید؟ لازم نیست جواب بدهید، می دانم که به گمانتان خوب ازتان برمی آمد. شما حتا نمی توانید کلام را آن جور که واقعاً هست ببینید؛ غلو نمی کنم، زیرا من هم نمی توانم ببینم. کلام باهااتان حرف بزند! او حتا با اهل دهکده حرف نمی زند، هنوز خودش هرگز یک کلمه با کسی تو دهکده حرف نزده است. امتیاز بزرگ فریدا بود - امتیازی که تا آخر عمرم بهش می بالم - که کلام زمانی دست بکم نامش را صدا

می‌زد و فریدا می‌توانست هر وقت دلش می‌خواست با او حرف بزند و حق نگاه کردن از روزنه را به دست آورده بود، اما کلام با او هم هرگز حرف نزد. کلام گاهی فریدا را صدا زده است، این لزوماً به معنای چیزی که آدم پیش خودش خیال می‌کند نبود، او فقط اسم فریدا را بر زبان می‌آورد - کمی از نیت‌های او خبر دارد؟ - و اینکه فریدا طبعاً پیش کلام می‌شتافت به صرافت خودش بود، و اینکه بدون مانع به حضورش پذیرفته می‌شد مرحمت کلام بود، اما نمی‌شود تأیید کرد که کلام درست خود او را احضار می‌کرد. البته همه‌اش برای همیشه تمام شد. کلام شاید مثل قبل صدا بزند 'فریدا'، امکان دارد، اما فریدا هرگز دوباره به حضور او پذیرفته نمی‌شود، یک دختری که خودش را به خاطر شما انداخته دور. و فقط یک چیز هست: تنها چیزی که عقلم به آن قد نمی‌دهد این است دختری که مفتخر بود به آنکه معشوقه کلام می‌دانستندش - مبالغه‌ای موهوم، به نظر من - اجازه بدهد که شما حتماً انگشت بهش بزنید.»

ک. گفت: «البته، عجیب است»، و فریدا را به سینه‌اش کشاند - فریدا فوراً، هر چند سر به زیر انداخته، تسلیم شد - «ولی به نظر من، این فقط امکان اشتباه کردن شما را از بعضی جهات ثابت می‌کند. مثلاً، البته حق دارید که می‌گویید من در مقایسه با کلام هیچم؛ و هر چند با این همه اصرار دارم با کلام حرف بزنم و دلایلی شما منصرف نمی‌کند، معنیش اصلاً آن نیست که می‌توانم با کلام بدون دری میانمان رویه‌رو شوم یا امکان ندارد که به دیدن او اذاتاق فرار نکنم. اما همچو ترسی، ولو موجه، به نظر من دلیل معتبری برای دست کشیدن از کوشش نیست. اگر من فقط موفق شوم پایداری کنم، لازم نیست او ابداً باهام حرف بزند، برای من همین بس است که ببینم گفته‌ام چه اثری در او دارد؛ و اگر هیچ اثری نداشته باشد یا اگر او به آن اعتنا نکند، من دست‌کم دلم خوش می‌شود که رُک و آزادانه با آدمی بزرگ حرف زده‌ام. اما شما، خانم، با شناخت وسیعتان از آدمها و کاروبار زندگی، و فریدا که همین دیروز معشوقه کلام

بود - من دلیلی نمی بینم که در این عنوان چون و چرا کنم - مسلماً می توانید به آسانی اسباب دیدار مرا با کلام فراهم کنید؛ اگر این دیدار جور دیگری شدنی نباشد، من البته می توانم او را در 'مهمانخانه آقایان' ببینم، شاید هنوز آنجا باشد.»

خانم گفت: «محال است، و می بینم که شما چرایش را نمی توانید بفهمید. اما بگویید ببینم راجع به چی می خواهید با کلام حرف بزنید؟»
ک. گفت: «معلوم است، راجع به فریدا.»

خانم نفهمیده تکرار کرد: «راجع به فریدا؟» و رو به فریدا گرداند:
«می شنوی، فریدا؟ راجع به تو است که او، او، می خواهد با کلام، با کلام، حرف بزند!»

ک. گفت: «آه! شما زن باهوش و ستایش انگیزی هستید، خانم، و با این همه کمترین چیزی پریشانتان می کند. خوب، بله دیگر، می خواهم راجع به فریدا باهاش حرف بزنم؛ این که غیرعادی نیست، خیلی هم طبیعی است. و شما همچنین پاک بر خطایید که گمان می کنید فریدا از لحظه پیدا شدن من دیگر هیچ اهمیتی برای کلام ندارد. اگر این طور گمان کنید، کلام را دست کم گرفته اید. خوب می دانم گستاخی است که در این باره براتان تکلیف تعیین کنم، اما باید بکنم. امکان ندارد که من علت تغییری در رابطه کلام با فریدا باشم. یا هیچ رابطه اساسی بینشان نبود - و این در حکم همان است که مردم انکار کنند کلام عاشق مکرم فریدا بود - که در چنین صورت هنوز هیچ رابطه ای بینشان نیست؛ یا آنکه رابطه ای در میان بود، و آن وقت چطور می شود که من - که چنانکه بحق خاطر نشان می کنید، در چشم کلام هیچم - چطور می شود که من توفیری به حال این رابطه بکنم؟ آدم در اولین لحظه های وحشت زدگی، همچو گمانهایی به سرش می زند، ولی همینکه کمی در آنها تأمل کند لابد کج اندیشیش را اصلاح می کند. باری، ببینیم خود فریدا در این باره چه نظری دارد.»

فریدا، نگاهش گم شده در دوردستها و گونه اش چسبیده به سینه ک.

گفت: «همان طور که ننه جان می گوید، مسلم است که کلام دیگر کاری به کار من ندارد. اما حتم دارم که به خاطر تو نیست، عزیزم، این جور چیزها ممکن نیست پریشانش کند. از طرف دیگر به گمانم همه اش کار خود او بود که ما یکدیگر را زیر بار پیدا کردیم؛ باید به آن ساعت آفرین بگوییم نه آنکه نفرینش کنیم.»

ک. گفت: «اگر این طور است... ک. آهسته به سخن درآمد، چون کلمات فریدا شیرین بود و ک. یکی دو لحظه چشمهایش را به هم گذاشت تا شیرینیشان در او نفوذ کند. «اگر این طور است، دیگر دلیلی ندارد از دیدار با کلام خودداری کنم.»

خانم، دماغش تو هوا، گفت: «راستی راستی که مرا به یاد شوهرم می اندازید، عین او بچه و کله شق آید. چند روزی نمی شود که در دهکده آید و به گمانتان همه چیز را بهتر از کسانی می دانید که عمرشان را اینجا گذرانده اند، بهتر از پیرزنی مثل من، و بهتر از فریدا، که خیلی چیزها در 'مهمانخانه آقایان' دیده و شنیده است. انکار نمی کنم که می شود گاه گاهی به چیزی بکلی مخالف همه قواعد و سنتها دست پیدا کرد. من خودم هیچ وقت همچو چیزی را تجربه نکرده ام؛ گویا نمونه هایی از آن باشد، ممکن است؛ اما مسلماً به این طرزى که شما انجامش می دهید پیش نمی آید، یعنی می تکرار کنید 'نه، نه' و به عقاید خودتان بچسبید و خیرخواهانه ترین نصیحتها را گوش نکنید. به خیالتان من دلم براتان شور می زند؟ آیا تا تنها بودید کمترین پروایی از شما می کردم؟ هر چند که کار خوبی بود و جلوی خیلی گرفتاریها را می گرفت. تنها چیزی که به شوهرم راجع به شما گفتم این بود: 'از او دوری کن.' و من خودم اگر فریدا فاتی کارویارتان نشده بود می بایست تا امروز همین کار را می کردم. چه خوشتان بیاید چه نیاید، باید ممنون او باشید که بهتان توجه دارم، حتا آنکه اصلاً ملتفت وجودتان می شوم. و به این آسانی نمی توانید مرا از سر باز کنید، زیرا تنها کسی هستم که از فریدا کوچولو مراقبت می کنم، و شما

فقط به من پاسخگوئید. شاید حق با فریدا باشد، و چیزهایی که پیش آمده همه‌اش خواستِ کلام است، اما الآن من هیچ کاری به کار کلام ندارم. هرگز با او حرف نخواهم زد، او بکلی از دسترس من خارج است. اما شما اینجا نشسته‌اید، فریدای مرا نگه داشته‌اید و خودتان را - لازم نیست بهتان نگویم - من نگه داشته‌ام. آره، من، جوان. می‌گویید نه، ببینم اگر بیرون‌تان بیندازم می‌توانید یک جا تو دهکده منزلی پیدا کنید، شده حتماً تولا نه سگ.»

ک. گفت: «ممنوم، حرفتان رک و پوست کنده است و کاملاً باورش می‌کنم. پس وضع من این قدر نامسلم است و همین طور وضع فریدا؟»
خانم خشمناک سخن او را برید: «نه! وضع فریدا از این جهت هیچ ربطی به وضع شما ندارد. فریدا متعلق به خانه من است، و هیچ‌کس حق ندارد وضع او را در اینجا نامسلم بگوید.»

ک. گفت: «باشد، باشد، این را هم ازتان می‌پذیرم، مخصوصاً چون فریدا به دلیلی که سر در نمی‌آورم انگار آن قدر ازتان می‌ترسد که دخالت نمی‌کند. پس فعلاً با من کار داشته باشید. وضع من کاملاً نامسلم است، شما این را انکار نمی‌کنید؛ راستش، سعی هم دارید که تأکیدش کنید. مثل هر چیز دیگری که می‌گویید، یک اندازه حقیقت درش هست، اما کاملاً درست نیست. مثلاً، اگر دلم بخواهد، می‌دانم کجا یک تختخواب خوب گیر بیاورم.»

فریدا و خانم مهمانخانه‌دار هم‌زمان و با چنان حرارتی که پنداری انگیزه‌ای یکسان برای پرسیدن دارند، بانگ برآوردند: «کجا؟ کجا؟»
ک. گفت: «پیش بارناباس.»

خانم داد کشید: «آن اکبیری! آن اکبیری رذل! پیش بارناباس! می‌شنوید...» و رو به کنج اتاق گرداند، اما دستیارها خیلی وقت پیش آنجا را ترک کرده و حالا، بازو در بازوی هم انداخته، پشت سر او ایستاده بودند. و او، انگار که به پشتیبانی نیاز دارد، دست یکیشان را چسبید.

«می شنوید که آقا باکی ها رفاقت می کند؟ با خانواده بارناباس! بله، البته که آنجا تاختنخواهی گیر می آورد. کاشکی او به جای 'مهمانخانه آقایان' شب آنجا مانده بود. و شما دو تا کجا بودید؟»

پیش از آنکه دستیارها جواب بدهند، ک. گفت: «خانم، اینها دستیارهای من اند. اما جوری باهاشان رفتار می کنید که گویی دستیارهای شما و نگهبانهای من اند. در هر مورد دیگری حاضرم دست کم درباره موضوع مؤدبانه باهاتان بحث کنم، اما نه جایی که پای دستیارهایم در میان باشد؛ این خیلی واضح است. پس ازتان خواهش می کنم که با دستیارهایم حرف نزنید، و اگر خواهشم بی اثر باشد قدغن می کنم که دستیارهایم بهتان جواب بدهند.»

خانم گفت: «پس من اجازه ندارم با شماها حرف بزنم»، و هر سه تاشان زدند زیر خنده، خانم مهمانخانه دار به حالتی خواردارنده، اما با غیظی کمتر از آنچه ک. چشم داشت، و دستیارها به شیوه معمولشان، که به معنای زیاد و کم هر دو بود و هرگونه مسئولیتی را انکار می کرد.

فریدا گفت: «لجت نگیرت ها، باید بفهمی که چرا ما پریشانیم. می شود این جوری بیانش کنم، همه اش به خاطر بارناباس است که ما حالا مال همیم. دفعه اولی که در بار دیدمت - همان وقتی که بازو در بازوی الگا آمدی تو - خوب، یک چیزهایی درباره ات می دانستم، اما پاک بهت بی اعتنا بودم. نه فقط به تو بلکه تقریباً به همه چیز بی اعتنا بودم، آره، تقریباً همه چیز. چون در آن موقع از خیلی چیزها ناراضی و اغلب دلخور بودم، اما نارضایتی عجیب و دلخوری عجیبی بود. مثلاً، اگر یکی از مشتریهای بار بهم اهانت می کرد، و آنها همیشه در پی ام بودند - دیدی که چه جور مخلوقاتی بودند، اما خیلی بدتر از آنها هم بودند، نوکرهای کلام بدترینشان نبودند - خوب، اگر یکیشان بهم اهانت می کرد، چه اهمیتی برایم داشت؟ به نظرم انگار سالها پیش اتفاق افتاده بود، یا انگار برای کس دیگری اتفاق افتاده بود، یا انگار فقط شنیده بودم که

تعریفش می‌کنند، یا انگار همان وقت فراموشش کرده بودم. اما نمی‌توانم وصفش کنم، حتا دیگر نمی‌توانم در خیالم آن را مجسم کنم، بس که همه چیز از وقتی گلام را از دست داده‌ام برایم فرق کرده است.»

و فریدا یکهو حرفش را برید، سرش را غمزده پایین انداخت، و دستهایش را روی سینه‌اش به هم قلاب کرد.

خانم فریاد زد: «ببینید»، و طوری می‌گفت که گویی خودش نبود که حرف می‌زد بلکه صدایش را به فریدا قرض داده بود؛ نزدیکتر هم آمد و پهلوی فریدا نشست. «آقای مسّاح، نتایج کارهاتان را ببینید، و دستیارهاتان که من اجازه ندارم باهاشان حرف بزنم آنها هم نگاه کنند بهره ببرند! شما فریدا را از سعادت‌مندان‌ترین حال و روزش جدا کرده‌اید، و بیشترش در این کار به خاطر آن موفق شدید که او در حماسیت کودکانه‌اش نمی‌توانست طاقت بیاورد ببیند که به بازوی الگا آویخته‌اید و بکلی تسلیم خانواده بارناباس شده‌اید. نجاتتان داد و در این کار خودش را فدا کرد. و حالا که این پیش آمده و فریدا همه چیزش را در عوض لذت نشستن روی زانوی شما از دست داده است، تشریف می‌آورید و به رخمان می‌کشید که می‌توانید شب را پیش بارناباس بگذرانید. این جور می‌خواهید نشانم بدهید که از من مستقل‌اید. مطمئن باشید که اگر در آن خانه خوابیده بودید چنان از من مستقل می‌شدید که در یک چشم به هم‌زدن از این یکی بیرون‌تان می‌کردم.»

ک. گفت: «من نمی‌دانم خانواده بارناباس چه گناهایی مرتکب شده‌اند»، و بنرمی فریدا را که بیجان افتاده می‌نمود بلند کرد و آرام روی تخت گذاشت و خودش پا شد. «شاید راجع به آنها برحق باشید، اما می‌دانم که من برحق بودم در اینکه ازتان بخواهم که بگذارید من و فریدا کاروبار خودمان را فیصله بدهیم. آن وقت شما از محبت و توجهتان حرف زدید؛ من که چیز زیادی از اینها ندیده‌ام، اما نفرت و تحقیر زیادتان و منع کردن خودم را از خانه‌تان دیده‌ام. اگر قصد داشتید که فریدا را از من

یا مرا از فریدا جدا کنید، آن اقدام خیلی خوبی بود، اما به هر حال به گمانم کاری از پیش نبرید، و اگر کاری از پیش ببرید - حالانوبت من است که تهدیدهای مبهم بکنم - از آن پشیمان خواهید شد. و اما از بابت منزل مرحمتی شما - لابد منظور تان این سوراخ اکبیری است - هیچ مسلم نیست که به دلخواه خودتان آن را به من مرحمت می‌کنید، خیلی بیشتر احتمال دارد که اولیای قصر کنت بهتان این طور دستور داده باشند. من حالا به آنها اطلاع می‌دهم که عذرم را از اینجا خواسته‌اید و وقتی منزل دیگری بهم بدهند نفسی براحتمی می‌کشید، اما من خودم خیلی بیشتر از شما. من حالا می‌روم دهدار را برای این کار و چیزهای دیگر ببینم؛ لطفاً دست‌کم در این مدت مراقب فریدا باشید که با فرمایشات باصطلاح مادرانه تان او را به حال خرابی انداخته‌اید.»

آن‌گاه رو به دستیارها گفت: «بباید.» نامه کلام را از میخس برداشت و راه افتاد طرف در. خانم مهمانخانه دار خاموش به او نگاه کرد، ولی تا دست‌ک. روی دستگیره رفت درآمد گفت: «یک چیز دیگری هست که با خودتان ببرید، آقای مساح، زیرا هر چه بگویند و هر طور که به پیرزنی مثل من توهین کنید، به هر جهت شوهر آینده فریدا هستید. تنها به همین دلیل است که بهتان می‌گویم که بی‌خبریتان از اوضاع اینجا آن قدر ترسناک است که سرم گیج می‌رود به حرفهاتان گوش می‌دهم و فکرها و عقیده‌ها تان را با واقعیت امور مقایسه می‌کنم. یک جور بی‌خبری است که یکباره نمی‌شود رفعش کرد و شاید هرگز نشود، اما خیلی چیزها را می‌توانید یاد بگیرید اگر فقط کمی حرفهایم را باور کنید و بی‌خبریتان را دائماً در نظر داشته باشید. فوراً با من عادلانه‌تر رفتار می‌کنید و می‌فهمید چه تکانی خوردم - تکانی که هنوز به آن دچارم - وقتی که پی بردم فریدای نازنینم، گویی، عقاب را به خاطر مار خوش‌خط و خال ول کرده است، ولی واقعیت بمراتب بدتر است و من مدام باید بکوشم که آن را فراموش کنم تا بتوانم باهاتان مؤدبانه حرف بزنم. اوه، باز که عصبانی

شدیدا نه، صبر کنید، به این یک درخواست گوش بدهید: هر کجا که هستید، هرگز فراموش نکنید که بی خبرترین آدم دهکده‌اید، و احتیاط کنید؛ اینجا در این خانه، جایی که حضور فریدا از آسیب حفظتان می‌کند، می‌توانید هرچه دلتان بخواهد یاوه بگویید، مثلاً اینجا می‌توانید برامان توضیح دهید که چطور می‌خواهید با گُلام دیدار کنید؛ ولی ازتان خواهش می‌کنم، ازتان خواهش می‌کنم، جداً این کار را نکنید.»

از جا پاشد، از هیجان زدگی کمی تلو می‌خورد، به سوی ک. رفت، دستش را گرفت، و لابه‌گرانه نگاهش کرد.

ک. گفت: «خانم، سر در نمی‌آورم که چرا شما باید خودتان را کوچک کنید و به خاطر همچو چیزی از من خواهش کنید. اگر، چنانکه می‌گویید، امکان ندارد که من با گُلام حرف بزنم، پس دیگر از عهده‌اش بر نمی‌آیم، چه از من خواهش کنند چه خواهش نکنند. اما اگر آمدیم و امکان داشت، چرا حرف نزنم، مخصوصاً از این جهت که ایراد عمده شما را از میان برمی‌دارد و سایر مقدمات فرض شما را در معرض شک می‌آورد؟ البته که من بی‌خبرم، این حقیقتی استوار است و حقیقتی غم‌انگیز برای من است، اما دست‌کم مزیت بی‌خبری را که جرئت بیشتر است به من می‌دهد، و به این سبب من حاضرم این بی‌خبری و عواقب وخیمش را مدتی، تا زورم می‌رسد، تاب بیاورم. اما این عواقب برآستی دامنگیر هیچ کس جز خود من نمی‌شود، و همین است که از خواهش کردن شما سر در نمی‌آورم. یقین دارم که شما همیشه از فریدا توجه می‌کنید، و اگر من از چشم فریدا ناپدید شوم این را جز خوش‌اقبالی نمی‌دانید. پس از چه می‌ترسید؟ مسلماً شما... آدم بی‌خبر همه چیز را ممکن می‌داند» - اینجا ک. در را قایم باز کرد - «مسلماً شما از بابت گُلام که نمی‌ترسید؟»

خانم مهمانخانه‌دار به پشت سر ک. خیره ماند همچنان که او، با دستیارها به دنبالش، از پلکان پایین دوید.

ک. با تعجب دید که در دیدار کردن با دهدار چندان دشواری ندارد. کوشید این را برای خودش این طور توضیح دهد که، به حسب تجربه قبلیش، ارتباط رسمی با مقامات برای او همیشه آسان بوده است. علتش از یک سو آن بود که آشکارا یک بار برای همیشه دستور صادر شده بود که با مساعدت به کار او برسند و از سوی دیگر انسجام ستودنی خدمات دستگاه کارگزاری، که آدم حدس می‌زد درست در جایی بخصوص مؤثر باشد که ظاهراً وجود نداشت. ک. از فکر این چیزها غالباً در خطر آن بود که موقعیتش را امیدمند بشمرد. با این همه، پس از چنین حالت‌های اعتمادِ راحت و آسان، شتابان به خودش می‌گفت که خطرش درست آنجا قرار دارد.

پس ارتباط مستقیم با کارگزارها خیلی دشوار نبود، زیرا هر چند هم که نیک سازمان یافته بودند کارشان همه آن بود که منافع دور و نادیدنی اربابان دور و نادیدنی را پاس بدارند، در حالی که ک. به خاطر چیزی حیاتی و بسیار نزدیک به او، به خاطر خودش، می‌جنگید؛ وافزون بر این دست‌کم در آغاز - از پیش خود، زیرا او حمله‌کننده بود؛ و بعلاوه او نه فقط به خاطر خودش بلکه همچنین به خاطر نیروهای دیگری می‌جنگید

که نمی‌شناختشان اما مجاز بود باورشان داشته باشد بی‌آنکه از مقررات مقامات تخلف کند. اما حالا از آنجا که فوراً خواسته‌هایش را در همه چیزهای بی‌اهمیت به فراوانی برآورده بودند - و تاکنون فقط چیزهای بی‌اهمیت پیش آمده بودند - او را از امکان پیروزیهای کوچک و آسان محروم گردانده بودند و همراه این پیروزیها از امکان خرسندی که ناگزیر ملازم آنها است، و از اعتماد استوار برآمده از آنها برای ستیزه‌های بیشتر و بزرگتر. در عوض، می‌گذاشتند که ک. هر جا دلش بخواهد برود - البته فقط درون دهکده - و به این نحو به دلش راه می‌آمدند و او را از توش و توان می‌انداختند، هرگونه امکان مبارزه را از میان برمی‌داشتند، و او را به ساحتی از وجود نارسمی، یکسره شناسایی نیافته، آشوبناک، و بیگانه منتقل می‌کردند. در این زندگی، اگر او همواره مواظب نبود، به آسانی می‌شد پیش بیاید که روزی از روزها، با همهٔ مهربانی مقامات کارگزاری و اجرای دقیق همهٔ وظایف بسیار سبکش، او - فریب خورده از لطف ظاهری که بهش می‌نمودند - چنان بی‌احتیاط رفتار کند که فرو بیفتد؛ و مقامات کارگزاری، همچنان ملایم و مهربان، و انگار به نادلخواه اما به نام گونه‌ای نظام عمومی که برایش ناشناخته بود، بیابند و از سر راه برش دارند. و این زندگی دیگری که برای او معین می‌شد، چه بود؟

ک. تاکنون هرگز ندیده بود که مانند اینجا کار و زندگی این قدر درهم تافته باشند، این قدر درهم تافته که گاهی آدم می‌اندیشید جاهاشان را عوض کرده بودند. مثلاً، چه اهمیتی داشت قدرتی - تاکنون صرفاً صوری - که کلام بر خدمات ک. اعمال می‌کرد در مقایسه با قدرت بسیار واقعی که کلام در اتاق خواب ک. دارای آن بود؟ پس این طور پیش می‌آمد که در حالی که رفتاری سبک و سبکسرانه، یک جور بی‌پروایی عمدی، بس بود آن گاه که آدم در تماس مستقیم با اولیای کارگزاری می‌آمد، در همه چیز دیگر به احتیاط بسیار نیاز داشت و پیش از آنکه یک قدم بردارد می‌بایست در همه سو به دوروبرش نگاه کند.

هنگامی که ک. به دیدن دهدار رفت، بزودی دریافت که نظرش دربارهٔ اولیای کارگزاری محل تأیید می‌شود. دهدار، مردی مهربان و چاق با صورتی صاف تراشیده، تورختخواب افتاده بود؛ او دچار نفرس شدیدی شده بود و ک. را خوابیده در رختخوابش پذیرفت.

گفت: «پس این هم آقای مسّاحمان»، و کوشید بگیرد بنشیند، در کوشش نامراد ماند، و خودش را دوباره روی بالشها انداخت و پوزش خواهانه به پایش اشاره کرد. در نور ضعیف اتاق، جایی که پنجره‌های کوچک را پرده‌ها تاریکتر می‌کردند، زنی خاموش و کمابیش سایه‌وار و صندلی برای ک. جلو کشید و آن را کنار تخت گذاشت.

دهدار گفت: «بنشینید، آقای مسّاح، بنشینید، و بفرمایید چه می‌خواهید.»

ک. نامهٔ کلام را بلند خواند و چند نکته به آن افزود. بار دیگر این احساس آسانی فوق‌العاده در ارتباط با مقامات به او دست داد. چنین می‌نمود که آنها به معنای واقعی کلمه هر باری را حمل می‌کنند، آدم می‌توانست هر چیزی را روی شانه‌شان بگذارد و خودش رها و دست نخورده بماند. پنداری که دهدار نیز این را به شیوه‌اش احساس می‌کند، ناراحت روی تختخواب تکانی خورد. سرانجام گفت:

«آقای مسّاح، من از تمام قضیه، همان‌طور که گفتید، خبر دارم. دلیل آنکه هیچ کاری نکرده‌ام آن است که اولاً ناخوش بوده‌ام، و ثانیاً شما خیلی دیر آمده‌اید؛ آخر سر فکر کردم که کار را ول کرده‌اید. اما حالا که لطف کرده‌اید و به سراغم آمده‌اید، حتماً باید حقیقت امر را پوست‌کنده بهتان بگویم. همان‌طور که می‌گویید، شما را به مسّاحی استخدام کرده‌اند؛ اما بدبختانه ما مسّاح لازم نداریم. اینجا، مسّاح کمترین مصرف را ندارد. مرزهای سرزمین کوچکمان نشانه‌گذاری و همه درست و حسابی ثبت شده است. پس مسّاح به چه کارمان می‌آید؟»

ک. هر چند قبلاً به این موضوع هیچ نیندیشیده بود، حالا ته دلش باور

داشت که یک همچو پاسخی را چشم داشته بود. درست به همین دلیل توانست بی درنگ جواب بدهد:

«خیلی از این تعجب می‌کنم. همه محاسباتم را به هم می‌ریزد. فقط می‌توانم امیدوار باشم که سوء تفاهمی شده باشد.»

دهدار گفت: «بدبختانه نه، همین جوری است که بهتان می‌گویم.»
ک. دادش درآمد که «چطور امکان دارد؟ مسلماً من این سفر بی پایان را نکرده‌ام تا دوباره برم گردانند!»

دهدار جواب داد: «این مسئله دیگری است که فیصله دادنش با من نیست؛ ولی اینکه چطور این سوء تفاهم امکان یافت، البته می‌توانم توضیحش بدهم. در اداره دولتی بزرگی مثل مال کنت، ممکن است گاهی اتفاق افتد که یک دایره این چیز را مقرر کند و دایره‌ای دیگر آن چیز را؛ هیچ کدام از دیگری خبر ندارد، و هر چند نظارت عالی مطلقاً کارآمد است، اما بنا به طبیعتش خیلی دیر می‌رسد و همین است که گاه‌گداری مختصر اختلالی رخ می‌دهد. البته این حال فقط برای ناچیزترین کارها، مثلاً مورد شما، پیش می‌آید. من هیچ وقت در امور بزرگ خطایی ندیده‌ام، اما حتا امور کوچک چه بسا بسیار دردناک‌اند. و اما درباره مورد شما، سرگذشتش را فاش بهتان می‌گویم و هیچ رازداری اداری نمی‌کنم - من آن قدر اداره جاتی نیستم که این کار را بکنم، کشاورزم و همیشه هم کشاورز می‌مانم. مدت‌ها قبل - فقط چند ماه بود که دهدار شده بودم - دستوری رسید، یادم نمی‌آید از کدام دایره، که در آن به شیوه قاطع و معمول آقاییان آن بالا اطلاع داده شد که مساحی احضار شود، و دهداری مأمور شد که خودش را برای نقشه‌ها و اندازه‌گیری‌های لازم برای کار او آماده کند. این دستور آشکارا امکان نداشته مربوط به شما باشد، زیرا سالیان سال پیش بود، و اگر من همین الآن مریض نبودم و وقت فراوانی در رختخواب نداشتم که به مهم‌ترین چیزها فکر کنم حتماً به یادم نمی‌آمد.» دهدار ناگهان سرگذشتش را برید و به زنی که هنوز بی سروصدا

این بر و آن بر افاق می‌رفت و به کاری نافهمیدنی مشغول بود، گفت: «میتسی^۱، لطفاً نگاهی تو گنجه بینداز، شاید دستور را پیدا کنی.» به ک. توضیح داد: «آخر، مال ماههای اولم در اینجا است؛ در آن زمان هنوز همه چیز را مرتب و منظم نگه می‌داشتم.»

زن فوراً گنجه را گشود. ک. و دهدار نگاه می‌کردند. گنجه مالا مال از کاغذ بود. باز که شد دو بسته بزرگ پرونده بیرون غلتید. آنها را همان جور که معمولاً هیزم را بسته‌بندی می‌کنند، در بسته‌های گرد پیچیده بودند. زن بیم‌خورده واپس جهید.

دهدار که از تخت‌خوابش عملیات را هدایت می‌کرد، گفت: «باید زیر باشد، آن ته.» زن مطبعمانه پرونده‌ها را بغل کرد و از گنجه بیرون ریخت تا به کاغذهای زیر برسد. کاغذها حالا نیمی از کف اتاق را پوشانده بود.

دهدار سری تکان داد و گفت: «کار بسیار زیادی اینجا انجام شده است، و این فقط قسمت کوچکی از آن است. من مهمترین توده را در انبار گذاشته‌ام، اما بیشترین بخش آن گم و گور شده است. کی می‌توانست همه آن را با هم نگه دارد؟ ولی توی انبار، توده‌های کاغذ بیشتر هست.» رو به زنش گفت: «می‌توانی دستور را پیدا کنی؟ باید پرونده‌ای را جست‌وجو کنی که روی آن کلمه 'مَسَاح' را با مداد آبی زیرش خط کشیده‌اند.»

زن گفت: «اینجا خیلی تاریک است. می‌روم شمع بیاورم»، و پاکوبان از میان کاغذها به طرف در رفت.

دهدار گفت: «زنم در این کارهای اداری مشکل کمک بزرگی برایم است، و با این همه هرگز نمی‌توانیم کاملاً از پس آنها برآییم. راست است که دستیار دیگری برای کارهای نوشتنی دارم، معلم؛ اما با این حال، امکان ندارد که چیزها را سروسامان دهم، همیشه کلی کار مرتب نشده

باقی می ماند و همه اش در آن گنجۀ آنجا گذاشته شده است»، و به گنجۀ دیگری اشاره کرد و گفت: «و حالا که مریض تو رختخواب افتاده ام، بیچاره ام کرده است»، و با حالتی خسته ولی سرافراز به پشت افتاد.

ک. چون دید که زن حالا با شمع برگشته و دارد جلوی گنجۀ زانو می زند تا دستور را بجوید، پرسید: «نمی شود من در جستن آن به زنان کمک کنم؟» کدخدا لبخند زنان سرش را به نشانه نه تکان داد:

«همان طور که قبلاً گفتم، من نمی خواهم پیش شما نمایش رازداری اداری بدهم؛ اما اینکه بگذارم خودتان این پرونده ها را بکاوید - نه، تا این حد نمی توانم پیش بروم.»

اکنون سکوت در اتاق افتاد، خش خش کاغذها شنیده می شد و بس. راستش، چند دقیقه چنان به نظر آمد که گویی کدخدا چرت می زند. تپ تپ خفیفی بر در ک. را واداشت رو برگرداند. البته دستیارها بودند. دست کم حالا دیگر کمی تربیت شده بودند، فوراً به درون اتاق نشتافتند بلکه اول از لای در نیمه باز به زمزمه گفتند: «بیرون خیلی سردمان است!» دهدار بکھو بلند شد و پرسید: «کیست؟»

ک. جواب داد: «فقط دستیارهایم اند. نمی دانم از شان بخواهم کجا منتظرم بمانند؛ بیرون خیلی سرد است، و اینجا مزاحم اند.»
دهدار مهربانانه گفت: «مرا زحمت نمی دهند. بگویند بیایند تو. وانگهی، می شناسمشان. آشنایان قدیم اند.»

ک. رک جواب داد: «اما مرا زحمت می دهند» و نگاه خیره اش را از دستیارها به دهدار برد و از دهدار به دستیارها برگرداند، و بر چهره های هر سه لبخندی یکسان یافت. به طور آزمایشی سخنش را از سر گرفت که: «خوب حالا که اینجا هستید، بمانید و آنجا به خانم دهدار کمک کنید و پی پرونده ای بگردید که رویش کلمۀ 'مَسَاح' نوشته اند و زیر کلمه را با مداد آبی خط کشیده اند.» دهدار اعتراضی نکرد. چیزی که به ک. اجازه داده نشده بود به دستیارها اجازه داده شد. آنها فوراً خودشان را روی کاغذها

انداختند، ولی بیشتر از آنکه پی چیزی بگردند توده کاغذها را به هم می‌زدند و هنگامی که یکی داشت عنوان پرونده‌ای را هجی می‌کرد دیگری بی‌درنگ آن را از دستش قاپ می‌زد. در این میان زن جلوی گنجینه خالی زانو زده بود، چنان می‌نمود که پاک دست از جست‌وجو برداشته است؛ باری، شمع دور از او بود.

دهدار با لبخندی از خود راضی که گویی همه چیز باز بسته به فرمانهایی است که او داده بود و هیچ کس نمی‌توانست در آنها شک کند، گفت: «پس دستیارها مزاحمتان‌اند؟ آنها که دستیارهای خودتان‌اند.»
 ک. بسردی جواب داد: «نخیر، آنها تصادفاً اینجا بهم برخوردند.»
 دهدار گفت: «چی، تصادفاً بهتان برخوردند؟ البته مقصودتان این است که آنها را برای شما گماشتند.»

ک. گفت: «باشد، آنها را برای من گماشتند، اما امکان هم دارد که از آسمان افتاده باشند، پس که انتخابشان بی‌تأمل انجام گرفته است.»
 دهدار گفت: «اینجا هیچ چیزی بی‌تأمل انجام نمی‌گیرد»، و درد پا از یادش رفت و گرفت سیخ نشست.

ک. گفت: «هیچ چیز؟ پس احضار شدن من به اینجا چه؟»
 دهدار گفت: «حتا احضار شدن شما بدقت بررسی شد؛ فقط بعضی اوضاع و احوال فرعی موضوع را آشفته‌اند، این را از روی پرونده‌ها بهتان ثابت می‌کنم.»

ک. گفت: «ولی پرونده پیدا نخواهد شد.»
 دهدار گفت: «پیدا نخواهد شد؟ میتسی، لطفاً یک خرده عجله کن! تازه، بدون پرونده هم می‌توانم ماجرایش را براتان نقل کنم. این دستوری که ازش حرف زدم، ما با تشکر به آن جواب دادیم و گفتیم که مساح لازم نداریم. اما پیدا است که این جواب به دایره اصلی - اسمش را می‌گذارم الف - نرسیده بلکه اشتباهاً به دایره دیگری - اسمش را می‌گذارم ب - رفته است. از این قرار دایره الف بدون گرفتن جواب ماند، اما بدبختانه

جواب کامل ما به دایره ب هم نرسید؛ خواه این طور شد که خود دستور را ما ضمیمه نکردیم، یا آنکه در راه گم شد - مسلماً در دایره من گم نشد، این را می توانم ضمانت بکنم - باری، تنها چیزی که به دایره ب رسید نامه توضیحی بود که در آن صرفاً گفته شده بود که دستور ضمیمه - بدبختانه دستوری غیر عملی - مربوط به استخدام یک مسّاح است. در این میان دایره الف انتظار جواب ما را می کشید؛ البته آنها قضیه را یادداشت کرده بودند، اما چنانکه اغلب پیش می آید و مسلم است که حتا در کارآمدترین کارگردانی ها پیش می آید - و این عذرش موجه است -، طرف مکاتبه ما توکل به آن کرد که ما به او جواب خواهیم داد، بعدش او یا مسّاح را احضار خواهد کرد یا، اگر لازم شد، نامه دیگری درباره موضوع خواهد نوشت. در نتیجه او هرگز به فکر مراجعه به یادداشتش نیفتاد، و همه چیز پاک فراموش شد. ولی در دایره ب نامه توضیحی به دست نامه نگاری رسید که به خاطر وجدان حرفه ای اش مشهور است، یک ایتالیایی به اسم سوردینی^۱؛ خود من که جزو محارم هم هیچ نمی فهمم چرا آدمی با همچین توانایی هایی را در مقامی کمابیش زیر دست نگه داشته اند. این سوردینی طبعاً نامه توضیحی بدون ضمیمه را برای تکمیل به ما برگرداند. حالا از زمان این اولین ابلاغیه صادر از دایره الف ماهها، اگر نه سالها، گذشته بود؛ این قابل فهم است، چون اگر - چنانکه قاعده است - پرونده ای از راه درست برود، یکروزه به دایره مقصد می رسد و همان روز فیصله می یابد؛ اما وقتی گاهی راهش را گم می کند، پس در سازمانی به کارآمدی سازمان ما برآستی باید راه غلط را با همت بسیار جست و جو کرد و گرنه ممکن است پیدا نشود؛ و آن وقت - خوب، آن وقت جست و جو بسا که مدتی طولانی بکشد. بنابراین، وقتی ما یادداشت سوردینی را دریافت کردیم جز خاطره ای مبهم از امر نداشتیم.

در آن زمان برای انجام دادن کار فقط ما دو نفر بودیم، میتسی و خود من، معلم را هنوز برای ما نگماشته بودند. ما فقط در مهمترین موارد نسخه‌ها را نگه می‌داشتیم، پس فقط می‌توانستیم به مبهمترین عبارت جواب دهیم که هیچ چیز از این استخدام مسّاح نمی‌دانیم و تا جایی که خبر داشتیم نیازی به مسّاح نبود.»

اینجا دهدار سخنش برید، انگار در شور نقل کردنش زیادی حرف زده بود یا انگار دست‌کم امکان داشت که زیادی حرف زده باشد. «این سرگذشت ملولتان که نمی‌کند؟»

ک. گفت: «نه، سرگرم می‌کند.»

از این حرف ک. دهدار درآمد که: «این را بری سرگرم کردنتان نمی‌گویم.»

ک. گفت: «تنها از این جهت سرگرم می‌کند که چشمم را به روی آشوب مضحکی می‌گشاید که در بعضی اوضاع و احوال می‌تواند تکلیف زندگی یک آدم را معین کند.»

دهدار موقرانه جواب داد: «هنوز چشمتان به روی آن باز نشده است، و من می‌توانم به سرگذشت‌م ادامه دهم. طبعاً سوردینی از جواب ما راضی نشد. من این مرد را می‌ستایم، هرچند که عذابم می‌دهد. او به همه بدگمان است؛ مثلاً، حتا اگر در طی اوضاع و احوال بی‌شمار کسی را به منزله اعتمادکردنی‌ترین آدم شناخته باشد، همینکه اوضاع و احوال تازه‌ای پیش آید، به او بدگمان می‌شود، گویی که او را هیچ نمی‌شناخته یا آنکه گویی او آدم ردلی بوده. من این را درست و شایسته می‌دانم، کارمند باید این طور رفتار کند. بدبختانه من با طبیعتی که دارم نمی‌توانم از این اصل پیروی کنم. خودتان می‌بینید که من با شما که یک بیگانه‌اید چقدر درباره آن چیزها فاش حرف می‌زنم. جور دیگر نمی‌توانم. اما سوردینی، بعکس، چون جواب ما را خواند بدگمان گردید. پشتش، مکاتبه فراوانی شروع شد. سوردینی پرسید چرا بکھو به ذهن من رسیده است که مسّاح

نباید احضار کرد. من با استفاده از حافظهٔ عالی میتسی جواب دادم که اولین پیشنهاد از خود اداره آمد (ولی البته از مدت‌ها پیش فراموش کرده بودیم که این پیشنهاد از دایرهٔ دیگری آمده بود). سوردینی به اعتراض پرسید: چرا من این دستور اداری را حالا ذکر کرده بودم؟ جواب دادم: چون که همین حالا به یادش آورده بودم. سوردینی: خیلی غریب است. من: در کاری که این قدر به درازا کشیده، هیچ غریب نیست. سوردینی: با این همه، غریب است، زیرا دستوری که من به یاد می‌آوردم وجود نداشت. من: البته که وجود نداشت، زیرا تمام پرونده گم شده بود. سوردینی: اما باید یادداشتی راجع به این اولین پرونده موجود باشد، و این موجود نیست. من از این واماندم، زیرا نه جرئت می‌کردم تصدیق کنم و نه باور که دایرهٔ سوردینی مرتکب خطایی شده باشد. شاید، آقای مسّاح، در ذهنتان سوردینی را ملامت کنید که او می‌بایست دست‌کم گفته‌های مرا به دیده گیرد و در دایره‌های دیگر به پرس‌وجو بپردازد. اما این درست چیز خطایی می‌بوده است؛ من هیچ نمی‌خواهم که لکهٔ ملامتی به این مرد بچسبد، نه، نه حتا در افکار شما. این یک اصل کاری دیوانخانه است که همان امکان خطا را باید به حساب بیاورد. این اصل اساسی را سازمان کامل کُل کارگزاری موجه می‌دارد، و اگر حداکثر سرعت در گرداندن کار مطلوب باشد یک اصل ضروری است. از این قرار در اختیار سوردینی نبود که در دوایر دیگر پرس‌وجو کند؛ تازه، آنها جواب نمی‌دادند، زیرا حدس می‌زدند که قضیهٔ جست‌وجوی یک خطای ممکن در کار است.»

ک. گفت: «آقای دهدار، اجازه بدهید که حرفتان را با سؤالی قطع کنم. آیا پیش از این از یک ادارهٔ نظارت نام نبردید؟ از وصفی که می‌کنید، تمام سازمان جوری است که آدم از خیالی درماندگی نظارت دلش به شور و ترس می‌افتد.»

دهدار گفت: «شما خیلی سخت گیرید. اما سخت‌گیریتان را هزار برابر

هم که بکنید، در برابر سخت‌گیری که کارگزاری سازمان دربارهٔ خودش بخرج می‌دهد هیچ است. فقط بیگانه‌ای کامل می‌تواند سؤالی مثل سؤال شما بپرسد. آیا یک ادارهٔ نظارت هست؟ فقط اداره‌های نظارت هست. رک بگویم، وظیفهٔ آنها جست‌وجوی خطاها به معنای زشت این کلمه نیست، زیرا خطاها رخ نمی‌دهند، و حتا وقتی گاه خطایی رخ دهد، همچنان که در مورد شما، کی می‌تواند قطعاً بگوید که آن خطا است؟

ک. بانگ برآورد که: «این دیگر تازگی دارد!»

دهدار گفت: «برای من که چیزی بسیار قدیم است. مانند خود شما، من معتقدم که خطری پیش آمده و در نتیجه سوردینی از ناامیدی سخت بیمار شده است. اولین مأموران نظارت، که ما باید از آنها به خاطر کشف منبع خطا تشکر کنیم تصدیق می‌کنند که خطایی در میان است. ولی کی می‌تواند تضمین کند که دومین مأموران نظارت به همان نحو حکم خواهند کرد، و همچنین سومین و همهٔ بقیه.»

ک. گفت: «شاید چنین باشد. من ترجیح می‌دهم فاتی این جور نظر پردازها بشوم. وانگهی، بار اول است که حرف این مأموران نظارت را می‌شنوم و طبعاً هنوز نمی‌توانم از شان سر در بیاورم. اما به گمانم اینجا باید دو چیز را از یکدیگر تمیز داد: اول، آنچه درون اداره‌ها رخ می‌دهد و می‌شود به طرزی اداری به چنین یا چنان نحو دوباره تعبیرش کرد، و دوم، شخص واقعی خودم، خود من، قرار گرفته در بیرون اداره‌ها و در معرض تهدید تجاوزهای آنها، که به قدری بی‌معنایند که من حتا هنوز نمی‌توانم جدی بودنِ خطر را باور کنم. از بابت نکتهٔ اول: چیزهایی که شما، آقای دهدار، با همچو مهارت حیرت‌انگیز و خارق‌عادت نقل می‌کنید مسلماً راست است؛ اما من دلم می‌خواهد که یک کلام هم دربارهٔ خودم بشنوم.»

دهدار گفت: «به آن هم می‌رسم. اما اگر قبلاً مطالب مقدماتی بیشتری بگویم آن را نمی‌فهمید. من پیش از موقع از مأموران نظارت نام بردم. پس

باید به اختلاف‌فهایم با سوردینی برگردم. همان طور که گفتیم، دفاعم کم‌کم سست شد. ولی همینکه سوردینی کمترین تسلطی بر کسی پیدا کند، تقریباً پیروز شده است، زیرا آن وقت مراقبت، توانمندی، و هوشیاریش افزوده می‌شوند و لحظه‌ای هراسناک برای قربانی و لحظه‌ای با شکوه برای دشمنان قربانی می‌رسد. تنها به خاطر آنکه در اوضاع و احوال دیگر این آخرین احساس را تجربه کرده‌ام می‌توانم این طور از او حرف بزنم. باری، من هنوز نتوانسته‌ام با چشمهای خودم او را ببینم. او نمی‌تواند بیاید پایین اینجا، خیلی سرش شلوغ است. از وصفهایی که از اتاقش شنیده‌ام، هر دیواری پوشیده از ستونهای پرونده است که روی یکدیگر تلنبار شده. آنها فقط پرونده‌هایی است که سوردینی فعلاً دارد رویشان کار می‌کند، و چون دایم باید پرونده‌هایی را از ته تلنبار بیرون کشید یا پرونده‌هایی را روی تلنبار گذاشت، و همه این کارها به شتاب زیاد انجام می‌شود، آن ستونها همیشه کف زمین می‌ریزند، و درست همان آوارهای پیاپی است که خصوصیت اتاق کار سوردینی شده است. بله، سوردینی کارکن است، و به کوچکترین مورد همان توجه دقیقی را می‌نماید که به بزرگترین مورد.

ک. گفت: «آقای دهدار، شما همیشه مورد مرا یکی از کوچکترین مورد‌ها نامیده‌اید، و با این حال مورد من اسباب زحمت زیاد برای عده بسیاری از کارمندان شده است، و اگر، شاید در ابتدا بی‌اهمیت بود، به واسطه کوشایی کارمندانی مثل سوردینی رشد کرده و به امر بزرگی مبدل شده است. و این همه، بدبختانه، برخلاف میل من است، چون که بلندپروازی من به اینجاها نمی‌کشد که ببینم توده‌های بزرگ پرونده درباره من تلنبار شود و فروریزد، بلکه تا این حد است که به منزله یک مسّاح کوچک آرام سر میز طراحیم کارکنم.»

دهدار گفت: «نخیر، مورد شما اصلاً امر مهمی نیست. از این بابت هیچ دلیلی برای شکایت کردن ندارید. مورد شما یکی از کم‌اهمیت‌ترین

موردها در میان کم‌اهمیت‌ترین موردها است. اهمیت یک مورد را مقدار کاری که می‌برد تعیین نمی‌کند؛ اگر باورتان بر این باشد، از درک دستگاه کارگزاری خیلی پرت‌اید. اما حتا اگر موضوع مقدار کار در میان باشد، مورد شما باز یکی از کوچکترین موردها است؛ موردهای معمولی - مقصودم موردهای بی‌خطا است - کار بسیار بیشتر و همچنین کار بسیار مفیدتر فراهم می‌کنند. بعلاوه، شما هنوز مطلقاً هیچ چیز از کاری که بواقع مورد شما سبب شد نمی‌دانید. حالا راجع به آن با شما می‌گویم. ابتدا سوردینی مرا بکلی از کار کنار گذاشت، اما کارکنانش آمدند. همه روزه اعضای مهم جامعه را در 'مهمانخانه آقایان' به بازپرسی‌های رسمی می‌کشیدند. اکثرشان هوادار من بودند، ولی چند نفرشان بدگمان شدند - موضوع یک مسّاح به مذاق دهقانها خوش می‌آید - آنها توطئه‌ها و ظلمهای پنهانی و چها بو کشیدند، رهبری هم یافتند، و تنها چیزی که سوردینی ناگزیر از اعتراضهاشان بیرون کشید این بود که اگر من مسئله را در شورای دهکده طرح کرده‌بدم، اتفاق آرا به ضدِ احضارِ مسّاح پیش نمی‌آمد. به این ترتیب یک موضوع پیش پا افتاده - یعنی اینکه مسّاح لازم نیست - دست‌کم به موضوع مشکوکی مبدل شد. آدمی به اسم برونسویک^۱ بخصوص خودی نشان داد - شما البته او را نمی‌شناسید - احتمالاً آدم بدی نیست، فقط احمق و خیال‌باف است، داماد لازمان است.»

ک. پرسید: «داماد استاژ دباغ؟» و مرد ریشویی را که در خانه لازمان دیده بود وصف کرد.

دهدار گفت: «بله، خودش است.»

ک. کمی الله‌بختکی گفت: «زنش راهم می‌شناسم.»

دهدار بکوتاهی جواب داد: «ممکن است.»

ک. گفت: «او خوشگل است، گیرم کمی رنگ پریده و مریض احوال. لابد اهل قصر است؟» این را به لحنی نیمه پرسشگرانه گفت. دهمدار به ساعت نگاه کرد، دوایی توفاش تو ریخت، وهول هولکی آن را قورت داد.

ک. رک و بی پرده پرسید: «شما فقط جنبه اداری قصر را می شناسید؟» دهمدار با لبخندی طنزآمیز و با این همه سپاسگزارانه جواب داد: «همین طور است، و آن از همه مهمتر است. و اما برونسویک، اگر ما می توانستیم او را از شورا اخراج کنیم تقریباً همه مان خوشحال می شدیم، مخصوصاً لازمان. ولی در آن وقت برونسویک قدری نفوذ گیر آورد؛ او البته خطیب نیست بلکه نعره کش است؛ ولی حتا آن می تواند خیلی کارها بکند. و این طور شد که من مجبور شدم قضیه را در شورای دهکده طرح کنم؛ باری، این تنها موفقیت فوری برونسویک بود، زیرا البته شورای دهکده با اکثریت زیادی حاضر نبود حرفی از مسأحه بشنود. آن هم مال خیلی پیش است، اما تمام این مدت قضیه ول نشده است، تا اندازه ای به سبب وجدان حرفه ای سوردینی، که با شاقترین غربال کردن داده ها می کوشید به انگیزه های اکثریت و مخالفان هر دو پی ببرد، و تا اندازه ای به سبب حماقت و جاه طلبی برونسویک، که چند آشنای شخصی میان مقامات کارگزاری داشت و ایشان را با اختراعات تازه خیالش به کار انداخت. به هر حال، سوردینی گول برونسویک را نخورد - برونسویک چطور می توانست سوردینی را گول بزند - ولی درست برای آنکه گول نخورد یک غربال کردن تازه داده ها لازم بود، و مدتها قبل از آنکه این به پایان برسد برونسویک چیز جدیدی را اندیشیده بود؛ او آدم خیلی پرفنی است، جای هیچ شکی نیست؛ این به حماقتش می آید. و حالا می آیم به سراغ یک خصلت خاص دستگاه کارگزاریمان. همراه با دقتش، همان قدر بسیار حساس است. وقتی مسئله ای مدتی طولانی سنجد شده، چه بسا بی آنکه واریسی مسئله به پایان رسیده باشد یکهو حکمی سریع مثل برق

در جایی پیش بینی نشده که، بعلاوه، دیگر نمی توان بعداً پیدایش کرد سر می رسد - حکمی که به قضیه فیصله می دهد، در بیشتر موارد عادلانه، ولی باز به هر حال خودسرانه. انگار دستگاه کارگزاری دیگر نمی تواند تنش را، کلافگی سالهای آزرگار و حاصل همان امر - احتمالاً به خودی خود ناچیز - را تاب آورد و بتهایی، بدون کمک صاحب منصبان، حکمی تدبیر می کند. البته، معجزه ای رخ نداد و مسلماً یک کارمندی بود که راه حل یا حکم ننوشته را تدبیر کرد، ولی به هر تقدیر نمی شد که دست کم ما، ما در اینجا، کشف کنیم یا حتا دفتر مرکزی کشف کند که کدام کارمند در این مورد حکم داده است و به چه دلایلی. صاحب منصبان اداره نظارت فقط مدتها بعد آن را کشف کردند، ولی ما هرگز به آن پی نمی بریم؛ وانگهی، حالا دیگر برای کسی جالب نیست. خوب، چنانکه گفتم، درست همین حکمها است که عموماً عالی است. تنها چیز آزاردهنده در آنها - این چیزها معمولاً چنین حالی دارند - این است که آدم خیلی دیر از شان خبر می شود، جوری که در این میان همچنان با شوروشوق به بحث در چیزهایی مشغول است که دیرگاهی پیش درباره شان حکم شد. من نمی دانم که آیا در مورد شما حکمی از این دست رخ داد یا نه - بعضی می گویند بله، بعضی می گویند نه - ولی اگر رخ داده بود، پس نامه استخدام را براتان می فرستادند و شما به سفر دراز به این جا آمده بودید، وقت زیادی می گذشت، و در این میان سوردینی تمام مدت آن قدر روی همان پرونده کار می کرد که از رمق می افتاد، برونسویک دسیسه می چید و من از دست هر دو آزار می کشیدم. من این امکان را به اشاره می گویم و بس، ولی این نکته را بیقین می دانم که یکی از کارمندان اداره نظارت در این میان کشف کرد که سالیان سال پیش سؤالی از دایره الف درباره یک مساح به دهکده صادر شده بود و تا آن موقع جوابی دریافت نکرده بود. پرس وجوی جدیدی برای من فرستادند، و حالا تمام ماجرا برآستی روشن شد. دایره الف از جواب من راضی گردید

که به مسّاح نیاز نیست، و سوردینی ناگزیر از تصدیق آن شد که از پس این قضیه برنیامده بود و، براستی ناآگاه، به خاطر هیچ و پوچ اعصابش را سر کاری بیهوده فرسوده بود. اگر کار تازه مثل قبل از هر طرف نریخته بود، و اگر مورد شما مورد بسیار بی‌اهمیتی نبود - تقریباً می‌شود گفت کم‌اهمیت‌ترین در میان بی‌اهمیت‌ها - همه‌مان دوباره نفس راحتی می‌کشیدیم، حتا به گمانم خود سوردینی؛ برونسویک تنها کسی بود که باز غرغر می‌کرد، ولی این فقط مضحک بود. و حالا، آقای مسّاح، سرخوردگی مرا تصور کنید که وقتی پس از پایان خوش تمام قضیه - و مدت زمان بسیاری از آن موقع گذشته بود - ناگهان سروکله شما پیدا می‌شود و همچو به نظر می‌آید که پنداری تمام کار باید باز از نو شروع شود. البته شما می‌فهمید که، تا جایی که به من ربط پیدا می‌کند، عزم جزم دارم که به هیچ وجه نگذارم این اتفاق بیفتد؟»

ک. گفت: «مسلماً، اما چیزی که بهتر می‌فهمم آن است که اجحاف و حشتناکی در حق من و شاید در حق قوانین اینجا مرتکب می‌شوند. من از بابت خودم می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم.»

دهدار پرسید: «چه جوری این کار را می‌کنید؟»

ک. گفت: «این را نمی‌توانم فاش کنم.»

دهدار گفت: «نمی‌خواهم خودم را بهتان تحمیل کنم، فقط می‌خواهم بدانید که شما در وجود من، نمی‌گویم یک رفیق چون که ما البته برای یکدیگر بیگانه‌های کاملیم، بلکه تا اندازه‌ای یک رفیق کاری دارید. تنها چیزی که باهش موافقت نمی‌کنم آن است که شما را به مسّاحی بگمارند، اما از بابت‌های دیگر می‌توانید با اطمینان از من استفاده کنید، البته در حدود قدرتم که زیاد نیست.»

ک. گفت: «شما همیشه از یک چیز حرف می‌زنید، اینکه مرا به مسّاحی نخواهند گماشت، ولی هم حالا مسّاحم. نامه کلام اینهاش.»

دهدار گفت: «نامه کلام. این نامه به اعتبار امضای کلام، که حقیقی

می‌نماید، با ارزش و سزاوار احترام است؛ اما باقیش... تک و تنها جرئت ندارم حرفم را در این باره بزنم.» داد زد: «میتسی!» و بعدش: «چه کار داری می‌کنی؟»

آشکارا، نه دستیارها که در این مدت بهشان توجهی نشده بود و نه میتسی پرونده‌ای را که پی‌اش می‌گشتند نیافته بودند، و سپس کوشیده بودند که دوباره همه چیز را تو گنجه بگذارند و در آن را ببندند، ولی به خاطر آشفتگی و انبوهی پرونده‌ها موفق نشده بودند. بعد، دستیارها فکری به سرشان آمده بود که داشتند الآن اجراش می‌کردند. گنجه را به پشت کف زمین خوابانده بودند، همه پرونده‌ها را تویش چپانده بودند، آن وقت همراه میتسی روی در گنجه زانو زده بودند و حالا می‌کوشیدند این جوری کم‌کم ببندندش.

دهدار گفت: «پس پرونده پیدا نشده است؛ چه حیف! ولی الآن دیگر داستان را می‌دانید؛ راستش، حالا دیگر پرونده را لازم نداریم؛ وانگهی، مسلماً یک وقتی پیدا می‌شود؛ احتمال دارد پیش معلم باشد، یک تلبار پرونده هم آنجا است. میتسی، با شمعت بیا اینجا ببینم و این نامه را با من بخوان.»

میتسی رفت آن بر و حالا هنگامی که لب تخت‌خواب نشست و به مرد نیرومند و پرتوان که بازویش را دورش انداخت تکیه داد، خاکستری‌تر و ناچیزتر به نظر می‌رسید. در نور شمع تنها نقش چهره فرسوده‌اش برجسته می‌نمود، خطوط ساده و سخت آن را فقط سن نرم کرده بود. تا چشمش به نامه افتاد دستهایش را آهسته به هم پیوست و گفت: «از کلام.»

آن گاه نامه را با یکدیگر خواندند، یک دم به پچپچه سخن گفتند، و سرانجام، درست هنگامی که دستیارها «هورا» کشیدند زیرا عاقبت موفق شده بودند که در گنجه را ببندند و میتسی آنان را خاموش و سپاسگزار می‌نگریست، دهمدار گفت:

«میتسی کاملاً با من هم‌عقیده است و حالا می‌توانم بگویمش. این نامه

به هیچ وجه ابلاغیه اداری نیست، بلکه نامه‌ای خصوصی است و بس. این را می‌شود از همان نحوه خطابش که می‌گوید: 'آقای عزیز' بروشنی دریافت. وانگهی، یک کلمه در آن نیست که بگوید شما را به مسأحه گماشته‌اند؛ بعکس، هم‌ااش درباره خدمت کنت به طور کلی است، و حتا آن هم چنانکه می‌دانید مطلقاً تضمین نشده است؛ یعنی، وظیفه اثبات اینکه شما را گماشته‌اند، بر عهده شما گذاشته شده است. دست آخر، شما را از لحاظ اداری صریحاً به من، دهدار، به منزله مافوق مستقیمتان، احاله داده‌اند تا اطلاعات مفصلتر را بهتان بدهم، که بواقع بخش بیشترش را تا حالا داده‌ام. برای هر کسی که بلد است ابلاغیه‌های اداری را بخواند، و در نتیجه بهتر از آن بلد است نامه‌های غیراداری را بخواند، همه اینها بسیار روشن است. از اینکه شما، که بیگانه‌اید، این را نمی‌دانید تعجب نمی‌کنم. به طور کلی نامه هیچ معنایی بیشتر از این نمی‌دهد که کلام قصد دارد که اگر شما به خدمت کنت گماشته شدید توجهی شخصی بهتان بکند.»

ک. گفت: «آقای دهدار، شما نامه را چنان خوب تعبیر می‌کنید که از آن هیچ نمی‌ماند بجز امضایی روی یک ورق کاغذ سفید. آیا متوجه نیستید که با این کارتان اسم کلام را که ادعا دارید به آن احترام می‌گذارید حقیر می‌شمرد؟»

دهدار گفت: «حرف مرا بدجوری فهمیدید. من معنای نامه را سوءتعبیر نمی‌کنم؛ روایت من از نامه از ارجح آن نمی‌کاهد، بعکس. نامه‌ای خصوصی از کلام طبعاً معنایی بیشتر از نامه اداری دارد، ولی دقیقاً این نوع معنایی که شما به آن حمل می‌کنید ندارد.»

ک. پرسید: «شما شوآرتسر را می‌شناسید؟»

دهدار جواب داد: «نه. شاید تو بشناسیش، میتسی؟ تو هم نمی‌شناسیش؟ نه، ما نمی‌شناسیمش.»

ک. گفت: «عجیب است؛ او پسر یکی از معاونان کاخدار است.»

دهدار جواب داد: «آقای مسّاح عزیز، من از کجا همهٔ پسرهای همهٔ معاونان کاخدار را بشناسم؟»

ک. گفت: «خوب، پس باید حرفم را باور کنید که او یکی از آنها است. من در همان روز ورودم برخورد تندی با این شوآرتسر داشتم. بعدش، او با تلفن از یک معاون کاخدار به اسم فریتس پرس و جو کرد و این خبر را گرفت که من به مسّاحی استخدام شده بودم. این را چطور توضیح می‌دهید، آقای دهدار؟»

دهدار جواب داد: «خیلی ساده است. شما تاکنون هرگز با مقامات کارگزاری ما تماس حقیقی نداشته‌اید. همهٔ آن تماسهاتان موهوم بوده است، اما به خاطر بی‌خبریتان از اوضاع و احوال آنها را حقیقی می‌دانید. و اما از بابت تلفن: چنانکه می‌بینید، در منزل من، هر چند با مقامات کارگزاری سروکار زیاد دارم، تلفن نیست. در مهمانخانه‌ها و چنین جاهایی شاید به درد بخورد، به اندازهٔ یک جعبهٔ موسیقی - ولی هیچ چیزی بیشتر از این نیست. آیا تا حالا در اینجا تلفن کرده‌اید؟ بله؟ خوب، پس شاید بفهمید چه می‌گویم. البته در قصر تلفن عالی کار می‌کند؛ بهم گفته‌اند که آنجا همه مدت ازش استفاده می‌کنند؛ این مسلماً سرعت کار را خیلی زیاد می‌کند. ما این تلفن کردن‌های دایم را در تلفنهامان این پایین مثل یک وزوز و آواز خواندن می‌شنویم، لابد شما هم آن را شنیده‌اید. خوب، این وزوز و آواز خواندنی که تلفنهای ما انتقالش می‌دهد تنها چیز حقیقی و اعتماد‌کردنی است که شما می‌شنوید، همه چیز دیگر فریبنده است. هیچ ارتباط تلفنی ثابت و معینی با قصر در کار نیست، هیچ تلفن‌خانه‌ای نیست تا ابلاغهای تلفنی ما را منتقل کند. وقتی کسی از اینجا به قصر تلفن می‌کند، آن بالا دستگاهها در همهٔ دواير تابع زنگ می‌زنند، یا، بهتر بگویم، همه زنگ می‌زنند اگر تقریباً همهٔ دواير - این را بیقین می‌دانم - گوشیهاشان را زمین نگذاشته باشند. ولی، گاه‌گذاری کارمند خسته‌ای احتیاج به قدری تفریح دارد، بخصوص غروبها و شبها، و

گوشی را می‌گذارد. آن وقت جوابی می‌گیریم، اما البته جوابی که شوخی است. و این خیلی هم فهمیدنی است. زیرا کی مسئولیت این را به عهده می‌گیرد که نیمه شب کار بسیار مهم آن بالا را که همه مدت بی‌امان ادامه دارد قطع کند و پیغامی دربارهٔ خرده‌گرفتاریهای خصوصی خودش بدهد؟ من سر در نمی‌آورم که چطور حتا یک آدم بیگانه می‌تواند خیال کند که وقتی به، مثلاً، سوردینی تلفن می‌کند، واقعاً سوردینی است که جواب می‌دهد. بسیار بیشتر احتمال دارد که میرزابنویس خرده‌پایی از دایره‌ای دیگر باشد. از طرف دیگر، می‌شود پیش بیاید که خیلی بندرت وقتی آدم به این خرده‌میرزابنویس تلفن می‌کند، خود سوردینی جواب دهد. آن وقت است که راستی راستی بهترین کار آن است که آدم قبل از آنکه اولین صدایه گوشش برسد از پهلوی تلفن فرار کند.»

ک. گفت: «راستش من نمی‌دانستم این جور است. امکان نداشت همهٔ این خصوصیات را بدانم، ولی به آن گفت‌وگوهای تلفنی چندان اعتمادی نکردم و همیشه آگاه بودم که تنها چیزهای واقعاً مهم چیزهایی است که در خود قصر رخ می‌دهد.»

دهدار گفت: «نخیر»، و کلمه را تأکید کرد، «این جوابهای تلفنی مسلماً معنایی دارند، چرا نباید داشته باشند؟ چطور می‌شود پیغامی که صاحب منصب قصر می‌دهد بی‌اهمیت باشد؟ من این را قبلاً دربارهٔ نامهٔ کلام گفتیم. همهٔ این گفته‌ها معنای اداری ندارند؛ اگر بهشان معنای اداری حمل کنید، به خطا رفته‌اید. از طرف دیگر، معنای خصوصیشان از حیث دوستی یا دشمنی بسیار زیاد است، معمولاً زیادتر از آنچه یک ابلاغیهٔ اداری می‌تواند داشته باشد.»

ک. گفت: «خوب، اگر گیریم که همهٔ اینها این جور باشد، پس من دوستهای خوب بسیاری در قصر دارم؛ اگر درست بهش نگاه کنیم، این الهام ناگهانی آن دایره این همه سال قبل - که می‌گفت باید مساحی را خواست - نشانهٔ دوستی به من بود؛ ولی سپس در دنباله‌اش یک نشانهٔ

دوستی از پی نشانه دوستی دیگر آمد تا سرانجام، در یک روز شوم، به اینجا کشیده شدم و بعد تهدیدم کردند که دوباره بیرونم می‌کنند.»

دهدار گفت: «یک مقدار حقیقت در دیدتان به قضیه هست؛ در این فکر برحق‌اید که سخنان قصر را نباید به معنای لفظی کلمه گرفت. اما احتیاط همیشه ضروری است، نه فقط اینجا، و همیشه هرچه گفته‌م مورد نظر از قضا مهمتر باشد احتیاط ضروری‌تر است. اما وقتی در دنباله حرفتان گفتید که به اینجا کشیده شدید، دیگر ازتان سر در نمی‌آورم. اگر توضیح را دقیقتر دنبال کرده بودید، حتماً ملتفت می‌شدید که مسئله احضارتان به اینجا بسیار دشوارتر از آن است که اینجا و حالا در طی یک گنت وگویی کوتاه فیصله پیدا کند.»

ک. گنت: «پس تنها نتیجه‌ای که می‌ماند آن است که همه چیز بسیار نایقینی و ناگشودنی است، از جمله اخراج خود من.»

دهدار پرسید: «کی جرئت دارد شما را اخراج کند، آقای مَسَاح؟ همان نایقینی بودن احضارتان تضمین‌کننده مؤدبانه‌ترین رفتار با شما است، منتها از ظواهر چنین بر می‌آید که زیادی حساس‌اید. هیچ کس شما را اینجا نگه نمی‌دارد، ولی این البته به منزله اخراجتان نیست.»

ک. گنت: «آخ، آقای دهدار، باز هم دوباره قضیه را خیلی ساده می‌بینید. محض خاطرتان چند تا از چیزهایی که مرا اینجا نگه می‌دارد براتان می‌شمرم: فداکاریم در ترک کردن خان ومانم، سفر دراز و دشوار، امیدهای موجهی که به استخدامم در اینجا بستم، نداری، غیرممکن بودن آنکه پس از این شغل مناسب دیگری در شهرم پیدا کنم، و دست آخر، ولی نه کم‌اهمیت‌تر از همه، نامزدم که اینجا زندگی می‌کند.»

دهدار بی آنکه هیچ تعجبی نشان دهد گفت: «اوه، فریدا! می‌دانم. ولی فریدا هرجایی دنبالتان می‌آید. و اما از بابت باقی حرفهاتان: قدری بررسی لازم است، و من درباره‌اش به قصر اطلاع می‌دهم. اگر تصمیمی باید گرفته شود، یا اگر لازم باشد که اول دوباره ازتان بازپرسی کرد، پی‌تان

می فرستم. این مناسب حالتان است؟»

ک. گفت: «نه، ابدأ. از قصر مرحمت نمی خواهم، حقوقم را می خواهم.»

دهدار زنش را صدا زد: «میتسی! میتسی هنوز بر دل او نشسته بود و، غرق در رؤیا، داشت با نامه کلام بازی می کرد؛ نامه را به شکل قایق کوچکی تا کرده بود. ک. هراسان آن را از او قاپید. «میتسی، باز پایم به ذق ذق افتاده است، باید ضما د را تجدید کنیم.»

ک. پا شد. گفت: «پس من مرخص می شوم.»

میتسی که داشت ضما دی تهیه می کرد، گفت: «باشد، جریان هوایی خیلی شدیدی هم هست.»

ک. رو برگرداند. دستیارها با شنیدن حرف آخر او با اشتیاق بیجایشان به مفید بودن، هر دو لنگه در را باز کرده بودند. ک. برای پاس داشتن اتاق بیمار از جریان شدید هوای سرد که به درون می وزید، جز این نتوانست که شتابان سر به دهدار خم کرد. بعد، دستیارها را جلویش هل داد و بیرون شتافت و تند در را بست.

جلوی مهمانخانه، مهمانخانه‌دار منتظرش بود. اگر ازش سؤال نمی‌شد، جرئت نمی‌کرد با ک. حرف بزند. این بود که ک. از او پرسید چه می‌خواهد.

مهمانخانه‌دار، نگاه به زمین دوخته، پرسید: «منزل تازه پیدا کردی؟»
 ک. جواب داد: «زنت بهت سپرده که بررسی؟ خیلی ازش حساب می‌بری؟»

مهمانخانه‌دار گفت: «نه، از طرف زنم نپرسیدم. اما او از بابت تو خیلی پریشان و غصه‌دار است، نمی‌تواند کار کند، تو رختخواب دراز کشیده و همه‌اش آه و ناله می‌کند.»

ک. پرسید: «بروم ببینمش؟»

مهمانخانه‌دار گفت: «ای کاش این کار را می‌کردی. در پی‌ات به خانه‌دهدار آمدم. دم در گوش دادم، ولی داشتید حرف می‌زدید و نمی‌خواستم مزاحم بشوم؛ وانگهی، دلم شور زنم را می‌زد و بتاخت برگشتم؛ اما او حاضر نبود مرا ببیند. این طوری است که چاره‌ای نبود جز آنکه منتظرت بمانم.»

ک. گفت: «پس فوراً برویم. همین الآن خاطر جمعش می‌کنم.»

مهمانخانه دار گفت: «کاشکی بتوانی.»

از آشپزخانه روشن گذشتند. تو آشپزخانه سه چهار تا کلفت که همه شان در گوشه و کنار مختلف سرگرم کار بودند آشکارا از دیدن ک. خشکشان زد. از آشپزخانه آه و ناله خانم مهمانخانه دار شنیده می شد. او در بستوی بی پنجره ای که تیغه ای چوبی از آشپزخانه جدایش می کرد، دراز کشیده بود. در آن فقط جا برای یک تختخواب بزرگ خانوادگی و یک گنجه بود. تختخواب را جوری قرار داده بودند که از آن می شد آدم بر تمام آشپزخانه مشرف باشد و بر کار نظارت کند. از طرف دیگر، از آشپزخانه هیچ نمی شد چیزی را در پستو دید. آنجا تاریک تاریک بود، تنها درخشش خفیف روتختی ارغوانی پیدا بود. آدم تا تو نمی رفت و چشمهایش به تاریکی عادت نمی کرد، نمی توانست دانه دانه اشیا را از هم تشخیص بدهد.

خانم مهمانخانه دار به حال زار و نزار گفت: «بالاخره آمدید.» طاقباز افتاده بود؛ پیدا بود که با دشواری نفس می کشد؛ لحاف پر را پس زده بود. تو رختخواب جوانتر از آن می نمود که رخت پوشیده بود، ولی شبکلاه توری ظریفی که به سر داشت، هرچند خیلی کوچک بود و روی کلاهش تکان تکان می خورد، به چهره گود افتاده اش جلوه ای رقت انگیز می داد. ک. به لحنی ملایم پرسید: «چرا بایست می آمدم؟ پی ام نفرستادید.» خانم با بلهوسی آدمهای علیل گفت: «نبایست این همه منتظر می گذاشتید.» اشاره کنان به لبه تختخواب ادامه داد: «بگیرید بنشینید، و شماها بقیه، بروید.»

در این میان کلفتها و دستیارها چپیده بودند تو. مهمانخانه دار گفت: «من هم می روم، گاردنا.» بار اول بود که ک. نام زن را می شنید.

او آهسته جواب داد: «البته»، و پنداری که فکرهای دیگری مشغولش داشته باشند، پرت حواس افزود: «اگر دیگران نمانند، تو چرا باید بمانی؟»

ولی هنگامی که همه به آشپزخانه پس نشستند - حتی دستیارها این بار فوراً رفتند؛ تازه، آنها پشت سرکلفتی بودند -، گاردنا آن اندازه هشیار بود که دریابد هرچه می‌گوید از آشپزخانه شنیده می‌شود، زیرا پستو در نداشت. این بود که به همه فرمان داد آشپزخانه را هم ترک کنند. فرمانش بی‌درنگ اجرا شد.

بعد گاردنا گفت: «آقای مسّاح، یک شال آنجا بغل گنجه آویزان است، لطفاً بدهیدش به من. می‌اندازم رویم، لحاف پر را تحمل نمی‌کنم، بدجوری نفس می‌کشم.»

و چون ک. شال را بهش داد، پی حرفش را گرفت:

«نگاه کنید، شال خوشگلی است، نه؟»

به دیده ک. یک شال پشمی معمولی بود؛ محض ادب، با انگشتهایش آن را مالید، ولی جواب نداد.

گاردنا گفت: «آره، شال خوشگلی است»، و آن را دورش پیچید. حالا راحت به پشت دراز کشید، همه دردش گویی رفته است. آن قدر نیرو داشت که به فکر گیسویش افتاد که دراز کشیدگیش آن را به هم ریخته بود؛ یک دم گرفت نشست و گیسویش را یک خرده در شبکلاه مرتب کرد. یک خرمن مو داشت.

ک. حوصله‌اش سررفت و درآمد که:

«خانم، شما از من پرسیدید آیا منزل دیگری پیدا کرده‌ام.»

خانم گفت: «من ازتان پرسیدم؟ نه، اشتباه می‌کنید.»

«شوهرتان چند دقیقه پیش ازم پرسید.»

خانم گفت: «امکان دارد. من باهاش اختلاف عقیده دارم. وقتی شما را اینجا نمی‌خواستم، او اینجا نگهتان داشت؛ حالا که خوشحالم اینجا بیاید،

می خواهد بیرونشان کند. همیشه همین جوری است.»
 ک. پرسید: «پس این همه نظرانان به من عوض شده است؟ ظرف یکی
 دو ساعت؟»

خانم دوباره به حال زار و نزار بیشتر، گفت: «نظرم عوض نشده است،
 داستان را بهم بدهید. خوب است، و حالا قول بدهید باهام رو راست
 باشید و من هم با شما رو راست خواهم بود.»
 ک. گفت: «باشد، اما کی اول شروع کند؟»
 خانم گفت: «من.»

بیشتر از آنچه به نظر می آمد که می خواهد باک. کنار بیاید، مشتاق بود
 اول حرف بزند.

عکسی از زیر بالش درآورد و به طرف ک. دراز کرد.
 با ذوق و شوق گفت: «به این عکس نگاه کنید.»
 ک. برای آنکه بهتر ببیندش، یک قدم گذاشت تو آشپزخانه، ولی آنجا
 هم آسان نبود چیزی در عکس تشخیص دهد، چون که گذشت زمان
 رنگش را پرانده بود، چند جایش ترک برداشته بود، مجاله و چرک شده
 بود.

ک. گفت: «وضعش تعریفی ندارد.»
 خانم گفت: «حیف! حیف! وقتی آدم یک چیزی را سالها با خودش
 دارد، حتماً این جور می شود. ولی اگر درست نگاهش کنید، می بینید که
 می توانید همه چیز را تشخیص دهید. وانگهی، من می توانم کمکتان کنم؛
 بهم بگویید چه می بینید، خوشم می آید بشنوم که درباره این عکس
 حرف می زنند. خوب، چه می بینید؟»
 ک. گفت: «یک مرد جوان.»

خانم گفت: «درست است، و دارد چه کار می کند؟»
 «به نظرم روی تخته ای دراز کشیده است، تنش را کش می دهد و
 خمیازه می کشد.»

خانم زد زیر خنده.

گفت: «غلط غلط است.»

ک. از طرف خودش اصرار کرد که: «ولی تخته اینهاش و این هم او که رویش دراز کشیده است.»

خانم دلخور گفت: «بابا، درست تر نگاه کنید. راستی دراز کشیده است؟»

حالا ک. گفت: «نه، دارد تو هوا حرکت می کند، و الآن می توانم آن را ببینم، اصلاً تخته نیست، بلکه احتمالاً طناب است، و مرد جوان دارد بالا می پرد.»

خانم پیروزمندانه جواب داد: «دیدید! او دارد می پرد، این ورزش پیکهای اداری است. خوب می دانستم که تشخیص می دهید. صورتش را هم می بینید؟»

ک. گفت: «صورتش را خیلی محو تشخیص می دهم. پیدا است که کوشش زیادی می کند، دهنش باز است، چشمهایش سفت بسته است، و موهایش پرپر می زند.»

خانم قدرشناسانه گفت: «آفرین. کسی که او را شخصاً نشناخته باشد، نمی تواند بیشتر از این تشخیص بدهد. ولی او جوان زیبایی بود. من فقط یک بار و یک لحظه دیدمش و هرگز فراموشش نمی کنم.»

ک. پرسید: «خوب، او کی بود؟»

خانم گفت: «او پیکی بود که کلام دفعه اول فرستاد تا مرا پیشش بخواند.»

ک. نمی توانست درست بشنود زیرا تق تق شیشه توجهش را پرت کرد. فوراً علت مزاحمت را کشف کرد. دستیارها بیرون تو حیاط بودند، روی برف ورجه ورجه می کردند. رفتارشان جوروی بود که انگار از باز دیدن ک. شادمان اند؛ در شادیشان، او را به یکدیگر نشان می دادند و همی به پنجره آشپزخانه می زدند. به حرکت تهدید کننده ای از سوی ک. فوراً

و ایستادند، کوشیدند همدیگر را بکشد دور کنند، اما هر کدامشان فوراً از چنگ آن یکی دزمی رفت، و بزودی هر دو دوباره برگشتند دم پنجره. ک. توی پستو شتافت، جایی که دستیارها نمی توانستند از بیرون ببینندش و او ناگزیر نبود ببیندشان. ولی توق نرم و گویی التماس کننده بر شیشه پنجره او را آنجا هم مدتها دنبال کرد.

پوزش خواهانه به خانم مهمانخانه دار گفت: «باز هم دستیارها»، و بیرون را نشان داد. اما خانم اعتنایی به او نکرد، عکس را از او گرفته، صاف و صوفش کرده، و دوباره زیر بالشش سرانده بود. حرکتهايش کندتر شده بود، نه بر اثر خستگی، بلکه زیر بار خاطره. خواسته بود سرگذشتش را برای ک. بگوید و هنگام اندیشیدن به خود سرگذشت او را از یاد برده بود. با ریشه های شالش بازی می کرد. یک خرده که گذشت سر بلند کرد، دست به چشمهایش کشید، و گفت:

«این شال را کلام به من داد. و شبکلاه را هم. تصویر، شال، و شبکلاه، اینها تنها سه یادگاری است که از او دارم. من مثل فریدا جوان نیستم، مثل او بلندپرواز نیستم، مثل او حساس هم نیستم، او خیلی حساس است؛ خلاصه، من بلدم چطور خودم را به زندگی وفق بدهم، ولی باید یک چیز را اعتراف بکنم: بدون این یادگاریها نمی توانستم این همه مدت اینجا تاب بیاورم. شاید این سه چیز به نظرتان خیلی بی اهمیت بیایند، اما بهتان بگویم فریدا که مدتها با کلام رابطه داشته است یک دانه یادگار هم از او ندارد، ازش پرسیده ام. تازه، او خیلی بلهوس و خیلی مشکل پسند است. اما من، اگرچه فقط سه بار با کلام بودم - بعدش او دیگر هیچ وقت مرا پیش خود نخواند، نمی دانم چرا - به هر حال توانستم سه تا هدیه با خودم بیاورم، انگار از پیش احساس می کردم که زمانم کوتاه است. البته باید توجه کرد که کلام به خودی خودش هیچ چیز نمی دهد، اما اگر آدم چیز دلخواهی را ببیند که ولو است، می تواند از او بگیردش.»

این قصه ها هر چند برای ک. جالب بودند، از شنیدنشان احساس

ناراحتی می‌کرد.

آه کشان پرسید: «اینها مال چند وقت پیش است؟»

خانم جواب داد: «بیشتر از بیست سال قبل، خیلی بیشتر از بیست سال.»

ک. گفت: «پس آدم این همه مدت به کلام وفادار می‌ماند. اما، خانم، آگاهید که این قصه‌ها، چون به زندگی زناشویی آینده‌ام فکر می‌کنم، دلم را شور می‌اندازند؟»

چنین می‌نمود که خانم بیجا می‌دانست که ک. کاروبار خودش را اینجا فاتی کند، و چشم غره‌ای به او رفت.

ک. گفت: «عصبانی نشوید، خانم. من هیچ حرفی به ضد کلام نمی‌زنم. به هر حال، به جبر اوضاع و احوال من به لحاظی با کلام رابطه پیدا کرده‌ام؛ این را حتا بزرگترین ستایشگر او نمی‌تواند انکار کند. خوب، پس. در نتیجه هر وقت نام کلام می‌آید، مجبورم به خودم هم فکر کنم، کاریش نمی‌شود کرد. وانگهی، خانم» - اینجا ک. دست بی‌میل او را گرفت - «به یادتان بیاورید که گفت‌وگوی آخر ما به چه جای بدی کشید، و این بار می‌خواهیم با آشتی از یکدیگر جدا شویم.»

خانم گفت: «حق با شما است»، و سرش را خم کرد. «اما رعایت احساساتم را بکنید. من از دیگران حساستر نیستم؛ بعکس، هر کس نقطه‌های ضعفی دارد، و من نقطه ضعفم فقط همین است.»

ک. گفت: «بدبختانه از قضا نقطه ضعف من هم هست، ولی قول می‌دهم جلوی خودم را بگیرم. حالا، خانم، بگویید ببینم: در مقابل این وفاداری وحشتناک به کلام، به فرض آنکه فریدا هم از این باره به شما می‌ماند، من چطور باید زندگی زناشویییم را تاب بیاورم؟»

خانم غرآن تکرار کرد: «وفاداری وحشتناک! آیا موضوع سر وفاداری است؟ من به شوهرم وفادارم - اما کلام؟ کلام زمانی مرا به معشوقگیش انتخاب کرد، آیا می‌توانم هرگز این افتخار را از دست بدهم؟ و شما

می پرسید چطور باید فریدا را تاب بیاورید؟ آه، آقای مسّاح، مگر شما کی هستید که جرئت می کنید همچو چیزهایی را بپرسید؟»
ک. هشدار دهنده گفت: «خانم!»

خانم، آرام گرفته، گفت: «می دانم، اما شوهرم هرگز چنین سؤالهایی را نپرسید. نمی دانم کدام یک را بدبخت بگویم، خودم را آن وقت یا فریدا را حالا. فریدا که گستاخانه کلام را ترک کرد، یا خودم را که دیگر نخواست پیشش بروم. شاید به هر حال فریدا باشد، هر چند که او هنوز گویا تمام بدبختیش را حدس نزده است. باری، آن وقت بدبختیم افکارم را بیشتر به خودش مشغول می داشت، زیرا دایم می بایست از خودم یک سؤال را بپرسم، و برآستی تا به امروز از پرسیدنش دست برنداشته ام که: چرا این پیش آمد؟ کلام سه بار پی ام فرستاد، اما هرگز بار چهارم پی ام نفرستاد، نه، هرگز بار چهارم نفرستاد! در آن روزها من به چه چیز دیگری می توانستم فکر کنم؟ از چه چیز دیگری می توانستم با شوهرم که کمی بعد باهانش ازدواج کردم حرف بزنم؟ روز هیچ وقت نداشتیم - این مهمانخانه را در وضع خرابی گرفته بودیم و بایست جان می کنندیم تا سروصورت آبرومندی بهش بدهیم - اما شبها! سالیان سال گفت وگوهای شبانه مان متوجه کلام و دلیل تغییر نظرش می شد. و اگر شوهرم در میان آن گفت وگوها خوابش می برد، بیدارش می کردم و از سر می گرفتیم.»

ک. گفت: «اگر اجازه بدهید، حالا می خواهم سؤال خیلی گستاخانه ای

بپرسم.»

خانم خاموش ماند.

ک. گفت: «پس نباید بپرسمش. خوب، همین هم منظورم را

برمی آورد.»

خانم جواب داد: «آره، آن هم منظورتان را برمی آورد، و همین بهتر از همه منظورتان را برمی آورد. شما همه چیز را عوضی تعبیر می کنید، حتا خاموشی آدم را. کار دیگری ازتان بر نمی آید. بهتان اجازه می دهم که

سؤال‌تان را بپرسید.»

«اگر همه چیز را عوضی تعبیر می‌کنم، شاید سؤال‌م را نیز عوضی تعبیر می‌کنم، شاید خیلی هم گستاخانه نباشد. فقط می‌خواهم بدانم چه جوری با شوهرتان آشنا شدید و چه جوری این مهمانخانه به دستتان رسید.»

خانم چینی به پیشانی انداخت، ولی به لحنی بی‌اعتنا گفت:
 «سرگذشتش خیلی ساده است. پدرم آهنگر بود و هانس، شوهرم، که پیش یک کشاورز بزرگ مهتر بود، غالباً به دیدنش می‌آمد. این درست بعد از آخرین دیدارم با کلام بود. خیلی غصه‌دار بودم و واقعاً حق نداشتم باشم، چون همه چیز چنانکه بایست پیش آمده بود، و اینکه من دیگر اجازه نداشتم کلام را ببینم تصمیم خود کلام بود. پس، همان‌که بایست، بود؛ منتها دلایلم معلوم نبود. من حق داشتم درباره‌شان پرس‌وجو کنم، اما حق نداشتم غصه‌دار باشم؛ باری، غصه‌دار بودم، نمی‌توانستم کار کنم، همه روز تو باغچه جلوی خانه‌مان می‌نشستم. آنجا بود که هانس مرا دید، غالباً می‌گرفت پهلویم می‌نشست. پیشش شکایت نمی‌کردم، اما او می‌دانست چه خبر است، و چون جوان خوبی بود باهام گریه می‌کرد. زن مهمانخانه‌دار در آن موقع مرده بود و در نتیجه او بایست دست از کار و کاسبی بکشد - وانگهی، هم حالا پیر بود. خوب، یک بار که از دم باغچه‌مان گذشت و ما را دید که آنجا نشسته‌ایم، و ایستاد و بدون مقدمه چینی پیشنهاد کرد مهمانخانه را ازش اجاره کنیم، پول پیشکی نخواست زیرا بهمان اعتماد داشت، و اجاره‌بها را خیلی کم گفت. من نمی‌خواستم باری بر شانه پدرم باشم. هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود، و چون به مهمانخانه و کار جدیدم فکر کردم که شاید قدری فراموشی برایم می‌آورد، زن هانس شدم. این تمام ماجرا است.»

مدت کوتاهی سکوت شد، بعد ک. گفت:

«رفتار مهمانخانه دار سخاوتمندانه ولی شتابزده بود، یا آنکه او دلایل خاصی برای اعتماد کردن به شما هر دو داشت؟»

خانم گفت: «او هانس را خوب می شناخت؛ عموی هانس بود.»

ک. گفت: «خوب پس، خانواده هانس لابد خیلی مشتاق بود که با شما وصلت کند؟»

خانم گفت: «شاید، نمی دانم. هیچ وقت به این اعتنایی نداشته ام.»

ک. گفت: «اما بایست این طور باشد، چون که خانواده حاضر شد همچنین فداکاری بکند و مهمانخانه را بدون وثیقه یکسره به دست شما بدهد.»

خانم گفت: «آن جور که بعداً معلوم شد، بی احتیاطی نبود. افتادم به کار، قوی بودم، دختر آهنگر بودم، کلفت و نوکر لازم نداشتم. همه جا، تو بار، تو آشپزخانه، تو آخور، تو حیاط. دستپختم به قدری خوب بود که بعضی از مشتریهای 'مهمانخانه آقایان' را غرزدم. شما هرگز وقت ناهار در مهمانخانه نبوده اید، مشتریهای روزمان را نمی شناسید؛ در آن موقع بیشتر بودند، بسیاریشان از آن وقت به بعد دیگر نیامده اند. و نتیجه اش این شد که نه فقط توانستیم اجاره بها را مرتباً پردازیم، بلکه پس از چند سال تمام ملک را خریدیم و امروز تقریباً بدهی ندارد. البته نتیجه دیگرش این بود که من سلامتت را خراب کردم، مرض قلبی گرفتم، و الآن زن پیری هستم. شاید شما فکر می کنید که من از هانس خیلی پیرترم، اما راستش او فقط دو سه سال از من جوانتر است و هرگز پیرتر هم نخواهد شد، چون سر کارش - پیشش را بکشد، به حرف مشتریها گوش بدهد، بعد پیشش را خالی کند، و گاهی برود پیاله ای آبجو بیاورد - سر این جور کار آدم پیر نمی شود.»

ک. گفت: «کاری که شما کرده اید عالی است. هیچ شکی درش نیست،

اما ما داشتیم از هنگام قبل از ازدواجتان حرف می زدیم، و در آن مرحله

لابد برای خانواده هانس چیز فوق العاده‌ای بود که بر ازدواج اصرار کند - با قبول فداکاری پولی، یا دست کم این طور خطر کردن و سپردن مهمانخانه - و بدون هیچ امیدی جز نیروی کار شما که کسی خبر از آن نداشت، و نیروی کاری هانس که حتماً همه می دانستند هیچ است.»

خانم به حال خسته گفت: «اوه! خوب، می دانم مقصودتان چیست و چقدر در اشتباهید. کلام هیچ ارتباطی با قضیه نداشت. چرا او باید پروایی از من بکند، یا بهتر بگویم، او چطور به هر حال می توانست پروایی از من بکند؟ در آن موقع دیگر از من هیچ نمی دانست. اینکه او دیگر مرا پیشش نخواند نشانه آن بود که فراموشم کرده. موقعی که آنها را دیگر پیشش نمی خواند، پاک فراموششان می کند. من نمی خواستم جلوی فریدا راجع به این حرف بزنم. و فراموش کردن صرف هم نیست، چیزی بیشتر از آن است. زیرا هر کسی که آدم فراموش کرده باشد البته می شود به حافظه او برگردد. این در مورد کلام محال است. هر که را که او دیگر پیشش نخواند پاک فراموش کرده است، نه فقط در گذشته بلکه همچنین در آینده. اگر خیلی سعی بکنم، می توانم وارد فکرتان بشوم، وارد فکرتان که اینجا هیچ معنایی ندارد ولی شاید در خارج، جایی که از آن می آید، معتبر باشد. اما تقریباً دیوانگی است که خیال کنیم کلام هانس را به شوهری به من داد تا اگر روزی روزگاری مرا پیشش بخواند مشکل زیادی نداشته باشم. اگر کلام انگشت کوچکش را بلند کند، کجا است مردی که بتواند جلوی دویدن مرا به پیش کلام بگیرد؟ جنون، جنون مطلق؛ آدم وقتی باهمچو فکرهای مجنونانه‌ای بازی می کند، پریشان می شود.»

ک. گفت: «نخیر، من قصد پریشان شدن ندارم؛ فکرهای من تا آنجایی که خیال کردید نرفته بودند، هرچند، راستش، در آن جاده بودند. عجالتاً تنها چیزی که متعجبم می کند آن است که کس و کار هانس توقع زیادی از ازدواج او داشتند و این توقعات بواقع برآمدند، درست است که با مایه

گذاشتن قلبِ سالم شما و سلامت شما. فکر آنکه این وقایع رابطه‌ای با کلام داشتند به ذهنم رسید، قبول دارم، اما نه به این رُک و پوست‌کنندگی که شما می‌گوییدش - پیدا است به قصد نیش زدن به من که از شما کیف می‌کنید. خوب، حسابی کیف کنید! باری، فکر من این بود: اول از همه آنکه از قرار معلوم کلام سبب ازدواجتان شد. اگر به خاطر کلام نبود، شما غصه‌دار نمی‌شدید و همان جور بیکار تو باغچه نمی‌نشستید، اگر به خاطر کلام نبود هانس می‌دید آنجا نشسته‌اید، اگر غصه‌دار نبودید مرد خجولی مثل هانس هرگز باهاتان حرف نمی‌زد، اگر به خاطر کلام نبود هانس هرگز شما را گریان نمی‌دید، اگر به خاطر کلام نبود عموی پیر مهربان هرگز نمی‌دید که شماها با هم آرام آنجا نشسته‌اید، اگر به خاطر کلام نبود به زندگی بی‌اعتنا نبودید و بنابراین هرگز زن هانس نمی‌شدید. خوب، به نظرم می‌رسد که در تمام اینها به اندازه کافی از کلام هست. اما همه‌اش این نیست. اگر سعی در فراموش کردن نداشتید، مسلماً این قدر به توش و توانتان فشار نمی‌آوردید و مهمانخانه را به همچو وضع عالی نمی‌رساندید. پس کلام آنجا نیز بود. ولی از این که بگذریم، کلام همچنین علت اصلی بیماریتان است، زیرا قبل از ازدواجتان قلبتان همان وقت از عشق بی‌امیدتان به او فرسوده شده بود. تنها سؤالی که حالا می‌ماند آن است چه چیزی کس و کار هانس را آن قدر مشتاق ازدواج کرد؟ خودتان همین الآن گفتید که معشوقه کلام بودن تمایزی است که نمی‌شود آن را از دست داد، پس امکان دارد که این جلبشان کرده باشد. اما علاوه بر آن، به گمانم آنها امیدوار بودند که اختر نیکی که شما را به طرف کلام راه نمود - گیریم که آن یک اختر نیک بود، ولی شما معتقدید که بود -، اختر شما بود و بنابراین همیشه باهاتان می‌ماند و آن طور تند و ناگهان که کلام ترکتان کرد از پیشتان نمی‌رود.»

خانم پرسید: «آیا همه اینها را جدی می‌گویید؟»

ک. فوراً جواب داد: «آره، جدی می‌گویم. منتها به گمانم کس و کار

هانس در امیدهایشان نه کاملاً برحق بودند نه کاملاً برخطا، و همچنین به گمانم می توانم اشتباهی را که کردند ببینم. البته در ظاهر چنین می نماید که همه چیز موفقیت آمیز بوده است. هانس سروسامان گرفته است، زن زیبایی دارد، بهش احترام می گزارند، و مهمانخانه بدهی ندارد. با این حال راستش همه چیز موفقیت آمیز نبوده است، او مسلماً با دختر ساده ای که اولین عشقش را به او می داد خیلی خوشبخت تر بود؛ اگر، چنانکه ملامتش می کنید، او گاهی آنجا وسط مهمانخانه به حالی انگار گم شده وامی ایستد، به خاطر آن است که راستی راستی احساس می کند که گم شده است - تصدیق می کنم بدون آنکه از بابتش غصه دار باشد؛ این مقدار را درباره اش می دانم. درست هم هست که مرد زیبا و باهوش و جوانی مانند او با همسر دیگری خوشبخت تر بود، و از 'خوشبخت تر' مرادم مستقل تر، کوشاتر، و مردانه تر است. و شما خودتان ممکن نیست خوشبخت باشید، چونکه می گوید بدون این سه یادگاری توان ادامه زندگی را ندارید، و قلبتان هم مریض است. پس آیا کس و کار هانس در امیدهایشان برخطا بودند؟ گمان نکنم. برکت بالاسرتان بود، اما آنها نمی دانستند چطور پایینش بیاورند.»

خانم پرسید: «پس چه کاری را از قلم انداختند؟» او حالا طاقباز افتاده و نگاهش به سقف خیره مانده بود.

ک. گفت: «از گلام بپرسند.»

خانم گفت: «پس دوباره آمدم سراغ قضیه شما.»

ک. گفت: «یا سراغ قضیه شما. کاروبار ما موازی یکدیگرند.»

خانم پرسید: «از گلام چه می خواهید؟»

او گرفته راست نشسته بود، بالشها را تکان داده بود تا پشتش را به آنها تکیه دهد، و زل زده بود تو چشمهای ک.

«من راست و پوست کنده سرگذشتم را براتان گفتم که از آن لابد توانسته اید چیزی یاد بگیرید. حالا همان جور راست و پوست کنده بهم

بگویند چه می‌خواهید از کلام پرسید. من به زحمت زیاد فریدا را قانع کردم برود بالا به اتاقش و آنجا بماند؛ می‌ترسیدم نکند در حضور او با آزادی کافی حرف زنید.»

ک. گفت: «من چیزی ندارم پنهان کنم. اما اول می‌خواهم توجهتان را به چیزی جلب کنم. می‌گویند که کلام فوراً فراموش می‌کند. اولاً، این به نظرم بسیار غیرمحمتمل می‌آید، و ثانیاً غیرقابل اثبات است، آشکارا چیزی جز افسانه نیست، اختراع تخیل دخترهایی است که مورد لطف کلام بوده‌اند. تعجب می‌کنم که شما همچو اختراع پیش پا افتاده‌ای را باور داشته باشید.»

خانم گفت: «هیچ هم افسانه نیست، بلکه نتیجه تجربه همگانی است.»

ک. گفت: «صحیح، پس یک چیزی است که تجربه تازه ردش می‌کند. وانگهی، باز فرق دیگری میان مورد شما و مورد فریدا هست. در مورد فریدا این جور نشد که کلام هرگز او را دوباره پیشش نخواند؛ بعکس او را پیشش خواند ولی فریدا فرمان نبرد. امکان دارد که کلام هنوز منتظر فریدا باشد.»

خانم خاموش ماند و فقط با نگاهی دقیق بالا و پایین ک. را ورنه از می‌کرد. عاقبت گفت:

«سعی می‌کنم به چیزهایی که می‌خواهید بگویند آرام گوش بدهم. رُک و راست حرف بزنید و کاری به کار احساسات من نداشته باشید. فقط یک درخواست دارم: اسم کلام را نبرید. او را 'او' یا یک چیز دیگر بگویند، اما اسمش را نبرید.»

ک. جواب داد: «با کمال میل، اما چیزی که من از او می‌خواهم بیان کردنش دشوار است. اول، می‌خواهم او را از نزدیک ببینم؛ بعد، می‌خواهم صدایش را بشنوم؛ بعد، می‌خواهم بدانم چه نظری درباره ازدواجمان دارد. چیزی که بعدش از او می‌پرسم بستگی به نتیجه

دیدارمان دارد. خیلی چیزها ممکن است در ضمن گفت‌وگو پیش بیاید، ولی مهمترین چیز برای من همچنان آن است که با او روبه‌رو بشوم. آخر من هنوز با یک صاحب‌منصب واقعی حرف نزده‌ام. این دشوارتر از آن می‌نماید که فکر کرده بودم. اما حالا ملزم شده‌ام که به منزلهٔ یک شخص خصوصی با او حرف بزنم، و این، به نظرم، تحققش خیلی آسانتر است. به منزلهٔ صاحب‌منصب فقط می‌توانم در دفترش در قصر با او حرف بزنم، که شاید دسترس ناپذیر باشد، یا در 'مهمانخانهٔ آقایان'، که آن نیز مورد شک و سؤال است. ولی به منزلهٔ شخص خصوصی می‌توانم هرجایی باهاش حرف بزنم، تو یک خانه، تو خیابان، هرکجا که اتفاقاً بینمش. اگر باید صاحب‌منصب را جلویم بیابم، باز هم خوشحال می‌شوم که بپذیرمش، ولی این هدف اول من نیست.»

خانم گفت: «خوب»، و صورتش را به درون بالشها فشرد، گویی دارد چیزی شرمناکی می‌گوید. «اگر با استفاده از نفوذم بتوانم درخواستان را برای یک دیدار به کلام برسانم، قول می‌دهید که تا جوابش نیامده کاری از پیش خودتان نکنید؟»

ک. گفت: «این را نمی‌توانم قول بدهم، با آنکه خوشحال می‌شوم خواسته‌ها یا هوسهاتان را برآورم. آخر، قضیهٔ مبرم است، بخصوص پس از نتیجهٔ نامساعد گفت‌وگویم با دهدار.»

خانم گفت: «این ایراد بیخود است. دهدار آدم بی‌اهمیتی است. به این پی نبرده‌اید؟ اگر محض خاطر زنش، که همه چیز را می‌گرداند، نبود یک روز هم در مقامش نمی‌توانست بماند.»

ک. پرسید: «میتسی؟»

خانم با علامت سر گفت بله.

ک. گفت: «او حضور داشت.»

خانم پرسید: «نظرش را گفت؟»

ک. جواب داد: «نه، اما احساس نکردم که می‌تواند.»

خانم گفت: «بفرمایید، می بینید که دیدتان به همه چیز در اینجا چقدر خطا است. به هر حال، ترتیبات دهدار برای شما هیچ اهمیتی ندارد، و من فرصت که پیدا کنم با زنش حرف می زنم. و اگر، بعلاوه، الآن قول بدهم که جواب کلام حداکثر ظرف یک هفته می رسد، دیگر دلیلی ندارید که با تقاضایم موافقت نکنید.»

ک. گفت: «اینها هیچ تأثیری در من ندارد. من تصمیمم را گرفته ام و می کوشم، حتا اگر جواب نامساعدی بیاید، آن را اجرا کنم. و چون این قصد قطعی من است، نمی شود پیشاپیش درخواست دیدار بکنم. چیزی که کوششی متهورانه است ولی تا درخواست دیدار نکرده ام همچنان کوششی صادقانه است، بعد از دریافت جواب نامساعد مبدل به عصیان آشکار می شود. این البته خیلی بدتر است.»

خانم گفت: «بدتر؟» به هر حال عصیان است. و حالا هرچه دلتان خواست بکنید. دامنم را بدهید به من.»

بدون هیچ پروایی از حضور ک.، دامنش را تن کرد و به درون آشپزخانه شتافت. ک. از مدتها قبل سروصداهایی در تالار مهمانخانه می شنید. به نیمه درمی که به آشپزخانه می خورد، می کوبیدند. دستیارها آن را باز کرده بودند و نعره می زدند که گرسنه اند. بعد چهره های دیگر دم آن نمایان شدند. می شد حتا شنید که ترانه ای را چند صدا به لحن ملایم می خوانند.

بی گمان گفت وگویی ک. با خانم مهمانخانه دار پخت و پز خوراک ظهر را بسیار به تأخیر انداخته بود؛ هنوز حاضر نشده بود و مشتریها جمع شده بودند. با این همه هیچ کس جرئت نکرده بود که پس از فرمان خانم پا به آشپزخانه بگذارد. ولی الآن که ناظران دم نیمه در گزارش دادند که خانم دارد می آید، کلفتها بی درنگ به آشپزخانه پس دویدند، و چون ک. وارد تالار مهمانخانه شد تمام جماعت، به عده تعجب آور، بیشتر از بیست مرد و زن، همه در رختهای شهرستانی ولی نه روستایی، از نیمه در هجوم

بردند به طرف میزها تا بگیرند روی صندلیهاشان بنشینند. فقط سر یک
 میز کوچک در کنجی، زن و شوهری با چند بچه قبلاً قرار گرفته بودند.
 مرد، آدمی مهربان و چشم‌آبی با مو و ریش سفید آشفته، ایستاده و روی
 بچه‌ها خم شده بود و با چاقویی با آواز آنها که دایم می‌کوشید ملایمش
 گرداند ضرب می‌گرفت. شاید او سعی داشت گرسنگی را با آواز خواندن
 از یادشان ببرد. خانم با چند کلمه که با بی‌اعتنایی بیان شد از مشتریها
 عذر خواست، هیچ کس از رفتار او شکایت نکرد. این بروآن‌بر نگاه
 انداخت تا مهمانخانه‌دار را بباید. ولیکن مهمانخانه‌دار مدتها پیش از
 دشواریِ موقعیت گریخته بود. سپس خانم آهسته به درون آشپزخانه
 رفت. او دیگر محلی به ک. نگذاشت و ک. شتابان به اتاقش پیش فریدا
 رفت.

در طبقه بالا ک. به معلم برخورد. اتاق به قدری بهبود یافته بود که تقریباً بازشناختنی نبود، پس که فریدا خوب کار کرده بود. اتاق را هوا داده بود، سوخت کافی در بخاری ریخته بود، کف زمین را روئیده بود، تختخواب را مرتب کرده بود، آت و آشنغال‌های کلفتها و حتا عکسهاشان را جمع کرده بود؛ میز که قبلاً لایه‌ای گردوغبار رویش را گرفته بود، با رومیزی گلدوزی شده‌ای پوشیده شده بود. حالا می‌شد که آدم مهمان بپذیرد. مختصر زیرجامه‌های شورواشورک. که جلوی بخاری آویزان بود - فریدا می‌بایست آنها را صبح زود شسته باشد - حال و هوا را چندان ضایع نمی‌کرد. فریدا و معلم سر میز نشسته بودند؛ به ورود ک.، از جا پا شدند. فریدا با بوسه‌ای به ک. سلام گفت، معلم کمی سرش را خم کرد. ک.، حواش پرت و هنوز آشفته از گفت‌وگویش با خانم مهمانخانه‌دار، شروع کرد به عذرخواستن از اینکه نتوانسته به دیدن معلم بیاید؛ پنداری فرض می‌کرد که معلم سرانجام به دیدن او آمده چونکه از غیبت ک. بی‌شکیب شده است. از طرف دیگر، معلم به شیوه دقیقش فقط حالا چنین می‌نمود که آهسته‌آهسته به یاد می‌آورد که یک وقتی بین ک. و او حرفی از یک دیدار زده شده بود.

آهسته گفت: «آقای مسّاح، شما باید همان غریبه‌ای باشید که چند روز پیش در میدان کلیسا باهاش چند کلمه حرف زدیم.»

ک. بکوتاهی جواب داد: «بله.» رفتاری را که هنگام بی‌خانمانی به آن تن داده بود، نمی‌خواست اکنون اینجا در اتاقش برتابد. رو به فریدا گرداند و با او درباره ملاقات مهمی که فوراً در پیش داشت و بهترین رختش را برای آن لازم داشت، سخن گفت. فریدا بدون پرسش دیگری دستیارها را که سرگرم وارسی رومیزی تازه بودند صدا زد و به آنها دستور داد کت و شلوار و کفشهای ک. را - که او شروع به در آوردنشان کرده بود - پایین تو حیاط تمیز کنند. خود او پیرهنی را از روی بند برداشت و به دو رفت پایین به آشپزخانه تا آن را اتو بزند.

حالا ک. با معلم که دوباره خاموش سرمیز نشست تنها ماند؛ ک. کمی دیگر او را معطل کرد، پیرهنش را درآورد، و به شست و شوی خودش دم لگن آب پرداخت. همان وقت بود که، پشت به معلم، از او دلیل آمدنش را پرسید.

او گفت: «من به درخواست آقای دهدار آمده‌ام.»

ک. آماده شنیدن شد. اما چون فهم سخنان ک. به خاطر سروصدای آب مشکل بود، معلم ناگزیر نزدیک آمد و کنار ک. به دیوار تکیه داد. ک. از شست و شو و شتابش عذر خواست و سبب آن را دیداری شمرد که بایست انجام دهد. معلم عذرخواهیش را به چیزی نگرفت و گفت:

«شما با آقای دهدار بی‌ادب بودید، مرد پیر و مجربی که باید محترمانه با او رفتار کرد.»

ک. هنگامی که خودش را خشک می‌کرد گفت: «نمی‌دانم بی‌ادب بودم یا نه، ولی راست است که من بجز رفتار مؤدبانه می‌بایست به چیزهای دیگری فکر می‌کردم، زیرا وجودم در خطر است، وجودم را دیوانسالاری رسوایی تهدید می‌کند که جزء جزء کوتاهیهایش را لازم نیست براتان بگویم چونکه خودتان از اعضای فعال آن‌اید. آیا دهدار از

من شکایت کرده است؟»

معلم پرسید: «به کی می توانست شکایت کند؟ و اگر هم کسی بود، به گمانتان هرگز شکایت می کرد؟ من فقط به املائی او صورت جلسه کوتاهی از دیدارتان نوشته ام، و همین بروشنی بهم نشان داده است که آقای دهدار چقدر مهربان بود و شما چه جور جوابهایی دادید.»
موقعی که ک. پی شانهاش می گشت که فریدا لابد جایی گذاشته بود، گفت:

«چی؟ صورت جلسه؟ صورت جلسه ای که بعداً در غیابم کسی که در جلسه دیدار حاضر نبود تنظیم کرده است؟ چشمم روشن. آخر، صورت جلسه برای چه؟ مگر دیداری رسمی بود؟»

معلم جواب داد: «نه، نیمه رسمی بود، صورت جلسه هم فقط نیمه رسمی بود. فقط به خاطر آن تنظیم شد که پیش ما همه چیز باید با نظم دقیق انجام گیرد. باری، حالا تمام شده است و اعتبار شما را بهتر نمی کند.»

ک. که عاقبت شانها را که توی رختخواب سریده بود یافته بود، به لحنی آرامتر گفت:

«خوب پس، تمام شد. آیا آمده اید این را بهم بگویید؟»

معلم گفت: «نه، اما من آدم ماشینی نیستم و بایست نظرم را بهتان می گفتم. دستورهای من دلیل دیگری بر مهربانی آقای دهدار است؛ می خواهم تکیه کنم که مهربانی او در این مورد برای من فهمیدنی نیست، و من دستورهایش را به پاس وظیفه ام و به پاس حرمت برای آقای دهدار اجرا می کنم.»

ک، شست و شو کرده و مو شانها زده، حالا گرفت سر میز نشست و منتظر پیرهن و رختش شد؛ او چندان کنجکاو نبود بداند که معلم چه پیغامی آورده است. بعلاوه، نظر ناخوش خانم مهمانخانه دار درباره دهدار در او تأثیر کرده بود.

در اندیشه‌ راهی که باید بیمایید، برسید: «باید از ظهر گذشته باشد؟»
بعد به یاد خودش افتاد و گفت: «می‌خواهید پیغامی از دهدار به من
بدهید؟»

معلم گفت: «خوب، بله.» شانه بالا انداخت گویی هرگونه مسئولیت را
از سر خودش باز می‌کند. «آقای دهدار می‌ترسد اگر تصمیم در مورد شما
طول بکشد، شاید سر خود کار نسنجیده‌ای بکنید. من از بابت خودم
نمی‌دانم چرا او باید از این بترسد. عقیده خود من آن است که باید
گذاشت شما هرچه دلتان خواست بکنید. ما که فرشته‌های نگهبانان
نیستیم و اجباری نداریم در هر کاری که می‌کنید پی‌تان بدویم. این
درست. ولی آقای دهدار عقیده دیگری دارد. او البته نمی‌تواند در خود
تصمیم تسریع کند، این کاری مربوط به اولیای کارگزاری است. اما در
حوزه عمل خودش می‌خواهد سروسامان موقت و برآستی
سخت‌و‌تمندانه‌ای بدهد؛ تنها با شما است که آن را بپذیرید. او شغل فراش
مدرسه را موقتاً بهتان عرضه می‌کند.»

ک. ابتدا هیچ اعتنایی به چیزی که به او عرضه شده بود نکرد، اما
اینکه به او چیزی عرضه کرده بودند به دیده‌اش بی‌اهمیت نمی‌نمود.
پنداری اشاره به این می‌کرد که به عقیده دهدار او توان آن را دارد که از
خودش مراقبت کند، برنامه‌هایی را اجرا کند که خود شورای دهکده
اقداماتی را به ضد آنها تدارک می‌دید. و چقدر آنها موضوع را به جد
گرفته بودند! معلم که پیش از این مدتی انتظار کشیده بود و، بعلاوه، قبلاً
صورت جلسه را نوشته بود، لابد دهدار به او گفته بود که به اینجا بشتابد.
معلم که دید سرانجام ک. را به تأمل واداشته است، پی‌حرفش را
گرفت:

«من اعتراض کردم. یادآور شدم که تاکنون به فراش احتیاجی نبوده
است؛ زن متصدی دارایی کلیسا گاه‌گاه محل را نظافت می‌کند، و خانم

گیزا، معلم دوم، بر این امر نظارت دارد. من به قدر کافی گرفتاری با بچه‌ها دارم، نمی‌خواهم دیگر فراشی مزاحم بشود. آقای دهدار در جوابم درآمد که به هر حال مدرسه خیلی کثیف است. من راست جواب دادم که آن جورها هم بد نیست. و اضافه کردم که اگر این مرد را به فراشی بگیریم وضع بهتر می‌شود؟ صد البته که نمی‌شود. سوای اینکه او کار را بلد نیست، فقط دو کلاس بزرگ در مدرسه هست و اتاق اضافی نیست؛ پس فراش و خانواده‌اش باید در یکی از کلاسها زندگی کنند، بخوابند، و حتا شاید پخت و پز کنند. این البته نظافت را بیشتر نمی‌کند. اما آقای دهدار تأکید کرد که این شغل شما را از مشکلات خلاص می‌دهد، و در نتیجه شما منتهای سعیتان را می‌کنید که درست و حسابی انجامش دهید. وانگهی آقای دهدار گفت که علاوه بر شما، ما از یاریهای زنان و دستیارهاتان بهره‌مند می‌شویم، جوری که نه فقط خود مدرسه بلکه باغچه نیز مرتب و منظم می‌شود. من به آسانی بی‌اعتباری این گفته‌ها را ثابت کردم. دست آخر آقای دهدار نتوانست یک برهان هم به نفع شما بیاورد؛ او خندید و فقط گفت که شما هرچه نباشد مساح‌اید، پس باید بتوانید سبزیجات را تو جالیز مدرسه قشنگ کورت‌بندی کنید. خوب، در ردّ مزاح برهان که نمی‌شود آورد. همین است که با پیشنهاد آمدم پیشتان.»

ک. گفت: «بیخود زحمت کشیدید، آقای معلم. من هیچ قصد ندارم این منصب را بپذیرم.»

معلم گفت: «عالی است! عالی است! بی‌هیچ تردیدی ردّ می‌کنید.» کلاهش را برداشت، سرفرود آورد، و رفت.

بی‌درنگ پس از این، فریدا با چهره‌ی هیجان‌زده و پیرهن اتونزده به دستش، شتابان بالا آمد. به پرس و جوهای ک. جواب نداد. ک. برای پرت کردن حواس فریدا، با او درباره‌ی معلم و پیشنهاد گفت. فریدا شنیده و

نشینده پیرهن را روی تختخواب پرت کرد و دوباره بیرون دوید. کمی بعد برگشت، این بار با معلم که برزخ می نمود و بدون هیچ سلامی آمد تو. فریدا ازش خواهش کرد که قدری شکبیا باشد - آشکارا او در راه بالا آمدن چندین بار این خواهش را کرده بود -، سپس ک. را از میان دری جانبی که او هیچ وقت ملتفت وجودش نشده بود به اتاق زیر بام بغلی کشانید و آن گاه، نفس بریده از هیجان، تعریف کرد که چه برایش رخ داده بود.

خانم مهمانخانه دار، خشمناک از اینکه از راز گفتن با ک. خودش را خوار کرده و، بدتر از آن، به گفت و گوی کلام با ک. رضا داده است بی آنکه جز این نصیحت شود که بسردی و، بعلاوه، ریاکارانه کنف شود، تصمیم گرفته بود که دیگر ک. را در منزلش تحمل نکند؛ اگر مناسباتی با قصر داشت، پس باید فوراً از آن استفاده کند، زیرا باید همان روز، همان دقیقه، منزل را ترک کند، و او فقط به دستور و فرمان صریح اولیای کارگزاری دوباره پشش خواهد پذیرفت؛ اما امیدوار بود که کار به آنجا نکشد زیرا اونیز مناسباتی با قصر داشت و می دانست چطور از آن استفاده کند. وانگهی، بودن او در مهمانخانه فقط به خاطر غفلت مهمانخانه دار بود، و بعلاوه در عسرت نبود زیرا همین امروز صبح به جایی لافیده بود که برای شب ماندنش آماده بود.

البته فریدا بایست بماند؛ اگر فریدا دلش می خواست با ک. برود، او، خانم مهمانخانه دار، خیلی غصه می خورد؛ او پایین تو آشپزخانه در صندلی کنار بخاری فرورفته بود و از فکر آن هم می گریست. زن مریض بیچاره؛ ولی او چه کار دیگر می توانست بکند حالا که، به هر تقدیر در تخیلش، موضوع بر سر افتخار یادگارهای کلام بود. خانم مهمانخانه دار چنین حال و روزی داشت.

البته فریدا هر جا که ک. می خواست برود دنبالش می رفت. اما وضع هر دو تاشان در هر صورت بسیار خراب بود؛ درست به همان دلیل با

خوشحالی از پیشنهاد معلم استقبال کرده بود؛ حتماً اگر منصب مناسبی برای ک. نبود، باری - و این صریحاً تأکید می‌شد - منصبی موقت بود و بس؛ آدم اندک مجال می‌گیرد و به آسانی امکانهای دیگری پیدا می‌کرد، ولو که تصمیم نهایی نامساعد از آب درآید.

فریدا دست به گردن ک. انداخت. سرانجام داد کشید که: «اگر وضع از آن هم بدتر شد، از اینجا می‌گذاریم می‌رویم؛ مگر تو دهکده چیست که نگاهمان دارد؟ اما عجالتاً، عزیزم، پیشنهاد را قبول می‌کنیم، باشد؟ من معلم را دوباره برگرداندم، فقط بهش بگو: 'قبول است'، همین، و می‌رویم در مدرسه می‌نشینیم.»

ک. گفت: «عجب بدجوری است.» این حرف را چندان به جد نگفت، زیرا خیلی دلمشغول منزلش نبود، و با یکتا زیر جامه‌اش داشت این بالا تو اتاق زیربام، که بدون دیوار یا پنجره‌های جانبی پر از سوز سرما بود، می‌لرزید. «تازه اتاق را به این خوبی منظم و مرتب کرده‌ای و حالا باید ترکش کنیم. خیلی خیلی به اکراه این شغل را قبول می‌کنم، توپوزی‌هایی که از معلم خورده‌ام کافی نبود که حالا باید بالا دستم هم بشود. اگر بتوانیم یک خرده دیگر اینجا بمانیم، شاید حال و روزم همین امروز بعد از ظهر بهتر شود. اگر دست‌کم تو اینجا بمانی، می‌شود یک مدت صبر کرد و به معلم جواب مبهمی داد. من که، اگر وضع خراب شد، همیشه می‌توانم منزلی برای شب پیدا کنم، پیش بار...»

فریدا دستش را گذاشت روی دهن ک. و او را وایستاند. به التماس درآمد که: «نه، این نه. خواهش می‌کنم دیگر این حرف را نزن. در هر کار دیگری ازت اطاعت می‌کنم. اگر دلت بخواهد تنهایی اینجا می‌مانم، ولو که برایم غصه‌آور است. اگر دلت بخواهد پیشنهاد را رد می‌کنیم، ولو که این کار به نظرم خطا است. چون بین، اگر تو امکان دیگری پیدا بکنی، حتماً امروز بعد از ظهر، خوب، پیدا است که فوراً از شغل مدرسه دست می‌کشیم؛ هیچ‌کی اعتراض نخواهد کرد. و اما از بابت تحقیرت در جلوی

معلم، کاری می‌کنم که همچو چیزی پیش نیاید؛ خودم باهاش حرف می‌زنم، تو فقط لازم است آنجا باشی و لزومی ندارد هیچی بگویی، و بعداً هم همین طور خواهد بود، هرگز مجبور نیستی که اگر دلت نخواهد باهاش حرف بزنی، من خودم تنهایی زیر دستش خواهم بود، و حتا زیر دستش هم نخواهم بود چونکه نقطه‌های ضعفش را می‌دانم. پس می‌بینی که اگر شغل را قبول کنیم هیچی از دست نمی‌رود اما اگر قبول نکنیم خیلی چیزها از دست می‌رود؛ مهمتر از همه، اگر همین امروز چیزی از قصر بیرون نکشی، هرگز نخواهی توانست حتا برای خودت هیچ جایی در دهکده پیدا کنی که شب را درش بگذرانی، یعنی جایی که من - زن آینده‌ات - لازم نباشد از آن شرمند شوم. و اگر نتوانی سقفی برای شب پیدا کنی، راستی توقع داری که من اینجا در اتاق گرمم بخوابم درحالی که خبر دارم تو داری بیرون در تاریکی و سرما پرسه می‌زنی؟»

ک. که همه این مدت می‌کوشید با حرکت دادن بازوهایش به روی سینه و زدن دستهایش به پشت خودش را گرم کند، گفت:

«پس جز قبول کردن راهی نمانده است. بیا!» به اتاق که برگشتند ک. یکر است به طرف بخاری رفت؛ محلی به معلم نگذاشت؛ معلم، نشسته سر میز، ساعتش را درآورد و گفت:

«دارد دیر می‌شود.»

فریدا گفت: «می‌دانم، اما بالاخره کاملاً به توافق رسیدیم؛ شغل را قبول می‌کنیم.»

معلم گفت: «خوب است. اما شغل به آقای مباح پیشنهاد شده است؛ او خودش باید نظرش را بگوید.»

فریدا به یاری ک. آمد. گفت:

«راستش شغل را قبول می‌کند، مگر نه ک.»

به این گونه ک. توانست گفته‌اش را به یک «آره» ساده محدود کند که حتا نه خطاب به معلم بلکه به فریدا بود.

معلم گفت: «پس تنها چیزی که برای من می ماند آن است که شما را با وظایفشان آشنا کنم تا از این بابت یک بار برای همیشه به تفاهم برسیم. آقای مسّاح، شما باید هر دو کلاس درس را همه روزه نظافت و گرم کنید، خرده تعمیرات عمارت را انجام دهید، از اثاث مدرسه و لوازم ورزشی مراقبت کنید، برف جاده باغچه را بروید، پیغامهای من و خانم معلم را برسانید، و در فصلهای گرمتر سال تمام باغبانی را انجام دهید. در عوض حق دارید که در هر کدام از کلاسها که دلتان بخواهد بنشینید؛ اما وقتی از هر دو اتاق در آن واحد برای تدریس استفاده نمی شود و شما در اتاقی هستید که لازم می آید، البته باید پا شوید بروید به اتاق دیگر. در مدرسه هیچ پخت و پز نباید بکنید؛ عوضش به شما و کسانتان اینجا در مهمانخانه به هزینه شورای دهکده خوراک داده می شود. رفتارتان باید موافق با شأن و حیثیت مدرسه باشد و بخصوص بچه ها در ساعتهای درس نباید شاهد هیچ صحنه زناشویانه ناخوشایند باشند؛ این را به طور ضمنی بهتان می گویم چونکه آدم درس خوانده و تربیت شده ای هستید و لابد این را می دانید. در همین زمینه باز می خواهم بگویم که ما اصرار داریم شما هر چه زودتر روابط خودتان را با دوشیزه فریدا قانونی کنید. درباره همه اینها و چند چیز جزئی دیگر قراردادی تنظیم می شود که شما، همینکه به مدرسه بیایید، باید امضاش کنید.»

این همه در نظر ک. بی اهمیت می آمد، انگار به او ربط نداشت، یا به هر حال ملزم و مقیدش نمی کرد؛ اما تکبر معلم رنجش می داد، و بی پروا گفت:

«می دانم، اینها وظایف معمولی اند.»

فریدا برای زدودن اثری که این سخن گذاشته بود، راجع به مواجب پرس و جو کرد.

معلم گفت: «پس از یک ماه خدمت آزمایشی، بررسی می شود که مواجبی بهتان بدهند یا نه.»

فرید گفت: «اما این برامان سخت است. مجبوریم که تقریباً با هیچ ازدواج کنیم و خان و مانمان را بر هیچ بگذاریم. نمی شود، آقای معلم، از شورای دهکده تقاضا کنیم که یک مختصر مواجبی اول کار بهمان بدهند؟ این را بهمان توصیه می کنید؟»

معلم، که همچنان گفتارش خطاب به ک. بود، جواب داد: «نخیر. به چنین تقاضایی جواب داده نمی شود مگر اینکه من از آن حمایت کنم، و من حمایت نمی کنم. این شغل فقط همچون یک لطف خصوصی به شما داده شده است، و اگر آدم از مسئولیتهای واضح خودش آگاه باشد نمی تواند لطفی را کش بدهد.»

حالا ک. سرانجام، تقریباً به نادلخواهش، وارد گفت و گو شد. گفت: «از بابت لطف، آقای معلم، به گمانم اشتباه می کنید. این لطف شاید بیشتر از ناحیه من باشد.»

معلم جواب داد که «نه». حالا لبخند بر صورتش نشست که ک. را عاقبت ناگزیر از حرف زدن کرده است. «من درست خبرش را دارم. احتیاج ما به فراش به همان میرم بودن احتیاجمان به مسّاح است. فراش و مسّاح، هر دوشان، باری به گردن ما هستند. من هنوز باید کلی زحمت فکر کردنش را بکشم که چه جور این منصب را برای شورای دهکده توجیه کنم. بهترین و شرافتمندانه کار آن است که پیشنهاد را روی میز بیندازم و هیچی را توجیه نکنم.»

ک. جواب داد: «این درست همان مقصود من است. شما باید به خلاف میلتان مرا استخدام کنید. هر چند اسباب ناراحتی شدیدتان می شود، باید استخدام کنید. اما وقتی آدم مجبور است که کس دیگری را استخدام کند، و این کس دیگر اجازه می دهد که استخدامش کنند، پس او است که لطف می کند.»

معلم گفت: «عجیب است! چه چیزی ما را مجبور می کند که شما را استخدام کنیم؟ تنها چیزی که مجبورمان می کند قلب مهربان آقای دهدار

است، قلبِ خیلی خیلی مهربان او. آقای مسّاح، می بینم که شما قبل از آنکه فراش بدرد بخوری شوید، باید خودتان را از شرّ اوهام فراوانی خلاص دهید. و همچو حرفهایی فضای مناسبی برای مواجب آتی ایجاد نمی کند. همچنین، متأسفانه می بینم که دید شما حالاً حالاً خیلی دردسرم می دهد؛ همه این مدت - با چشمهای خودم دیده امش و باز باورم نمی شود - شما با پیرهن و زیرشلوار با من حرف می زده اید.»

ک. خندان بانگ برآورد: «آره»، و دستهایش را به هم کوفت. «این دستیارهای بلاگرفته! این همه وقت کجا بوده اند؟»

فریدا به سوی درشتافت؛ معلم که دید ک. را دیگر نمی شود به حرف کشید، از فریدا پرسید کی به مدرسه نقل مکان می کند.
فریدا گفت: «همین امروز.»

معلم گفت: «پس، فردا صبح می آیم بازبینی.» دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و راه افتاد تا از درکه فریدا برای بیرون رفتن خودش گشوده بود بیرون برود، ولی سینه به سینه کلفتها خورد که از هم اکنون با چیزهایشان می آمدند تا دوباره اتاق را تصاحب کنند؛ و او می بایست از لابه لای آنها که از جلوی هیچ کس کنار نمی رفتند، سر بخورد. فریدا دنبالش رفت.

ک.، که این بار از کلفتها بسیار خشنود بود، گفت: «خیلی عجله داریدها. ما هنوز از اینجا نرفته، شما می ریزید تو؟»

کلفتها جواب ندادند، فقط بقچه هاشان را پیچ و تاب می دادند که ک. دید از شان لته کهنه هایی که می شناخت ورقلمبیده بود.

ک. گفت: «پس چیزمیزهاتان را هنوز اصلاً ننشسته اید.» این حرف نه از سر شرارت بلکه با یک جور مهربانی گفته شد. آنها متوجهش شدند، همه با هم دهنهای داغمه بسته شان را گشودند، دندانهای حیوان وار قشنگشان را نشان دادند، و بی صدا خندیدند.

ک. گفت: «خوب، یاالله دیگر، چیزهاتان را بگذارید زمین؛ هرچه

باشد، اتاق خودتان است.»

ولی از آنجا که آنها هنوز مردد بودند - اتاق می‌بایست به نظرشان خیلی دگرگون شده باشد -، ک. یکیشان را از بازو گرفت تا جلو ببردش. اما فوراً ولش کرد، بس که چشمهای خیره‌هردوشان شگفت‌زده بود و پس از نگاه کوتاهی میانشان اکنون روی ک. مات ماند.

ک. گفت: «خوب دیگر، حسابی نگاهم کرده‌اید»، و احساس نادلپذیر مبهمی را وازد و رخت و پوتینش را که فریدا - و دستیارها محجوبانه از پی‌اش - تازه آورده بود برداشت و پوشید.

شکبکی که فریدا از بابت دستیارها به خرج می‌داد همیشه، و این بار نیز، برایش فهم‌ناپذیر بود. فریدا پس از مدتها جست‌وجو آنها را پایین یافته بود که آسوده‌خاطر ناهارشان را می‌خوردند و رختهای دست نخورده‌ای که می‌بایست تو حیاط تمیزشان کنند در دامن‌هایشان مچاله می‌شد؛ سپس او ناگزیر همه چیز را خودش تمیز کرد، و با این همه او، که می‌دانست چطور مردمان عامی را سرچاشان بنشانند، حتا ملامتشان نکرده بود، و در عوض در حضورشان جوری از غفلت و خیمشان حرف می‌زد که انگار لغزشی کوچک است، و حتا سیلی نرمی، تقریباً نوازشگرانه، به صورت یکیشان زد. ک. بی‌درنگ لازم بود که با او درباره این حرف بزند. اما اکنون دیگر وقت رفتن بود.

گفت: «دستیارها اینجا می‌مانند که در اسباب‌کشی کمکت کنند.»

دستیارها اصلاً از این ترتیب خوششان نیامد؛ شادمان و سیر، دلشان هوای یک خرده جنب‌وجوش داشت. فقط هنگامی که فریدا گفت: «البته، باید بمانید»، تن دادند.

ک. پرسید: «می‌دانی کجا می‌خواهم بروم؟»

فریدا جواب داد: «بله.»

ک. پرسید: «و دیگر نمی‌خواهی جلویم را بگیری؟»

فریدا جواب داد: «مانعهای زیادی جلویت می‌بینی. چیزی که من

بگویم در مقایسه با آنها اهمیتی ندارد!» به نشانهٔ خداحافظی ک. را بوسید، و چون ک. ناهار چیزی نخورده بود، بستهٔ کوچکی نان و سوسیس که از پایین برایش آورده بود به او داد، به یادش آورد که دوباره نباید به اینجا برگردد بلکه باید به مدرسه برود، و دستش روی شانهٔ او، تا دم در همراهش رفت.

ابتداک. خوشحال بود که از فشار و ازدحام کلفتها و دستیارها در اتاق گرم گریخته است. هوا قدری یخ‌بندان بود، برف سفت تر بود، راه رفتن آسانتر بود. اما از هم اکنون داشت تاریک می‌شد، و او قدمها را تندتر کرد.

فصر که خطوط کنارش کم‌کم محو می‌شد، مانند همیشه خاموش قرار گرفته بود. ک. هرگز تاکنون کمترین نشانه زندگی در آنجا ندیده بود - شاید تشخیص دادن چیزی در آن فاصله محال بود، و با این همه چشم آن را طلب می‌کرد و نمی‌توانست این آرامش راتاب آورد. هنگامی که ک. به فصر می‌نگریست، چه بسا به نظرش می‌آمد که گویی دارد کسی را مشاهده می‌کند که آرام آنجا نشسته و خیره جلویش را نگاه می‌کند، نه آنکه گم‌گشته در اندیشه‌هایش و لذا همه چیز را فراموش کرده باشد، بلکه آزاد و ناآشفته، انگار که تنها است و کسی مشاهده‌اش نمی‌کند، و با این همه باید متوجه باشد که دارند مشاهده‌اش می‌کنند اما این آرامش او را هیچ برهم نمی‌زد؛ و براستی - آدم نمی‌دانست که آیا این علت بود یا معلول - نگاه خیره مشاهده‌گر نمی‌توانست به حال متمرکز آنجا بماند بلکه می‌سرید و پرت می‌افتاد. این احساس را امروز تاریکی زودرس شدت بیشتر می‌داد؛ او هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، کمتر چیزها را تشخیص

می‌داد، و ژرفتر همه چیز در شفق گم می‌گردید.

درست همان وقت که ک. به "مهمانخانه آقایان" که هنوز چراغهاش را روشن نکرده بودند رسید، پنجره‌ای در طبقه دوم باز شد و مرد جوان چاق و پاک‌ریش تراشیده و پالتو پوست پوشیده‌ای بیرون یله داد و سپس دم پنجره ماند. هیچ پاسخی، حتا شده به کمترین نشانه کله، به سلام ک. نداد. ک. نه در تالار و نه در بار به کسی برنخورد. بوی آبجوی مانده بدتر از دفعه قبل بود. چنین حال و وضعی مسلماً در "مهمانخانه پل" پیش نمی‌آمد. ک. یگراست سراغ دری رفت که از میان آن کلام را مشاهده کرده بود، و با احتیاط دستگیره را پایین کشید، ولی در کلون شده بود؛ بعدش با انگشتها پی محل روزنه گشت، ولی ظاهراً سیخک را چنان خوب جا گذاشته بودند که او نمی‌توانست محل را پیدا کند. این بود که کبریتی کشید. فریادی او راتکان داد.

تو گوشه میان در و بوفه، نزدیک بخاری، دختر جوانی کنج‌له شده بود و با چشمهای خواب‌زده در تابش شعله کبریت به او زل زده بود. او آشکارا جانشین فریدا بود. چیزی نکشید که خودش را جمع و جور کرد و چراغ برق را روشن کرد؛ اخم کرده بود، بعد ک. را بجا آورد.

لبخند زنان گفت: «آه، آقای مساح»، و دستش را پیش کشید و خودش را معرفی کرد:

«اسم پی^۱ است.»

ریزنقش، سرخ‌گونه، خوش‌بنیه بود؛ گیسوی پرپشت خرمایی رنگش در کلاف سفتی بافته شده بود، اما تارهایی از آن بیرون زده و دور شقیقه‌هایش پیچیده بود. پیرهنی از پارچه خاکستری درخشان، بلند و آویخته، به تن داشت که هیچ بهش نمی‌آمد؛ دم پا، نوار ابریشمی منگوله‌داری آن را به طرز کودکانه و ناشیانه‌ای به هم جمع می‌کرد و

پاگیرش می‌شد. سراغ فریدا را گرفت و پرسید که آیا زود برمی‌گردد. سؤالش حالتی گستاخانه داشت.

بعد گفت: «همینکه فریدا رفت، فوراً خواستند بیایم اینجا زیرا نتوانستند آدم مناسبی را همان لحظه پیدا کنند. من تا حالا پیشخدمت اتاقهای مهمانخانه بوده‌ام، اما این تغییر کارِ حال و روزم را بهتر نکرده است. غروبها و شبها یک عالمه کار هست، خیلی خسته‌کننده است، به گمانم نتوانم تابش بیاورم. تعجب نمی‌کنم که فریدا ازش دست کشید.»

ک. گفت: «فریدا اینجا خیلی خوش بود.» این را برای آن گفت تا پپی را از فرق فریدا با خودش که گویا از آن غافل بود، قطعاً آگاه گرداند.

پپی گفت: «حرفش را باور نکنید. فریدا خوددارتر از خیلی‌ها است. چیزی را که نخواهد اقرار کند اقرار نمی‌کند، و همین است که هیچ‌کی پی نمی‌برد که او چیزی برای اقرار کردن داشت. من چندین و چند سال است که اینجا همکاری کرده‌ام. همه این مدت باهم در یک تختخواب خوابیده‌ایم، اما باهاش صمیمی نیستم، و مسلماً او دیگر به من فکر نمی‌کند. شاید تنها دوستش خانم پیر صاحب 'مهمانخانه پل' باشد، و این خیلی چیزها را آشکار می‌کند.»

ک. گفت: «فریدا نامزد من است»، و همان‌گاه در جست‌وجوی روزنه در بود.

پپی گفت: «می‌دانم، به همین دلیل بهتان گفتم. وگرنه براتان جالب نبود.»

ک. گفت: «می‌فهمم. مقصودتان این است که من باید بنازم به آنکه همچنین دختر توداری را گیر آورده‌ام؟»

پپی گفت: «همین طور است.» پیروزمندانه خندید، انگار تفاهمی سرّی یا ک. درباره فریدا برقرار کرده است.

ولی چیزی که براستی ک. را آشفته و او را کمی از جست‌وجویش منحرف کرد، حرفهای پپی نبود بلکه نمودش و حضورش در این مکان

بود. مسلماً او بسیار کم‌سال‌تر از فریدا بود، کمابیش هنوز کودک بود، و رختش مضحک بود؛ آشکارا برحسب تصورات گزافه‌ای که از اهمیت منزلت دختر بار داشت لباس پوشیده بود. و این تصورات به لحاظی در ذهن او درست بود، زیرا شغلی که او هنوز اهلیت انجام دادنش را نداشت بی‌انتظار و بدون داشتن شایستگی و موقتاً نصیبش شده بود؛ حتا کیف کوچک چرمینی که فریدا همیشه به کمر بندش می‌بست به او واگذار نکرده بودند. و ناخرسندی ظاهریش از شغلش جز خودنمایی نبود. و با این همه، به رغم ذهن کودکانه‌اش، او نیز از قرار رابطه‌هایی با قصر داشت؛ اگر دروغ نمی‌گفت، پیشخدمت اتاقهای مهمانخانه بود؛ بی‌آنکه از آنچه داشت آگاه باشد، وقتش را در اینجا تلف می‌کرد. بغل کردن این تن ریزه و گرد و قلنبه ممکن نبود چیزی را که دارایش بود از چنگش درآورد ولی می‌شد که را در تماس با آن بیاورد و به او توش و توان برای راه و کار دشوارش بدهد. پس آیا مورد او حالا بسیار همانند مورد فریدا بود؟ نه، فرق می‌کرد. کافی بود به نگاه فریدا اندیشید تا دانست که ک. هرگز دست به پپی نمی‌زد. به هر روی، او بایست چشمهایش را اکنون کمی پایین می‌آورد، بس که حریصانه به پپی زل زده بود.

پپی گفت: «روشن بودن چراغ غدغن است»، و چراغ را دوباره خاموش کرد. «فقط برای این روشنش کردم که خیلی مرا ترساندید. اینجا چه می‌خواهید؟ مگر فریدا چیزی را فراموش کرده است؟»

ک. گفت: «بله»، و به در اشاره کرد، «یک رومیزی، یک رومیزی سفید گل‌دوزی شده، اینجا تو اتاق بغلی.»

پپی گفت: «بله، رومیزی او. به یادش می‌آورم، کار خوشگلی است. در ساختنش من به او کمک کردم، اما احتمال ندارد تو آن اتاق باشی.»

ک. گفت: «فریدا فکر می‌کند باشد.» و پرسید: «بگوئید ببینم، کی آنجا زندگی می‌کند؟»

پپی گفت: «هیچ کی، اتاق آقایان است؛ آقایان در آنجا می‌خورند و

می‌نوشند؛ یعنی، مخصوص این کار است، اما بیشترشان بالا در اتاق‌هایشان می‌مانند.»

ک. گفت: «اگر می‌دانستم که الآن هیچ‌کی آنجا نیست، خیلی دلم می‌خواست می‌رفتم تو و پی‌رومیزی می‌گشتم. اما نمی‌شود مطمئن بود؛ مثلاً، کلام اغلب عادت دارد آنجا بنشیند.»

پی‌پی گفت: «کلام مسلماً حالا آنجا نیست. همین الآن آماده می‌شود برود، سورتمه تو حیاط منتظرش است.»

ک. بی‌درنگ بدون یک کلمه توضیح بار را ترک کرد. به تالار که رسید عوض آنکه به طرف در برود، به طرف اندرون خانه رفت و با چند قدم به حیاط رسید. اینجا چه آرام و زیبا بود! حیاطی چهارگوش، سه ضلعش به عمارت بود، و طرف کوچه - پس کوچه‌ای که ک. نمی‌شناخت - به دیوار سفید بلندی می‌خورد با دروازه‌ای گنده و سنگین که الآن گشوده بود. اینجا، طرف حیاط، خانه بلندتر می‌نمود تا در جلو. به هر حال تمام طبقه دوم بیرون بسته بود و نمودی گیراتر داشت، زیرا ایوانی چوبی گرداگردش را گرفته بود. ایوان جز درزی که برای نگریستن از لایش داشت، پوشیده بود.

روبه‌روی ک. و در طبقه همکف، اما در گوشه‌ای که جناح مقابل خانه در آن به عمارت اصلی می‌پیوست، مدخلی به خانه بود، گشوده، و بی‌در. جلویش، سورتمه‌ای تیره و بسته ایستاده بود که یک جفت اسب به آن بسته بودند. بجز سورتمه‌ران که ک. از آن فاصله در شفق وجود او را بیشتر از آنکه بشناسد به حدس درمی‌یافت، کسی پیدا نبود.

ک.، دست در جیب، و نگاه احتیاط آمیزش به دروور، آهسته آهسته از کنار دو ضلع دیوار گذشت تا به سورتمه رسید. سورتمه‌ران - یکی از دهقان‌هایی که چند شب پیش در بار بود - فرو رفته در پالتوی پوست خزش، بی‌پروا ک. را می‌پایید که نزدیک می‌رفت، همان جور که آدم جنبشهای گربه‌ای را با چشم دنبال می‌کند. حتا هنگامی که ک. کنار او

ایستاد و به او سلام کرد و اسبها از دیدن انسانی که از میان تاریکی نمایان می‌شد اندکی بیقراری می‌کردند، بکلی بی‌اعتنا ماند. این حال درست بدرد ک. می‌خورد. به دیوار خانه تکیه زد، ناهارش را درآورد، سپاسگزارانه به فریدا اندیشید که حسابی برایش تهیه و تدارک دیده بود، و در این میان درون خانه را می‌پایید. پلکانی پر زاویه و شکسته پایین می‌رفت و می‌خورد به دالانی پست ولی ظاهراً عمیق؛ همه چیز پاکیزه و سفید شده، بسیار واضح و مشخص بود.

انتظار بیشتر از آنچه ک. چشم داشته بود، کشید. مدت‌ها پیش غذایش را تمام کرده بود، کم‌کم سردش می‌شد، شفق به تاریکی محض مبدل گردیده بود، و هنوز کلام نیامده بود.

صدایی خشن ناگهان گفت: «شاید حالا حالاها بکشد»، صدا آن قدر نزدیک ک. بود که او از جا پرید. صدای سورتمه‌ران بود، که، انگار از خواب بیدار شده، بدنش را کش و قوس داد و دهن دره کرد.

ک. پرسید: «چی شاید حالا حالاها بکشد؟» از این مزاحمت ممنون شد زیرا سکوت و تنش مداوم دردناک شده بود.

سورتمه‌ران گفت: «قبل از آنکه بروید.» ک. گفته او را نفهمید، اما سؤال دیگری نپرسید؛ اندیشید که این بهترین شیوه برای به حرف کشاندن آن مرد گستاخ است. اینجا تو این تاریکی جواب ندادن، کمابیش چالش جویی بود. و براستی سورتمه‌ران پس از درنگی پرسید:

«کنیاک می‌خواهید؟»

ک. بدون اندیشیدن گفت: «آره.» از تعارف بسیار به وسوسه افتاد چون داشت از سرما یخ می‌زد.

سورتمه‌ران گفت: «پس در سورتمه را باز کنید؛ تو جیب بغلی چند تا بطری هست، یکیشان را بردارید و بنوشید و بعد بدهیدش به من. با این پالتوی خرز سختم است بیایم پایین.»

ک. از این خرده‌فرمایش‌ها دلخور بود، اما چون سر حرف زدن را با

سورتمه‌ران گشوده بود، اطاعت کرد، حتا به قیمت این خطر ممکن که وقتی در سورتمه است گلام سر برسد. درِ پهن را گشود و می‌توانست سهل و آسان بطریبی را از جیب بغلی که به داخل در بسته بودند درآورد؛ اما حالا که در باز بود، یکباره انگیزشی مقاومت‌ناپذیر او را به درون سورتمه می‌کشاند؛ تنها چیزی که دلش می‌خواست آن بود که یک دقیقه آنجا بنشیند. سُرید تو. گرمای درون سورتمه زیاد بود و همان طور گرمایش را نگه می‌داشت هر چند در، که ک. جرئت نمی‌کرد ببندش، باز باز بود. آدم نمی‌دانست که آیا روی صندلی نشسته است، بس که گرداگردش را پتو و نازبالش و خز گرفته بود؛ آدم می‌توانست به هر طرف بچرخد و خودش را کش بدهد، و همیشه تو نرمی و گرمی فرومی‌رفت. ک. بازوهایش کشیده و سرش تکیه داده به بالشها - که همیشه جایی بودند که می‌بایست -، به خانه تاریک خیره می‌نگریست. چرا گلام در آمدن این قدر دیر کرده بود؟ پنداری که ک. پس از انتظار طولانی در برف گیج و مبهوت شده باشد، آرزو می‌کرد که گلام زود بیاید.

این فکر که بهتر آن بود گلام او را در این وضع نبیند به طور مبهم از خاطرش گذشت، مثل یک آشفتگی مختصر آسایش.

رفتار سورتمه‌ران که مسلماً می‌دانست او در سورتمه است و می‌گذاشت آنجا بماند بدون آنکه حتا کنیاکش را طلب کند، هر چه بیشتر او را به فراموشی می‌کشاند. رفتارش بسیار ملاحظه‌کارانه بود، اما ک. می‌خواست خواسته او را برآورد. آهسته، بی‌آنکه وضعیتش را عوض کند، دستش را به سوی جیب بغلی دراز کرد. اما نه به سوی جیب در باز، به سوی جیب پشتش توی در بسته؛ باری، اهمیتی نداشت، تو آن یکی هم بطری بود. یک بطری بیرون کشید، درش را گشود، و بو کرد؛ بی‌اختیار لبخند زد؛ عطر بسیار خوش و نوازشگر بود، مانند ستایش و سخنان خوبی از زبان کسی که آدم خیلی دوستش دارد، بی‌آنکه درست بداند او از چه سخن می‌گوید و بی‌آنکه بخواهد بداند، و به همین خوش باشد که

گوینده‌شان دوست او است.

ک. باشک از خودش پرسید: «این کنیاک است؟» و از روی کنجکاوی آن را چشید. بله، عجیب آنکه کنیاک بود، و او را می‌سوزاند و گرم می‌کرد. آن، هنگام نوشیدن، چه شگفت‌انگیز از چیزی که بیشتر از یک رسانه بوی خوش نبود به نوشابه‌ای خوارمایه در خور سورتمه‌ران‌ها دگرگون می‌گردید!

ک.، گویی که خودش را ملامت می‌کرد، از خود پرسید: «ممکن است؟» و جرعه‌ای دیگر نوشید.

سپس - همچنان که ک. در وسط جرعه‌ای طولانی بود - همه چیز روشن شد، چراغهای برق درخشیدند، تو روی پلکان، در راهروها، در تالار ورودی، بیرون بالای در. صدای قدمهایی شنیده شد که از پلکان می‌آمد، بطری از دست ک. افتاد، کنیاک روی قالیچه‌ای ریخت، ک. از سورتمه بیرون پرید، همین اندازه وقت داشت که در را قایم ببندد، که صدایی بلند داد، همان گاه آقای آهسته از خانه بیرون آمد. یگانه مایه تسلان بود که او کلام نبود، یا آنکه این مایه افسوس بود؟ آقای بود که ک. قبلاً دم پنجره طبقه دوم دیده بود. مردی جوان، بسیار خوش قیافه، صورتی و سفید، ولی بسیار جدی. ک. نیز به حالت جدی او را نگاه می‌کرد، ولی حالت جدی او از بابت خودش بود. برآستی بهتر می‌بود که دستیارهاش را اینجا می‌فرستاد، امکان نداشت که آنها احمقانه‌تر از او رفتار کنند. آقا همچنان خاموش خیره او را می‌نگریست، انگار نفس کافی در سینه سنگینش برای چیزی که بایست بگوید نداشت.

سرانجام، در حالی که کلاهش را قدری روی پیشانی‌ش عقب می‌کشید، گفت: «چشم روشن!» دیگر چه؟ آقا ظاهراً از ماندن ک. در سورتمه هیچ چیز نمی‌دانست، و با این حال چیز بی‌سابقه‌ای یافته بود؟ شاید قضیه این بود که ک. تا حیاط پیش آمده بود؟ آقا پرسید: «شما اینجا چه می‌کنید؟» اکنون نرمتر بود، دوباره آزادانه

نفس می کشید، و به وضع پرهیزناپذیر تسلیم شده بود. چه سؤالهایی! چه جوابهایی! آیا ک. بایست بسادگی و صریحاً پیش این مرد اعتراف کند که سعیش، که با امیدهای فراوان شروع شده بود، نامراد مانده بود؟ ک. به جای جواب دادن به طرف سورتمه روگرداند، در را گشود، و کلاش را که آنجا فراموش کرده بود برداشت. با ناراحتی دید که کنیاک از رکاب سورتمه می چکد.

سپس دوباره رو به آقا گرداند تا به او نشان دهد که بودنش توی سورتمه، اکنون دیگر مایهٔ پشیمانش نیست. وانگهی، این از همه بدتر نبود؛ هنگامی که ازش بازپرسی کنند، و فقط در این موقع، فاش خواهد کرد که خود سورتمه را دست کم از او خواسته بود در سورتمه را باز کند. اما مصیبت واقعی آن بود که آقا غافلگیرش کرده بود، و وقت کافی نماند که از او پنهان شود تا بعداً آسوده خاطر انتظار کلام را بکشد، یا، به سخن بهتر، حضور ذهن کافی نداشت که توی سورتمه، نزدیک در بماند، و آنجا میان قالیچه های کلام انتظار بکشد، یا دست کم تا این مرد آن طرفها بود آنجا بماند. راست است که او البته نمی توانست بداند که آیا خود کلام دارد می آید، که در این صورت بطبع بسیار بهتر می بود که بیرون سورتمه به سراغ او برود. بله، اینجا چیزهای بسیاری بود که او بایست بهشان می اندیشید، اما حالا هیچ چیز نبود، زیرا این پایان بود.

آقا گفت: «با من بیایید.» این سخن برآستی مانند یک فرمان گفته نشد زیرا فرمان در کلمات نبود در حرکت مختصر و عمدآبی اعتنای دستی بود که کلمات را همراهی می کرد.

ک. دیگر نه به امید توفیقی بلکه به پاس حفظ اصول گفت: «من اینجا منتظر کسی هستم.»

آقا بار دیگر پاک آرام و بی تأثر گفت: «بیایید»، گویی می خواست نشان بدهد که هرگز شک نکرده بود که ک. منتظر کسی است.

ک. با تکان مؤکد سرش گفت: «ولی آن وقت شخصی را که منتظرش

هستم از دست می‌دهم.» به رغم هر چیزی که رخ داده بود احساس می‌کرد یک جور مالک همه چیز است که تا حالا بر آن دست یافته بود. راست است که فقط ظاهراً آن را به دست داشت اما به هر حال مجبور نبود به خاطر یک فرمان مؤدبانه از آن دست بکشد.

آقا گفت: «در هر صورت او را از دست می‌دهید، چه بروید چه بمانید.» مقصودش را رک و پوست‌کنده بیان کرد ولی رعایتی نامنتظر برای خط اندیشه‌ک. نشان داد.

ک. پایدارانه گفت: «پس ترجیح می‌دهم منتظرش بشوم و از دست بدهمش.» مسلماً حاضر نبود که صرف‌گفته این مرد جوان او را از آنجا براند. سپس، آقا، سر به عقب برده و نگاهی متکبرانه بر چهره‌اش، یک دم چشمهایش را بست، پنداری می‌خواست از حماقت بی‌معنای ک. به عقل سلیم خودش باز گردد، نوک زبانش را دور لبهای نیمه‌بازش گرداند، و سرانجام به سورت‌مه‌ران گفت: «اسبها را باز کنید.»

سورت‌مه‌ران، فرمانگزار آقا، ولی با چشم غره‌ای به ک.، حالا ناگزیر با وجود پالتوی خزش پایین آمد و به حال خیلی مردد - انگار که فرمان خلافی را از آقا چندان چشم نمی‌داشت که گفته معقولانه‌ای را از زبان ک. - شروع کرد به پس‌پس بردن اسبها و سورت‌مه به سوی جناح کناری که در آن ظاهراً، پشت دری بزرگ، آخور و انبار کالسکه‌ها و سورت‌مه‌ها بود.

ک. دید تنها مانده است؛ در یک جهت سورت‌مه ناپدید می‌شد و در جهت دیگر، از راهی که خودش آمده بود، آقا دور می‌شد؛ راستش هر دو خیلی آهسته آهسته، مثل اینکه می‌خواستند به ک. نشان بدهند که هنوز در توانش بود که آنها را پس بخواند.

شاید این توان را داشت، اما به دردش نمی‌خورد؛ باز آوردن سورت‌مه به معنای آن بود که خودش را دور براند. همین بود که سرجاش ایستاد، مانند کسی که نامغلوب سرجاش بماند، اما این پیروزی شادش نمی‌کرد. به تناوب به پشت آقا و پشت سورت‌مه‌ران نگاه می‌کرد. آقا هم حالا به

دری رسیده بود که ک. ابتدا از آن توی حیاط آمده بود. یک بار دیگر رو گرداند و نگاه کرد. ک. پنداشت که دید او سرش را در برابر همچو لجاجتی تکان داد، سپس با حرکتی کوتاه و قطعی و نهایی رو برگرداند و توی تالار رفت و فوراً در آن ناپدید شد. سورتمه‌ران چندی بی حرکت در حیاط ماند، با سورتمه خیلی کار داشت، بایست در سنگین انبار را باز کند، سورتمه را عقب عقب ببرد سر جایش بگذارد، اسبها را باز کند، ببردشان به آخورشان. همه اینها را با حالتی جدی و حواس جمع انجام داد، آشکارا بدون هیچ امیدی که بزودی از سر نو شروع کند، و این مجذوبیت خاموش که در آن هیچ نگاهی به طرف ک. نیفتاد، به دیده ک. ملامتی بسیار سنگینتر می نمود تا رفتار آقا. و وقتی سورتمه‌ران کارش را در آخور به پایان بُرد با راه رفتن کند و موزونش از حیاط گذشت، دروازه را بست، و سپس برگشت، همه اش بسیار آهسته، در حالی که به هیچ چیز جز جاپاهای خودش در برف نمی نگریست - و سرانجام رفت توی آخور و در را به روی خود بست؛ و حالا چون همه چراغهای برقی نیز خاموش شدند - برای کی باید روشن باشند؟ - و فقط آن بالا شکاف درون ایوان چوبی بالاخانه هنوز روشن مانده بود و نگاه خیره سرگردانی را کمی نگه می داشت، به نظر ک. چنان نمود که انگار عاقبت آن مردم همه رابطه هاشان را با او گسیخته اند، و انگار حالا برآستی او آزادتر از پیش بود، و مختار بود اینجا در این محل که معمولاً برایش ممنوع بود تا هر وقت که دلش بخواهد منتظر بماند، و چنان آزادی به دست آورده بود که هیچ کس دیگری در به دست آوردن آن کامیاب نشده بود، و انگار هیچ کس جرئت نداشت به او دست بزند یا براندش، یا حتا با او حرف بزند؛ ولی - این باور دست کم به همان اندازه نیرومند بود - انگار همان گاه هیچ چیز بی معناتر، هیچ چیز نومیدانه تر از این آزادی، این انتظار، این آسیب ناپذیری نبود.

او خودش را از این اندیشه‌ها کُند و به درون خانه بازگشت - این بار نه از کنار دیوار، بلکه راست از وسط برفها - و در تالار به مهمانخانه‌دار برخورد که خاموش به او سلام داد و به سوی درِ بار اشاره کرد. ک. از پی اشاره رفت، زیرا از سرما می‌لرزید و می‌خواست چهره‌های انسانی ببیند؛ ولی بسیار سرخورد هنگامی که دید آنجا سرِ میز کوچکی - که می‌بایست مخصوصاً نهاده شده باشد چون که معمولاً مشتریها با بشکه‌های وارونه می‌ساختند - آقای جوان نشسته و خانم صاحبِ "مهمانخانه پل" جلویش ایستاده است. دیدن خانم برای ک. دلازار بود. پپی، مغرور، سر به عقب انداخته و لبخندی ثابت بر صورتش، آگاه از حیثیتِ چون و چرا ناپذیرش، گیس بافته‌اش جنبان با هر حرکت، به پس و پیش می‌شتافت؛ آبجو آورد و بعدش قلم و دوات، زیرا آقا پیشاپیش کاغذهایی جلویش پهن کرده بود، سینه‌هایی را گاه در این کاغذ و گاه در آن کاغذِ آن بر میز با یکدیگر می‌سنجید، و آماده نوشتن می‌شد. خانم مهمانخانه‌دار از فراز قامت بزرگش خموشانه آقا و کاغذها را واری می‌کرد؛ لبهایش را پنداری در حالت تفکر کمی غنچه کرده بود؛ چنان می‌نمود که از پیش همه چیزهای لازم را گفته و سخنش پسند افتاده بود.

آقا به ورود ک. بکوتاهی چشمها را بالا آورد و گفت: «بالاخره آقای مساح»، و سپس دوباره خودش را در کاغذهاش غرق کرد. خانم مهمانخانه‌دار نیز نگاهی بی‌اعتنا و بی‌هیچ تعجب به ک. انداخت. ولی پپی فقط وقتی ک. دم بار رفت و سفارش کنیاک داد، نخستین بار گویی متوجهش شد.

ک. آنجا تکیه داد، دست روی چشمهاش گذاشت و همه چیز را از یاد برد. بعد یک جرعه کنیاک نوشید و آن را پس زد و گفت که قابل نوشیدن نیست.

پپی جواب داد: «همه آقایان می‌نوشندش.» ته‌مانده را دور ریخت، لیوان را شست، و آن را روی رف گذاشت.

ک. گفت: «آقایان چیز بهتر هم گیرشان می‌آید.»

پپی جواب داد: «شاید، اما من ندارم.»

با این حرف کارش با ک. تمام شد و دوباره به خدمت کردن به آقا پرداخت که هیچی لازم نداشت و پپی پشت سر او چرخ می‌زد و محترمانه می‌کوشید تا از بالای شانه آقا نگاهی به کاغذها بیندازد؛ ولی این جز از سر کنجکاو بی‌معنای او و میلش به دادن اهمیت به خود نبود؛ خانم مهمانخانه‌دار با سگرمه توهم رفته ملامتش می‌کرد.

سپس ناگهان خانم توجهش به جای دیگر رفت، گوش تیز کرد، و نگاهش به خلأ راه کشید. ک. روگرداند، چیز خاصی را نمی‌شنید، دیگران هم ظاهراً چیزی نمی‌شنیدند؛ اما خانم نوک پا نوک پا، با گامهای بلند، به طرف دری که به حیاط می‌رفت دوید، از سوراخ کلید نگاه کرد، بعد با چشمهای گشاد شده و خیره و لپهای گل انداخته رو به دیگران گرداند و با انگشت بهشان علامت داد جلو بیایند، و حالا آنها به نوبت از سوراخ کلید نگاه کردند؛ البته خانم بیشترین سهم را داشت، اما پپی را هم می‌گذاشت دایم نگاه کند. آقا روی هم رفته از هر سه بی‌اعتنا تر بود. پپی و آقا بزودی باز آمدند، ولی خانم مشتاقانه، قوز کرده، کمابیش زانو زده،

همچنان نگاه می‌کرد؛ آدم تقریباً این احساس بهش دست می‌داد که او فقط داشت حالا به سوراخ کلید التماس می‌کرد که بگذارد او رد شود، زیرا مسلماً از دیر زمانی پیش چیز دیگری برای دیدن نبود.

هنگامی که سرانجام بلند شد، دستهایش را به صورتش کشید، گیسوش را مرتب کرد، نفس عمیقی کشید، و حالا عاقبت گویا به اکراه می‌کوشید تا چشمهایش را دوباره به اتاق و مردم درونش عادت دهد، ک، نه چندان برای آنکه بدگمانیهایش تأیید شود که برای پیشی جستن بر اعلام خبر - بس که حالا خودش را در معرض حمله احساس می‌کرد - گفت:

«پس کلام رفته است؟»

خانم خاموش از کنار او گذشت، اما آقا از سر میزش در جواب درآمد که:

«بله، معلوم است. همینکه شما از نگهبانیتان دست کشیدید، کلام توانست برود. ولی عجیب آنکه چقدر حساس است. خانم، توجه کردید که کلام با چه بیقراری دوروبرش را نگاه می‌کرد؟»

به نظر نمی‌آمد که خانم متوجه شده باشد، اما آقا ادامه داد:

«خوب، خوشبختانه چیز دیگری پیدا نبود، سورت‌م‌ران حتا جا پاهای تو برف را پاک کرده بود.»

ک. گفت: «خانم متوجه هیچی نشد.» این حرف را با هیچ‌امیدی نزد، صرفاً از سخن آقا کفرش درآمد بود که به لحنی غائی و پاسخ‌ندادنی بیان شد.

خانم گفت: «شاید آن وقت دم سوراخ کلید نبودم.» اول می‌خواست از آقا حمایت کند، و بعدش از آن رو که خودش را ناگزیر از آن دید که حق کلام را نیز بدهد، افزود: «به هر حال من که باور ندارم کلام این قدر حساس باشد. ما نگران‌ش هستیم و سعی داریم حفظش کنیم؛ این است که نتیجه می‌گیریم او بسیار حساس است. همین طور است که باید باشد و مسلماً خواست کلام است. ولی در واقع چه جور است، نمی‌دانیم.

مسلماناً کلام هرگز با کسی که دلش نخواهد حرف نمی‌زند، هر چه قدر هم که این کس زحمت بکشد و هر چقدر هم پررو و خیره‌سر باشد؛ ولی تنها همین واقعیت که کلام هرگز با او حرف نمی‌زند، هرگز به او اجازه نمی‌دهد که به حضورش بیاید، به خودی خود کافی است: پس چرا باید چنین برآید که او نمی‌تواند دیدن این کس را تاب آورد؟ به هر حال، نمی‌توان ثابتش کرد چون که هرگز آزموده نمی‌شود.»

آقا شو قمندانه سرش را به علامت بله تکان داد. گفت: «البته این اساساً عقیده من هم است؛ اگر فکرم را یک خرده جور دیگر بیان کردم، برای آن بود که منظورم را به آقای مسّاح بفهمانم. باری، حقیقت آن است که کلام وقتی از درگاه قدم بیرون گذاشت چند بار دورش را نگاه کرد.»

ک. گفت: «شاید پی من می‌گشت.»

آقا گفت: «امکان دارد. فکرش را نکرده بودم.»

همه زدند زیر خنده، پپی، که از حرفها چیزی سر در نمی‌آورد، از همه بلندتر.

آقا دنبال سخنش را گرفت: «حالا که همه مان اینجا خیلی خوشیم، آقای مسّاح می‌خواهم ازتان خیلی جدی خواهش کنم که به چند سؤال جواب بدهید تا من بتوانم پرونده‌هایم را کامل کنم.»

ک. از جایی که ایستاده بود نگاهی به پرونده‌ها انداخت و گفت:

«چقدر آنجا نوشته هست.»

آقا دوباره خندید و گفت: «آره، ذله‌ام می‌کند، اما شاید شما هنوز نمی‌دانید که من کی هستم. من مُموس^۱ هستم، منشی کلام برای دهکده.» از این سخنان حالتی جدی اتاق را فرا گرفت؛ هر چند خانم و پپی خوب می‌دانستند که آقا کیست، باز چنین نمود که از بیان نام و مقام او یکه خوردند. و حتا آقا خودش، پنداری بیشتر از آنچه قضاوتش روا

می‌داشت سخن گفته بود، و پنداری بر آن بود که دست‌کم از اثرهای بعدی معنای خطیر نهفته در سخنان خویش بگریزد، خودش را در پرونده‌هاش فرو برد و بنای نوشتن گذاشت، طوری که جز خش‌خش قلم او صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد.

ک. پس از درنگی پرسید: «منشی دهکده دیگر چیست؟»

خانم به عوض مموس جواب داد، چون مموس حالا که خودش را معرفی کرده بود شایسته نمی‌دانست که خودش همچو توضیحاتی بدهد:

«آقای مموس به همان معنایی منشی کلام است که هر کدام از منشیهای کلام، اما حوزه اداری او، و اگر خطا نکرده باشم مقام اداری او» - مموس که همچنان سرگرم نوشتن بود قاطعانه سرش را به نشانه نه تکان داد و خانم جمله‌اش را اصلاح کرد - «خوب پس، حوزه اداریش و نه مقام اداریش محدود به دهکده است. آقای مموس همه منشیگری‌های کلام را که در دهکده لازم می‌شود انجام می‌دهد و در سمت معاون کلام همه عرض‌حال‌هایی که از دهکده به عنوان کلام فرستاده می‌شود دریافت می‌کند.»

چون ک.، که این چیزها هیچ اثری در او نگذاشت با چشماهای تهی به خانم نگریست، خانم به لحنی نیمه دستپاچه افزود:

«ترتیب این جور است؛ همه آقایان قصر برای خودشان منشیهای دهکده دارند.»

مموس که بسیار هوشیارتر و دقیقتر از ک. گوش می‌داد، اطلاعات خانم را کامل کرد:

«منشیهای دهکده بیشترشان فقط برای یک آفاکار می‌کنند، ولی من برای دو تا کار می‌کنم، برای کلام و برای فالابنه^۱.»

خانم که او نیز حالا یادش آمد رو به ک. گفت:
 «بله، آقای مموس برای دوتا آفاکار می‌کند، برای کلام و برای فالابنه،
 و از این جهت دوچندان منشی دهکده است.»

ک. گفت: «راستی که دوچندان.» او به مموس که اندکی به جلو خم
 شده و چشم به چشم او انداخته بود سری تکان داد، همان جور که آدم به
 بچه‌ای که تازه شنیده تمجیدش می‌کنند سرتکان می‌دهد. اگر یک جور
 تحقیر در این حرکت بود، یا مشاهده نشد یا آن را چشم می‌داشتند.

همچو می‌نمود که درست برای ک.، که حتا لایق آن شمرده نمی‌شد
 که کلام، گذرا، ببیندش، این آدمها خدمات مردی از محفل کلام را به
 تفصیل وصف کرده بودند و نیتشان آشکارا این بود که شناسایی و ستایش
 ک. را برانگیزند. و با این همه ک. چنانکه می‌شایست قدر آن را
 نمی‌شناخت. او که با همه نیرویش می‌کوشید نگاهی به کلام بیندازد
 ارزش چندانی برای، مثلاً، منصب آدمی به نام مموس که اجازه داشت
 زیرچشم کلام زندگی کند قائل نبود؛ زیرا محیط کلام به خوردی خود نبود
 که به نظر او ارزش طلبیدن داشت، بلکه دلخواه آن بود که او، ک.، تنها او و
 نه هیچ کس دیگر، بر کلام دست یابد و بر او دست یابد نه برای آنکه با او
 بماند بلکه به فراسوی او، و دورتر از آن، به درون قصر برود.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«حالا باید برگردم خانه.»

بی درنگ وضع به سود مموس تغییر کرد. گفت:

«بله، البته. کار مدرسه فراتان می‌خواند. اما باید یک لحظه از وقتتان را
 به من لطف کنید. فقط چندتا سؤال کوتاه.»

ک. گفت: «حالش را ندارم.» و رو به سوی درگرداند. مموس پرونده‌ای
 را شرق روی میز کوبید و به پا خاست:

«به نام کلام، بهتان امر می‌کنم به سؤالهایم جواب بدهید.»

ک. تکرار کرد: «به نام کلام! پس او پروای کاروبار مرا دارد؟»

موس جواب داد: «از این بابت اطلاعی ندارم و خود شما هم اطلاعات کمتر است؛ می‌توانیم با خاطری آسوده این را به او واگذار کنیم. باری، من به حکم وظیفه‌ام که کلام آن را اعطا کرده‌ام است بهتان امر می‌کنم که اینجا بمانید و جواب بدهید.»

خانم قاتی گفت و گو شد: «آقای مسّاح، من دیگر نصیحتی بهتان نمی‌کنم؛ خیرخواهانه‌ترین نصیحتی را که می‌شد گیرتان بیاید بهتان کردم و شما به بی‌سابقه‌ترین نحوی طردش کردید؛ و من اینجا پیش آقای مموس آمده‌ام - هیچی ندارم پنهان کنم - تا صرفاً تصویری کافی از رفتار و نیت‌ها تا به سازمان اداری بدهم و برای همیشه جلوگیری کنم که دوباره پیش من منزلتان بدهند؛ روابط ما این طور است و همیشه این طور خواهد بود. همین است که اگر نظرم را می‌گویم برای کمک کردن به شما نیست بلکه برای آن است که کار مشکل آقای مموس را در معامله با آدمی مثل شما کمی آسان کنم. باری، درست به خاطر رک‌گویی محضم - و حتا اگر سعی کنم نمی‌توانم جز به طور رک با شما معامله کنم -، اگر دلتان بخواهد می‌توانید از حرفی که می‌زنم فایده‌ای ببرید. در مورد حاضر می‌خواهم توجهتان را به این جلب کنم که تنها جاده‌ای که می‌تواند شما را پیش کلام ببرد اینجا از طریق صورت جلسه آقای مموس می‌گذرد. اما نمی‌خواهم مبالغه کنم، شاید آن جاده شما را تا کلام نبرد، شاید خیلی مانده که به او برسد متوقف شود؛ قضاوت آقای مموس در این باره حکم خواهد کرد. اما به هر حال این تنها جاده‌ای است که شما را در جهت کلام می‌برد. و آیا می‌خواهید فقط به خاطر غرور این جاده را پس بزنید؟»

ک. گفت: «اوه خانم، این نه تنها جاده‌ای است که به کلام می‌رود و نه هیچ بهتر از دیگران است. اما شما، آقای منشی، به این سؤال جواب بدهید که آیا حرفی که اینجا می‌زنم می‌تواند تا کلام برسد یا نه.»

موس گفت: «البته که می‌تواند»، و چشم‌هایش را مغرورانه پایین آورد و به چپ و راست نگریست، جایی که هیچ چیز دیدنی نبود. «والا چرا

من باید منشی باشم؟»

ک. گفت: «خوب، می بینید خانم که من جاده‌ای لازم ندارم که به کلام برود بلکه جاده‌ای لازم دارم که فقط به آقای منشی برود.»

خانم گفت: «من می خواستم این جاده را به رویتان باز کنم؛ مگر امروز صبح پیشنهاد نکردم که درخواستتان را برای کلام بفرستم؟ این کار را می شد به واسطه آقای مموس کرد. ولی شما قبول نکردید، و با این همه از حالا به بعد جز این راه دیگری براتان نمی ماند. رک بگویم، پس از رفتار امروزتان، پس از آن که به کمین کلام نشستید، چشم اندازهای توفیق‌تان باز کمتر شده است. به هر حال، این آخرین امید کوچک، ناپدید شونده و نادیدنی تنها امیدتان است.»

ک. گفت: «خانم، چگونه است که ابتدا آن قدر سعی داشتید که مرا از دیدن کلام بازدارید، و حالا میل مرا به دیدن او خیلی به جد می گیرید و گویا گمان می کنید که اگر در اجرای نقشه‌ام نامراد شوم از دست می روم؟ اگر در یک زمان می توانید صادقانه از صمیم قلب نصیحتم بکنید از سعی در دیدن کلام دست بردارم، چطور می شود حالا ظاهراً همان قدر صادقانه مرا به جاده منتهی به کلام می کشانید، هر چند تصدیق می کنید که جاده ممکن است تا او نرسد؟»

خانم پرسید: «من شما را می کشانم؟ آیا این را کشاندنتان می گوید وقتی بهتان می گویم که سعیتان بی امید است؟ واقعاً منتهای گستاخی است که می خواهید این جور مسئولیت را از شانتهان بردارید و بر شانه من بگذارید. شاید حضور آقای مموس است که به این کار می کشاندتان. نه، آقای مسّاح، من سعی ندارم شما را به چیزی بکشانم. فقط به یک خطا اقرار می کنم و آن این است که وقتی اول دیدمتان، کمی دست بالا گرفتمتان. پیروزی فوریتان بر فریدا مرا ترساند، نمی دانستم که هنوز چه کارها ازتان برمی آید. می خواستم جلوی خسارت بیشتر را بگیرم، و فکر کردم که تنها وسیله رسیدن به این هدف آن بود که عزم‌تان را با

درخواست و تهدید سست کنم. از آن به بعد یاد گرفته‌ام که آرامتر به همه اینها نگاه کنم. شما هر چه دلتان خواست می‌توانید بکنید. اعمالتان بی‌گمان جاپاهای عمیق آن بیرون در برف حیاط می‌گذارند، ولی کار بیشتری نمی‌کنند.»

ک. گفت: «تناقض به نظر من بکلی رفع نشده است، اما به همین راضیم که توجهتان را به آن جلب کرده‌ام. حالا، آقای منشی، ازتان خواهش می‌کنم بهم بگویید که آیا عقیده خانم درست است یا نه؛ یعنی، آیا صورت جلسه‌ای که می‌خواهید از جوابهای من تهیه کنید ممکن است این نتیجه را داشته باشد که مرا به حضور کلام برساند. اگر این طور است، حاضرم فوراً به همه سؤالهاتان جواب بدهم. در آن جهت واقعاً برای هر چیز حاضرم.»

موس جواب داد: «نه، چنین نتیجه‌ای اصلاً بر نمی‌آید. موضوع صرفاً بر سر این است که گزارشی کافی از اتفاقات امروز بعد از ظهر برای ثبت در دفتر دهکده کلام تهیه کنم. گزارش هم حالا کامل است، فقط دو سه تا جای خالی دارد که شما باید به خاطر نظم و نسق پرشان کنید؛ هدف دیگری منظور نیست و به هیچ هدف دیگری نمی‌شود رسید.»

ک. خاموش به خانم زل زد.

خانم پرسید: «چرا نگاهم می‌کنید؟ مگر من حرف دیگری زدم؟ او همیشه همین جور است، آقای منشی، همیشه همین جور است. اطلاعاتی را که آدم بهش می‌دهد تحریف می‌کند و بعد می‌گوید که اطلاعات دروغ گرفته است. من از اول بهش گفته‌ام و امروز دوباره بهش می‌گویم که هیچ امیدی نیست کلام او را به حضور خود بپذیرد؛ خوب، اگر امیدی نیست، پس او آن واقعیت را با این صورت جلسه تغییر نمی‌دهد. آیا چیزی از این روشنتر هست؟ بعلاوه گفتیم که این صورت جلسه تنها رابطه اداری واقعی است که او می‌تواند با کلام داشته باشد. این هم مسلماً روشن و بی‌چون و چرا است. اما اگر با این همه او حرفم را

باور ندارد و همچنان امیدوار است - نمی‌دانم چرا یا با کدام تصور - که به کلام می‌رسد، پس تا این طرز فکر را دارد، تنها چیزی که کمکش می‌کند همین رابطه اداری واقعی است که با کلام دارد - یعنی، همین صورت جلسه. من جز این چیزی نگفتم، و هر کی خلافتش را بگوید حرف مرا عمداً تحریف کرده است.»

ک. گفت: «اگر این طور است، خانم، پس ازتان طلب عفو می‌کنم، و حرفتان را بد فهمیدم؛ چون فکر کردم - حالا معلوم می‌شود بخطا - که می‌توانم از حرفهای قبلتان این معنی را در بیاورم که هنوز یک ذره امید برایم هست.»

خانم جواب داد: «مسئلاً همین درست معنای حرفهای من است. شما دوباره دارید حرفهایم را تحریف می‌کنید، منتها این دفعه در جهت مخالف. به عقیده من چنین امیدی برای شما هست، امیدی که بنایش بواقع جز این صورت جلسه بر هیچ چیز دیگر نیست. ولی خصلت صورت جلسه چنان نیست که شما بتوانید گریبان آقای مموس را با این سؤال بگیرید که: 'اگر به سؤالهاتان جواب بدهم اجازه دارم کلام را ببینم؟' وقتی بچه از این جور سؤالها پرسد مردم می‌خندند؛ وقتی آدم بزرگی پرسد، اهانتی به همه مقامات کارگزاری است؛ آقای مموس این را از روی لطف زیر ادب جوابش پنهان کرد. ولی امید مقصود من بسادگی این است: از طریق صورت جلسه شما یک جور رابطه دارید، یک جور رابطه شاید با کلام. همین بس نیست؟ اگر کسی ازتان پرسد شایستگیهایی که شما را مستحق داشتن چنین امیدی می‌کنند کدام‌اند، آیا می‌توانید کوچکترینشان را ارائه بدهید؟ البته امکان ندارد که چیز دقیقی درباره این امید گفت و مسلماً آقای مموس در سمت اداریش هرگز نمی‌تواند کمترین قریبنه‌ای از آن بدهد. چنانکه می‌گوید، برای او موضوع صرفاً بر سر آن است که گزارشی از اتفاقات امروز بعد از ظهر نگه دارد، به خاطر نظم و نسق؛ بیشتر از آن چیزی نمی‌گوید، حتا اگر همین لحظه

عقیده‌اش را درباره حرفه‌ایی که زدم بپرسید.»

ک. پرسید: «پس، آقای منشی، کلام صورت جلسه را می‌خواند؟»

مموس جواب داد: «نه، چرا بخواند؟ کلام نمی‌تواند هر صورت جلسه‌ای را بخواند، برآستی هیچ کدام را نمی‌خواند. معمولاً می‌گوید: 'مبادا صورت جلسه‌هاتان را پیشم بیاورید.'»

خانم نالان گفت: «آقای مساح، با سؤالهاتان رmqم را گرفته‌اید. آیا ضروری یا حتا مطلوب می‌دانید که کلام این صورت جلسه را بخواند و کلمه به کلمه با جزئیات بی‌اهمیت زندگی شما آشنا شود؟ بلکه به جای آن، نمی‌خواهید فروتنانه درخواست کنید که صورت جلسه را از کلام پنهان کنند، درخواستی که به هر حال به اندازه درخواست دیگر نامعقول است - چون کی می‌تواند چیزی را از کلام پنهان کند؟ - هر چند که او بارها سرشت مهربانش را نشان داده است. و آیا آن حتا برای چیزی که امیدتان می‌خوانید لازم است؟ آیا خودتان اعتراف کرده‌اید که راضی هستید به همین که فرصت حرف زدن با کلام را بگیر بیاورید، ولو او هرگز بهتان نگاه نکند و هرگز به حرفتان گوش ندهد؟ و آیا دست‌کم به آن و شاید به خیلی بیشتر از طریق صورت جلسه نمی‌رسید؟»

ک. پرسید: «خیلی بیشتر؟ چه جوری؟»

«اگر همیشه مثل بچه‌ها درباره چیزها انگار که برای خوردن‌اند حرف نزنید! کی می‌تواند همچو سؤالها را جواب دهد؟ صورت جلسه را در دفتر دهکده کلام می‌گذارند، این را قبلاً شنیدید؛ بیشتر از این نمی‌توان چیزی را به یقین گفت. اما آیا شما اهمیت کامل صورت جلسه، و آقای مموس، و دفتر ثبت دهکده را می‌دانید؟ آیا می‌دانید چه معنایی دارد که آقای مموس ازتان بازپرسی کند؟ شاید - دست‌کم ظاهراً - خودش آن را نمی‌داند. او آرام آنجا می‌نشیند و تکلیفش را انجام می‌دهد؛ طوری که می‌گوید، به خاطر نظم و نسق. اما در نظر بگیرید که کلام او را منصوب کرده است، او به نام کلام عمل می‌کند، آنچه می‌کند ولو هرگز به کلام

نرسد باز پیشاپیش رضای کلام را در خود دارد. و چطور ممکن است چیزی رضای کلام را در خود داشته باشد و از روح او پر نباشد؟ حاشا که من تملق آقای مموس را بگویم - تازه، او خودش بکلی آن را منع می‌کند - من از او نه به منزله شخصی مستقل بلکه به منزله چنان شخصی که رضای کلام را، مثل الآن، دارد حرف می‌زنم؛ پس او آلتی در دست کلام است، و وای بر کسی که ازش اطاعت نکند.»

تهدیدهای خانم ک. را نمی‌ترساند؛ او از امیدهایی که خانم می‌کوشید با آنها ک. را بفریبد خسته شده بود. کلام دور بود. زمانی خانم کلام را با عقاب قیاس کرده بود و این در چشم ک. مهمل نموده بود، ولی حالا مهمل نمی‌نمود. به دوری کلام اندیشید، و به نشیمنگاه دسترس ناپذیرش و به خاموشیش که شاید فقط آن را چنان فریادهایی که ک. هرگز هنوز نشنیده بود می‌شکست، و به نگاه خیره فرو نگرنده‌اش که هرگز نمی‌شد آن را اثبات یا ابطال کرد، و به چرخ‌زدن‌هایش که هرگز نمی‌شد آنها را با هر چیزی که ک. این پایین می‌کرد به هم زد و آن بالا بالاها او به فرمان قوانین فهم ناپذیر پی‌شان می‌گرفت و تنها در لحظه‌هایی پیدا بودند - همه این چیزها میان کلام و عقاب مشترک بودند. اما بی‌گمان اینها هیچ ربطی به صورت جلسه‌ای نداشتند که بر فراز آن مموس حالا داشت چوب شوری را مزه آبجو می‌خورد و ذرات نمک و دانه‌های سیاه را روی همه کاغذها می‌پاشید.

ک. گفت: «شب خوش، من از هر جور بازپرسی بدم می‌آید»، و حالا سرانجام به سوی در رفت.

مموس کمابیش دلنگران به خانم مهمانخانه‌دار گفت: «دارد می‌رودها.»

خانم گفت: «جرئت نمی‌کند.» ک. چیز دیگری نشنید، او هم اکنون در تالار بود. هوا سرد بود و باد تندی می‌وزید. مهمانخانه‌دار از دری روبرو بیرون آمد؛ چنین می‌نمود که از پشت روزنه‌ای تالار را زیر نظر گرفته بود.

دامن کتش را می‌بایست دور زانوهایش نگه دارد، بس که باد حتا اینجا تو تالار به ضرب بهش می‌خورد.

پرسید: «به همین زودی دارید می‌روید، آقای مسّاح؟»

ک. پرسید: «تعجب می‌کنید؟»

مهمانخانه‌دار گفت: «بله. پس ازتان بازپرسی نکردند؟»

ک. جواب داد: «نگذاشتم ازم بازپرسی کنند.»

مهمانخانه‌دار پرسید: «چرا نگذاشتید؟»

ک. گفت: «نمی‌دانم چرا باید بگذارم ازم بازپرسی کنند، چرا باید به یک شوخی یا به یک هوس اداری تن بدهم. شاید موقع دیگری ممکن بود از سر شوخی یا هوس تن بدهم، اما امروز نه.»

مهمانخانه‌دار گفت: «بله، البته، البته.» موافقتش فقط از سر ادب بود نه از روی اعتقاد. بعد گفت: «حالا باید بگذارم خدمتکاران وارد تالار بشوند. مدت‌ها از وقتشان گذشته است، منتها نمی‌خواستم مزاحم بازپرسی بشوم.»

ک. پرسید: «پس این قدر مهمش می‌دانستید؟»

مهمانخانه‌دار جواب داد: «خوب، آره.»

ک. گفت: «پس نبایست سر باز می‌زدم.»

مهمانخانه‌دار گفت: «نه، نبایست این کار را می‌کردید.»

چون دیده ک. خاموش است، خواه برای تسلا دادن به ک. خواه برای زودتر رفتن، افزود: «خوب، خوب، به خاطر این نیست که بزودی از آسمان گوگرد خواهد بارید!»

ک. جواب داد: «نه، از هوا چنین نشانه‌ای پیدا نیست.»

و خندان از یکدیگر جدا شدند.

ک. قدم به خیابانِ پرباد گذاشت و به تاریکی خیره شد. هوای وحشی و وحشی. انگار که رابطه‌ای بین آن دو حال باشد، او دوباره اندیشید که چطور خانم مهمانخانه‌دار کوشیده بود او را به تن دادن به صورت جلسه وادارد، و چطور او ایستادگی کرده بود. کوشش خانم مهمانخانه‌دار البته کوششی سراسر است و آشکار نبود، بلکه پنهانی کوشیده بود تا در عین حال او را به مخالفت با صورت جلسه وادارد؛ بالاخره نمی‌توانست بگوید که آیا ایستادگی کرده بود یا تسلیم شده بود. طبیعتی دسیسه‌گر که گویی مانند باد بر طبق فرمانهایی عجیب و دور که آدم هرگز نمی‌توانست از شان سر درآورد، کورانه عمل می‌کرد.

هنوز چند قدم در خیابان اصلی نرفته، از دور چشمش به دو روشنی افتاد که تاب می‌خوردند؛ این نشانه‌های زندگی شادش کردند و او به سویشان شتافت، در حالی که آنها نیز در جهت او می‌آمدند. نمی‌توانست بگوید که چرا وقتی دستیارها را بازشناخت آن قدر سرخورد. به هر تقدیر، داشتند به دیدارش می‌آمدند، از فرار فریدا فرستاده بودشان، و فانوسهایی که او را از تاریکی غریوان در پیرامونش رهانید مال خودش بودند؛ با این همه سرخورد، چیز دیگری را چشم داشته بود نه آن

آشناهای قدیم را که وبال گردنش بودند.

اما دستیارها تنها نبودند: از دل تاریکی میانشان بارناباس قدم بیرون گذاشت.

ک. فریاد کشید: «بارناباس!» و دستش را دراز کرد؛ «مرا آمده‌ای ببینی؟»

تعجب بازدیدن او همه خشمی را که زمانی به بارناباس داشت از پادش برد.

بارناباس با همان مهربانی پیشین گفت: «آره، تو را بینم، با نامه‌ای از طرف کلام.»

ک. داد زد: «نامه‌ای از طرف کلام!» سرش را عقب انداخت و هولکی نامه را از دست بارناباس گرفت.

به دستیارها گفت: «اینجا را روشن کنید.» دستیارها از چپ و راست خودشان را به او فشردند و فانوسهایشان را بالا آوردند. ک. ناگزیر بود ورق بزرگ کاغذ را به قطع کوچکی تا کند تا وقت خواندن آن را از باد در امان بدارد.

«به آقای مسّاح در مهمانخانه پل.»

«من از کار مسّاحی که تاکنون انجام داده‌اید راضیم. کار دستیارها هم مستحق تمجید است. بلدید آنها را به کار وادارید. از کوششهایشان نگاهید! کارتان را تا نتیجه‌ای خوب ادامه دهید. از هرگونه قطع کار می‌رنجم. از بابت باقی امور، خیالتان آسوده باشد؛ مسئله حقوق بزودی حل می‌شود. فراموشتان نمی‌کنم.»

ک. فقط هنگامی سرش را از نامه برداشت که دستیارها، که خیلی آهسته‌تر از او می‌خواندند، از شادی مژده سه تا هورا کشیدند و فانوسهایشان را تکان دادند.

ک. گفت: «ساکت باشید»، و به بارناباس در آمد که: «سوئی تفاهمی پیش آمده است.»

به نظر نیامد که بارناباس فهمیده باشد.

ک. تکرار کرد: «سوئی تفاهمی پیش آمده است»، و تمام خستگی بعد از ظهر دوباره سر وقتش آمد. جاده به مدرسه بسیار طولانی می نمود، و پشت بارناباس تمام خانواده او را می دید، و دستیارها هنوز چنان از نزدیک بهش سقلمه می زدند که بایست آنها را با آرنجهاش پس بزنند؛ چطور می شد که فریدا آنها را پیشش فرستاده باشد در حالی که دستور داده بود با او بمانند؟

خودش خوب می توانست راه خانه را پیدا کند، تنهایی خیلی بهتر از اینکه با چنین همراهانی باشد. و بدتر آنکه یکی از دو دستیار شالی به گردنش پیچیده بود که لبه های آزادش در باد پرپر می زد و چند بار به صورت ک. خورده بود؛ راست است که دستیار دیگر هر بار فوراً شال گردن را با انگشتهای دراز و نوک تیز و دایم جنبانش کنار زده بود، ولی این کار بهبودی در وضع نداده بود. به نظر می آمد که هر دو شان حتماً از این رفت و آمدها لذت می برند، و باد و آشفتگی شب سرمستشان می کرد.

ک. داد زد: «بروید! اگر به دیدنم آمده اید چرا چوبدستم را نیاورده اید؟ حالا با چه باید به منزل برانمتان؟»

آنها پشت سر بارناباس فوز کرده بودند، اما آن قدر نترسیده بودند که فانوسهایشان را چپ و راست روی شانه های حامیشان بگذارند، که البته فوراً به کنارشان زد.

ک. گفت: «بارناباس»، و فشاری بر دلش احساس کرد زیرا بارناباس آشکارا سخن او را نمی فهمید. وقتی همه چیز آرام بود نیم تنه اش خوش نما بود، اما وقتی چیزها جدی می شدند کمکی در او گیر نمی آمد، جز مخالفت گنگ در او چیزی نبود، مخالفتی که با آن نمی شد جنگید زیرا خودش بی چاره بود، فقط می توانست لبخند بزند، ولی آن همان اندازه کم سود بود که ستاره های آن بالا در مقابل توفان این پایین.

ک. گفت: «بین کلام چه نوشته است!» و نامه را برابر چهره او گرفت.

«غلط بهش اطلاع داده‌اند. من هیچ کار مسّاحی نکرده‌ام، و خودت می‌بینی که دستیارها چه ارزشی دارند. و همچنین پیدا است کاری را که هرگز شروع نکرده‌ام نمی‌توانم قطع کنم؛ من حتا نمی‌توانم رنجش آقا را بینگیزم، پس چطور توانسته‌ام مستحق رضایش باشم؟ و اما از بابت آسوده خاطر بودن، امکان ندارد خاطر من آسوده باشد.»

بارناباس گفت: «پیغام را می‌رسانم.» او همه این مدت چشم‌هایش را از نامه گردانده بود چون از بس ک. آن را نزدیک صورتش گرفته بود نمی‌شد بخواندش.

ک. گفت: «آه، بهم وعده می‌دهی که پیغام را می‌رسانی اما برآستی می‌توانم حرفت را باور کنم؟ من الآن بیشتر از پیش به پیکی قابل اعتماد احتیاج دارم.»

ک. بی‌شکیب لب‌هایش را گاز گرفت.

بارناباس به نرمی گردنش را خم کرد و گفت: «آقا»، - ک. بار دیگر تقریباً گذاشت تا فریب این حرکت را بخورد و سخن بارناباس را باور کند - «حتماً این پیغام را می‌رسانم، و حتماً پیغامی را هم که بار آخر بهم دادی می‌رسانم.»

ک. دادش درآمد که: «چی! پس هنوز آن پیغام را نرسانده‌ای؟ روز بعدش در قصر نبودی؟»

بارناباس جواب داد: «نخیر. پدرم پیر است، تو خودت او را دیده‌ای، و از قضا همان وقت کار زیادی پیش آمد، بایست کمکش می‌کردم، اما حالا باز بزودی به قصر می‌روم.»

ک.، مشت زنان بر پیشانی، بانگ برآورد: «پس چه کار می‌کنی، ای آدم ناهمیدنی؟ مگر کارهای کلام مقدم بر چیزهای دیگر نیستند؟ تو شغل مهم پیک را داری و این طور بیشرمانه از آن غفلت می‌کنی! کار پدرت چه اهمیتی دارد؟ کلام منتظر این خبر است، و تو عوض آنکه بتاخت خودت را به او برسانی ترجیح می‌دهی طویله تمیز کنی!»

بارناباس آرام جواب داد: «پدرم کفاش است، سفارشهایی از برونسویک گرفت، و من دستیار پدرم هستم.»

ک. فریادش درآمد که: «کفاش - سفارش - برونسویک!» انگار می‌خواست کلمات را برای همیشه منسوخ کند. «وکی ممکن است اینجا در این خیابانهای همیشه خالی کفش لازم داشته باشد؟ و این کفاشی به من چه؟ من نامه‌ای بهت سپردم، نه برای آنکه از یاد ببریش و روی میز کفاشیت مجال‌اش کنی، بلکه برای اینکه فوراً پیش کلام ببریش!»

ک. حالا که یادش آمد کلام ظاهراً تمام این مدت در «مهمانخانه آقایان» بوده و نه در قصر، کمی آرام گرفت؛ ولی بارناباس دوباره کنفرش را درآورد، چون برای آنکه ثابت کند اولین پیغام ک. را از یاد نبرده است، حالا شروع به نقل آن کرد.

ک. گفت: «بس است! دیگر نمی‌خواهم بشنوم.»

بارناباس گفت: «آقا، از دستم عصبانی نشو.» و مثل آنکه ناآگاهانه می‌خواهد ک. را بکنوهد نگاهش را از او برگرفت و چشم‌هاش را پایین انداخت، ولی احتمالاً فقط از خروش ک. اندکی اندوهناک بود.

ک. گفت: «از دست تو عصبانی نیستم»، و خشمش اکنون متوجه خودش گردید. «از دست تو نه، اما برای من چشم‌انداز بدی است که برای کارهای مهم پیکی مانند تو داشته باشم.»

بارناباس گفت: «ببین»، و پنداری برای دفاع کردن از شرفش به منزلهٔ پیک، بیشتر از آنچه بایست سخن می‌گفت. «راستش کلام منتظر پیغام تو نیست، وقتی از راه می‌رسم دلخور هم می‌شود. یک مرتبه گفت: 'باز که پیغام تازه.' اغلب وقتی از دور می‌بیند که می‌آیم، پا می‌شود می‌رود به اتاق بغلی و مرا نمی‌پذیرد. وانگهی، مقرر نشده است که فوراً با هر پیغامی بروم؛ اگر مقرر شده بود، البته فوراً می‌رفتم؛ اما مقرر نشده است، و اگر هرگز نروم هیچ‌کی تو بیختم نمی‌کند. وقتی پیغامی می‌برم به دلخواه خودم است.»

ک. جواب داد: «بسیار خوب.» رکزده به بارناباس می‌نگریست و بعد محلی به دستیارها نمی‌گذاشت. دستیارها یواش یواش کله‌هاشان را به نوبت از پشت شانه‌های بارناباس بالا می‌آوردند، مثل آنکه از دریچه خوابیده‌ای سر در می‌آوردند، و انگار که از ک. می‌ترسند دوباره شتابان با سوت ملایمی به تقلید سوت باد ناپدید می‌شدند؛ این جور مدتها کیف کردند. «من از حال و وضع کلام خبر ندارم، اما بسیار شک دارم که تو بتوانی از همه چیز آنجا درست و حسابی سر در بیاوری، و حتا اگر می‌توانستی نمی‌توانستیم چیزها را در آنجا بهبود دهیم. ولی تو می‌توانی پیغامی را ببری و من ازت همه‌اش همین را می‌خواهم. یک پیغام کوتاه کوتاه. می‌توانی فردا بیریش و فردا جوابش را برام بیاوری، یا دست‌کم بهم بگویی چطور پذیرفتند؟ می‌توانی این کار را بکنی و می‌خواهی این کار را بکنی؟ لطف بزرگی در حق من است. و شاید فرصتی پیش بیاید که خوب بهت پاداش دهم، و یا شاید الآن خواهشی داری که بتوانم برآورم؟»

بارناباس گفت: «مسلماً دستورها را اجرا می‌کنم.»

«و آیا منتهای سعیت را می‌کنی که آنها را به بهترین طرز ممکن انجام دهی، پیغام را به خود کلام برسانی، جوابی از خود کلام بگیری، و بی‌درنگ، همه اینها بی‌درنگ، فردا، صبح، این کار را می‌کنی؟»

بارناباس جواب داد: «منتهای سعیم را می‌کنم، اما این کار را همیشه می‌کنم.»

ک. گفت: «دیگر درباره‌اش جروبحث نمی‌کنیم. پیغام اینهاش: 'مساح از آقای رئیس خواهش می‌کند که به او اجازه بدهد شخصاً به دیدنش بیاید؛ او پیشاپیش همه شرطهایی را که بسته به این اجازه است می‌پذیرد. او به سبب آن وادار به این درخواست شده که تاکنون هر

۱. trapdoor: در کوچکی که روزی در سقف یا کف زمین را می‌پوشاند. اصطلاح «دریچه خوابیده» را از واژه‌نامه مصور هنرهای تجسمی تألیف پرویز مرزبان و حبیب معروف گرفته‌ام. - م.

واسطه‌ای بکلی وامانده است؛ دلیلش آن است که تا به حال او هیچ کار مسّاحی انجام نداده است، و به حسب اطلاعی که دهدار به او داده است هرگز چنین کاری را انجام نخواهد داد؛ در نتیجه، او آخرین نامه آقای رئیس را با شرم و ناامیدی خوانده است؛ فقط یک دیدار شخصی با آقای رئیس اینجا چاره‌ساز است. مسّاح می‌داند که درخواستش چقدر فوق‌العاده است، ولی می‌کوشد تا هرچه کمتر اسباب مزاحمت آقای رئیس شود؛ او به هر محدودیت زمانی و همچنین به هر نوع تعیین شماره کلمات که هنگام دیدار لازم دانسته شود و به او اجازه ادایش را بدهند، تن می‌دهد؛ او معتقد است که حتا با ده کلمه کارش را از پیش می‌برد. او با احترام عمیق و بی‌صبری بسیار انتظار تصمیم‌ها را می‌کشد.»

ک. موقعی که حرف می‌زد خودش را فراموش کرده بود، پنداری دم در کلام ایستاده است و با دربان سخن می‌گوید.

سپس گفت: «خیلی طولانی‌تر از آنچه فکر می‌کردم شد. اما باید آن را از بر کنی، نمی‌خواهم نامه بنویسم، لابد به همان راه پایان‌ناپذیر پرونده‌ها می‌رود.»

پس برای راهنمایی بارناباس، ک. این کلمات را روی تکه کاغذی بر پشت یکی از دستیارها، در حالی که دستیار دیگر فانوس را بالا گرفته بود، تند تند نوشت؛ اما ک. هم حالا می‌توانست آن را به املائی بارناباس بنویسد، زیرا او همه را حفظ کرده بود و صحیح می‌خواندش، بی‌آنکه دخالت‌های گمراه‌کننده دستیارها او را باز دارد.

ک. گفت: «حافظه فوق‌العاده‌ای داری»، و کاغذ را به او داد. «اما حالا خودت را در چیزهای دیگر نیز فوق‌العاده نشان بده. و درخواست چی؟ هیچ درخواستی نداری؟ فاش بگویم: اگر درخواستی داشتی، از بابت سرنوشت پیغام کمی خاطر من را جمع می‌کرد.»

اول بارناباس خاموش ماند، بعد گفت: «خواهرهام بهت سلام می‌رسانند.»

ک. جواب داد: «خواهرهات، آه بله، آن دخترهای بزرگ وقوی.»
 بارتاباس گفت: «هر دو بهت سلام می‌رسانند، بخصوص آمالیا؛
 وانگهی، هم او بود که این نامه را امروز از قصر برات آورد.»
 ک. جا خورده از این خبر، پرسید: «نمی‌شود که او همچنین پیغام مرا
 به قصر ببرد؟ یا نمی‌شود که هردوتان بروید و هر کدامتان بختش را
 بیازمایند؟»

بارتاباس گفت: «آمالیا اجازه ورود به دفترها را ندارد، وگرنه با کمال
 میل این کار را می‌کرد.»

ک. گفت: «شاید فردا بیایم پیشتان، منتها تو اول با جواب پیش من بیا.
 تو مدرسه منتظرتم. سلام مرا هم به خواهرهات برسان.»
 همچو نمود که وعده ک. بارتاباس را خیلی خوشحال کرد، و پس از
 آنکه با هم دست دادند او بی اختیار به نرمی دست به شانه ک. زد. انگار
 که همه چیز بار دیگر مانند هنگامی بود که بارتاباس ابتدا با همه شوکتش
 در میان دهقانان قدم به درون مهمانخانه گذاشت، ک. احساس کرد که این
 دست زدن بر شانه اش امتیازی است، هرچند به آن لبخند زد. اکنون که
 خلقش بهتر بود، گذاشت که دستیارها در راه خانه هرچه دلشان
 می‌خواهد بکنند.

بخزده رسید به خانه. تاریک تاریک بود. شمعهای تو فانوسها تمام شده بود. به راهنمایی دستیارها که به همان زودی راهشان را در اینجا می شناختند، کورمال کورمال وارد یکی از کلاسها شد.

نامه کلام به یادش آمد و گفت: «اولین خدمتِ پسندیده تان.» فریدا، هنوز نیمه خواب، از کنجی فریاد کشید: «بگذارید ک. بخوابد! مزاحمش نشوید!» بس که فکرش یکسره مشغول به ک. بود، هر چند به قدری خوابش گرفته بود که نتوانسته بود بیدار به انتظارش بنشیند. نوری گیر آمد، اما نمی شد فتیله چراغ را خیلی بالا کشید چون فقط یک ذره نفت مانده بود. منزل جدید هنوز لوازم بسیاری نداشت. البته اتاق را گرم کرده بودند، ولی اتاق بزرگ بود، گاهی به جای ورزشگاه ازش استفاده می کردند - دستگاهها و وسایل ورزشی این پروآن برپخش بود یا از سقف آویزان بود - و قبلاً تمام ذخیره هیزم را به پایان برده بود. چنانکه به ک. اطمینان دادند، اتاق یک خرده پیش خیلی هم گرم و نرم بود، اما بدبختانه حالا باز سرد شده بود. ذخیره فراوانی از هیزم در انباری بود، اما این انبار درش قفل بود و کلیدش پیش معلم بود؛ معلم فقط در ساعت‌های تدریس اجازه می داد که این هیزم به مصرف گرم کردنِ مدرسه برسد. اگر

رختخوابهایی وجود داشت که می شد آدم به آنها پناه ببرد، ممکن بود اتاق را تاب آورد. ولی از این بابت هیچ چیزی وجود نداشت جز یک کیسه پر شده از گاه، که فریدا روی آن را به طرزی آراسته و مرتب با شال پشمیش پوشانده بود. اما به جای بستر پر، فقط دو تا پتوی زمخت بود که آدم را گرم نمی کرد. و دستیارها آزمندانه به همین دوشک گاهی اکبری زل زده بودند، اما البته بدون هیچ امید آنکه اجازه یابند رویش دراز بکشند. فریدا با دلشوره به ک. نگاه می کرد. او در "مهمانخانه پل" ثابت کرده بود که بلد است نکستی ترین اتاق را هم قابل سکونت گرداند؛ اما اینجا از بس که بی وسیله بود نتوانسته بود کاری بکند. او در حالی که می کوشید از میان اشکهاش لبخند بزند گفت: «تنها زیورهامان، دستگاهها و ابزارهای ورزشی است.» اما از بابت کمبودهای عمده، نبود رختخواب و سوخت، وعده داد که البته همان فردایش چاره بجوید، و از ک. خواهش کرد که تا آن وقت صبور باشد. از هیچ کلمه ای، هیچ اشاره ای، هیچ نشانه ای، نمی شد کسی نتیجه بگیرد که فریدا در دلش کمترین احساس تلخی به ک. داشته باشد، هر چند چنانکه ک. ناگزیر بود خودش اقرار کند، فریدا را اول از "مهمانخانه آقایان" و حالا از "مهمانخانه پل" نیز جدا کننده بود. این بود که ک. در عوض بسیار می کوشید تا همه چیز را تحمل پذیر بیابد. این کار برایش چندان دشوار نبود زیرا در عالم فکر هنوز با بارناباس بود و پیغامش را کلمه به کلمه تکرار می کرد، ولی نه طوری که آن را به بارناباس داده بود بلکه جوری که به خیالش نزد کلام صدا خواهد کرد. راست است که همان گاه از قهوه ای که فریدا برایش روی چراغ الکلی جوشانده بود صادفانه شادمان بود. تکیه داده به بخاری تقریباً سرد، حرکت های چابک و ورزیده فریدا را می پایید که رومیزی سفید ضروری را روی میز معلم پهن می کرد، فنجان های گلداری، سپس نان و سوسیس و قوطی ساردینی هم آورد.

حالا همه چیز آماده بود؛ فریدا نیز هنوز غذا نخورده بود و منتظر ک.

مانده بود. دوتا صندلی بود. ک. و فریدا گرفتند مقابل میز روی آنها نشستند. دستیارها دم پای آنها روی سکو نشستند، اما هیچ آرام و قرار نداشتند، حتا وقت خوردن آشوب راه می انداختند. هر چند از همه چیز فراوان گرفته و هنوز تمامش نکرده بودند، باری گاه گاه پا می شدند ببینند که آیا باز خوردنی روی میز هست و آیا می توانند هنوز انتظار چیزی را برای خودشان داشته باشند. ک. محلی بهشان نمی گذاشت و فقط هنگامی متوجهشان شد که فریدا به آنها خندید. دستش را به نرمی روی دست فریدا گذاشت و به صدایی پست ازش پرسید چرا آن قدر با آنها سهل گیر است و حتا بدجنسیشان را به مهربانی تلقی می کند. به این نحو هرگز نمی توان از شرشان خلاص یافت در حالی که با یک اندازه جدیت - که گذشته از هر چیز رفتارشان مستلزم آن بود - می شد یا جلوشان را گرفت یا - چیزی که هم محتملتر و هم مطلوبتر بود - وضع را طوری برایشان ناگوار گرداند که عاقبت ناگزیر بگذارند بروند. چنین نمی نمود که اینجا در مدرسه محل خیلی دلپذیری برای زندگی طولانی باشد؛ به هر حال خیلی نخواهد پایید؛ ولی آنها به همه ناگواریهایی نخواهند برد. آن گاه که دستیارها بروند و آن دو در خانه آرام تنها باشند. و آیا فریدا ملتفت نشده بود که دستیارها هر روز گستاختر می شوند، انگار که حالا هم حضور فریدا مایه تشویقشان بود و هم این امید که ک. باهاشان جلوی او آن چنان سخت رفتار نمی کند که در مواقع دیگر می کرد؟ وانگهی، احتمالاً وسایل بسیار ساده ای برای دست به سرکردن فوری آنها بود، بدون تکلف، شاید فریدا خودش از این وسایل خبر داشت چونکه خیلی خوب با همه اوضاع و احوال آشنا بود. و ظاهراً اگر آدم دستیارها را دست به سر می کرد لطفی در حقشان انجام می داد، زیرا زندگیشان در اینجا هیچ خوشایند نبود و تنبلی که تاکنون از آن برخوردار بودند حتماً اینجا به پایان می رسید؛ به هر حال تا اندازه ای، چون ناگزیر بودند کار کنند، در حالی که فریدا، پس از هیجانهای چند روز گذشته، می آسود و او، ک.

مشغول آن می شد که راهی برای نجات از محمصه شان پیدا کند. باری، اگر دستیارها می رفتند، او به قدری آسوده می شد که احساس می کرد می تواند به آسانی همه کار مدرسه را علاوه بر تکالیف دیگر انجام دهد.

فریدا که بدقت گوش می داد، بازوی ک. را نوازش کرد و گفت که او هم نظرش همین است، اما شاید ک. شیطنت دستیارها را خیلی به جد می گیرد، آنها دو تا جوانک اند، شاد و سرخوش، یک خرده ساده لوح، که اولین بار به خدمت بیگانه ای درآمده اند و به این نحو از انضباط سخت قصر رها شده اند، این است که دایم کمی مبهوت و هیجان زده اند، و در این حال البته حماقت های زیادی می کنند که بطبع آدم از دستشان عصبانی می شود، ولی عاقلانه تر این است که بهشان خندید. اغلب وقتها او نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد. با این همه، کاملاً باک. موافق است و بهتر آن می داند که دستیارها را بفرستند بروند و خودشان تنها باشند، فقط دو تایی شان. فریدا تنگتر به ک. نشست و چهره اش را روی شانه او پنهان کرد. و آنجا چیزی را به پیچیده گفت، اما آن قدر آهسته که ک. ناگزیر سرش را خم کرد تا بشنود؛ حرفش این بود که نمی داند با دستیارها چه بکنند و می ترسید همه پیشنهادهای ک. بیهوده باشد. تاجایی که او می دانست، خود ک. درخواستشان کرده بود، و حالا دارایشان بود و می بایست نگهشان دارد. بهترین کار این است که به شوخی بگیردشان، و شوخی هم هستند؛ بهترین راه تحمل کردنشان همان است.

ک. از جواب فریدا خوشش نیامد. نیمی به شوخی و نیمی به جد جواب داد که گویا او با آنها همدست است، یا دست کم تمایل زیادی به آنها دارد. خوب، آنها جوانک هایی خوش قیافه اند، اما هیچ کسی نیست که آدم اگر بخواهد نشود دست به سرش کند، و او این را به او در مورد دستیارها نشان می دهد.

فریدا گفت که اگر او از عهده این کار برآید، بسیار ممنونش می شود. و از این به بعد دیگر نه به آنها می خندد و نه هیچ حرف غیر ضروری

باهاشان می‌زند. وانگهی، حالا او چیزی نمی‌یابد که بهش بخندد، راستش این که شوخی نیست همیشه دو نفر جاسوسی آدم را بکنند، او آموخته بود که با چشمهای ک. به آن دو نگاه کند. و فریدا بواقع کمی چندشش شد وقتی که دستیارها دوباره پا شدند، پاره‌ای به خاطر آنکه به غذای باقی مانده نگاهی بیندازند و پاره‌ای به خاطر آنکه از ته و توی پچیچه مداوم سر در بیاورند.

ک. از این پیشامد بهره برد تا بیزاری فریدا را از دستیارها بیفزاید. او را به طرف خودش کشید، و پهلوی به پهلوی یکدیگر شامشان را تمام کردند. حالا وقت رفتن به رختخواب بود، چون همه خیلی خوابشان می‌آمد. یکی از دستیارها بواقع روی غذایش خواب رفته بود؛ این مایه سرگرمی دستیار دیگر شده بود و می‌کوشید سایرین را وادارد تا به چهره بی‌حالت همراهش بنگرند، اما موفق نمی‌شد. ک. و فریدا آن بالا نشسته بودند و اعتنایی نمی‌کردند.

در سرمایی که تحمل‌ناپذیر می‌گردید، آنها نیز دل‌دل می‌کردند که بگیرند بخوابند. عاقبت ک. درآمد که اتاق را باید گرم کرد و گرنه خوابیدن محال است. به دوروبر نگریست که ببیند آیا تبری، چیزی پیدا می‌کند. دستیارها می‌دانستند تبر کجا است و آوردنش، و حالا به طرف انبار هیزم راه افتادند. در ظرف چند دقیقه در سست خُرد وگشوده شد. دستیارها مثل اینکه هرگز تاکنون چیزی به این لذتبخشی را تجربه نکرده باشند، شادمانه و در حالی که یکدیگر را هل می‌دادند و دنبال می‌کردند، شروع کردند به بردن هیزم به درون کلاس. چیزی نکشید که یک تلبار هیزم جمع شد، بخاری راه افتاد، همه دورش افتادند، به دستیارها پتویی دادند که خودشان را توش بپيچند. کاملاً براشان کافی بود، زیرا قرار بر این گذاشته شد که یکیشان همیشه بیدار بماند و آتش را روشن نگه دارد. بزودی دور بخاری به قدری داغ شد که دیگر نیازی به پتوها نبود. چراغها را خاموش کردند، و ک. و فریدا خوشحال دراز کشیدند تا در سکوت گرم

بخواهند.

نیمه‌های شب ک. به صدایی بیدار شد، و در نخستین حالت مبهم خوابزدگی کورمال فریدا را جست. دید که به جای فریدا یکی از دستیارها کنارش دراز کشیده است. احتمالاً از آنجا که از این بیداری ناگهانی عصبی شده بود، چنان هراسی به او دست داد که از هنگام آمدن به دهکده احساس نکرده بود. فریادی کشید و گرفت نشست و بیخود از خود چنان مشتکی به دستیار کوفت که او زیرگریه زد. باری، همه چیز فوراً روشن شد. سبب بیدار شدن فریدا آن بود - دست‌کم این طور به نظرش آمده بود - که حیوانی گنده، شاید یک گریه، روی سینه‌اش پریده بود و سپس دوباره جست زده و گریخته بود. او پا شده بود و شمع به دست همه اتاق را در پی حیوان جست‌وجو می‌کرد. یکی از دستیارها فرصت را غنیمت دانسته بود تا یک مدت از تشک کاه بهره‌مند شود، کاری که الآن سخت‌تر ازش پشیمان شده بود. فریدا که چیزی نیافت؛ شاید این وهمی بود و بس. پیش ک. برگشت و سرراه، دستی به نوازش بر سر دستیار قوزکرده و نالان کشید تا تسلاش دهد، انگار که گفت و گوی سر شب از یادش رفته بود. ک. هیچی نگفت؛ فقط به دستیارها دستور داد که دیگر هیزم در بخاری نریزند زیرا کمابیش همه هیزم سوخته و اتاق بسیار داغ شده بود.

صبح هیچ کس بیدار نشد تا هنگامی که شاگردان از راه رسیدند و زلزله گرداگرد خفتگان ایستادند. این ناخوشایند بود، زیرا به خاطر گرمای شدید که حالا نزدیکهای صبح جا به سرما داده بود همه جز پیرهن رختهاشان را کنده بودند، و درست همان‌گاه که شروع به پوشیدن لباسشان کردند، گیزا، خانم معلم، دم در نمایان شد: زنی جوان، موبور، بلندبالا، زیبا، ولی کمی خشک.

آشکارا او آماده فراش جدید بود، و نیز همچو می نمود که دستورهاش را از معلم گرفته است، چون همین که دم در ظاهر شد گفت:

«این را نمی توانم تحمل کنم. به به، چشم روشن! شما اجازه دارید که در کلاس بخوابید، همین؟ من مجبور نیستم که در اتاق خواب شما درس بدهم. خانواده یک فراش که تالنگ ظهر تو رختخوابشان افتاده‌اند. آه!»

ک. اندیشید که خیلی چیزها دارد بگوید، بخصوص درباره خانواده و رختخواب؛ و همان‌گاه که به یاری فریدا از کنار بارفیکس و خرک لخلخ پا می‌کشید - از دستیارها کاری بر نمی‌آمد که افتاده بودند کف زمین و به خانم معلم و بچه‌ها ماتشان برده بود -، پتویی روی آنها انداخت و به این گونه اتاقکی ساخت که تویش می‌شد دست‌کم دور از نگاه بچه‌ها رخت

تن کرد.

ولی یک دقیقه هم امان نیافت، زیرا خانم معلم بنای توبیخ گذاشت که چرا آب تازه در لگن نیست. ک. همین الآن در فکر آن بود که برود لگن را برای شست و شوی خودش و فریدا بیاورد، اما فوراً از این فکر دست کشید تا خانم معلم را زیاد از کوره به در نبرد، اما خودداریش سودی نبخشید، چون چیزی نکشید که صدای بلند فرو شکستن پا شد؛ گویا بدبختانه آنها یادشان رفته بود که بقایای شام را از روی میز معلم پاک کنند؛ خانم معلم با خط کش زد همه را پرت کرد و همه چیز کف زمین افتاد؛ باکش نبود که روغن ساردین و ته مانده قهوه بریزد و قهوه جوش خُرد شود، چون فراش فوراً همه جا را تروتمیز می کرد.

ک. و فریدا، هنوز نیم رخت تن کرده، تکیه داده به بارفیکس، شاهد ویرانی مختصر چیزهاشان بودند. دستیارها که آشکارا هرگز به پوشیدن رختهاشان نیندیشیده بودند، از لای پتوهای نزدیک کف زمین سرک می کشیدند و بچه ها از دستشان کلی تفریح می کردند. چیزی که بیشتر از همه فریدا را غصه می داد، از دست رفتن قهوه جوش بود؛ فقط وقتی ک.، برای دلداری دادن به او، خاطر جمعش کرده فوراً پیش دهدار می رود و درخواست جبران خسارت می کند و خسارت را می گیرد، توانست خودش را آن قدر جمع و جور کند که با زیرپوش و دامنش از پناهگاهش بیرون بدود تا دست کم رومیزی را از آلودگی بیشتر نجات بدهد. از عهده این کار برآمد، هر چند خانم معلم برای ترساندن او خط کش را به طرزی جانکاه دایم روی میز می کوبید.

هنگامی که ک. و فریدا درست رخت تنشان کردند، بایست دستیارها را نیز که گفتمی از آن رویدادها لالمانی گرفته بودند به تن کردن رختشان وادارند؛ راستش نه فقط بایست بهشان دستور بدهند و هلشان بدهند، بلکه بعضی تکه رختهاشان را خودشان تن آنها کنند. سپس، وقتی همه چیز آماده شد، ک. کار باقیمانده را تقسیم کرد؛ دستیارها بایست هیزم

بیاورند و بخاری را روشن کنند، اما اول تو کلاس دیگر، که از آن خطر دیگر و بزرگتری تهدید می‌کرد، زیرا معلم احتمالاً هم حالا آنجا بود. فریدا بایست کف اتاق را تمیز کند، و ک. آب تازه می‌آورد و عموماً چیزها را مرتب و منظم می‌کرد. فعلاً نمی‌شد به صبحانه اندیشید. ولی ک. برای آنکه نگرش خانم معلم را بقطع دریابد، تصمیم گرفت که اول خودش از پناهگاهشان بیرون برود، دیگران بایست هنگامی دنبالش می‌رفتند که صدایشان می‌زد. او این شیوه را از یک طرف به خاطر آن پیش گرفت که نمی‌خواست پیشاپیش وضع را با کارهای احمقانه دستیارها به خطر اندازد، و از طرف دیگر به خاطر آنکه تا می‌شود فریدا کمتر آسیب ببیند؛ زیرا فریدا غرور داشت و او هیچ نداشت، فریدا حساس بود و او نبود، فریدا به ناراحتیهای کوچک لحظه می‌اندیشید و بس، در حالی که او در اندیشهٔ بارناباس و آینده بود.

فریدا همهٔ دستوره‌های ک. را بی‌چون و چرا دنبال کرد و هیچ چشم از او برنگرفت. ک. هنوز سروکله‌اش ظاهر نشده بود که خانم معلم در میان خندهٔ بچه‌ها که از این پس هرگز نبرید فریدا زیاد:

«خوب خوابیدید؟» و چون ک. اعتنایی نکرد - زیرا که این سؤالی واقعی نبود - بلکه شروع به نظافت دستشویی کرد، خانم معلم پرسید:

«با گربهٔ من چه کرده‌اید؟»

گربهٔ گندهٔ چاقی پیری تنبلانه روی میز دراز کشیده بود، و خانم معلم یکی از پنجه‌هایش را که بی‌گمان کمی آسیب دیده بود و ارسی می‌کرد. پس فریدا حق داشت. البته این گربه روی او نهجیده بود، زیرا از مرحلهٔ جهیدن گذشته بود، بلکه روی او خزیده بود، از حضور آدمها در خانهٔ خالی ترسیده بود، شتابان پنهان شده بود، و در شتاب خون‌آگرفته‌اش آسیب دیده بود.

ک. کوشید که این واقعه را آرام برای خانم معلم توضیح بدهد، ولی خانم معلم پروایش از خود آسیب بود و بس و پاسخ داد:

«خوب، پس تفصیر شما است چونکه آمده‌اید اینجا. این را نگاه کنید»، و ک. را به سوی میز خواند، پنجه را نشان داد، و پیش از آنکه او بتواند پنجه را درست نگاه کند، با شلاق شوق زد پشت دستش. هر چند دُمهای شلاق تیز نبود، اما این بار بدون رعایت حال گربه، خانم معلم به چنان شدتی آنها را کوفت که دست ناوله‌های خونی زد.

خانم معلم بی‌شکیب گفت: «حالا بروید پی کارتان»، و دوباره روی گربه خم شد.

فریدا که همراه دستیارها از پشت بارفیکس تماشا می‌کرد، از دیدن خون جیغ کشید. ک. دستش را جلوی بچه‌ها گرفت و گفت:

«ببینید که یک گربه حيله گريد جنس چه به روزم آورده است.»

او برآستی این حرف را به خاطر بچه‌ها نزد که فریاد و خنده‌شان به قدری مداوم شده بود که سبب یا انگیزش دیگری نمی‌خواست و هیچ کدام از گفته‌های او نمی‌توانست در آنها رسوخ یا تأثیر کند. اما از آنجا که خانم معلم جز با نگاه یکبیری کوتاهی به توهین جواب نداد و همچنان سرش را به گربه گرم داشت و خشم اولش گویی با درآوردن خون آرام گرفته است، ک. فریدا و دستیارها را صدا زد، و کار آغاز شد.

هنگامی که ک. سطل آب کثیف را بیرون برده، آب تازه آورده، و شروع به جاروب کردن کلاس کرده بود، پسری ده دوازده‌ساله از پشت میزش بیرون آمد، دست ک. را لمس کرد، و چیزی گفت که در میان غوغا یکسره گم شد. سپس ناگهان همه سروصداها خوابید و ک. روگرداند. چیزی که تمام صبح از آن بیم داشت، آمده بود. معلم تو درگاه ایستاده بود؛ مردک با هر دستش پس گردن یک دستیار را گرفته بود. گویا وقتی پی هیزم رفته بودند گرفته بودشان، زیرا با صدایی نیرومند زیر نعره زد و پس از هر کلمه مکث می‌کرد:

«کی جرئت کرده در انبار هیزم را بشکنند؟ این خبیث کجا است تا نابودش کنم؟»

آن‌گاه فریدا از کف زمینی که نزدیک پای خانم معلم می‌کوشید آن را تمیز کند بلند شد، به ک. نگاه کرد، پنداری می‌خواهد از او نیرو بگیرد، و با اندکی از تکبیر پیشینش در نگاه و حالت گفت:

«من شکستم، آقای معلم. چاره دیگری به فکرم نرسید. اگر قرار بود که کلاسها را بموقع گرم کرد، انبار هیزم را بایست باز کرد؛ جرئت نمی‌کردم که نصف شب کلید را ازتان بخواهم، نامزدم در 'مهمانخانه آقایان' بود، امکان داشت همه شب آنجا بماند، پس می‌بایست خودم تصمیم بگیرم. اگر خطا کرده‌ام، بی‌تجربگیم را ببخشید؛ همین الانش نامزدم وقتی دید چه شده خیلی دعوایم کرد. بله، او حتا منع کرد که بخاریها را زود روشن کنم چون فکر کرد شما با قفل کردن انبار هیزم نمی‌خواهید که بخاریها قبل از آمدن خودتان روشن شود. پس تقصیر او است که بخاریها روشن نیست، اما تقصیر من است که در انبار شکسته شده.»

معلم از دستیارها که هنوز بیهوده تقلا می‌کردند از چنگ او بگریزند پرسید: «کی در را شکست؟»

آنها هر دو جواب دادند: «آقا»، و برای آنکه هیچ شکی نماند، به ک. اشاره کردند.

فریدا زد زیر خنده و خنده‌اش قانع‌کننده‌تر از گفته‌اش می‌نمود. بعد کهنه‌ای را که با آن زمین را تمیز می‌کرد تو سطل چلانند، انگار ماجرا با سخن او پایان گرفته و گواهی دستیار جز مزاحی زیادی نبوده است. فقط هنگامی که روی زانو دوباره مشغول کار شد افزود:

«دستیارها مان بچه بچه‌اند که جاشان، با وجود سنشان، هنوز پشت میز مدرسه است. دیشب من بواقع خودم در را با تبر شکستم، مثل آب خوردن بود، دستیارها را لازم نداشتم کمکم بکنند، جز مزاحمت کاری ازشان بر نمی‌آمد. اما نامزدم که شب دیروقت آمد و رفت بیرون که آسیب را ببیند و اگر بشود درستش کند، دستیارها بی او بیرون دویدند، به احتمال خیلی زیاد به خاطر آنکه می‌ترسیدند اینجا تنها بمانند، و دیدند

که نامزدم با در شکسته ور می‌رود، و همین است که الآن می‌گویند - اما آنها بچه بچه اند...»

دستیارها در طی شرح فریدا دایم سرشان را به نشانه نه تکان می‌دادند، دوباره به ک. اشاره کردند، و خیلی سعی می‌کردند با ادا و اطوار و شکلک او را از ماجرا گفتنش پرت کنند؛ ولی چون موفق نشدند عاقبت تسلیم شدند، گفته‌های فریدا را به منزله فرمان تلقی کردند، و وقتی از سر نو معلم ازشان سؤال کرد جواب ندادند.

معلم گفت: «خوب پس، دروغ می‌گفتید؟ یا دست‌کم فراش را ببخود متهم کرده‌اید؟»

آنها همچنان خاموش ماندند، اما لرزیدنشان و نگاه‌های ترس - خورده‌شان‌گویی حکایت از گناه داشت.

معلم گفت: «پس همین الآن یک شلاق حسابی می‌زنمتان.» و یکی از بچه‌ها را پی شلاقش به اتاق پهلویی فرستاد. بعد، شلاق را که بالا می‌برد، فریدا فریاد زد: «دستیارها راست گفتند!» کهنه زمین شویی را ناامیدانه توی سطل انداخت، جوری که آب به همه طرف پاشید، و دوید رفت پشت بارفیکس قایم شد. خانم معلم درآمد که: «عجب دارودسته دروغ‌گویی!» او تازه بستن زخم پنجه را تمام کرده بود و حیوان را روی دامنش که برای آن خیلی بزرگ بود گذاشت.

معلم گفت: «پس فراش بوده،» و همان‌گاه دستیارها را هل داد عقب و رو به طرف ک. گرداند که همه این مدت به دسته جاروب تکیه زده بود و گوش می‌داد. «همین جناب فراش که از روی ترسویی می‌گذارد آدمهای دیگر به دروغ به شرارت‌های خودش متهم شوند.»

ک. که دریافته بود مداخله فریدا نخستین خشم مهارنشده‌ی معلم را آرام کرده است، گفت: «خوب، بدم نمی‌آمد که دستیارها یک ذره مزه شلاق را بچشند؛ اگر آنها ده بار موقعی که بحق باید مجازات شوند در بروند، اشکالی ندارد که یک بار به ناحق مجازات شوند. اما علاوه بر آن،

آقای معلم، خیلی خوب می شد که بین من و شما دعوی رودرویی پیش نیاید؛ شاید شما هم از این خوشتان می آمد. اما از آنجا که فریدا حالا مرا فدای دستیارها کرده است... اینجاک. مکث کرد، و حق گرفته فریدا را می شد پشت پرده شنید - «البته همه ماجرا باید روشن شود.»

خانم معلم گفت: «ننگ آور است!»

معلم گفت: «من کاملاً با شما هم عقیده ام، خانم گیزا. شما، فراش، البته به خاطر این کارهای ننگین از شغلتان برکنار می شوید. مجازاتان را می گذارم برای بعد، اما فعلاً زود با چیزهاتان از این خانه بزنید به چاک. ما که راستی راستی راحت می شویم و کار تدریس عاقبت شروع می شود. زود باشید!»

ک. گفت: «من از اینجا جنب نمی خورم. شما مافوق من اید، باشید، اما کسی نیستید که مرا به این شغل گماشت؛ آقای دهدار بود، و من حکم اخراج را فقط از او می پذیرم. و مسلماً او هرگز این شغل را به من نداد تا خودم و کس و کارهایم اینجا از سرما یخ بزنیم، بلکه - همان طور که خودتان بهم گفتید - برای آنکه مرا از هر کار نسنجیده یا ناامیدانه باز دارد. بنابراین اخراج کردن ناگهانی من بکلی مغایر با نیتهای او است؛ تا وقتی که خلافتش را از دهن خودش نشنوم، باورش نمی کنم. وانگهی، شاید به نفع خودتان هم باشد که حکم اخراجتان را که با این عجله داده اید نمی پذیرم.»

معلم پرسید: «پس نمی پذیردش؟»

ک. سرش را به علامت نه تکان داد.

معلم گفت: «خوب بهش فکر کنید، شما همیشه تصمیمهای خوبی نمی گیرید؛ مثلاً، باید به دیروز بعد از ظهر فکر کنید، موقعی که نگذاشتید ازتان بازپرسی شود.»

ک. پرسید: «چرا این موضوع را حالا پیش می کشید؟»

معلم جواب داد: «برای اینکه دلم می خواهد. و حالا بار آخر تکرار

می‌کنم: بروید بیرون!»

اما چون آن فرمان نیز اثری نداد، معلم به طرف میز رفت و به پچپچه با دوشیزه گیزا شور و مشورت کرد؛ خانم معلم چیزی درباره پلیس گفت، اما معلم آن را رد کرد؛ سرانجام گویا به توافق رسیدند، معلم به بچه‌ها دستور داد به کلاس او بروند، آنها آنجا همراه بچه‌های دیگر درس خواهند گرفت. این دگرگونی همه را خوشحال کرد، اتاق در یک آن در میان خنده و فریاد خالی شد، معلم و دوشیزه گیزا آخر از همه رفتند. دوشیزه گیزا دفتر کلاس را می‌برد که روی آن گربه بی‌اعتنا لمیده بود.

معلم می‌خواست که گربه را همین جا بگذارند، ولی دوشیزه گیزا با اشاره به بیرحمی ک.، این پیشنهاد را قاطعانه رد کرد. این بود که معلم ک. را علاوه بر مزاحمت‌های دیگرش، به خاطر گربه نیز توبیخ می‌کرد. و این حال در آخرین سخنانش به ک. آن‌گاه که به در رسید اثر گذاشت:

«خانم مجبور شده که این اتاق را با بچه‌هایش ترک کند چون شما شورشگرانه از قبول حکم اخراج من سر باز زده‌اید، و چون هیچ کس نمی‌تواند از او که دختر جوانی است تقاضا کند که در وسط کار و بار کثیف خانوادگی شما درس بدهد. پس شما را به حال خودتان می‌گذاریم، و شما می‌توانید هرچه دل‌تان بخواهد دراز بکشید بی‌آنکه بیزاری مردم محترم مزاحمتان شود. اما بهتان وعده می‌دهم که این وضع خیلی نمی‌پاید.»

سپس در را قایم بست.

هنوز همه ترفته بودند که ک. به دستیارها گفت:

«بزنید به چاک!»

آن دو، حاج و واج از این فرمانِ نامنتظر، اطاعت کردند، ولی ک. که در پشت سرشان قفل کرد، کوشیدند دوباره بیایند تو. بیرون، بنای ضجه و مویه گذاشتند و به در می‌کوبیدند.

ک. فریاد کشید: «شما اخراجید؛ دیگر هیچ وقت به خدمتم نمی‌گیرمتان!»

این، البته، درست چیزی بود که آنها نمی‌خواستند، و با دستها و پاهایشان گُرپ گُرپ به در می‌کوبیدند.

پنداری که سیل داشت می‌ربودشان و ک. زمین خشک بود، داد زدند: «قریان، بگذارید پشتتان برگردیم!»

ولی ک. نرم نشد، بی‌شکیب منتظر بود که قشقرق تاب نیاوردنی معلم را ناگزیر از مداخله کند. چیزی نکشید که این مداخله رخ داد.

معلم فریاد کشید که: «بگذارید دستیارهای لعنتی‌تان بیایند تو!» ک. در جواب او به فریاد گفت: «اخراجشان کرده‌ام!»؛ این ضمناً تأثیر آن را داشت که به معلم نشان دهد که آدم زورمند یعنی کسی که نه فقط

حکم اخراج بدهد بلکه حکم را اجرا کند. بعد، معلم کوشید با سخنان مهربانانه دستیارها را دلداری بدهد: کافی بود آرام صبر کنند و ک. دیر یا زود تو راهشان می دهد. سپس رفت. و اکنون ممکن بود غوغا بخوابد اگر ک. دوباره سرشان داد نکشیده بود که آنها بالاخره یک بار برای همیشه اخراج شده اند و کمترین امیدی ندارند که ک. پششان بگیرد. این را که شنیدند، باز بنای هیاهو گذاشتند. بار دیگر معلم وارد شد، اما این دفعه دیگر در پی استدلال با آنها بر نیامد بلکه ظاهراً با شلاق ترسناکش از خانه بیرونشان راند.

چندی نگذشت که سروکله شان در جلوی پنجره های ورزشگاه نمایان شد؛ به شیشه های پنجره می زدند و چیزی را فریاد می زدند، اما کلماتشان را دیگر نمی شد تشخیص داد. آنجا هم دیر نماندند، توی برف عمیق نمی توانستند چنانکه سراسیمگی شان اقتضا می کرد جست و خیز کنند. این بود که به طرف نرده باغچه مدرسه تاختند و روی پایه سنگی آن پریدند، جایی که، هر چند فقط از دور، چشم انداز بهتری از اتاق داشتند؛ آنجا، دستشان گرفته به نرده، پس و پیش دویدند، سپس و ایستادند و دستهای مشت کرده شان را لابه گرانه به سوی ک. دراز کردند. مدتها به این کار ادامه دادند بی آنکه به بیهودگی تلاشهایشان بیندیشند؛ گویی کور شده بودند و وقتی ک. کرکره پنجره را پایین کشید تا از شر دیدارشان خلاص یابد باز هم وانا ایستادند.

در اتاقی که اکنون تاریک شده بود، ک. در پی فریادها به طرف بارفیکس رفت. فریاد نگاهش که به نگاه ک. افتاد بلند شد، گیسویش را مرتب کرد، اشکهایش را پاک کرد، و خاموش به درست کردن قهوه پرداخت. هر چند از همه چیز خبر داشت، ک. رسماً به او اعلام کرد که دستیارها را اخراج کرده است. فریاد فقط سرش را تکان داد. ک. پشت یکی از میزها نشست و حرکات خسته فریاد را با نگاه دنبال کرد. آنچه تن ریز نقش او را زیبا می کرد، سرزندگی و عزم بی فتورش بود؛ حالا آن زیبایی رفته بود. چند

روز زیستن باک. کفایت کرده بود که چنین نتیجه‌ای حاصل شود. کارش در بار سبک نبود، اما مسلماً بیشتر مناسب حالش بود. یا آنکه جداییش از کلام علت واقعی خرابی وضعش بود؟ نزدیکی کلام بود که او را چندان نامعقولانه فریادگردانده بود؛ در آن فریادی ک. را به خود کشیده بود، و حالا داشت در آغوش او می‌پژمرد.

ک. گفت: «فریدا».

فریدا فوراً آسیاب قهوه را کنار گذاشت و سر میز پیش ک. رفت.

پرسید: «از دستم عصبانی هستی؟»

ک. جواب داد: «نه. به گمانم دست خودت نیست. در 'مهمانخانه'

آقایان 'خوشبخت بودی. حقش بود می‌گذاشتم آنجا می‌ماندی.»

فریدا گفت: «آره؟» و اندوهناک به جلویش خیره شد. «حقش بود می‌گذاشتی آنجا می‌ماندم. من لیاقت زندگی کردن با تو را ندارم. اگر از دستم خلاص بشوی، شاید بتوانی به همه خواسته‌هایت برسی. محض خاطر من به زورگویی معلم تن داده‌ای، این شغل نکستی را گرفته‌ای، و سعی می‌کنی که جلسه دیداری با کلام گیر بیاوری. همه‌اش به خاطر من، اما من چندان چیزی در عوض بهت نمی‌دهم.»

ک. گفت: «نه، نه» و بازویش را به حالی تسلابخش دور او انداخت.

«همه اینها ناچیزند و اذیتم نمی‌کنند، و فقط به خاطر تو نیست که می‌خواهم کلام را گیر بیاورم. و چه کارها که تو برای من نکرده‌ای! قبل از آنکه تو را بشناسم گمگشته بودم. هیچ‌کی قبولم نمی‌کرد، و تا می‌خواستم با کسی گرم بگیرم، بهم تشر می‌زد که بروم پی کارم. و وقتی می‌توانستم آسایشی پیدا کنم، پیش کسانی بود که همیشه می‌خواستم از دستشان بگریزم، مثل خانواده بارناباس...»

فریدا مشتاقانه فریاد زد که «می‌خواستی از دستشان بگریزی؟ آره؟ عزیز دلم!» و پس از یک «بله»ی مرددانه از زبان ک.، بار دیگر در بی‌حالیش فرو رفت.

ولی ک. دیگر عزم کافی نداشت تا توضیح بدهد رابطه‌اش با فریدا چگونه همه چیز را به سود او تغییر داده است. یواش یواش بازویش را پس کشید و کمی خاموش نشستند تا آنکه فریدا، انگار که بازوی ک. گرمی و راحتی به او داده بود که اکنون نمی‌توانست بی آن سرکند، گفت:

«من نمی‌توانم این زندگی اینجا را تاب بیاورم. اگر می‌خواهی نگهم داری، باید از اینجا بگذاریم برویم یک جای دیگر، جنوب فرانسه یا اسپانیا.»

ک. جواب داد: «من نمی‌توانم بگذارم بروم. اینجا آمده‌ام بمانم. اینجا می‌مانم.»

و در یک متناقض‌گویی که هیچ زحمتی برای توضیحش به خود نداد، گفتی خطاب به خودش، افزود: «جز آرزوی ماندن در این برهوت چه چیزی می‌توانست مرا به اینجا بکشاند؟» سپس پی حرفش را گرفت: «تو هم می‌خواهی اینجا بمانی، سرزمینت است. منتها دلت برای کلام تنگ شده و این فکرها را مایوسانه‌ای بهت می‌دهد.»

فریدا گفت: «دلم برای کلام تنگ شده؟ از کلام سیر شده‌ام، برای گریختن از او است که می‌خواهم بگذارم بروم. دلم برای کلام تنگ نشده، برای تو تنگ شده. به خاطر تو است که می‌خواهم بروم؛ زیرا از تو سیر نصیب نمی‌برم، اینجا جایی است که همه چیز پریشانم می‌کند. زیباییم از بین برود، مریض و رنجور شوم، به شرط آنکه بتوانم آرام پیشت زندگی کنم.»

ک. به یک چیز توجه کرده بود و بس. شورمتدانه پرسید: «پس کلام هنوز باهات ارتباط دارد؟ پی‌ات می‌فرستد؟»
فریدا جواب داد: «از کلام هیچ نمی‌دانم، از دیگران حرف می‌زدم، مقصودم دستیارها است.»

ک. سرخورده گفت: «آه، دستیارها. آزارت می‌دهند؟»
فریدا پرسید: «عجب، هیچ وقت ملتفتش نشده‌ای؟»

ک. جواب داد: «نه»، و بیهود، کوشید چیزی را به یاد آورد. «آنها البته جوانهای مزاحم و شهوت پرستی اند، اما ملتفت نشده بودم که جرئت نظر داشتن به تو کرده اند.»

فریدا گفت: «نه؟ هیچ ملتفت نشده‌ای که نمی‌شد از اتاقمان در 'مهمانخانه پل' بیرونشان کرد، با چه حسادتی همه حرکاتمان را می‌پایندند، یکیشان بالاخره جای مرا روی تشک گاه گرفت، یک خرده پیش علیت شهادت دادند تا از اینجا بیرونت کنند و بهت آسیب بزنند که با من تنها بمانند؟ همه اینها را ملتفت نشده‌ای؟»

ک. بی جواب به فریدا خیره ماند. اتهامهایش به دستیارها راست بود، اما همچنین می‌شد آنها را بسیار معصومانه‌تر تعبیر کرد و اثرهای منشهای مضحک، کودکانه، مسئولیت‌شناس، و بی انضباط آن دو شمرد. و آیا این که آنها همیشه کوشیده بودند همه جا همراه ک. بروند و با فریدا نمانند، ناقض این اتهام نبود؟ ک. این نکته را به کنایه گفت.

فریدا گفت: «از فریبکاریشان است، متوجهش نشده‌ای؟ خوب، اگر به این دلایل نیست، پس چرا بیرونشان کردی؟»

و به طرف پنجره رفت، پرده را کمی پس زد، نگاهی به بیرون انداخت، و سپس ک. را پیش خود خواند. دستیارها هنوز به نرده چسبیده بودند؛ با آنکه حتماً الآن خسته شده بودند، باز همچنان گاه‌گاه زور می‌زدند و بازوهاشان را لابه‌گرانه به سوی مدرسه دراز می‌کردند. یکیشان، برای آنکه همه وقت ناگزیر نباشد بایستد، خودش را از دم کتتش به نرده قلاب کرده بود.

فریدا گفت: «حیوانکیها! حیوانکیها!»

ک. پرسید: «چرا بیرونشان کردم؟ تنها علتش تو بودی.»

فریدا، بی آنکه چشم از دستیارها برگردد، پرسید: «من؟»

ک. گفت: «رفتار زیادی مهربانانه‌ات با دستیارها، آن جوروری که از سر تقصیرهاشان می‌گذشتی و بهشان لبخند می‌زدی و موهاشان را نوازش

می‌کردی، دلسوزی همیشگیت برای آنها - همین الآن گفتی: 'حیوانکیها! حیوانکیها!' - و این آخر هم پروا نداشتی که برای نجات دادن دستیارها از کتک خوردن مرا فدا کنی.»

فریدا گفت: «بله، درست همین است، حرفم همین است، همین باعث بدبختیم است، همین از تو جدایم می‌کند در حالی که خوشبختی بزرگتر از این نمی‌دانم که همه وقت پشت باشم، بدون وقفه، بی پایان، ولو که احساس می‌کنم اینجا در این دنیا هیچ مکان آرامی برای عشقمان نیست، نه در دهکده نه در هیچ کجای دیگر؛ و من رؤیای قبری را می‌بینم، عمیق و باریک، جایی که می‌توانیم چنان یکدیگر را در آغوش بگیریم که انگار با گیره به هم وصلمان کرده‌اند، و من صورتم را در تو پنهان کنم و تو صورتت را در من پنهان کنی، و دیگر هیچ کس هرگز ما را نبیند، اما، آنجا، دستیارها را نگاه کن! وقتی که دستهایشان را به هم قلاب می‌کنند، در فکر تو نیستند، در فکر من اند.»

ک. گفت: «و آن که دارد نگاهشان می‌کند من نیستم، تویی.»

فریدا تقریباً خشمگینانه گفت: «البته، منم، همه‌اش دارم راجع به همین حرف می‌زنم؛ و الا چرا باید آنها همیشه پی من باشند، هرچند که پیکهای کلام‌اند؟»

ک. تکرار کرد: «پیکهای کلام؟» این نامگذاری سخت شگفت‌زده‌اش کرد هر چند در عین حال طبیعی هم می‌نمود.

فریدا گفت: «البته، پیکهای کلام؛ اگرچه پیکهای کلام‌اند، باز پسرهای احمقی نیز هستند که لازم است به ضرب چکش قدری شعور بیشتر تو کله‌هاشان فرو کرد. چه شیطانکهای سیاه زشتی‌اند، و چه فرق نفرت‌انگیزی هست بین چهره‌هاشان - که گویا متعلق به آدم بزرگها، تقریباً متعلق به دانشجوها است - و رفتار کودکان احمقانه‌شان! به گمانت که این را نمی‌بینم؟ به خاطرشان خجالت می‌کشم. خوب، درست همین است، بیزارم نمی‌کنند، اما به خاطرشان خجالت می‌کشم. دست خودم

نیست که بهشان نگاه می‌کنم. وقتی کسی باید از دستشان عصبانی باشد، من از دستشان خنده‌ام می‌گیرم. وقتی مردم می‌خواهند بزندانشان، من موهاشان را نوازش می‌کنم. و وقتی شب کنارت دراز کشیده‌ام، خوابم نمی‌برد و باید از بالای تنت نگاهشان کنم، یکیشان را که لای پتو خوابیده است، دیگری را که جلوی در بخاری زانو زده و هیزم تو می‌گذارد، و من باید به جلو خم شوم، جوری که تقریباً بیدارت می‌کنم. و گریه نبود که مرا ترساند - من با گریه‌ها آشنایی دارم و با شبهای آشفته بار هم آشنایی دارم - گریه نبود که مرا ترساند، من از خودم ترسیدم. نه، لازم نبود که این گریه نزه‌غول بیدارم کند، کمترین سروصدایی می‌براندم. گاه از آن بیم دارم که تو بیدار شوی و همه چیز را خواب کنی، و گاه از جا می‌پریم و شمع را روشن می‌کنم تا مجبورم فوراً بیدار شوی و حمایت کنی.»

ک. گفت: «از همه اینها هیچ خبر نداشتم، فقط بدگمانی مبهمی از آن مرا واداشت بیرونشان کنم؛ اما حالا آنها رفته‌اند، و شاید همه چیز خوب و درست شود.»

فریدا گفت: «بله، آنها بالاخره رفتند»، ولی چهره‌اش مشوش بود، نه شاد، «منتها نمی‌دانیم آنها کی اند. تو ذهنم بیکهای کلام می‌نامشان، هرچند نه به طور جدی، اما شاید راستی همین باشند. چشمهاشان - آن چشمهای ساده و با این همه براق - یک جوری مرا به یاد چشمهای کلام می‌اندازد؛ آره، خودش است، نگاه کلام است که گاهی از چشمهای آنها از من می‌گذرد. و از این جهت راست نیست که می‌گویم به خاطرشان خجالت می‌کشم. فقط دلم می‌خواهد این طور باشد. خوب می‌دانم که جای دیگر و در هر کس دیگر، رفتارشان احمقانه و زشت می‌نماید، ولی در آنها این طور نیست. من حماقتهاشان را با احترام و ستایش تماشا می‌کنم. اما اگر آنها بیکهای کلام باشند، کی ما را از دستشان خلاص می‌کند؟ وانگهی، خلاص شدن از دستشان، کار خوبی است؟ آیا تو بعدش زود برشان نمی‌گردانی و خوشحال نمی‌شوی که هنوز دلشان

می خواهد برگردند؟»

ک. پرسید: «پس تو می خواهی باز برشان گردانم؟»

فریدا گفت: «نه، نه! اصلاً چنین چیزی نمی خواهم. دیدنشمان که الآن به اینجا می شتابند، ذوق زدگیشان از دیدن دوباره من، آن جوروی که مثل بچه ها جست و خیز می کنند و مثل مردها بازوهاشان را به طرفم دراز می کنند - نه، به گمانم نتوانم این را تاب بیاورم. اما وقتی فکر می کنم که اگر بهشان سخت بگیری خودت را از رسیدن به کلام باز می داری، می خواهم هر طور شده از همچو عواقبی نجات دهم. پس می خواهم که برشان گردانی. خوب ک.، زود بگذار بیایند تو! فکر مرا نکن. من چه اهمیتی دارم؟ تا بتوانم از خودم دفاع می کنم، اما اگر باید تسلیم بشوم، با علم به این تسلیم می شوم که به خاطر تو است.»

ک. گفت: «تو مرا در عقیده ام درباره دستیارها قوت می دهی. آنها هرگز با رضایت من بر نمی گردند. اینکه من بیرونشان کرده ام ثابت می کند که دست کم در بعضی اوضاع و احوال می شود از پشیمان برآمد، و لذا، بعلاوه، آنها هیچ رابطه واقعی با کلام ندارند. همین دیشب نامه ای از کلام به دستم رسید که از روی آن پیدا بود که به کلام اطلاع بکلی غلط درباره دستیارها داده اند؛ و باز از این نامه می شود تنها نتیجه گرفت که او به حال آنها پاک بی اعتنا است، چون اگر این جور نبود لابد اطلاع دقیق درباره شان گرفته بود. و این که تو کلام را در آنها می بینی هیچ چیز را ثابت نمی کند، زیرا تو هنوز، بدبختانه، زیر نفوذ خانم مهمانخانه داری و کلام را همه جا می بینی. تو هنوز معشوقه کلام هستی، و حالا حالا مانده که زن من باشی. گاهی خیلی از این غصه ام می شود، احساس می کنم که گویی همه چیز را از دست داده ام، احساس می کنم که گویی تازه به دهکده آمده ام، اما نه پر از امید، چنانکه بواقع آمدم، بلکه با علم به آن که سرخوردگیها منتظرماند و بس، و من باید آنها را یکی پس از دیگری تا ته قورت بدهم.» ک. چون اندوه فریدا را از این حرفها دید، لبخند زنان افزود:

«ولی این فقط گاه وقتی پیش می آید، و در اساس یک چیز خوبی را ثابت می کند: اینکه تو چقدر برایم اهمیت داری. و اگر الآن بهم دستور بدهی که بین تو و دستیارها یکی را انتخاب کنم، همین برای تعیین سرنوشت دستیارها کافی است! چه فکری! بین تو و دستیارها یکی را انتخاب کنم! ولی حالا می خواهم بالاخره از شرشان خلاص بشوم، هم در قول و هم در فکر. وانگهی، از کجا معلوم وضعی که ما را گرفته است از آن نباشد که هنوز صبحانه نخورده ایم؟»

فریدا با لبخند خسته ای گفت: «ممکن است.» و به کار پرداخت. ک. نیز دوباره جاروب را به دست گرفت.

چیزی نگذشت که دقّه ملایمی به در خورد. ک. داد زد: «بارناباس!» و جاروب را زمین انداخت و با چند خیز دم در رفت. فریدا خیره به او نگرست، از این نام بیشتر از هر چیز دیگر ترس برش داشت. ک. با دستهای لرزانش نتوانست قفل کهنه را فوراً بچرخاند. به جای آنکه بپرسد کیست، دایم تکرار می کرد که: «همین الآن باز می کنم.»

و آن گاه ناگزیر دید که از میان در چهارطاق نه بارناباس بلکه پسری که پیش از این خواسته بود با او حرف بزند آمد تو. اما ک. هیچ دلش نمی خواست که او را به یاد آورد.

پرسید: «چه می خواهی؟ تو اتاق بغلی درس می دهند.»

پسر جواب داد: «من از آنجا آمده ام.» سر بالا آورده بود و ک. را آرام، با چشمهای قهوه ای درشت، می نگرست؛ به حال خبردار، بازوانش صاف در کنارش، ایستاده بود.

ک. گفت: «پس چه می خواهی؟ زود باش بگو!» کمی به جلو خم شده بود، چون پسر به صدایی پست حرف می زند.

پسر پرسید: «می توانم کمک کنم؟»

ک. به فریدا گفت: «می خواهد کمکمان کند»، و سپس به پسر گفت:

«اسمت چیست؟»

پسر جواب داد: «هانس برونسویک^۱، شاگرد کلاس چهارم، فرزند اوتو برونسویک، استاد کفّاش خیابان مادلن^۲».

ک.، حالا به لحنی مهربانتر، گفت: «که این طور، اسمت برونسویک است.»

معلوم شد که هانس به قدری از دیدن تاولهای خونینی که خانم معلم روی دست ک. انداخته خشمگین شده بود که فوراً تصمیم گرفته بود که از ک. پستی کند. او همین یک خرده پیش دلیرانه از کلاس پهلویی جیم شده بود، آن هم به بهای خطر کردن مجازات شدید، اندکی مانند کسی که لشکر خودش را ترک می‌گردد و به اردوی دشمن می‌پیوندد. چه بسا براستی عمدتاً یک همچو هوس پسرانه‌ای او را بر این کار واداشته بود. جدی بودنی که در هر کارش نمودار بود، ظاهراً حکایت از این داشت. در آغاز، خجالت بازدارنده‌اش بود، ولی چیزی نگذشت که به ک. و فریدا خو گرفت، و وقتی فنجان قهوه داغ خوب به او دادند بانشاط و محرم گردید و با اشتیاق و اصرار شروع به سؤال کردن از آنها گذاشت، پنداری می‌خواست هرچه زودتر کُتب مطلب را بداند تا بتواند درباره آنچه آنان باید بکنند به تصمیمی مستقل برسد.

در منش او چیز تحکم‌آمیزی بود، اما این چیز چندان با معصومیت کودکانه درآمیخته بود که آنان بی‌مقاومت تسلیم آن شدند، نیمی لبخندزنان و نیمی به جدّ. باری، او همه توجهشان را برای خود می‌طلبید، کار بکلی وایستاد، صبحانه ناخودآگاهانه کش آمد. هرچند هانس پشت یکی از میزهای مدرسه نشسته بود و ک. با فریدا در کنارش در صندلی روی صفا نشسته بودند، چنان می‌نمود که انگار هانس معلم است، و انگار دارد از شان امتحان می‌گیرد و درباره پاسخهایشان حکم می‌کند. لبخند محوی دور دهن نرمش ظاهراً گویای آن بود که او خوب

می دانست که این همه فقط یک بازی است، اما دانستن او را در راه بردن بازی جدیدتر می کرد؛ شاید نیز، آن واقعاً لبخند نبود بلکه سعادت کودکی بود که دور لبهایش بازی می کرد.

شگفت آنکه او مدتها از گفت و گو گذشته اعتراف کرد که ک. را از هنگام دیدارش از خانهٔ لازمان می شناخته است. ک. به وجد آمد. پرسید:

«تو داشتی دم پای خانم بازی می کردی؟»

هانس جواب داد: «آره، او مادرم بود.»

و اکنون می بایست دربارهٔ مادرش بگوید، اما این کار را بسیار دودلانه و پس از درخواستهای مکرر کرد؛ و حالا روشن بود که او جز کودکی نبود که از دهنش - بخصوص در سؤالهایش - گاهی صدای مردی توانمند و هوشمند گویی سخن می گوید؛ ولی سپس، یکباره، بدون گذار، دوباره جز پسر بچهٔ محصلی نبود که بسیاری از پرسشها را نمی فهمید، برخی پرسشها را غلط تعبیر می کرد، و در بی ملاحظگی کودکانه به صدایی بسیار پست حرف می زد، هر چند این عیب مکرر به او یادآوری می شد، و از سر لجاجت خموشانه از جواب دادن به بعضی سؤالهای دیگر سرباز می زد، ولی پاک بدون دستپاچگی، آن چنان که آدم بزرگسالی از عهده اش بر نمی آمد.

گویا احساس می کرد که تنها حق سؤال کردن دارد، و بر اثر سؤالهای فریدا و ک. قاعده ای نقض و وقت تلف می شود. این او را وامی داشت که مدتها با بدن راست، سر به زیر افتاده، و لب پایین پیش آمده، خاموش بنشیند.

فریدا در این لحظه ها به قدری از حالت او خوشش می آمد که گاهی از او سؤالهایی می پرسید به امید آنکه سؤالها این حالت را برانگیزند. و چند بار موفق شد، اما ک. فقط دلخور می شد. همهٔ آنچه آنها دریافتند، چندان نبود. مادر هانس کمی ناخوش بود، ولی معلوم نشد ناخوشیش چیست؛ بچه ای که روی دامنش گرفته بود خواهر هانس بود و اسمش فریدا بود

(هانس خوشش نیامد که نام خواهرش همان نام خانمی بود که ازش سؤال می‌کرد)، خانواده در دهکده می‌زیست، ولی نه با لازمان - آنجا رفته بودند به مهمانی و حمام گرفتن، چون لازمان تشت بزرگی داشت که در آن بچه‌های کوچکتر، که هانس بهشان متعلق نبود، دوست داشتند آبنی و شلپ و شلپ کنند. هانس درباره پدرش گاه با احترام و گاه با ترس سخن می‌گفت، ولی فقط وقتی حرف مادرش در میان نبود. در قیاس با مادرش، پدرش آشکارا ارج چندانی نداشت، اما همه پرسشهایشان درباره زندگی خانوادگی برونسویک، به رغم کوششهایشان، بی‌پاسخ ماند.

ک. پی برده که پدر مهمترین کفاش محل است. هیچ کس قابل مقایسه با او نبود، چنانکه هانس این نکته را بارها در پس پاسخ به همه پرسشهای دیگر تکرار می‌کرد؛ او حتا به کفاشهای دیگر کار می‌داد، مثلاً به پدر بارتاباس. در این مورد آخر، عمل برونسویک جز از روی لطف نبود؛ دست‌کم هانس با تکان دادن مغرورانه سر، گویی به این لطف اشاره کرد. حرکت هانس فریدا را ادا داشت که بدود طرفش و ببوسدش. به این سؤال که آیا تاکنون در قصر بوده است، تنها پس از آنکه سؤال چند بار تکرار شد جواب داد و گفت: «نه». همین سؤال را درباره مادرش اصلاً جواب نداد. سرانجام ک. خسته شد. به نظر او نیز این سؤالها بیهوده می‌نمود، از این بابت به پسر حق داد. به علاوه، خفت‌آور بود که رازهای خانوادگی را با استفاده از کودکی بیرون کشید؛ و دو چندان خفت‌آور آنکه با همه کوششهایش، چیزی دریافته بود. و وقتی، برای پایان دادن به قضیه، از پسر پرسید که او چه کمکی می‌خواست بدهد، دیگر از شنیدنش تعجب نکرد که هانس فقط خواسته بود که در کار مدرسه کمک دهد تا معلم و دستیارش آن قدرک. را توبیخ نکنند.

ک. به هانس توضیح داد که به آن نوع کمک نیاز نیست، توبیخ کردن بخشی از سرشت معلم بود و آدم نمی‌شد امیدوار باشد که حتا با بیشترین کوشایی از آن بپرهیزد. خود کار سخت نبود، و فقط به خاطر

اوضاع و احوال خاصی آن روز صبح آن قدر عقب افتاده بود. وانگهی، تو بیخ همان اثری که در یک محصل داشت درک. نداشت؛ او آن را از سر باز می‌کرد، تقریباً به حالش توفیری نمی‌کرد. او، همچنین، امیدوار بود که بزودی بکلی از دست معلم خلاص یابد. هر چند هانس فقط خواسته بود که به او در معامله با معلم کمک کند، از صمیم قلب ازش ممنون بود؛ اما حالا هانس بهتر بود به کلاسش برگردد. اگر فوراً برمی‌گشت، چه بسا خوش‌اقبالی می‌آورد و تنبیه نمی‌شد.

اگرچه ک. تأکید نکرد و فقط بی‌اختیار اشاره کرد که صرفاً به کمک در معامله با معلم احتیاج ندارد و مسئله انواع دیگر کمک را باز گذاشت، هانس اشاره را به روشنی گرفت و پرسید که آیا ک. به یاری دیگری احتیاج دارد یا نه؛ او خیلی خوشحال می‌شد بهش کمک کند، و اگر خود او از عهده‌اش برنمی‌آمد، از مادرش می‌خواست کمک کند، و این کار مسلماً روبه‌راه می‌شد. وقتی پدرش دچار مشکل می‌شد، او نیز از مادر هانس یاری می‌جست. و مادرش قبلاً یک بار از حال ک. پرسیده بود. او هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت، کاملاً استثنائی بود که آن روز پیش لازمان رفته بود. اما او، هانس، اکثر وقتها آنجا می‌رفت تا با بچه‌های لازمان بازی کند، و مادرش روزی ازش پرسیده بود که آیا آقای مسّاح از قضا دوباره آنجا نرفته. منتها مادرش نمی‌بایست زیاد حرف بزند چون بسیار ضعیف و خسته بود، و این بود که او بسادگی جواب داده بود که او آقای مسّاح را آنجا ندیده، و سخن بیشتری گفته نشد. ولی وقتی او ک. را اینجا در مدرسه یافت، می‌بایست باهاش حرف بزند، تا به مادرش خبر دهد. زیرا چیزی که مادرش بیش از همه دوست می‌داشت، آن بود که آدم بدون دستور صریح او کاری را که خوشش می‌آمد انجام دهد.

ک. پس از تأمل کوتاهی گفت که به کمک نیاز ندارد، هرچه لازم داشته به دست آورده است، اما هانس خیلی لطف دارد که می‌خواهد کمکش کند، و از نیک‌خواهیش تشکر کرد. ممکن است که او بعداً به چیزی

احتیاج پیدا کند، و آن وقت به هانس رو می آورد، نشانیش را دارد. در عوض شاید او، ک.، بتواند یک خرده یاریش دهد. او متأسف است که مادر هانس بیمار است و از قرار هیچ کس در دهکده از بیماریش سر در نمی آورد. اگر این جور از آن غفلت می شد، امکان داشت که یک بیماری ناچیز گاهی به پیامدهای وخیم بینجامد. باری، ک. مقداری پزشکی می دانست و، از آن ارزشمندتر، مقداری تجربه در مداوای بیماران داشت. او بارها بیمارانی را که پزشکان از آنها امید بریده بودند درمان کرده بود. در وطنش او را به خاطر توانهای درمانگریش، «گیاه تلخ» می نامیدند. به هر روی، خوشحال می شود که مادر هانس را ببیند و با او حرف بزند. شاید بتواند به او نصیحت خوبی بکند؛ ولی شده به خاطر هانس، با کمال میل این کار را می کند.

اول چشمهای هانس از این پیشنهاد برق زد و ک. را به فوریت بیشتر برانگیخت، اما نتیجه اش هیچ رضایت بخش نبود زیرا هانس، بی آنکه هیچ نشانه افسوسی در او پیدا باشد، به چندین سؤال که از او شد جواب داد که هیچ بیگانه ای نباید به دیدن مادرش برود چون به توجه و تیمار زیادی احتیاج دارد. اگرچه ک. آن روز با او چندان حرفی نکرده بود، لازم شده بود که چند روز در رختخواب بماند، چیزی که برآستی غالب وقتها پیش می آید. ولی پدرش بعد از دست ک. بسیار خشمگین شده بود و مسلماً هرگز به ک. اجازه نخواهد داد که به خانه بیاید؛ راستش، در آن وقت خواسته بود ک. را بجوید و به خاطر گستاخیش مجازات کند، منتها مادر هانس جلوییش را گرفته بود. اما به هر حال مادرش هرگز نمی خواست با کسی حرف بزند، و پرس و جوییش درباره ک. هیچ استثنایی بر قاعده نبود؛ به عکس، از آنجا که نام ک. به میان آمده بود می توانست اظهار تمایل به دیدنش کند، اما این کار را نکرده بود و از این رو خواسته اش را به روشنی بیان کرده بود. فقط می خواست از ک. خبر بگیرد؛ نمی خواست با او حرف بزند. وانگهی، مادرش مبتلا به هیچ

بیماری واقعی نبود، او علت حالش را خوب می دانست و غالباً به آن اشاره می کرد؛ از قرار، آب و هوای اینجا را تاب نمی آورد اما از این جا هم نمی خواست برود، به خاطر شوهر و بچه هایش؛ به علاوه، الآن حالش بهتر از قبل بود.

اینجا ک. احساس کرد که توانایی فکری هانس وقتی که مادرش را از ک. پاس می داشت آشکارا افزایش می یافت، همان ک. که، بنا به ادعا، آمده بود یاریش دهد. بله، او به نیت خیرِ دور نگهداشتنِ ک. از مادرش، حتا از چندبابت گفته های پیشینش را نقض کرده بود، به خصوص از بابت بیماری مادرش.

با این همه، ک. ملتفت شد که هانس همچنان نظر مساعد به او دارد؛ فقط وقتی پای مادرش در میان بود، چیزهای دیگر از یادش می رفت؛ هر که در جنب مادرش قرار می گرفت، بی درنگ وضع نامساعدی می یافت؛ همین الآن ک. بود، ولی پدرش هم، مثلاً، می شد باشد. ک. خواست این فرض را بیازماید و گفت که پدر هانس چقدر عقل کرده که مادر او را از هر مزاحمت حفظ می کند؛ و اگر او، ک.، آن روز حدس زده بود که وضع از چه قرار است، هرگز جرئت نمی کرد با مادرش حرف بزند، و از هانس درخواست کرد که از طرف او از مادرش عذرخواهی کند. از سوی دیگر، اصلاً سر در نمی آورد که چرا پدر هانس با توجه به اینکه علت بیماری مادرش معلوم است او را باز می دارد که به جای دیگر برود و خوب شود. آدم می بایست نتیجه بگیرد که پدرش مادرش را باز می دارد، زیرا مادرش فقط به خاطر شوهر و بچه هایش مانده بود، اما می شد که او بچه ها را با خودش ببرد، و لازم نبود مدتها یا خیلی دور برود، حتا روی تپه قصر هوا کلی فرق می کرد. پدر هانس لازم نبود از هزینه سفر بترسد، چون بزرگترین کفاش محل است، و مسلم است که پدرش یا مادرش روابطی یا آشنایی در قصر دارند که با کمال میل مادرش را می پذیرند. چرا پدرش نمی گذارد مادرش برود؟ او نباید یک همچو بیماری را کوچک بگیرد. ک.

فقط یک دقیقه مادر هانس را دیده بود، ولی بواقع رنگ پریدگی و ضعف نمایانش بود که او را واداشته بود باهاش حرف بزند. حتا آن وقت هم تعجب کرده بود که شوهرش گذاشته بود که او با حال مریضش آنجا در بخار نمناک ناشی از شست و شو و استحمام بنشیند، و جلوی گفت و گوی بلندش با دیگران را نیز نگرفته بود. راستش، پدر هانس وضع واقعی را نمی داند؛ اگر بیماری فراز و نشیب دارد و بالاخره، اگر آدم علاجشان نکند، با شدت دوچندان عود می کنند و آن وقت برای بیمار چاره ای نمی ماند. اگر هم نمی شود که ک. با مادر هانس حرف بزند، باز شاید صلاح باشد که با پدرش حرف بزند و توجهش را به همه اینها بکشد.

هانس به دقت گوش داده بود، بیشترش را فهمیده بود، و تهدید مضمحل در این اندرز تیره و نار اثری عمیق در او گذاشته بود. با این همه جواب داد که ک. نمی شود با پدرش حرف بزند زیرا پدرش از او بدش می آید و احتمالاً مثل معلم با او رفتار می کند.

این را وقتی درباره ک. حرف می زد با لبخندی شرمناک و وقتی پدرش را نام می برد غمناک و تلخکام می گفت. اما افزود که شاید ک. به هر حال بتواند با مادرش حرف بزند، منتها بدون اطلاع پدرش.

سپس، هانس مدتی به فکر فرو رفت و به جلوی رویش خیره ماند - درست مانند زنی که بخواهد کار ممنوعی بکند و فرصتی می جوید که آن کار را بدون خطر تنبیه شدن انجام دهد - و گفت که این شاید پس فردا ممکن باشد. پدرش شب به "مهمانخانه آقایان" می رود، آنجا جلسه ای دارد. بعد او، هانس، شب می آید و ک. را پیش مادرش می برد، البته به فرض آنکه مادرش موافقت کند، چیزی که، باری، بسیار نامحتمل است. او هرگز کاری به ناخواه پدرش نمی کند، در همه چیز تسلیم او است، حتا در چیزهایی که او، هانس، بخوبی می بیند که نامعقول اند.

براستی هانس اکنون یاری ک. را در مقابل پدرش می جست؛ گویی او

خودش را در این اعتقاد فریب داده بود که می خواهد به ک. یاری دهد در حالی که بواقع می خواست کشف بکند که آیا، از آنجا که هیچ کس در پیرامون دیرینش نتوانسته بود یاری دهد، این تازه وارد ناگهانی، که حالا حتا مادرش ازش نام برده بود، می تواند کمک کند یا نه.

چقدر این پسر ناخودآگاهانه پنهان کار، تقریباً آب زیرکاه، بود! تاکنون هیچ ممکن نشده بود که این را از سیما و گفتارش دریافت؛ آدم آن را فقط در اعترافهایی که گویی پس از رویداد، به تصادف یا به عمد، از او بیرون کشیده شده بود مشاهده می کرد. و حالا، درگفت وگوهای طولانی باک، دشواریهایی را بررسی می کرد که بایست بر آنها غلبه کرد. به رغم تمام حسن نیت بی حد و حصر هانس، این دشواریها تقریباً غلبه ناپذیر بودند. او، غرق در اندیشه و همان گاه در جست وجوی یاری، با چشمهایی که بی آرام پلک می زد زلزل به ک. می نگریست. او نمی توانست پیش از رفتن پدرش چیزی به مادرش بگوید، و آلا پدرش از آن خبر می یافت و همه نقشه غیرممکن می شد. این بود که او فقط می توانست بعداً از آن حرف بزند؛ ولی در آن موقع هم، به رعایت حال مادرش، نمی شد آن را ناگهان و یکهو گفت، بلکه باید آرام آرام و وقتی فرصت مناسبی پیش می آید گفت؛ تنها آن گاه می شد از مادرش درخواهد که موافقت کند، تنها آن گاه می شد پی ک. بیاید. اما در آن وقت دیگر دیر نمی شود؟ آیا خطر برگشتن پدرش تا آن وقت در میان نخواهد بود؟ نه، خوب که حسابش را می کردی، غیرممکن بود.

ک.، به عکس، ثابت کرد که این غیرممکن نیست. آدم لازم نیست بترسد که وقت کافی نخواهد بود؛ گفت وگویی کوتاه، دیداری کوتاه، بس است، و لزوم نکرده که هانس پی ک. بیاید. ک. یک جایی نزدیک خانه پنهان می شد و تا هانس علامت می داد فوراً می آمد.

هانس گفت نه، ک. نباید نزدیک خانه منتظر بماند - دوباره، حساسیت به خاطر مادرش بر او سیطره یافت - ک. نباید بدون اطلاع

مادرش راه بیفتد، هانس نباید باک. به همچو توافق مخفیانه‌ای برسد و مادرش را بفریبد. او باید بیاید و ک. را از مدرسه بردارد، و این نباید پیش از دانستن مادرش و اجازه او باشد.

ک. گفت باشد، پس براستی خطرناک بود، و پس امکان داشت که پدر هانس او را در خانه غافلگیر کند؛ و اگر این نباید رخ دهد، پس مادر هانس از ترس آن ک. را اصلاً راه نخواهد داد، و لذا تمام نقشه به علت پدرش به هم می‌خورد. به این گفته، هانس ایراد دیگری گرفت، و به این ترتیب مباحثه‌شان ادامه یافت.

ک. از مدتها پیش هانس را به صندلی معلم خوانده، او را میان زانوهایش کشیده بود، و دایم آرام‌بخشانه نوازشش می‌کرد. این نزدیکی، با وجود سرکشی گهگاهی هانس، کمک می‌کرد که تفاهمی پدید آید. سرانجام توافق کردند که هانس اول تمام حقیقت را به مادرش بگوید، اما برای آنکه او را وادارد که آسانتر رضا دهد، بیفزاید که ک. می‌خواهد با خود برونسویک هم حرف بزند، نه درباره او بلکه درباره کار و بار خودش. و این درست بود زیرا در جریان گفت‌وگو ک. به یاد آورده بود که برونسویک، ولو که مرد شریر و خطرناکی بود، امکان نداشت حالا دشمنش باشد چون به حسب گزارش دهمدار رهبر کسانی بود که، شده به دلایل سیاسی، موافق استخدام مسّاح بودند. از این رو ورود ک. به دهکده لابد دلخواه برونسویک بوده است. اما پذیرایی ترشرویه‌اش در آن اولین روز واکراهی که هانس درباره‌اش حرف می‌زد، تقریباً نافهمیدنی بودند. شاید برونسویک صرفاً از آن جهت رنجیده بود که ک. ابتدا برای یاری به او رو نیاورده بود، شاید سوء تفاهم دیگری در میان بود که با چند کلمه می‌شد روشنش کرد.

اگر این کار می‌شد، ک. امکان داشت در وجود برونسویک در برابر معلم، و در برابر دهمدار هم، پشتیبانی بیابد؛ تمام دسیسه اداری - زیرا براستی چه چیز دیگری بود؟ - رامی‌شد فاش کرد. به وسیله این دسیسه،

دهدار و معلم او را از رسیدن به اولیای قصر باز می‌داشتند و او را به قبولِ فراشی کشانده بودند. و اگر از سر نو ستیزی میان برونسویک و دهدار دربارهٔ ک. پیش می‌آمد، برونسویک ک. را جزو طرف خودش می‌گذاشت، ک. در خانهٔ برونسویک مهمان می‌شد، منابع جنگی برونسویک به رغم دهدار در اختیار ک. قرار داده می‌شد؛ کی می‌داند که او با این وسایل به چه چیزهایی دست می‌یافت؟ و به هر صورت او غالباً نزد زن خواهد بود. به این گونه بود که او با خواب و خیال‌هایش بازی می‌کرد و خواب و خیال‌هایش با او بازی می‌کردند، در حالی که هانس که در اندیشهٔ مادرش بود و بس، با دلشوره خاموشی ک. را می‌پایید، همان جور که کسی پزشکی را می‌پاید که غرق در تأملاتش شده است و می‌کوشد که درمانِ درخوَر یک مورد دشوار را بیابد. هانس با پیشنهاد ک. موافق بود که دربارهٔ شغلِ مساحیش با برونسویک حرف بزند، ولی فقط به خاطر آنکه از این راه مادرش از دست پدرش محفوظ می‌ماند و به هر حال فقط آخرین چاره بود که، اگر بخت یاری می‌کرد، لازم نمی‌شد. او فقط باز پرسید که ک. چگونه دیری دیدارش را برای پدرش توضیح می‌دهد، و سرانجام به این پیشنهاد راضی شد - هرچند با چهره‌ای اندک گرفته - که ک. می‌گوید که وضع تحمل‌ناپذیر فراشی مدرسه و رفتار خواردارندهٔ معلم او را یکباره ناامید گردانده و همه‌گونه حزم و خویشتن‌داری را از یادش برده است.

حالا که - تا جایی که می‌شد دید - همه چیز پیش‌بینی شده بود، و دست‌کم امکان توفیق تصدیق شده بود؛ هانس، رهایی یافته از بار تأملش، شادتر گردید، و مدتی دیگر با ک. و بعدش با فریدا گپ زد. فریدا مدت‌ها پنداری در فکرهای بکلی دیگری فرو رفته بود و فقط حالا دوباره وارد گفت‌وگو شد. فریدا، از جمله، از او پرسید می‌خواهد چه کاره بشود. او دیر نیندیشید، بلکه گفت که می‌خواهد مردی مثل ک. بشود. چون سپس از او دلایلش را پرسیدند، براستی نمی‌دانست چگونه جواب دهد، و به

پرسش آنکه آیا دلش می‌خواهد فراش بشود قطعاً جواب منفی داد. تنها با پرس و جوهای بیشتری بردند که او از کدام راه‌های ناسرراست به این آرزویش رسیده است. حال و روز کنونی ک. هیچ رشک‌انگیز نبود؛ ادبار گرفته و خوار دارنده بود؛ حتا هانس بی‌آنکه ناگزیر باشد از دیگران بپرسد، به روشنی این وضع رامی‌دید؛ او خودش به یقین ترجیح می‌داد که مادرش را از کمترین سخن ک. و حتا از دیدن او پاس دارد. ولی، به رغم این، پیش ک. آمده و درخواست کرده بود که ک. اجازه بدهد کمکش کند، و چون ک. موافقت کرد خشنود شده بود؛ او همچنین می‌پنداشت که دیگران همین احساس را دارند؛ و، مهمتر از همه، خود مادرش بود که از ک. نام برده بود.

این تناقض‌ها به او باورانیده بود که هرچند فعلاً ک. ادبار گرفته و خوار داشته بود، باری در آینده‌ای تخیل نکردنی و دور بر همه سر می‌آید. و درست همین آینده فوق‌العاده دور و تحولات شکوهمند راهبر به آن بود که هانس را به خود می‌کشید؛ همین بود که خوش داشت که ک. را حتا در حال و روز کنونیش بپذیرد.

فراستِ خاصِ کودکانه - بزرگسالانه این آرزو در آن بود که هانس ک. را به چشم برادر کوچکتری می‌نگریست که آینده‌اش به فراتر از آینده خودش می‌رسید، آینده یک پسر بچه. و با جدیت تقریباً آشفته‌ای بود که او، در تنگنا افتاده از پرسشهای فریدا، سرانجام به این چیز اقرار کرد. ک. دوباره او را سر نشاط آورد آن‌گاه که گفت می‌داند چرا هانس بهش غبطه می‌خورد؛ به خاطر چوبدست قشنگش بود که روی میز افتاده بود و هانس در طی گفت‌وگو با حواس پرتی با آن بازی می‌کرد. خوب، ک. بلد بود همچو چوبدستهایی بسازد، و اگر نقشه‌شان می‌گرفت، برای هانس چوبدست قشنگتری می‌ساخت. دیگر درست روشن نبود که آیا هانس براستی مقصودش صرفاً چوبدست نبود، پس که وعده ک. شادمانش گردانده بود؛ و با سیمایی شاد دست ک. را سفت فشرد و خداحافظی کرد

و گفت:

«پس، تا پس فردا.»

دیگر موقعش رسیده بود که هانس برود، زیرا چیزی نگذشت که معلم یکهو در را گشود و به دیدن ک. و فریدا که کاهلانه سر میز نشسته بودند فریاد کشید:

«ببخشید مزاحم می شوم! اما بگوئید بینم کی بالاخره اینجا را مرتب می کنید؟ ما ناچاریم که آنجا به هم بچپیم، جوری که کار تدریس پیش نمی رود. و شما در این ورزشگاه بزرگ یللی تللی می کنید و برای آنکه جای بیشتری گیرتان بیاید دستیارها را بیرون کرده ~~بگذارید~~ دست کم پا بشوید و بچنید!»

و تنها خطاب به ک. گفت:

«تو برو ناهار مرا از 'مهمانخانه پل' بیاور.»

همه اینها با فریادی خشمناک ادا شد، اما کلمات نسبتاً نازنده بودند، ولو که لفظ «تو» به خودی خود درشت بود. ک. کاملاً آماده اطاعت کردن بود، ولی برای آنکه حرف از معلم در آورد گفت:

«اما مرا اخراج کرده اند.»

معلم جواب داد: «اخراج شده باشی یا نشده باشی، برو ناهارم را

بیاور.»

ک. گفت: «اخراج شده باشم یا نشده باشم، درست همین را

می خواهم بدانم.»

معلم گفت: «چه مزخرف می گویی؟ تو که اخراجت را قبول نکردی!»

ک. پرسید: «و این برای بی اعتبار کردنش کافی است؟»

معلم گفت: «برای من نه، حرفم را باور کن، اما برای دهدار گویا کافی

است، هر چند من از آن سر در نمی آورم. حالا دیگر دو بزن وگرنه راستی

راستی پرت می کنم بیرون.»

ک. خرسند بود. پس معلم با دهدار حرف زده بود، یا شاید اصلاً

حرف نزده بود، بلکه صرفاً خوب به نیت‌های محتمل دهدار اندیشیده بود، و اینها به سود ک. چربیده بود.

حالا ک. داشت شتابان راه می‌افتاد برود ناهار بیاورد، اما معلم از همان دم درگاه صدایش زد برگردد، خواه به خاطر آنکه می‌خواست به وسیله این فرمان مخالف میل به خدمتگزاری ک. را بیازماید، چندان که بداند در آینده تا کجا می‌تواند برود، خواه از این جهت که حالت تازه‌ای از تحکم به او دست داده بود، و کیف می‌کرد از اینکه ک. را وادارد مثل گارسنها این بر و آن بر بدود. ک. در سوی خود می‌دانست که با زیاد تن در دادن برده و بگردان معلم می‌شود، اما در حدود معینی تصمیم گرفت که فعلاً تن به هوسهای یارو دهد، زیرا حتا اگر معلم چنانکه آشکار شده بود توان بیرون کردن او رانداشت، باری می‌توانست شغلش را چنان دشوار گرداند که نشود تابش آورد. و شغل در چشم ک. اکنون بیشتر از پیش مهم می‌نمود. گفت وگو با هانس امیدهای تازه‌ای در او انگیخته بود. نامحتمل، بله تصدیق داشت، حتا به کلی بی‌پایه، اما به هر روی نبایست از ذهن بیرونشان کرد؛ آنها تقریباً جایگزین خود بارناباس می‌شدند. اگر به آنها دل می‌نهاد - و چاره‌ای نبود - پس می‌بایست همه نیرویش را صرفه‌جویی کند، پروای هیچ چیز دیگر را نکند - خوراک، سرپناه، اولیای ده، نه، نه حتا فریدا - و براستی کل قضیه تنها سر فریدا بود، زیرا هر چیز دیگر فقط در پیوند با فریدا مایه تشویش می‌شد.

به این دلیل او می‌بایست بکوشد تا این شغل را که به فریدا یک اندازه ایمنی می‌داد نگه دارد، و او نمی‌بایست غصه بخورد که به خاطر این مقصود از دست معلم ناگزیر چیزهایی بکشد که در روال عادی ناگزیر از کشیدنشان نبود. همه این جور چیزها را می‌شد تاب آورد، آنها جزو خرده آزارهای مداوم و عادی زندگی بودند، آنها در جنب چیزی که ک. در پی‌اش می‌کوشید هیچ بودند، و او اینجا نیامده بود تا زندگی افتخارآمیز و آسوده‌ای را بگذراند.

و از این رو، همان طور که حاضر شده بود به مهمانخانه بدود، حالا خودش را مایل به اطاعت از فرمان دوم نشان داد، و ابتدا اتاق را منظم کرد تا خانم معلم و بچه هایش بتوانند به آن برگردند. ولی کار مرتب کردن می بایست به سرعت انجام گیرد، زیرا پس از آن ک. می بایست پی ناهار برود، و معلم هم حالا بسیار گرسنه و تشنه بود. ک. خاطر جمعش کرد که همه چیز به دلخواهش انجام می گیرد. مدت کوتاهی معلم ک. را نگریست که می شتابد، رخت خواب را جمع می کند، ابزارها و وسایل ورزشی را سرچاشان می گذارد، اتاق را جاروب می کند در حالی که فریدا صفه را می شست و می مالید. چنین نمود که کوشاییشان معلم را تسکین داد. او فقط توجهشان را به این امر کشاند که یک توده هیزم بیرون در است - البته او به ک. دیگر اجازه نمی داد به انبار دست بزند - و سپس به کلاسش برگشت، با این تهدید که زود برمی گردد و سرکشی می کند.

پس از چند دقیقه کار خاموشانه، فریدا از ک. پرسید که چرا حالا چنان فروتنانه تسلیم معلم شده است. سؤال به لحنی همدلانه و دلواپس طرح شد، اما ک. که می اندیشید فریدا چه کم موفق شده بود که به وعده اولش برای پاس داشتن او از دستورها و اهانت های معلم وفا کند به کوتاهی جواب داد که چون فراش است باید تکالیف فراشها را انجام دهد. بعدش باز سکوت شد تا ک.، که این گفت و گوی کوتاه به یادش آورد که فریدا مدت ها در اندیشه نگران گم شده بود - و بویژه کمابیش در سراسر گفت و گو با هانس - هیزمها را که تو می آورد رک و صریح از او پرسید در فکر چیست. فریدا آهسته آهسته چشمهایش را به روی او گرداند و جواب داد که به چیز مشخصی فکر نمی کند؛ فقط به خانم مهمانخانه دار و به حقیقت بیشتر گفته هایش فکر می کرد. ک. که بنای پافشاری گذاشت، فریدا به تفصیل و دقت بیشتر و پس از چند بار درنگیدن جواب داد، اما سرش را از روی کارش برداشت - نه آنکه به کارش می اندیشید، زیرا کار پيشرفتی نمی کرد، بلکه صرفاً از آن رو که ناگزیر نباشد به ک. بنگرد.

و حالا تعریف کرد که ابتدا آرام به گفت و گوی ک. با هانس گوش داده بود، سپس بعضی کلمات ک. نکانش داده بود و کم کم معناشان را روشنتر دریافته بود، و از آن به بعد در گفته‌های او همواه تأیید همداری رایافته بود که خانم مهمانخانه‌دار زمانی به او داده و او همیشه از باورکردنش سر باز زده بود. ک، که از این همه دور سرگرداندنِ مطلب کلافه شده و از صدای گریه گرفته و نالان فریدا بیشتر از آنکه متأثر گردیده باشد خشمناک شده بود - ولی بالاتر از همه چیز دلخور از اینکه خانم مهمانخانه‌دار داشت دوباره وارد کاروبارش می‌شد، هر چند تنها به منزله یک خاطره، چون به شخص خودش تاکنون چندان موفقیتی نداشت -، هیزمی را که تو بغلش می‌آورد پرت کرد کف زمین و رویش گرفت نشست، و به لحنی جدی خواستار تمام حقیقت شد.

فریدا درآمد که: «بارها، از اولش، خانم مهمانخانه‌دار سعی داشته است که مرا به شک کردن به تو وادارد؛ معتقد نبود که تو دروغ می‌گویی، به عکس می‌گفت که صراحت بچه‌ها را داری، بلکه می‌گفت که منشت به قدری با مال ماها فرق دارد که حتا وقتی رک و صریح حرف می‌زنی، مسلماً برایمان مشکل است که حرفهات را باور کنیم؛ و اگر به نصیحت آدم نیکخواهی گوش ندهیم، باید بیاموزیم که از طریق تجربه تلخ حرفهات را باور کنیم. حتا او که خیلی مردم‌شناس است، کم مانده بود گول بخورد. اما بعد از آخرین گفت و گویش با تو در 'مهمانخانه پل' - من دارم گفته خودش را تکرار می‌کنم و بس - ملتفت کلکهاات شد، و بعدش دیگر نمی‌توانستی فریبش بدهی ولو که منتهای سعیت را می‌کردی که نیتهایت را پنهان کنی. ولی تو چیزی را پنهان نمی‌کردی، او این را مکرر می‌گفت، و بعدش باز می‌گفت: 'در اولین فرصت مناسب سعی کن که به دقت به حرفهات گوش بدهی، نه به طور سطحی، بلکه به دقت، به دقت.' خودش این کار را کرده بود و حرفه‌های خود تو این چیزها را درباره من به او گفته بود: تو فقط به خاطر این پیش من خود شیرینی کردی - او

درست همین کلمات را به کار برد - که من از قضا سر راحت بودم، چون که برایت ناخوشایند نبودم، و چون که به خطای یک دختر گارسن بار را شکارِ مقدرِ هر مشتری می دانستی که دلش می خواست دستش را برای گرفتن او دراز کند. به علاوه، چنانکه خانم در 'مهمانخانه آقایان' فهمید، تو به دلیلی می خواستی شب را در 'مهمانخانه آقایان' بگذرانی، و این کار اصلاً نمی شد مگر از طریق من. این همه برای تو علت کافی بود که یک شب دلدارم باشی، اما چیز بیشتری لازم بود تا آن را به ماجرای جدیتری مبدل کند. و آن چیز بیشتر، کلام بود. خانم ادعا نمی کند که می داند تو از کلام چه می خواهی، او فقط می گوید که تو پیش از آشنا شدن با من همان قدر شوق دست یافتن به کلام را داشتی که پس از آن. فرقی فقط در این بود که تو پیش از آشنا شدن با من هیچ امیدی نداشتی، اما حالا به خیالت در وجود من وسیله مطمئنی داری که با آن مسلماً و سریعاً و حتا با مزیت به حال خودت به کلام دست پیدا بکنی. چقدر هول کردم - اما گذرا و بدون علت عمیق - وقتی امروز گفתי که پیش از آشنا شدن با من اینجا سرگردان بودی! شاید اینها همان کلماتی باشند که خانم به کار برد؛ او نیز می گوید که تو فقط پس از آشنا شدن با من از هدف آگاه شده ای. زیرا معتقدی که در وجود من معشوقه کلام را گیر آورده ای و لذا گروگانی در دست داری که فدیهاش بسیار گران است. تنها کوشش تو آن است که درباره این گروگان با کلام معامله کنی. از آنجا که در چشم تو من هیچم و بها همه چیز است، حاضری تا جایی که مربوط به من می شود تن به هر چیز بدهی، اما از بابت بها سخت گیری. پس به حالت توفیری نمی کند که من شغلم را در 'مهمانخانه آقایان' از دست داده ام، توفیری هم نمی کند که من مجبور شده ام از 'مهمانخانه پل' بروم، توفیری نمی کند که مجبورم اینجا کار سخت مدرسه را بکنم. تو محبتی به من نداری، هیچ وقتی برای من نداری، می گذاریم پیش دستیارها، فکر حسادت هرگز به ذهنت نمی آید، تنها ارزش من برای تو آن است که یک وقتی معشوقه کلام بودم

و در نادانیت هرچه در قوه داری می‌کنی تا مرا از فراموش کردن کلام بازداری، طوری که وقتی لحظه قطعی می‌رسد هیچ مقاومتی نکنم. با این همه در عین حال ستیزه‌ات را با خانم ادامه می‌دهی، یعنی تنها کسی که به گمانت می‌تواند مرا از تو جدا کند، و همین است که دعویات با او را به حدی بحرانی کشاندی تا ناچار بشوی 'مهمانخانه پل' را با من ترک کنی. اما هیچ شک نداری که، تا جایی که به من مربوط می‌شود، هرچه پیش آید باز مال توام. دیدار با کلام را یک معامله تجارتمی می‌دانی، یک بده و بستان. هر امکانی را به حساب می‌آوری. به شرط آنکه به هدفت برسی، حاضری هر کار بکنی. اگر کلام مرا بخواهد، حاضری مرا به او بدهی. اگر ازت بخواهد که پیشم بمانی، می‌مانی. اگر ازت بخواهد پرتم کنی بیرون، پرتم می‌کنی بیرون. اما حاضری نقشی هم بازی کنی. اگر به نفعت باشد، وانمود می‌کنی که دوستم داری. با تأکید خردی خودت می‌کوشی که با بی‌اعتنائیش بجنگی، و بعد این طور خجالتش می‌دهی که جانشینش هستی، یا حاضری اظهارهایی که درباره عشق به او به تو کرده‌ام بهش برسانی و ازش درخواست کنی که دوباره مرا پس بگیرد، البته با شرطهای تو. و اگر هیچ چیز دیگری کارساز نباشد، بسادگی می‌روی و به نام ک. و همسرش گدایی می‌کنی. خانم دست آخر گفت: «اما وقتی که ببینی که در همه چیز خودت را فریب داده‌ای، در فرضهایت و در امیدهایت، در تصویرهایت از کلام و روابطش با من، آن وقت جهنم من شروع می‌شود، زیرا آن وقت اولین بار من بواقع تنها دارایی هستم که تو ناگزیری به آن متوسل شوی، اما در عین حال دارایی است که بی‌ارزش از آب درآمده است، و تو به همین قرار با آن رفتار می‌کنی، چون که احساست به من جز احساس مالکیت نیست.»

ک.، بالبهای به هم فشرده، به دقت گوش داده بود. هیزمی که رویش نشسته بود ولو شده بود و او متوجهش نشده بود؛ تقریباً لغزیده بود روی زمین. حالا بالاخره پا شد، روی صغه نشست، دست فریدا را که او

ضعیفانه می‌کوشید پس بکشد گرفت و گفت:

«در گفته‌هایت همیشه نتوانستم احساسات خانم مهمانخانه‌دار را از احساسات خود تو تشخیص دهم.»

فریدا گفت: «آنها تنها احساسات خانم مهمانخانه‌دار است. چون بهش احترام می‌گزارم تا آخر به حرفهایش گوش دادم، اما اولین دفعه تو عمرم بود که به کلی عقیده‌اش را رد کردم. به نظرم همه گفته‌هایش بسیار رقت‌انگیز آمد و اصلاً نفهمیده بود که روابط ما چه جور است. بواقع خلاف گفته‌هایش راست بود. فکرم رفت به آن صبح غم‌انگیز بعد از شب اولمان با هم، وقتی تو با نگاهی که انگار همه چیز از دست رفته بود کنارم زانو زده بودی. و برآستی چقدر آن وقت به نظر می‌رسید که به رغم هر کاری که ازم بر می‌آمد، کمکی بهت نمی‌کردم بلکه مانعت بودم. به واسطه من بود که خانم دشمن شده بود، دشمنی قدرتمند، که هنوز که هنوز است تو دست کمش می‌گیری؛ به خاطر من بود که می‌بایست دلنگران باشی، می‌بایست برای حفظ شغلت مبارزه کنی، وضعت پیش دهدار نامساعد بود، می‌بایست خودت را پیش معلم کوچک کنی و ترا تسلیم دستیارها کردند؛ اما بدتر از همه، به خاطر من شاید اقبال را نزد کلام از دست داده بودی. اینکه هنوز سعی داشتی به کلام برسی فقط نوعی تلاش ضعیف بود تا یک طوری دلش را نرم کنی. و من به خودم گفتم خانم، که مسلماً خیلی بهتر از من می‌داند، فقط می‌کوشد با تلقینهایش مرا از خود نکوهی تلخ حفظ کند. کوششی خیرخواهانه ولی زیادی. عشقم به تو در هر مشکلی یاریم داده بود، و مسلماً به تو هم یاری خواهد داد، آخر و عاقبت، اگر نه اینجا در دهکده، پس یک جای دیگر؛ هم آن وقت هم قدرتش را نشان داده بود، ترا از خانواده بار ناباس نجات داده بود.»

ک. گفت: «پس این در آن وقت عقیده‌ات بود، و آیا از آن به بعد تغییر

کرده است؟»

فریدا جواب داد: «نمی‌دانم»، و پایین نگاهی به دست ک. انداخت که هنوز دست او را نگه داشته بود. «شاید هیچی تغییر نکرده باشد. وقتی تو این قدر به من نزدیکی و این قدر آرام ازم سؤال می‌کنی، فکر می‌کنم هیچی تغییر نکرده است. اما در واقع...» دستش را از دست ک. پس کشید، راست گرفت روبروی او نشست، و بی‌آنکه چهره‌اش را پنهان کند گریست. چهره اشک‌آلودش را بالا به روی ک. گرفت، انگار برای خودش نمی‌گریست و از این رو چیزی برای پنهان کردن نداشت، بلکه به خاطر خیانت ک. می‌گریست و لذا رنج دیدن اشکهای او حشش بود. «... اما در واقع از وقتی به گفت‌وگویت با آن پسر گوش داده‌ام همه چیز تغییر کرده است. چقدر معصومانه شروع کردی به پرسیدن درباره‌ی خانواده‌اش، درباره‌ی این و آن! به نظر من، تو درست همان طور آمدی که آن شب وقتی داخل بار شدی، بی‌پروا و رُک، و می‌کوشیدی که توجهم را با شوقی کودکانه به خودت بکشی. درست مثل همان موقع بودی، و من همه‌اش می‌گفتم کاشکی خانم اینجا بود و حرفهات را می‌شنید و بعد می‌دیدم که آیا بر سر عقیده‌اش است یا نه. اما بعدش، یکهو - نمی‌دانم چطور اتفاق افتاد - متوجه شدم که داری با نیتی نهانی با او حرف می‌زنی. با گفته‌های همدلانهات اعتمادش را جلب کردی - و جلب کردن آن آسان نبود - تا بتوانی با آسودگی بسیار به هدفت برسی و من کم‌کم هرچه روشنتر به آن پی می‌بردم. هدفت آن زن بود. در پرس‌وجوهای ظاهراً دلسوزانه‌ات درباره‌ی او به عیان می‌دیدم که پروایی جز کار و بار خودش نداری. تو این زن را حتا قبیل از آنکه به دست آوری فریب دادی. در گفته‌هایت من نه فقط گذشته‌ام بلکه آینده‌ام را نیز دریافتم؛ پنداری خانم کنارم نشسته بود و همه چیز را توضیح می‌داد، و من با همه‌ی زورم می‌کوشیدم او را پس بزنم، اما بیهودگی کوششم را به روشنی می‌دیدم، و با این وصف براستی من خودم نبودم که قرار بود فریبش بدهند، براستی من نبودم که فریب می‌خوردم، بلکه آن زن ناشناس بود. و سپس چون

خودم را جمع و جور کردم و از هانس پرسیدم می‌خواهد چه کاره بشود و او گفت می‌خواهد مثل تو بشود، و دیدم که از هم حالا بکلی زیر نفوذ تو افتاده است، خوب، چه فرق زیادی بود میان او، پسر بیچاره، که اینجا تو داشتی ازش بهره‌برداری می‌کردی، و خود من در آن وقت در بار؟»

ک.، که آرامشش را در هنگام گوش کردن باز یافته بود، گفت: «هرچه می‌گویی، به لحاظی، موجه است؛ غلط نیست، فقط جانبدارانه است. اینها فکرهای خانم‌اند، فکرهای دشمنم، ولو که به خیالت مال خودت باشند؛ و این تسلایم می‌دهد. اما آموزنده‌اند، آدم خیلی چیزها از خانم می‌آموزد. آنها را به شخص من نگفت، هر چند از جهات دیگر از رنجاندن من ابا نداشت؛ پیدا است که این سلاح را در دستهایت گذاشت به امید آنکه در یک موقع بخصوص بد یا قطعی برای من به کارش ببری. اگر من از تو سوءاستفاده می‌کنم، پس همان جور او ازت سوءاستفاده می‌کند. اما، فریذا، خوب فکرش را بکن: حتا اگر همه چیز درست همان طور باشد که خانم می‌گوید، فقط بنا بر یک فرض شرم‌آور است - یعنی، تو مرا دوست نمی‌داشتی. آن وقت، فقط آن وقت، براستی به نظر می‌رسد که من ترا با حسابگری و فریبکاری به چنگ آورده‌ام تا از تملکت فایده ببرم. در آن صورت شاید هم جزو نقشه‌ام بوده که بازو در بازوی الگا جلویت ظاهر بشوم تا تو را به رحم بیاورم، و خانم بسادگی یادش رفته است که آن را نیز در فهرست تقصیرهای من بیاورد. اما اگر قضیه به آن بدی نبود، و اگر جانور شکاری حيله‌گری در میان نبود که آن شب تو را به چنگ گرفت، بلکه تو به طرفم آمدی، همان طور که من به طرف تو رفتم، و ما یکدیگر را بی‌هیچ فکری برای خودمان پیدا کردیم، پس، فریذا، بگو ببینم، وضع چه جور می‌شود؟ اگر براستی چنین بود، وقتی من برای خودم عمل می‌کردم برای تو هم عمل می‌کردم، اینجا تمایزی نیست، و فقط یک دشمن می‌شود این تمایز را بگذارد. و این حال در همه چیز صدق می‌کند، حتا در مورد هانس. وانگهی، تو در محکوم کردنِ گفت‌وگوی من

با هانس، حساسیت باعث می‌شود که چیزها را بیمارانه غلو کنی، زیرا اگر نیت‌های هانس و خود من کاملاً با یکدیگر نخوانند، باز این به هیچ‌رو به معنای تعارض میان آنها نیست. به علاوه، ناسازیهایی ما از نظر هانس دور نماند؛ اگر باورت این باشد، در حق این مرد کوچک محتاط ظلم بسیار کرده‌ای؛ و حتی اگر همه‌شان از نظر او دور مانده باشد، امیدوارم که آسیبی به کسی نزند.»

فریدا آه کشان گفت: «ک.، خیلی مشکل است که آدم راهش را ببیند. من مسلماً هیچ شکی درباره‌ی تو نداشتم، و اگر همچو چیزی از خانم بهم منتقل شده باشد باکمال میل دورش می‌اندازم و روی زانوهایم ازت عفو می‌طلبم، همان طور که - باور کن - همیشه می‌کنم، حتی وقتی که دارم چیزهای زشت می‌گویم. ولی این هم هست که تو خیلی چیزها را از من پنهان می‌کنی؛ می‌آیی و می‌روی، نمی‌دانم از کجا یا به کجا. کمی پیش، هانس که در زد اسم بارنا باس را فریاد زد. ای کاش یک بار هم اسم مرا به همان مهربانی صدا می‌زدی که آن اسم نفرت‌انگیز را به دلیلی نفهمیدنی صدا می‌زنی. اگر تو به من اعتماد نداری، چطور می‌توانم جلوی پیش آمدن بی‌اعتمادی در خودم را بگیرم؟ این مرا بکلی به دست خانم می‌دهد که تو ظاهراً با رفتارت او را موجه می‌داری. نه در همه چیز، نمی‌گویم در همه چیز موجهش می‌داری، زیرا مگر تنها به خاطر من نبود که تو دستیارها را اخراج کردی؟ او، ای کاش می‌دانستی که من با چه شور و شوقی در همه کارها و گفته‌های پی یک ذره آسایش برای خودم می‌گردم، حتی وقتی این گشتن رنجم می‌دهد.»

ک. گفت: «فریدا، یک بار برای همیشه بهت می‌گویم که من کمترین چیزی از تو پنهان نمی‌کنم. بین خانم چه جور از من بدش می‌آید و چه زوری می‌زند که تو را از من بگیرد، و چه وسایل پستی به کار می‌برد، و چه جور تو بهش تن می‌دهی، فریدا، چه جور تو بهش تن می‌دهی! حالا بگو ببینم، من چه طوری چیزی را از تو پنهان می‌کنم؟ خبر داری که

می‌خواهم به کلام برسیم، باز خبرداری که تو نمی‌توانی در این کار کمکم کنی و بنابراین باید خودم دست به کار شوم؛ خودت می‌بینی که تا الآن موفق نشده‌ام. نکند باید خودم را دو چندان خوار کنم و با تو از کوششهای بیهوده‌ای بگویم که هم حالایش به قدر کافی خوارم کرده‌اند؟ آیا بنام به آنکه تمام یک بعدازظهر طولانی دم در سورتمه کلام بیخود انتظار کشیدم و لرزیدم؟ خیلی خوشحالم که دیگر مجبور نیستیم به همچین چیزها فکر کنم، شتابان پیشت برمی‌گردم، و دوباره با همه آن ملامت‌های ازم استقبال می‌کنی. و بارناباس؟ راست است که چشم به راه اویم. او پیک کلام است؛ من که این کاره‌اش نکردم.»

فریدا فریاد کشید: «باز هم بارناباس! باورم نمی‌شود که پیک خوبی باشد.»

ک. گفت: «شاید حق با تو باشد، اما او تنها پیکی است که به من می‌فرستند.»

فریدا گفت: «دیگر بدتر، پس باید بیشتر ازش بپرهیزی.»

ک. لبخندزنان گفت: «بدبختانه تا حالا دلیلی نداشته که ازش بپرهیزم. خیلی دیر به دیر می‌آید، و پیغامهایی که می‌آورد اهمیتی ندارند؛ فقط همین که از طرف کلام می‌آیند بهشان ارزش می‌دهد.»

فریدا گفت: «اما گوش کن ببین چه می‌گویم، زیرا الآن هدف دیگر حتما کلام نیست، شاید این بیشتر از هر چیز دلم را شور می‌اندازد. اینکه تو همیشه هوای کلام را می‌کردی در حالی که مرا داشتی، بد بود؛ اما اینکه گویا الآن از کلام دل‌کنده‌ای خیلی بدتر است، چیزی است که خانم هم پیش‌بینی نمی‌کرد. به عقیده خانم، سعادت تو، که سعادت مشکوک و با این همه بسیار واقعی است، در همان روزی سر می‌آید که عاقبت پیبری امیدهایت به کلام بیهوده‌اند. اما حالا تو دیگر حتما منتظر آن روز نیستی. پسری از راه می‌رسد و تو باهش سرِ مادرش بنای جنگیدن می‌گذاری، انگار به خاطر جانت می‌جنگی.»

ک. گفت: «خوب ملتفت گفت و گویم با هانس شده‌ای؛ واقعاً همین طور بود. اما آیا تمام زندگی قبلت تا این حد از ذهنت پاک شده است (البته بجز خانم که نمی‌گذارد همین جوری پاک شود) که دیگر یادت نمی‌آید که چطور آدم باید برای رسیدن به بالا بجنگد، مخصوصاً وقتی از پایین شروع کرده باشد؟ آدم چطور باید از هر چیز که امیدی می‌دهد استفاده کند؟ و این زن از قصر می‌آید، او خودش در اولین روزی که اینجا بودم، وقتی از قضا گذارم به خانه‌ی لازم‌ان افتاد، بهم گفت. طبیعی‌تر از این چیست که از او نظر و یا حتا کمک بخواهم؟ اگر خانم فقط موانع رسیدن به کلام را می‌داند، این زن احتمالاً راه رسیدن به او را می‌داند، زیرا خودش از همان راه اینجا آمده است.»

فریدا پرسید: «راه رسیدن به کلام؟»

ک. گفت: «البته به کلام، پس به کجا؟» سپس از جا پرید. «دیگر وقتش

شده بروم پی ناهار.»

فریدا با شوقی بیجا اصرارکنان به او التماس کرد بماند، گویی همان ماندن ک. با او تأییدکننده همه چیزهای تسلادهنده‌ای است که به او گفته بود. اما ک. به معلم می‌اندیشید، به سوی در اشاره کرد که هر دم امکان داشت به بانگی رعدآسا باز شود، و وعده داد فوراً برمی‌گردد، او نباید حتا بخاری را روشن کند، خودش ترتیب آن را خواهد داد. بالاخره فریدا خموشانه تسلیم شد.

بیرون، هنگامی که ک. گام‌کوبان از میان برف می‌گذشت - جاده را می‌بایست خیلی وقت پیش پارو کرده باشند؛ غریب است که کار چه کند پیش می‌رفت! - چشمش به یکی از دستیارها افتاد که، خسته و کوفته، هنوز به نرده چسبیده بود. فقط یکی؛ دیگری کجا بود؟ پس آیا ک. دست‌کم نیروی مقاومت یکیشان را در هم شکسته بود؟ دستیار باقی‌مانده لایذ هنوز ذوق و شوق می‌ورزید؛ می‌شد این را دید آن‌گاه که، جان‌گرفته از دیدن ک.، شوقمندان‌تر از پیش بنا کرد به دراز کردن

بازوهایش و دراندن چشمهایش.

ک. با خود گفت: «سماجش براستی حیرت آور است»، اما ناگزیر افزود: «اگر همین طور بماند، دم نرده یخ می زند.» ولی، در ظاهر، ک. به دستیار جز حرکت تهدید کننده‌ای بامشت، که هرگونه نزدیکتر آمدن را بازمی داشت، چیزی ابراز نکرد؛ براستی، دستیار مسافت قابلی عقب نشست. همان موقع فریدا یکی از پنجره‌ها را گشود تا، چنانکه به ک. وعده داده بود، اتاق را پیش از روشن کردن بخاری هوا بدهد. بی درنگ دستیار توجهش را از ک. گرداند و، پنداری به کششی مقاومت ناپذیر، به سوی پنجره خزید. فریدا با چهره‌ای متشنج بر اثر دلسوزی برای دستیار و نگاهی مستأصلی لابه‌گرانه به جانب ک.، دل‌دل‌کنان دستش را از پنجره بیرون برد. روشن نبود که آیا بیرون بردن دست برای خوشامدگویی است یا فرمانی برای دور راندن؛ باری، دستیار را از تصمیمش به جلوتر آمدن باز نداشت. سپس فریدا شتابان پنجره بیرونی را بست ولی همان طور پشتش ایستاد، دستش بر اُرسی بود، سرش یکبری خمیده بود، چشمهایش گشاد شده بود، و لبخند ثابتی بر چهره‌اش بود. آیا می دانست که اگر آن جور بایستد بیشتر احتمال دارد که دستیار را به خود بکشد تا پیش بزند؟ ولی ک. دیگر عقبش را نگاه نکرد، اندیشید بهتر است تا می تواند بشتابد و زود برگردد.

سرانجام، تنگ غروب، هوا که دیگر داشت تاریک می شد، ک. برف جاده باغ را رویداده بود، برف را در دو سو کوت کرده بود، سفت کوبیده بودش، و به این ترتیب کار روزش را به پایان برده بود. کنار در باغ در میانه برهوت تنهایی ایستاده بود. ساعتها پیش دستیار باقی مانده را تارانده و تا مسافت دوری دنبالش کرده بود، اما یارو یک جوری خودش را جایی بین باغ و مدرسه پنهان کرده بود و نمی شد پیدایش کرد، و از آن وقت خودش را نشان نداده بود. فریدا تو بود، یا شروع به شستن رختها کرده بود یا هنوز داشت گریه گیزا را می شست. نشانه اعتماد زیاد گیزا بود که این کار را به عهده فریدا گذاشته بود، برآستی کاری ناخوشایند و بیخود که اگر صلاح نبود به خاطر کاستیهای گوناگونشان هر فرصتی را برای کسب نیکخواهی گیزا غنیمت بدانند، ک. البته اجازه نمی داد فریدا به آن دست بزند. گیزا با رضای خاطر تماشا کرده بود که ک. وان بچه های کوچک را از اتاق زیر بام پایین آورد، آب را گرم کرد، و دست آخر کمک کرده بود تا گریه را آهسته توی وان بگذارند. بعد گریه را یکسره دست فریدا سپرد، زیرا شوآرتسر، همان آشنای نخستین شب ک.، آمده بود. او با آمیزه ای از دستپاچگی (ناشی از رخدادهای آن شب) و تحفیری از آن نوع که به فراشی

می نمایند به ک. سلام داده و با گیزا به درون کلاس دیگر ناپدید شده بود. هر دو شان هنوز آنجا بودند.

به ک. در "مهمانخانه پل" گفته بودند که شوآرتسر، با آنکه پسر کاخدار است، مدت‌ها می‌شد که به خاطر عشق به گیزا در دهکده می‌زیست، و به واسطه ارتباط‌های پرنفوذی که داشت واداشته بود که او را به سمت کارآموز معلمی بگمارند. او این کار را با رفتن به همه کلاسهای گیزا انجام می‌داد؛ خواه روی نیمکت مدرسه در میان شاگردان، یا، مرجحاً، دم پای گیزا روی سکوی معلم می‌نشست. حضورش مایه آشفتگی نبود، بچه‌ها به آن عادت کرده بودند، خیلی هم آسان، شاید از آن رو که شوآرتسر بچه‌ها را نه دوست داشت و نه درک می‌کرد و خیلی کم با آنها حرف می‌زد الا وقتی که از گیزا درس ورزش می‌گرفت، و به همین دلخوش بود که از همان هوای گیزا نفس بکشد و در گرمی و نزدیکی حال کند. بزرگترین کیفیت آن بود که کنار گیزا بنشیند و مشق‌ها را تصحیح کند. امروز دوباره آن دو سرگرم این کار بودند. شوآرتسرتلی دفتر مشق آورده بود، معلم همیشه مال خودش را نیز به آنها می‌داد، و تا روشنی روز پاییده بودک. دوتایی شان را دیده بود که سر میز کوچکی دم پنجره کار می‌کردند، سرهاشان نزدیک هم، بیحرکت؛ حالا آنجا جز سوسوی دو شمع چیزی دیده نمی‌شد.

عشقی موقرانه و خاموش آن دو را به هم می‌پیوست. برآستی گیزا بود که حالت میانشان را تعیین می‌کرد، زیرا هر چند مشرب کند و لخت او گاهی انجام می‌گسیخت و همه سدها را فرو می‌شکست، در مواقع دیگر هرگز همچو چیزی را در دیگران تحمل نمی‌کرد؛ پس شوآرتسر سرزنده هم می‌بایست نرمش به خرج دهد، آهسته راه برود، آهسته حرف بزند، و اغلب خاموش باشد؛ اما واضح بود که همان حضور آرام گیزا پاداش سرشاری به خاطر این همه به او می‌داد. و با این وصف ممکن بود که گیزا او را اصلاً دوست نداشته باشد. به هر تقدیر، چشمهای گرد و

خاکستریش، که هیچ مژه نمی زد، و در آنها گویا فقط مردمکها می چرخید، جوابی به همچو سؤاها نمی داد. همه چیزی که می شد دید آن بود که گیزا شوآرتسر را بی شکایت تاب می آورد، اما به یقین درک نمی کرد که محبوب پسرکاخدارای بودن چه افتخاری است، و تن گوشتالو و شهوت انگیزش را با آرامشی برنیاشفتنی از این بر به آن بر می برد، بی آنکه اعتنا کند آیا شوآرتسر با نگاه رک زده اش او را دنبال می کند یا نه.

شوآرتسر، از طرف دیگر، دایم این فداکاری را در حق او می کرد که در دهکده می ماند. پیکهای پدرش را که غالباً برای منزل بردنش می آمدند خشمناکانه می تاراند، انگار حتماً یادآوری کوتاه قصر و وظیفه فرزندی که آنها مقرر می داشتند آسیبی وخیم و چاره ناپذیر به سعادتش بود. و با این همه او در واقع وقت فراغت بسیاری داشت، زیرا گیزا معمولاً فقط در ساعت‌های مدرسه و موقع تصحیح مشقها حاضر می شد او را ببیند، البته نه از روی حسابگری، بلکه چون بیشتر از هر چیز آسایش خود را دوست داشت که معنایش این بود تنها باشد، و احتمالاً هنگامی شادتر از همیشه بود که دز خانه روی کاناپه آسوده و فارغ دراز می کشید و گریه اش کنارش بود که آرامش او را به هم نمی زد زیرا، برآستی، دیگر هیچ نمی توانست حرکت کند. از این قرار شوآرتسر قسمت زیادی از روز را به یللی تللی می گذراند. ولی این هم مناسب حالش بود، زیرا همیشه فرصت می کرد که به "خیابان شیر"، محل سکونت گیزا، برود، پلکان را بگیرد برود بالا تا اتاق کوچک گیزا در زیر بام، و دم در همیشه بسته گوش بسپرد. و بعد، هر بار، پس از آنکه مشاهده می کرد که سکوتی کامل و بهت انگیز در درون اتاق حاکم است، شتابان از راهی که رفته بود باز می آمد. با این همه، حتماً در او پیامدهای همچو شیوه زندگی گاهی - هرچند هرگز نه در حضور گیزا - در خروشهای مسخره‌ای آشکار می شد که حکایت از یک لحظه بیداری تکبر اداری داشت و مسلماً به موقعیت حال او نمی خورد. به علاوه، چنانکه ک. برای خودش دیده بود، چیزها معمولاً خیلی خوب از

آب در نمی آمد.

تنها چیز غریب آن بود که دست کم در "مهمانخانه پل"، درباره شوآرتس با یک اندازه احترام سخن می گفتند، ولو که رفتارش به جای آنکه ستوده باشد مضحک بود، و گیزا از این فضای احترام آمیز بهره مند بود. با این همه ناموجه بود که شوآرتس فرض کند مقام کارآموزی معلمی به او برتری بسیار برک. می دهد، زیرا این برتری وجود نداشت. فراش مدرسه برای هیئت آموزشی و بخصوص برای معلمی از قبیل شوآرتس آدم بسیار مهمی بود که نمی بایست سبکسرانه خوارش داشت، آدمی که اگر ملاحظات حرفه ای برای جلوگیری از خوارداشتن او کافی نبود، لااقل می بایست به نحوی شایسته دلش را به دست آورد. ک. بر آن شد که این واقعیت را به یاد داشته باشد، همچنین این واقعیت را که شوآرتس هنوز به خاطر اولین شبشان مدیون او بود، دینی که رویدادهای روزهای بعد که ظاهراً پذیرایی شوآرتس از او را توجیه کرده بودند از آن نکاسته بود. زیرا نباید فراموش کرد که این پذیرایی شاید مسیر بعدی رویدادها را تعیین کرده بود. به سبب شوآرتس، در همان نخستین شب ورود ک. توجه کامل اولیای کارگزاری نامعقولانه به او کشید شده بود، آن هم در حالی که او هنوز در دهکده پاک بیگانه بود، بی هیچ آشنایی یا سرپناه دیگری. از آنجا که از راه خسته و کوفته شده و بی چاره و درمانده بر تشک کاهش افتاده بود، در سر پنجه هر کردار اداری بود. امکان داشت یک شب بعد وضع بکلی فرق کند، امکان داشت رخدادها آرام پیش بروند و فقط تا اندازه ای متوجهشان شد. باری، هیچ کس به چیزی درباره او پی نمی برد یا سوءظنی پیدا نمی کرد. در پذیرفتن او به منزله آواره گردی راه گم کرده دست کم برای یک روز درنگی پیش نمی آمد. کفایت و قابلیت اعتمادش را تو محل درمی یافتند و درباره آن سخن می گفتند و احتمالاً دیری نمی کشید جایی نوکر می شد و منزل می یافت. البته اولیای کارگزاری می گشتند پیدایش می کردند.

ولی فرق زیادی بود میان آنکه دفتر مرکزی - یا هر کس که پشت تلفن بود - را نیمه شب به خاطر او با درخواستی مصرانه هر چند ظاهراً فروتنانه برای تصمیمی فوری برآشفست، درخواست کننده هم شوآرتسر باشد که احتمالاً آن بالا چندان مورد تفقد نبود، و دیدار آرام ک. با دهدار روز بعد در طی ساعت‌های اداری به صورتی شایسته تا خودش را معرفی کند و بگوید که غریبهٔ آواره‌ای است که هم اکنون در خانهٔ محترمی منزل گرفته است و شاید فردا از اینجا برود مگر آنکه از قضا کاری در دهکده پیدا کند، البته برای یکی دو روز، چون قصد ندارد بیشتر بماند. آن، یا چیزی شبیهش، اگر به خاطر وجود شوآرتسر نبود، رخ می داد. اولیا قضیه را بیشتر دنبال می کردند، ولی آرام، در روال عادی کار، بدون مزاحمت چیزی که احتمالاً بیش از هر چیز از آن بیزار بودند، یعنی ناشکیبایی یک مراجعه کنندهٔ منتظر.

خوب، همهٔ اینها تفصیر ک. نبود، تفصیر شوآرتسر بود، اما شوآرتسر پسر یک کاخدار بود و با شایستگی ظاهری رفتار کرده بود، و به این نحو کاسه و کوزه‌ها سر ک. شکسته می شد. و علت ناچیز این همه چه بود؟ شاید بدخلقی گیزا در آن روز، که سبب شد شوآرتسر همهٔ شب بی خوابی بکشد و آواره بگردد و دق دلش را سر ک. خالی کند. البته از طرف دیگر می شد استدلال کرد که ک. بایست سپاسگزار رفتار شوآرتسر باشد. این رفتار تنها عامل شتاب دهندهٔ موقعیتی بود که ک. نه هرگز به تنهایی حاصل می کرد و نه جرئت حاصل کردنش را داشت، و خود اولیا آن را روا نمی داشتند: یعنی آن که او از همان آغاز بدون هیچ پنهان کاری خودش را تا جایی که می شد رویاروی اولیا دید. با این همه، آن هدیه‌ای مشکوک بود، برآستی ضرورت دروغ گفتن و کلک جورکردن را برای ک. پیش نیاورده بود، ولی او را کمابیش بی دفاع گردآند، یک جوری از تلاش باز داشت، و ممکن بود او را به ناامیدی بکشاند اگر نتوانسته بود به یاد خودش بیاورد که اختلاف زور بین اولیا و خود او چندان زیاد است که

همه فریبکاری که از عهده‌اش بر می‌آمد نمی‌توانست اختلاف را ذره‌ای به نفع او بکاهد. اما آن فقط اندیشه‌ای برای تسلای خودش بود. شوآرتسر با این همه مدیون او بود و چون به ک. آسیب زده بود، می‌شد حالا از او یاری جست. ک. در حرکت‌های آغازین کاملاً ناچیز و نایقینی نیاز به یاری داشت، زیرا چنین می‌نمود که بارناباس دوباره او را فرو گذاشته است.

ک. به خاطر فریدا همه روز از رفتن به خانه بارناباس برای پرس‌وجو خودداری کرده بود. برای پرهیز از پذیرفتن بارناباس در حضور فریدا، بیرون عمارت کار کرده بود، و وقتی کارش تمام شد همچنان بیرون چشم به راه بارناباس مانده بود، اما بارناباس نیامده بود. تنها کاری که حالا می‌توانست بکند آن بود که به دیدن خواهرها برود، همه‌اش برای یکی دو دقیقه، فقط دم در می‌ایستاد و پرس‌وجو می‌کرد، و زود دوباره برمی‌گشت. پس پارو را توی برف فرو کرد و به دو راه افتاد. از نفس افتاده به خانه بارناباس رسید و، پس از کوبه محکمی، زد در را قایم باز کرد و بدون آنکه نگاه کند ببیند کی آن تو است، پرسید:

«بارناباس هنوز برنگشته است؟»

فقط آن وقت ملتفت شد که الگا آنجا نیست و پیرمرد و پیرزن، که دوباره کاهلانه ته میز نشسته بودند، هنوز در نیافته بودند که دم در چه رخ می‌دهد و فقط الآن یواش یواش صورت‌هایشان را به سوی آن می‌گرداندند، و دست آخر، آمالیا زیر پتو بغل بخاری دراز کشیده بود و هول خورده از ظهور ناگهانی ک. از جا پریده و دست به پیشانی برده بود تا بلکه آرامشش را باز یابد. اگر الگا آنجا می‌بود، فوراً جواب می‌داد، و ک. می‌توانست دوباره برود. اما در وضع فعلی، او ناگزیر دست‌کم یکی دو قدم به طرف آمالیا برداشت، دستش را به او داد، که او خاموش آن را فشرد، و ازش درخواست کرد که نگذارد پیرمرد و پیرزن هراسیده راه بیفتند آواره تو اتاق بگردند، که آمالیا با چند کلمه انجام داد.

ک. آگاه شد که الگا در حیاط هیزم می شکند. آمالیا، از رمق افتاده - به کدام دلیل، نگفت - کمی پیش دراز کشیده بود، و راستش بارناباس هنوز برنگشته بود، ولی باید همین زودبها برگردد، زیرا او هیچ وقت شب را در قصر نمی ماند. ک. به خاطر این خبر از او تشکر کرد و می خواست برود که آمالیا پرسید آیا صبر نمی کند الگا را ببیند؟ ک. بدبختانه دیگر وقت نداشت. سپس آمالیا از او پرسید که آیا امروز با الگا حرف زده است؟ ک. متعجب جواب داد نه، و پرسید آیا الگا چیز بخصوص مهمی دارد که به او بگوید؟ آمالیا، پنداری که یک خرده رنجیده باشد، خاموشانه دهنش را جمع کرد، کله اش را آشکارا به نشانه وداع تکان داد، و دوباره دراز کشید. از حالت لمیده اش چشم به ک. دوخت، انگار از اینکه می بیند هنوز آنجا است تعجب کرده. نگاهش مثل معمول سرد و روشن و ثابت بود، هرگز به شیئی که او می نگریست درست معطوف نمی شد، بلکه به نحوی آشوبنده همیشه کمی کنار آن می افتاد، به طرزی نامحسوس، ولی بی گمان کنار آن، ظاهراً نه از روی ضعف یا دستپاچگی یا تزویر، بلکه از روی میلی سمج و مسلط به انزوا، که او خودش شاید فقط به این گونه از آن آگاه می شد. ک. به گمانش به یاد آورد که در همان شب اول از آن نگاه ماتش برد، احتمالاً حتا تمام اثر نفرت انگیزی که این خانواده زود در او گذاشت، از آن گاه ناشی می شد که به خودی خود نفرت انگیز نبود بلکه در تودار بودنش مفتخر و صادقانه بود.

ک. گفت: «تو همیشه خیلی غمگینی، آمالیا؛ چیزی ناراحتت می کند؟ نمی شود بگویی چیست؟ من هرگز یک دختر روستایی اصلاً مثل تو ندیده ام. قبلاً هرگز به ذهنم نرسید. راستی تو مال این دهکده ای؟ اینجا متولد شده ای؟»

آمالیا سرش را به نشانه آره تکان داد، گویی ک. فقط آخرین آن سؤالها را پرسیده بود، و بعد گفت:

«پس منتظر الگا می شوی؟»

ک. گفت: «نمی‌دانم چرا هی این را ازم می‌پرسی. بیشتر نمی‌شود بمانم چون نامزدم تو خانه منتظرم است.»

آمالیا یک آرنج را ستون تنش کرد؛ او حرفی از نامزدی ننشیده بود. ک. اسم فریدا را داد. آمالیا اسم را نمی‌شناخت. پرسید آیا الگا از نامزدیشان خبر دارد؟ ک. به گمانش خبر داشت، زیرا او را با فریدا دیده بود، و این جور خبرها زود تو یک دهکده می‌پیچید. ولیکن آمالیا به او اطمینان داد که الگا هیچ از آن خبر ندارد، و خیلی غصه می‌خورد چون که گویا عاشق ک. است. او این را سر راست نگفته بود، زیرا خیلی تودار بود، اما عشق بی‌اختیار آدم خودش را لو می‌داد. ک. یقین داشت که آمالیا برخفا است. آمالیا لبخند زد، و این لبخندش، هر چند اندوهناک بود، چهره گرفته‌اش را روشن کرد، خاموشیش را به سخن‌گویی و بیگانگیش را به صمیمیت مبدل گرداند، و قفل از رازی گشود که تاکنون شوقمندانه نگاهش می‌داشت، رازی که براستی می‌شد دوباره پنهانش کرد، ولی هرگز نه به این تمامی. آمالیا گفت که مسلماً برخفا نیست؛ بله، او بیشتر از اینها می‌دانست، می‌دانست که ک. نیز میلی به الگا دارد، و دیدارهایش که ظاهراً به پیغامهای بارناباس مربوط می‌شد در واقع به قصد الگا بود. اما حالا که آمالیا همه چیز را می‌دانست ک. لازم نبود آن قدر به خودش سخت بگیرد و می‌توانست بیشتر به دیدنشان بیاید. همه حرفی که می‌خواست بگوید همین بود. ک. سرش را به علامت نه تکان داد و نامزدیش را به آمالیا یادآور شد. چنین می‌نمود که آمالیا چندان اهمیتی به این نامزدی نمی‌دهد؛ چیزی که برای او اهمیت داشت تأثیر فوری بود که ک.، آنجا، تنها ایستاده در برابرش، در او می‌گذاشت. فقط پرسید ک. کی با این دختر آشنا شده است، آخر از آمدنش به دهکده بیشتر از چند روز نمی‌گذشت. ک. درباره شبش در «مهمانخانه آقایان» با او گفت، و سپس آمالیا به کوتاهی گفت که او خیلی مخالف بردن ک. به «مهمانخانه آقایان» بود.

آمالیا از الگا تأیید جست که هم الآن با یک بغل همیزم تو آمده بود. او از هوای یخزده تازه و تابناک، نیرومند و سرزنده، بود؛ مثل اینکه کارکردن، عوض بی جنبشی معمولش در خانه، دگرگونش ساخته است. همیزم را زمین ریخت، رک و صریح به ک. سلام کرد، و فوراً حال فریدا را پرسید. ک. نگاهی با آمالیا رد و بدل کرد، ولی آمالیا هیچ پریشان نمی نمود. ک. اندکی کلافه، مفصل تر از مواقع دیگر درباره فریدا سخن گفت، اوضاع دشواری را وصف کرد که در آن فریدا یک جوری در مدرسه خانه داری می کند، و در شتاب نقلش - زیرامی خواست فوراً به خانه برود - آن قدر هنگام خداحافظی با خواهرها خودش را از یاد برد که از شان دعوت کرد یک روز به دیدنش بیایند.

بکهو، ترس خورده دریافت چه گفته است و دهنش از بهت باز ماند؛ و آمالیا، فوراً، بی آنکه به او مجال دهد که کلمه ای بیفزاید، گفت که دعوت را می پذیرد؛ الگا مجبور شود به او بپیوندد. ک.، هنوز در چنگ این احساس که باید فوراً برود، و بقرار از نگاه خیره آمالیا، دیگر در اعتراف به این نکته درنگ نکرد که نیندیشیده دعوت را پرانده بود و بدبختانه نمی تواند آن را تأیید کند، زیرا دشمنی بزرگی که برای او نفهمیدنی بود، میان فریدا و خانواده آنها بود.

آمالیا از جا پا شد و پتو را پشت سرش پرت کرد و گفت: «دشمنی نیست، چیزی به این بزرگی نیست، فقط تکرار طوطی وار چیزی است که او همه جا می شنود. و حالا برو پیش نامزدت، می بینم که عجله داری. لازم نیست از آمدنمان بترسی، به شوخی گفتمش، از روی شیطنت. اما تو می توانی هر وقت بخواهی پیشمان بیایی، چیزی مانعت نیست، همیشه می توانی پیغامهای بارناباس را بهانه بیآوری. و کار را برایت آسانتر می کنم و بهت می گویم که بارناباس، ولو پیغامی از قصر برایت داشته باشد، نمی تواند بی تو تا مدرسه برود. نمی تواند این قدر دوندگی بکند، بسریبچاره، کارش او را از رمق می اندازد، تو مجبوری خودت دنبال پیغام

بیایی.»

ک. هیچ وقت قبلاً نشنیده بود که آمالیا آن همه جمله‌های پیاپی بگوید، و آنها متفاوت از سخنان معمولش می‌نمودند، نوعی وقار داشتند که آشکارانه فقط ک. بلکه الگا را نیز تحت تأثیر قرار دادند. هر چند که او به خواهرش خوگر بود. او اندکی به یک بریاستاد، با بازوان درهم آویخته، بار دیگر در حالت بی‌احساس و اندکی قوز کرده معمولش، چشم دوخته به آمالیا که فقط به ک. می‌نگریست.

ک. گفت: «خطا است، خطایی فاحش است که خیال کنی که من در جست‌وجویم در پی بارناباس جدی نیستم. مبرمترین آرزویم، برآستی تنها خواهشم، آن است که کار و بارم را با اولیای کارگزاری سروسامان دهم. و بارناباس باید در این کار کمک کند، بیشتر امیدهایم بسته به او است. بله، دوبار تا حالا مرا خیلی سرخورده کرده است؛ ولی بیشتر تقصیر خودم بود تا تقصیر او. در بهت‌زدگی اولین ساعت‌هایم در دهکده، باورم بود که همه چیز را می‌شود باگردش کوتاهی در شب فیصله داد، و وقتی غیرممکن، غیرممکن از آب درآمد او را به خاطر آن ملامت کردم. این حتا در عقیده من دربارهٔ خانواده‌تان و شما تأثیر گذاشت. ولی اینها همه گذشته است، فکر می‌کنم حالا بهتر شما را می‌فهمم، شما حتا...» ک. کوشید کلمهٔ درست را بجوید، اما نتوانست بی‌درنگ آن را بیابد، پس به جایگزینی رضا داد. «... شما خوش‌طینت‌ترین آدم‌های دهکده‌اید که من می‌شناسم. اما حالا، آمالیا، تو داری از کوره به درم می‌بری که اهمیت برادرت را برای من، هرچند نه کارش را، کم‌قدر جلوه می‌دهی. شاید با کارش آشنا نیستی، که در آن صورت اهمیتی ندارد، اما شاید با کارش آشنایی - و احساس من بیشتر همین است - که در آن صورت چیز بدی است، زیرا به معنای آن است که برادرت دارد مرا گول می‌زند.»

آمالیا گفت: «آرام بگیر، من با کارش آشنا نیستم، هیچی نمی‌تواند وادارم کند با آن آشنا شوم، هیچی، نه حتا رعایت حال تو، که برایت

خیلی کارها حاضرم بکنم، چون، همان طور که می‌گویی، ما آدمهای خوش طینتی هستیم. اما کار برادرم کار خود او است، ازش هیچ نمی‌دانم جز آنچه تصادفاً گاه‌وبیگاه به خلاف میل می‌شنوم. عوضش الگا می‌تواند همه چیز دربارهٔ آن با تو بگوید، زیرا محرم او است.»

و آمالیا رفت، اول پیش پدر و مادرش، که باهاشان به پچپچه حرف زد، سپس به آشپزخانه. او بدون وداع کردن باک. رفت، انگار می‌دانست که دیرگاهی می‌ماند و خداحافظی لازم نیست.

الگا که دید ک. با چهره کمی متعجب همان جا ایستاده است، به او خندید و به سوی نیمکت کنار بخاری کشانیدش. از اینکه با ک. تنهایی آنجا می‌نشیند شاد می‌نمود؛ شادبی آرام بود که هیچ نشانی از حسادت نداشت. و درست همین رهایی او از حسادت و لذا از هر جور ادعا بر او بود که به ک. کیف می‌داد؛ خوشش می‌آمد توی چشمهای آبی او نگاه کند، چشمهایی که اغواگر و سلطه‌گر نبود، بلکه شرمسارانه ساده و رُک بود. انگار هشدارهای فریدا و خانم مهمانخانه‌دار او را به همه این چیزها نه حساستر بلکه دقیقتر و دریا بنده تر گردانده بود. و وقتی الگا تعجب کرد که ک. آمالیا را، از میان همه چیزهای عالم، خوش طینت نامیده است، ک. همراه او زیر خنده زد، زیرا آمالیا خصلتهای بسیاری داشت، اما خوش طینتی مسلماً یکی از آنها نبود. که بعدش، ک. توضیح داد تحسین او البته به قصد الگا بود، منتها آمالیا به قدری ریاست مآب بود که نه فقط هر چه را که در حضورش گفته می‌شد به خودش نسبت می‌داد بلکه دیگران را او می‌داشت که به اختیار خودشان او را در همه چیز بگنجانند.

الگا که جدی تر شد، گفت: «راست است، راست تر از آنکه فکرش را بکنی. آمالیا از من جوانتر است، از بارنا باس هم جوانتر است، اما رأی او

در خانواده، خواه درباره چیزهای خوب خواه درباره چیزهای بد، رأی قاطع است، البته بار آن را بیشتر از هر کس دیگر به دوش می‌کشد، هم چیزهای خوب را هم چیزهای بد را.»

ک. به گمانش این غلو بود، زیرا آمالیا همین الآن گفته بود که، مثلاً اعتنایی به کارهای برادرش نمی‌گذارد در حالی که الگا همه‌شان را می‌دانست.

الگا گفت: «چطور توضیح بدهم؟ آمالیا نه پروای بارناباس را دارد نه پروای مرا؛ راستش او پروای هیچ کی را ندارد بجز پدر و مادرمان را، که روز و شب بهشان می‌رسد. همین الآن دوباره ازشان پرسید که آیا چیزی می‌خواهند، و رفته تو آشپزخانه تا چیزی براشان بپزد، و به خاطر آنها به زور از جاش پا شده است چون از ظهر کسالت داشته و اینجا روی نیمکت دراز کشیده است. اما با آنکه پروای ما را ندارد، ما طوری به او وابسته‌ایم که پنداری فرزند ارشد است؛ و اگر ما را در کارهامان نصیحت کند، لابد نصیحتش را گوش می‌کنیم، گیرم این کار را نمی‌کند، باهامان فرق دارد. تو آدم گرم و سرد چشیده‌ای هستی، از سرزمین غربی می‌آیی؛ آیا تو هم فکر نمی‌کنی که او فوق‌العاده باهوش است؟»

ک. گفت: «به نظر من فوق‌العاده غمگین می‌نماید، اما این چطور با احترامتان به او می‌سازد که بارناباس، مثلاً، آشکارا به نادلخواه آمالیا و حتا تحقیر او خدمت پیام‌آوری پیش می‌گیرد؟»

«اگر او می‌دانست چه کار دیگری بکند، فوراً از پیام‌آوری دست می‌کشید زیرا این کار راضیش نمی‌کند.»

ک. پرسید: «مگر او کفاش ماهری نیست؟»

الگا گفت: «چرا، و در وقت فراغتش برای برونسویک کار می‌کند، و اگر دلش بخواهد می‌تواند روز و شب کار داشته باشد و کلی پول گیر بیاورد.»

ک. گفت: «خوب پس، این جایگزین خدمت پیام‌آوری می‌شود.»

الگا شگفت زده پرسید: «جایگزین؟ به گمانت این کار را برای پول می‌کند؟»

ک. گفت: «شاید، ولی مگر نگفتی که ناراضی است؟»

الگا گفت: «به چند دلیل ناراضی است، اما خدمت قصر است، به هر حال یک جور خدمت قصر، دست کم می‌شود این طور فرض کرد.»

ک. گفت: «چی! حتا به آن هم شک دارید؟»

الگا گفت: «خوب، راستش نه؛ بارناباس به دفترها می‌رود و فراشها او را مانند یکی از خودهاشان می‌پذیرند، صاحب منصب‌های مختلف را نیز از دور می‌بینند؛ نامه‌هایی نسبتاً مهم و حتا پیغامهایی شفاهی را بهش می‌سپرنند. این خیلی زیاد است و ما باید به دستاوردش در این جوانی افتخار کنیم.»

ک. سرش را به نشانه تصدیق تکان داد و دیگر به خانه رفتن نیندیشید. پرسید:

«اونیفرمی هم مال خودش دارد؟»

الگا گفت: «مقصودت نیمتنه است؟ نه، آمالیا آن را مدتها قبل از آنکه بارناباس پیک شود برایش دوخت. ولی تو حالا داری به زخمی دست می‌زنی. او از مدتها پیش می‌بایست نه اونیفرم - چون که اونیفرم در قصر رواج ندارد - بلکه لباس اداری داشته باشد. بهش وعده آن را هم داده‌اند، اما قصر در این جور چیزها کند است، و بدتر از همه آن است که آدم هرگز نمی‌داند که این کنندی چه معنا می‌دهد؛ معنایش می‌شود این باشد که موضوع تحت بررسی است، ولی معنایش این نیز می‌تواند باشد که موضوع هنوز تحت بررسی نیامده است، که بارناباس مثلاً هنوز دوره آزمایشی را طی می‌کند، و عاقبت به این معنا هم می‌شود باشد که کلی قضیه فیصله پیدا کرده است، که به دلیلی وعده لغو شده است و بارناباس هرگز لباس گیرش نمی‌آید. آدم هیچ وقت نمی‌تواند درست دریابد که چه اتفاقی دارد می‌افتد، یا فقط خیلی بعدها درمی‌یابد. ما اینجا ضرب‌المثلی

داریم، شاید آن را شنیده باشی: تصمیمهای اداری مثل دخترهای جوان خجالتی اند.»

ک. گفت: «نکته دقیقی است.» او موضوع را بیشتر از الگا به جد گرفته بود. «نکته دقیقی است، و این تصمیمها شاید وجوه مشترک دیگری با دخترهای جوان داشته باشند.»

الگا گفت: «شاید؛ نمی دانم مراد از آن چیست. شاید مراد تمجید باشد. اما تا جایی که حرف بر سر لباس اداری است، این یکی از غصه های بارناباس است، و چون ما همه در ناراحتیها مان شریکیم، یکی از غصه های من هم است. بیهوده از خودمان می برسیم که چرا او لباس اداری گیرش نمی آید. اما کُلّ ماجرا به این سادگیها نیست. مثلاً، صاحب منصبها ظاهراً لباس اداری ندارند. تا جایی که ما اینجا می دانیم، و تا جایی که بارناباس بهمان می گوید، صاحب منصبها رخت معمولی نشان است، رختهای قشنگ قشنگ. کلام را که دیده ای. خوب، بارناباس که صاحب منصب نیست، جزو دون پایه ترین هاشان هم نیست، و پایش را از گلیمش دراز نمی کند که بخواهد صاحب منصب بشود. ولی به گفته بارناباس، مستخدمان عالی رتبه، که البته آدم هرگز این پایین تو دهکده نمی بیندشان، لباس اداری ندارند. می شود گفت که این یک جور تسلا است، اما تسلائی فریبنده است، زیرا مگر بارناباس مستخدم عالی رتبه است؟ نخیر؛ هر چه قدر هم ازش هواداری کنیم، نمی شود گفت که هست، همین امر که او به دهکده می آید و حتا اینجا زندگی می کند، دلیل کافی برخلاف آن است، زیرا مستخدمان عالی رتبه دسترس ناپذیرتر از صاحب منصب هاینده، شاید بحق این طور باشند، شاید حتا از خیلی صاحب منصب ها عالی رتبه تر باشند؛ گواهی بر این هست: آنها کمتر کار می کنند؛ و بارناباس می گوید که منظره ای معرکه است که آدم این مردان بلندقد و مشخص را ببیند که تو راهروها آهسته راه می روند. بارناباس همیشه ازشان دوری می کند. پس شاید او یکی از

مستخدمان دون پایه باشد، ولی اینها همیشه لباس اداری دارند، دست‌کم هر وقت می‌آیند پایین به دهکده؛ دقیقاً اونیفرم نیست، انواع مختلف بسیاری دارد، اما به هر جهت همیشه می‌توان مستخدمان قصر را از روی رختهاشان تشخیص داد. تو بعضیهاشان را در 'مهمانخانه آفایان' دیده‌ای. چشمگیرترین چیز این رختها آن است که غالباً چسبان‌اند، به کار کشاورز یا افزارمند نمی‌آیند. خوب، این جور لباسی را به بارناباس نداده‌اند؛ و این فقط شرم‌آور و ننگین نیست - می‌توان تحملش کرد - بلکه در وقتهای افسردگی - و ما اغلب همچو وقتهایی داریم، نه گهگاه، من و بارناباس - باعث می‌شود که به همه چیز شک بیاوریم. بعد از خودمان می‌پرسیم که بارناباس دارد براستی خدمت قصر را می‌کند؟ بله، درست است که او توی دفترها می‌رود، ولی آیا دفترها جزو قصر واقعی‌اند؟ و حتا اگر بواقع دفترهایی در قصر باشند، آیا همان دفترهایی‌اند که بارناباس اجازه دارد واردشان بشود؟ او را توی بعضی اتاقها راه می‌دهند، اما آنها فقط جزئی از کل‌اند، زیرا سدهایی هستند و پشت این سدها اتاقهای دیگری هستند. راستش برای او غدغن نیست که از سدها بگذرد، ولی همین که بالادستهایش را ببیند و آنها مرخصش کنند نمی‌تواند از سدها بگذرد. وانگهی، همه را آنجا می‌پایند، دست‌کم ما این طور باور داریم. و حتا اگر هم جلوتر برود، چه فایده به حالش می‌کند اگر وظیفه اداری نداشته باشد و جز مزاحم نباشد؟ و خیال نکنی‌ها که این سدها مرز قطعی‌اند؛ بارناباس این را دایم بهم یادآور می‌شود. حتا در مدخل اتاقهایی که او توشان می‌رود سد هست. پس می‌بینی سدهایی هستند که او می‌تواند ازشان بگذرد، و آنها درست مثل سدهایی‌اند که او هرگز هنوز ازشان نگذشته است، که این طور می‌نماید که پنداری نباید فرض کرد که دفترها در پشت سدهای نهایی با دفترهایی که بارناباس دیده است هیچ فرقی داشته باشند. فقط این چیزی است که ما در وقتهای افسردگی گمان می‌کنیم. و شک همچنان فراتر می‌رود، از آن چاره

نداریم. بارناباس با صاحب‌منصب‌ها حرف می‌زند، بارناباس پیغام می‌گیرد. ولی آن صاحب‌منصب‌ها کیستند و پیغامها چیستند؟ او می‌گوید که به کلام اختصاصش داده‌اند و کلام دستورهايش را شخصاً به او می‌دهد. خوب، این خیلی است، حتا مستخدمان عالی‌رتبه تا اینجا نمی‌رسند، تقریباً به قدری زیاد است که نمی‌شود باورش کرد، تقریباً ترسناک است. فکرش را بکن، مستقیماً به کلام اختصاص داشتن، با او رویه‌رو حرف زدن! ولی واقعاً این طور است؟ خوب، گیریم این طور باشد، پس چرا بارناباس شک دارد صاحب‌منصبی که بهش کلام می‌گویند برآستی کلام باشد؟»

ک. گفت: «الگا، حتماً داری شوخی می‌کنی؛ چطور می‌شود که شکی درباره سیمای کلام باشد، همه می‌دانند که او چه قیافه‌ای دارد، حتا من او را دیده‌ام.»

الگا گفت: «هیچ هم این جور نیست، اصلاً شوخی نمی‌کنم، بسیار هم جدیم. اینها را به خاطر آن بهت نمی‌گویم تا دل خودم را راحت و دل تو را سنگین کنم، بلکه به خاطر آنکه آمالیا به من دستور داد بهت بگویم چون سراغ بارناباس را می‌گرفتی، و به خاطر آنکه من هم فکر می‌کنم به حالت مفید است که بیشتر درباره‌اش بدانی. به خاطر بارناباس نیز این کار را می‌کنم تا تو خیلی امید به او نبندی که سرخوردگی بکشی و به سبب سرخوردگیت او را نیز به رنج بردن واداری. او خیلی حساس است؛ مثلاً، دیشب خوابش نبرد زیرا دبروز غروب تو از دستش ناخشنود بودی. از قرار بهش گفتم که برایت چشم‌انداز بدی است که تنها یک پیک مثل او داشته باشی. این گفته خواب را بر او حرام کرد. گمان نمی‌کنم که متوجه شده باشی چقدر مشوش بود، زیرا بیکهای قصر باید بسیار خویشتن‌دار باشند. اما او زندگی آسوده‌ای ندارد، حتا با تو، هر چند تو از دیدگاه خودت چیز زیادی ازش طلب نمی‌کنی، زیرا پیشاپیش برداشت خودت را از وظایف پیک داشته‌ای و درخواستهایت را برحسب این برداشت

می‌کنی. ولی در قصر، برداشتشان از وظایف پیک جور دیگری است که با برداشت تو سازگار در نمی‌آید، ولو اگر بارناباس قرار بود یکسره دل به خدمتش بسپرد، که، بدبختانه، غالباً چنین می‌نماید که گرایش به این دارد. البته باید به این تن داد و هیچ اعتراضی نکرد، الا آنکه این سؤال پیش می‌آید که آیا بارناباس واقعاً پیک است یا نه. البته پیش تو نمی‌تواند هیچ شکمی به آن بیان کند، کردن این کار یعنی رخنه انداختن در وجودش و نقض کردن آشکار قوانینی که معتقد است هنوز پابند آنهاست، و حتا با من آزادانه حرف نمی‌زند، باید با ناز و نوازش و بوسه شکهایش را از دلش بیرون بیاورم، و تازه آن وقت هم تصدیق نمی‌کند که شکهایش شک‌اند. یک چیزی از آمالیا در خون او هست. و من مطمئنم که او همه چیز را به من نمی‌گوید، با آنکه من تنها محرمش هستم. اما ما غالباً راجع به کلام حرف می‌زنیم، من که هیچ وقت او را ندیده‌ام - می‌دانی که فریدا ازم خوشش نمی‌آید و هرگز نگذاشته است که به او نگاه کنم -، اما به هر حال، ریخت و قیافه‌اش تو دهکده شناخته شده است، بعضیها او را دیده‌اند، همه راجع بهش شنیده‌اند، و از روی نگاه‌ها و شایعه‌ها و از روی عوامل تحریف‌کننده گوناگون، نقشی از کلام ساخته شده است که مسلماً در اساس راست است. ولی فقط در اساس. این نقش در جزئیات متغیر است، ولی شاید نه به اندازه سیمای واقعی کلام. چون گزارش می‌شود وقتی به دهکده می‌آید یک سیما دارد و دهکده را که ترک می‌کند سیمای دیگری دارد، قیافه‌اش بعد از نوشیدن آبجو با قیافه‌اش قبل از نوشیدن آبجو فرق می‌کند، در وقت بیداری متفاوت از وقت خواب است، موقع تنهایی متفاوت از موقعی است که با مردم حرف می‌زند، و - چیزی که قابل فهم است - آن بالا، در قصر، تقریباً شخص دیگری است. و حتا توی دهکده در شرحهایی که از او می‌دهند اختلافهای بسیاری هست، اختلافهایی دربارهٔ قد و قامتش، کردارش، اندازه‌اش، و برش ریشش. خوشبختانه این وصفها در یک چیز با یکدیگر سازگارند و آن اینکه: او

همیشه رخت واحدی را می‌پوشد، یک کت مشکی با دنباله بلند. البته همه این اختلافها نتیجه جادو نیستند، بلکه می‌شود بدقت و ارسبشان کرد؛ آنها بستگی دارند به حالت روحی مشاهده کننده، به اندازه هیجان، به اندک تفاوت‌های بی‌شمار امید یا ناامیدی که هنگام دیدن کلام امکان دارد در او پیش آیند، و بعلاوه، او معمولاً فقط یکی دو ثانیه می‌تواند کلام را ببیند. همه اینها را من همان جور که بارناباس بارها به من گفته است به تو می‌گویم، و به طور کلی برای هرکسی که شخصاً به قضیه ربط نداشته باشد توضیحی کافی است. ولی برای ما نه. برای بارناباس قضیه مرگ و زندگی است، خواه کسی را که او می‌بیند کلام باشد خواه نه.»

ک. گفت: «برای من هم کمتر از آن نیست»، و روی نیمکت به یکدیگر نزدیکتر شدند.

همه این اطلاعات غمناکِ الگا مسلماً درک. تأثیر می‌گذاشت، ولی برایش تسلایی زیادی بود که کسان دیگری را می‌یافت که، دست‌کم ظاهراً، حال و روز او را دارند، کسانی که می‌توانست بهشان ملحق شود و در جهات بسیاری با آنها همدل باشد، نه فقط در چند جهت، چنانکه با فریدا بود. او برآستی کم‌کم داشت از همه امیدگامیابی به واسطه بارناباس دست می‌کشید. اما هرچه وضع بارناباس در قصر خرابتر می‌شد ک. بیشتر در اینجا احساس نزدیکی به او می‌کرد. ک. هرگز باورش نمی‌شد که توی خود دهکده از این گونه کشمکش مایوس‌کننده‌ای که بارناباس و خواهرش درگیرش بودند رخ بدهد. البته هنوز به قدر کافی توضیح داده نشده بود و ممکن بود برعکس از آب درآید، آدم نباید گول بی‌گناهی بی‌چون و چرای الگا را بخورد و صداقت بارناباس را باور کند.

الگا بی حرفش را گرفت: «بارناباس با همه آن شرح‌های قیافه کلام آشنا است، خیلی هاشان را جمع و مقایسه کرده است، شاید خیلی زیاد، او حتا یک بار کلام را از میان پنجره کالسه‌ای در دهکده دید، یا باور کرد

که دیدش، و لذا به قدر کافی آماده بود که دوباره او را بجا آورد، و با این وجود - چطور می توانی این را توضیح بدهی - وقتی در قصر وارد دفتری شد و در میان چند صاحب منصب یکی را نشان دادند و گفتند که کلام است، او را بجانیاورد و تا مدتها بعد نمی توانست خودش را به این تصور عادت دهد که او کلام است. اما اگر از بارناباس پرسی که فرق بین آن مرد و وصفی که معمولاً از کلام می کنند چه بود، نمی تواند بهت بگوید؛ یا بهتر بگویم: او می کوشد بهت بگوید و صاحب منصب قصر را وصف کند، ولی وصفش با وصفهایی که معمولاً از کلام می شنویم دقیقاً جور در می آید. به او می گویم: 'خوب، پس، بارناباس، چرا شک داری؟ چرا خودت را عذاب می دهی؟' آن وقت، او که به عیان پریشان حال است، شروع می کند به شمردن خصوصیات صاحب منصب قصر، اما به نظر می رسد که بیشتر دارد آنها را از خودش در می آورد تا آنکه وصفشان کند، و بعلاوه آنها به قدری بی اهمیت اند - مثلاً تکان دادن سر، یا حتا یک جلیقه دکمه بسته - که آدم اصلاً نمی تواند به جد بگیردشان. به نظر من، مهمتر نحوه ای است که کلام بارناباس را می پذیرد. بارناباس بارها آن را برایم وصف کرده و حتا طرحش را کشیده است. بارناباس را معمولاً به اتاق بزرگی می برند، اما این اتاق دفتر کلام نیست، حتا دفتر هیچ صاحب منصبی نیست. این اتاق را میز بلندی با سطح مایل که از یک دیوار به دیوار دیگر کشیده شده دو قسمت می کند؛ یک طرف به قدری باریک است که دو نفر به زحمت می توانند از کنار یکدیگر بگذرند، و مخصوص صاحب منصب ها است؛ طرف دیگر پهن است، و جایی است که ارباب رجوع، تماشاچی ها، پیشخدمتها و بیکها در آن منتظر می مانند. روی میز کتابهای بزرگی کنار هم بازند، و صاحب منصب ها پهلوی بیشتر آنها ایستاده اند و می خوانندشان. آنها همیشه سر یک کتاب نیستند، ولی کتابها را عوض نمی کنند، بلکه جاهاشان را عوض می کنند، و بارناباس همیشه تعجب می کند که می بیند آنها چطور مجبورند وقتی جاهاشان را

عوض می‌کنند به یکدیگر فشار بیاورند، زیرا جا خیلی کم است. در جلوی میز بلند و نزدیک آن، میزهای کوچک کوتاهی هست که سرشان منشیها می‌نشینند و آماده‌اند که هر وقت صاحب‌منصب‌ها دلشان بخواهد املاء بنویسند. و طرز این کار همیشه بارناباس را متعجب می‌کند. صاحب‌منصب هیچ فرمان صریحی نمی‌دهد، املاء را به صدای بلند نمی‌گویند، آدم متوجه نمی‌شود که اصلاً املاء می‌گویند، فقط به نظر می‌آید که صاحب‌منصب مثل قبل به خواندن ادامه می‌دهد، منتها موقع خواندن زمزمه می‌کند، و منشی زمزمه را می‌شنود. غالباً زمزمه به قدری صدایش پایین است که منشی نمی‌تواند در صدایش آن را بشنود، و آن وقت ناگزیر است که از جا بپرد، گفته املاء شده را بقاید، دوباره تند بنشیند و بنویسدش؛ بعد یک بار دیگر از جا می‌پرد، و همین طور تا آخر. چه کار غریبی! تقریباً نفهمیدنی است. البته بارناباس وقت کافی دارد که همه‌اش را مشاهده کند، زیرا غالباً ساعتها و گاهی روزها در اتاق بزرگ ایستاده معطل می‌شود تا دست بر قضا کلام می‌بیندش. و حتا اگر کلام ببیندش و او خبردار بایستد، این لزوماً به معنای چیزی نیست، چون امکان دارد کلام دوباره رویش را از او به کتاب برگرداند و او را پاک از یاد ببرد. این بارها پیش می‌آید. پیکی که کارش چنین بیهوده باشد به چه درد می‌خورد؟ غصه‌ام می‌شود که بارناباس صبح زود می‌گوید که می‌خواهد به قصر برود. به احتمال زیاد، رفتنی بی‌فایده است، روزی ضایع شده است، امیدوی پاک بیهوده است. همه‌اش چه سود؟ و اینجا کار کفاشی روی هم تلنبار می‌شود که هیچ کس انجامش نمی‌دهد و برونسویک همیشه می‌پرسد چه شد.»

ک. گفت: «خوب، بارناباس باید آن قدر منتظر بماند تا دستوری بگیرد. این وضع فهمیدنی است، آنجا گویا زیادی کارمند دارند، و هر روز به همه نمی‌شود کار داد، شما لازم نیست از این وضع گله‌مند باشید چون برای همه همین جور است. اما دست آخر حتا بارناباس هم مأموریت می‌گیرد،

تا حالا دو تا نامه برابم آورده است.»

الگا گفت: «شاید ما بیخود گله مندیم، بخصوص من که همه چیز را فقط از روی شایعات می دانم و همه اش را به خوبی بارناباس نمی فهمم که مسلماً خیلی چیزها را پیش خودش نگه می دارد. اما بگذار بهت بگویم که نامه ها را چطور می دهند، مثلاً نامه های تو را. بارناباس این نامه ها را مستقیماً از کلام نمی گیرد، از یک منشی می گیرد. در هیچ روز معینی، در هیچ ساعت معینی - به خاطر همین است که خدمت هر قدر هم آسان به نظر بیاید بواقع بسیار طاقت فرسا است، زیرا بارناباس باید همیشه آماده و مراقب باشد - یکهو منشی او را به یاد می آورد و علامتی بهش می دهد، ظاهراً بدون هیچ دستوری از کلام، که آرام به خواندن کتابش ادامه می دهد. راست است که گاهی بارناباس که از راه می رسد کلام دارد عینکش را تمیز می کند، اما به هر حال او غالباً این کار را می کند؛ باری، ممکن است آن وقت نگاهی به بارناباس بیندازد، یعنی بگیریم که بدون عینکش اصلاً می تواند چیزی را ببیند، که بارناباس شک دارد؛ زیرا چشمهای کلام تقریباً بسته است، او عموماً به نظر می رسد که خوابیده باشد و عینکش را موقع یک جور رؤیا تمیز می کند. در این میان منشی لابه لای توده پرونده ها و نامه های زیر میزش می گردد و نامه ای برای تو بیرون می کشد، پس این نامه ای نیست که تازه نوشته شده باشد؛ راستش، از ریخت پاکت پیدا است که معمولاً نامه بسیار کهنه ای است که مدتها آنجا افتاده. ولی اگر نامه کهنه است، چرا این همه مدت بارناباس را معطل می کنند؟ و تو را هم؟ و البته نامه را هم، چون لابد حالا دیگر خیلی از موعدهش گذشته است. و این جور است که شهرت می دهند بارناباس بیک بد و کندی است. منشی کارها را برای خودش آسان می کند، او فقط نامه را به بارناباس می دهد و می گوید: 'از کلام برای ک.' و مرخصش می کند. بعدش بارناباس، نفس بریده، با نامه سخت گیر آمده اش چسبیده به تنش، به خانه می آید، و سپس ما اینجا روی این نیمکت، مثل الآن،

می‌نشینیم و او برایم تعریف می‌کند و همه چیز را مو به مو واریسی می‌کنیم. ارزیابی می‌کنیم که او چه گیرش آمده، و عاقبت می‌بینیم که خیلی کم است، و همین مقدار کم هم مشکوک است، تا آنکه بارناباس نامه را کنار می‌گذارد و دیگر هیچ میلی به تحویلش ندارد اما میل هم ندارد برود بخوابد. این است که همه شب روی عسلیش به کفاشی می‌نشیند. وضع این جور است، ک.، و حالا تو همه اسرار مرا می‌دانی و حتماً دیگر از بی‌اعتنایی آملیا به آنها تعجب نمی‌کنی.»

ک. پرسید: «و نامه چه می‌شود؟»

الگا گفت: «نامه؟ خوب، بعد از یک مدتی، وقتی از بابت نامه حسابی پاپی بارناباس می‌شوم - شاید روزها یا هفته‌ها بگذرد - دوباره نامه را برمی‌دارد و می‌رود تحویلش بدهد. او در همچنین چیزهای عملی، خیلی وابسته به من است. چون من، وقتی اولین اثر حرفهای او از ذهنم زایل شود، معمولاً می‌توانم خودم را جمع و جور کنم؛ اما او نمی‌تواند، احتمالاً به خاطر آنکه بیشتر می‌داند. این است که من همیشه یک چیزی پیدا می‌کنم به او بگویم، مثل 'راستی، بارناباس، تو پی چی هستی؟ آرزوی چه کاری، چه هدفی را داری؟ آیا خیال داری آن قدر بالا بالا بروی که ما را، مرا، بکلی بگذاری بروی؟ پی این هستی؟ آیا من مجبور نیستم آن را باور کنم زیرا تو این اندازه از همه کاری که تا حالا کرده‌ای ناراضی هستی؟ دوروبرت را نگاه کن و ببین آیا هیچ کدام از همسایه‌ها مان به خوبی تو پیشرفت کرده است. قبول دارم که موقعیت آنها با موقعیت ما فرق دارد و دلیلی نیست که آرزویی ورای کار روزانه‌شان داشته باشند؛ اما حتا بدون مقایسه کردن، به آسانی می‌توان دید که تو وضعت خیلی خوب است. بله، مانع هست، شک هست، سرخوردگی هست، اما اینها، همان طور که قبلاً همه‌مان می‌دانستیم، به معنای آن است که تو چیزی را بدون پرداختن بهایش گیر نمی‌آوری و باید برای هر چیز جزئی به‌جنگی؛ این دلیل بیشتری است برای آنکه به جای افسرده بودن سر بلند باشی. و

مگر تو به خاطر ما نیز نمی‌جنگی؟ این معنایی برایت ندارد؟ قوت تازه‌ای بهت نمی‌دهد؟ و اینکه من از داشتن چنین برادری خوشبخت و تقریباً مفرورم به تو اعتماد به نفس نمی‌دهد؟ آنچه سرخورده‌ام می‌کند چیزی نیست که تو در قصر به دست می‌آوری بلکه آن چیزی است که از تو به دست می‌آورم. تو اجازه داری وارد قصر بشوی، مرتباً به دیدن دفترها می‌روی، روزهایی را تماماً در همان اتاقی که کلام در آن هست می‌گذرانی، تو پیک رسماً شناخته‌ای هستی، حق داری لباس رسمی داشته باشی، مأموریت‌های مهمی بهت می‌دهند، تو همه اینها هستی، حق داری همه اینها را انجام بدهی. و بعد می‌آیی پایین اینجا و عوض آنکه مرا در آغوش بکشی و اشک شوق بریزی، تا چشمت به من می‌افتد بی‌دل و جرئت می‌شوی، و به همه چیز شک می‌آوری، و جز کفاشی هیچی کشتی برایت ندارد و نامه را که وثیقه‌ای برای آینده‌مان است ول می‌کنی یک گوشه. 'این جور باهاش حرف می‌زنم، و پس از آنکه همین گفته‌ها را روزها و روزها تکرار می‌کنم، بالاخره نامه را آه‌کشان بر می‌دارد و می‌رود. شاید هم اثرگفته من نباشد که او را بیرون می‌رانند، بلکه آرزوی دوباره به قصر رفتن باشد، که او جرئت نمی‌کند بدون دادن پیغامش آنجا برود.»

ک. گفت: «تو در هر چه می‌گویی کاملاً حق داری؛ حیرت‌آور است که چه خوب همه چیز را درمی‌یابی. عجب ذهن روشن بینی داری!»

الگا گفت: «نه، این تو را فریب می‌دهد، و شاید او را هم فریب می‌دهد. زیرا او بواقع چه گیرش آمده؟ او اجازه دارد توی دفتری برود، اما آن‌جا حتا به نظر نمی‌آید که دفتر بلکه پیش‌اتاقی دفتر باشد؛ شاید آن‌جا نباشد؛ شاید اتاقی باشد که همه آنهایی را که نباید تو دفترهای واقعی بروند در آن نگه می‌دارند. بارناباس با کلام حرف می‌زند، است؟ نکنند او کسی اندکی شبیه کلام باشد؟ شاید یک منشی، به بهترین وجه، که یک خرده به کلام شبیه است و می‌کوشد شباهت را بیفزاید و کمی ادای

حالت خواب‌آلود و رؤیایوارِ کلام را در می‌آورد. تقلید کردن از این جنبه طبیعتش از همه آسانتر است، عده زیادی دست به این کار می‌زنند، هر چند آن قدر شعور دارند که کار بیشتری نکنند. و آدمی مثل کلام که این همه طالب دارد و این همه کم دیده می‌شود، لابد شکل‌های مختلفی در تخیل مردم می‌گیرد. مثلاً، کلام اینجا یک منشی دهکده به اسم مُموس دارد. تو می‌شناسی که؟ او هم خیلی کناره می‌گیرد، اما من چند دفعه او را دیده‌ام. جوان درشت هیکلی است، مگر نه؟ پس از قرار هیچ به کلام نمی‌ماند. ولی تو دهکده آدمهایی پیدا می‌کنی که قسم می‌خورند مُموس کلام است و هیچ کس دیگر نیست. این طوری است که مردم آشننگی خودشان را فراهم می‌کنند. دلیلی دارد که وضع در قصر جور دیگر باشد؟ کسی به بارناباس گفت که آن صاحب‌منصب کلام است، و براستی شباهتی میانشان هست ولی شباهتی که بارناباس همیشه به آن شک کرده است. و همه چیز این شک را تأیید می‌کند. آیا باید گمان بریم که کلام باید، با مدادی پشت گوشش، به زور راهش را از میان صاحب‌منصب‌های دیگر در اتاقی مشترک باز کند؟ هیچ احتمالش نیست. بارناباس، کمی مثل بچه‌ها ولی با حالت مطمئن بودنِ بچه‌ها، غالباً می‌گوید: 'صاحب‌منصب واقعاً خیلی شبیه کلام است، و اگر در دفتر خودش پشت میز خودش نشسته و اسمش به در بود، دیگر اصلاً شکی نداشتیم.' این حرف بی‌جگانه است اما عاقلانه است. عاقلانه‌تر این است که وقتی بارناباس آن بالا است از چند نفر حقیقت را بپرسد؛ چون از روی شرحی که خودش می‌دهد، آدمهای فراوانی تو اتاق می‌پلکنند. و حتی اگر اطلاعات آنها موثقت‌ر از اطلاعات مردی نباشد که به میل خودش کلام را به او نشان داد، مسلماً یک جور زمینه مشترکی، یک جور زمینه برای مقایسه، در گفته‌های گوناگونشان به دست می‌آید. این نظر من نیست، نظر بارناباس است، اما جرئت ندارد عملیش کند، دلش را ندارد یا کسی حرف بزند، از ترس آنکه ندانسته از قاعده ناشناخته‌ای تخلف

کند و آن وقت شغلش را از دست بدهد. می بینی که او چقدر احساس بی اطمینانی می کند؛ و این بی اطمینانی مسکینانه اش نوری روشنتر از همه و صفهایش بر وضع او در آنجا می اندازد. چقدر مبهم و تهدیدکننده باید همه چیز به نظرش بنماید وقتی که حتا خطر نکند که دهنش را برای پرسیدن سوالی معصومانه باز کند! خوب که فکر این را می کنم، خودم را ملامت می کنم که می گذارم او تنهایی توی آن اتاقهای ناشناس برود که چنان تأثیری درش می گذارند که او، که آدمی متهور است نه ترسو، آنجا که می ایستد از ترس می لرزد.»

ک. گفت: «به گمانم تو اینجا روی نقطه اساسی انگشت گذاشته ای. خودش است. بعد از همه این چیزهایی که برایم گفתי، به گمانم می توانم قضیه را روشنتر ببینم. بارناباس برای این وظیفه خیلی جوان است. هیچ کدام از حرفهایی را که می زند نباید در صورت ظاهری آن به جد گرفت. چون او در آن بالا از ترس بیخود می شود، توانایی مشاهده را ندارد، و وقتی آدم مجبورش می کند تا شرح دیده هایش را بدهد، جز جعلیات مغشوش گیرش نمی آید. من از این تعجب نمی کنم. ترس از اولیای امور اینجا در شما زاییده می شود، و به راه های مختلف و از هر طرف تمام عمر بهتان تلقین می شود، و خودتان تا جایی که می توانید به تقویت آن کمک می کنید. با این همه، من هیچ ایراد اساسی به آن ندارم؛ اگر دستگاه کارگزاری خوب باشد، چرا باید ازش ترسید؟ منتها نباید ناگهان جوان بی تجربه ای مانند بارناباس را، که دورتر از این دهکده نرفته است، به قصر فرستاد و بعد انتظار شرحی حقیقی از او داشت و تک تک حرفهایش را انگار که کشفی است تفسیر کرد، و سعادت زندگی خود را بر پایه تفسیرشان گذاشت. هیچ چیز خطا تر از این نیست. البته من هم، مثل تو، گذاشته ام گمراهم کند و امیدها به او بسته ام و سرخوردگیها از دستش کشیده ام، هر دو تا شان بسادگی بر پایه حرفهای خود او - یعنی بر پایه تقریباً هیچ.»

الگا خاموش بود.

ک. گفت: «برایم آسان نیست که تو را از اعتمادت به برادرت منصرف کنم زیرا خوب می بینم که چطور دوستش داری و چقدر ازش توقع داری. اما باید این کار را بکنم، اگر شده به خاطر همان دوست داشتن و توقع. چون یادآور می شوم که همیشه چیزی هست - نمی دانم چیست - که نمی گذارد تو پی ببری بارناباس چه چیزی به دست نیاورده است بلکه چه چیزی را به او اعطا کرده اند. او اجازه دارد که به دفترها، یا، اگر ترجیح می دهی، به یک پیش اتاقی، وارد شود - خوب، پیش اتاقی باشد، این درهایی دارد که بیشتر می برند، سدهایی دارد که اگر آدم دلش را داشته باشد می شود از آنها گذشت. برای من، مثلاً، حتا این پیش اتاقی بکلی دسترس ناپذیر است، دست کم فعلاً. من هیچ نمی دانم که بارناباس آنجا با کی حرف می زند؛ شاید این منشی دون پایه ترین کارمندا باشد، ولی اگر دون پایه ترین هم باشد می تواند آدم را در تماس با کارمند بالاتر از خودش بگذارد؛ و اگر که نمی تواند این کار را بکند، دست کم می تواند اسم او را بگوید؛ و حتا اگر نتواند، می تواند کسی را نشان بدهد که می تواند اسم را بگوید. این کلام موهوم ممکن است کوچکترین وجه مشترکی با کلام واقعی نداشته باشد، ممکن است شباهت جز به چشم بارناباس که وحشت کورش کرده وجود نداشته باشد. امکان دارد که او دون پایه ترین صاحب منصبها باشد، امکان دارد که حتا اصلاً صاحب منصب نباشد؛ اما به هر حال او یک جور کار دارد که پشت میز انجام می دهد، او یک چیزی توی کتاب بزرگش می خواند، چیزی را به منشی زمزمه می کند، وقتی چشمش گهگاه به بارناباس می افتد به چیزی می اندیشد، و حتا اگر این راست نباشد و او و اعمالش هیچ معنایی نداشته باشند، دست کم کسی او را به قصدی آنجا گذاشته است. همه این بسادگی یعنی چیزی آنجا است، چیزی که بارناباس فرصت استفاده از آن را دارد، دست کم کم چیزی؛ و اگر بارناباس نمی تواند فراتر از شک و دلشوره و ناامیدی برود،

تفسیر خودش است. و آن فقط به حسب نامساعدترین تفسیر چیزها است که بسیار نامحتمل است. زیرا ما نامه‌ها را در دست داریم که من مسلماً اهمیت زیادی بهشان نمی‌دهم، ولی بیشتر از گفته‌های بارناباس بهشان اهمیت می‌دهم. بگذار نامه‌های کهنه بی‌ارزشی باشند که الله‌بختکی از میان یک توده نامه‌های کهنه و بی‌ارزش دیگر بیرون کشیده‌اندشان، الله‌بختکی و با تمیزی نه بیشتر از تمیزی که قناریها در بازارهای مکاره نشان می‌دهند، وقتی که بخت یک نفر را از لای توده‌ای بیرون می‌کشند؛ بگذار همه‌شان این طور باشند، ولی باز یک جور ربط به سرنوشت من دارند. آشکارا مقصودشان من‌اند، هر چند شاید نه برای خیر من، و چنانکه دهدار و زرش گواهی داده‌اند، به دست خود کلام نوشته شده‌اند، و باز به گواهی دهدار، معنایی دارند که، البته، خصوصی و مبهم است، ولی با این همه معنایی زیاد است.

الگا پرسید: «دهدار این را گفت؟»

ک. جواب داد: «آره، او گفت.»

الگا زود گفت: «باید این را به بارناباس بگویم، خیلی بهش دل و

جرئت می‌دهد.»

ک. گفت: «اما او دل و جرئت لازم ندارد؛ دل و جرئت دادن به او در حکم آن است که بهش بگوئیم برحق است، که باید همان طور که تا حالا انجام داده است ادامه بدهد. اما این درست همان طریقی است که او از آن به هیچ چیز دست نخواهد یافت. اگر چشمهای کسی را بسته باشند هر چه دل و جرئت بهش بدهی که از میان نوار خیره نگاه کند، هرگز چیزی را نخواهد دید. فقط موقعی می‌تواند ببیند که نوار را از چشمهایش بردارند. بارناباس کمک لازم دارد، نه دل و جرئت. فقط فکرش را بکن: آن بالا دستگاه کارگزاری با پیچیدگیهای سردرنیارودنیش هست - من قبل از آمدنم به اینجا به خیالم تصویری نسبتاً دقیق از ماهیتش دارم، اما چه فکرهای کودکانه‌ای داشتم! -، پس آن بالا دستگاه کارگزاری هست و

مقابلش بارناباس، نه هیچ کس دیگر، فقط بارناباس، مسکینانه تنها، جایی که همین اندازه افتخار برایش بس است که همه عمرش را بیم خورده در گوشه تاریک و فراموش شده دفتری بگذرانند.»

الگا گفت: «ک»، نه خیال کنی که ما دشواری کار بارناباس را دست کم می گیریم. ما خیلی به دستگاه کارگزاری احترام می گذاریم، خودت این را خوب دیده ای.»

ک. گفت: «اما احترام خطایی است، احترام بیجایی است، احترامی است که موضوعش را بی حرمت می کند. آیا این را احترام می خوانی که بارناباس را وامی دارد از امتیاز اجازه ورود به آن اتاق سوء استفاده کند و قتش را آنجا به بطالت بگذرانند، یا دوباره که پایین می آید وامی داردش تا کسانی را خوار و تحقیر کند که کمی قبل پیششان می لرزیده، یا بهش اجازه می دهد که چون افسرده یا خسته است تحویل نامه ها را عقب بیندازد و مأموریهایی را که به عهده اش می گذارند اجرا نکند؟ این هرگز احترام نیست. اما، الگا، نکوهش دیگری باید بکنم؛ باید تو را نیز ملامت کنم، نمی توانم معافت کنم. هر چند به گمانت به دستگاه کارگزاری احترام می گذاری، بارناباس را با همه جوانی و ضعف و بی کسبش به قصر فرستادی، یا دست کم از رفتن بازش نداشتی.»

الگا گفت: «این ملامتی که مرا می کنی، از اول خودم کرده ام. با این حال، به خاطر فرستادن بارناباس به قصر نباید ملامت کنند، من نفرستادمش، خودش رفت. اما می بایست به هر وسیله ای که در اختیارم بود جلویش را می گرفتم، به زور، به نیرنگ، به اقناع. می بایست جلویش را می گرفتم. ولی اگر بنا بود همین امروز دوباره تصمیم بگیرم، و اگر بنا بود که به شدت آن وقت و الآن گرفتاری بارناباس و گرفتاری تمام خانواده مان را احساس کنم، و اگر بارناباس - کاملاً آگاه از مسئولیت و خطر پیش رویش - بنا بود که یک بار دیگر لبخند زنان خودش را از من برهاند و راه بیفتد، حتا امروز هم او را باز نمی داشتم، با وجود همه آنچه

در این بین رخ داده است، و معتقدم که اگر تو به جای من بودی درست همین کار را می‌کردی. تو گرفتاری ما را نمی‌دانی؛ به این جهت در حق همه ما، و بخصوص در حق بارناباس، بی‌انصافی. در آن موقع ما بیشتر از حالا امید داشتیم، اما حتا آن موقع امیدمان زیاد نبود، ولی گرفتاریمان زیاد بود، و هنوز هم زیاد است. مگر فریاد چیزی راجع به ما با تو نگفته است؟»

ک. گفت: «اشاره‌هایی کرده، هیچ چیز قطعی نگفته است؛ اما اسم شما که می‌آید، از کوره در می‌رود.»

«خانم مهمانخانه دار هم چیزی بهت نگفته؟»

«نه، هیچی.»

«و هیچ کس دیگر؟»

«هیچ کس.»

«معلوم است؛ چطور کسی می‌تواند چیزی به تو بگوید؟ هر کسی چیزی درباره ما می‌داند؛ یا حقیقت را، تا جایی که این در دسترس باشد، یا دست‌کم یک شایعه مبالغه‌آمیز را، بیشترش من درآوردی. و هر کس بیشتر از آنکه لازم باشد درباره ما فکر می‌کند، اما هیچ کس در واقع درباره اش حرف نمی‌زند؛ مردم از بیان این چیزها حذر می‌کنند. و حق دارند. حرف زدن درباره آن حتا پیش تو، ک.، مشکل است، و وقتی بشنویش امکان دارد بگذاری بروی و دیگر نخواهی کاری به کار ما داشته باشی، هر قدر هم که چندان مربوط به تو ننماید. آن وقت تو را از دست می‌دهیم، و اعتراف می‌کنم که حالا تو تقریباً از خدمت بارناباس در قصر برایم بیشتر اهمیت داری. ولی با این وجود - این تناقض از سرشب آزارم داده است - باید آن را بدانی، و الا از موقعیت ما چیزی سر در نمی‌آوری، و - چیزی که بیشتر از همه اذیتم می‌کند - باز در حق بارناباس بی‌انصافی می‌کنی. توافق کامل و لازم بینمان نخواهد شد، و امکان ندارد که تونه به ما کمک کنی و نه کم‌کمان را بپذیری. ولی یک سؤال دیگر می‌ماند: آیا

راستی دلت می خواهد آن را بدانی؟»
 ک. گفت: «چرا می پرسی؟ اگر لازم است، می خواهم بدانمش؛ اما چرا
 این سؤال بخصوص را ازم می پرسی؟»
 الگا گفت: «از روی خرافات. درگیر کاروبار ما می شوی، هر چند که
 معصومی، تقریباً به معصومی بارناپاس.»
 ک. گفت: «زود باش تعریف کن، نمی ترسم. تو داری با دلشوره‌ها و
 واهمه‌های زنانه‌ات چیزها را خیلی بدتر از آنچه هستند می کنی.»

راز آمالیا

الگا گفت: «خودت قضاوت کن ببین. بهت هشدار می دهم که به نظر
 پاک ساده می آید، آدم اول پی نمی برد که چرا باید اهمیتی داشته باشد.
 صاحب منصب عالیمقامی در قصر هست به اسم سورتینی^۱.»
 ک. درآمد که: «قبلاً درباره‌اش شنیده‌ام، او به آوردن من به اینجا ربطی
 داشت.»

الگا گفت: «گمان نکنم. سورتینی هیچ وقت آفتابی نمی شود. نکند
 داری او را با سوردینی^۲ اشتباه می گیری، با 'د'؟»
 ک. گفت: «زاست می گویی، آن سوردینی بود.»
 الگا گفت: «بله، سوردینی مشهور است، یکی از ساعی‌ترین
 صاحب منصب‌ها است، خیلی ازش حرف می زنند؛ سورتینی، برعکس،
 بسیار کناره گیر است و اکثر مردم نمی شناسندش. بیشتر از سه سال پیش،
 بار اول و آخر دیدمش. سوم ژوئیه بود، در جشن اداره آتش نشانی. قصر
 نیز در جشن شرکت کرده و ماشین آتش نشانی جدیدی داده بود.
 سورتینی که از قرار دخالتی در گرداندن کارهای اداره آتش نشانی داشت

(شاید فقط نیابت کس دیگری را می‌کرد - صاحب‌منصب‌ها غالباً این طوری پشت سر یکدیگر پنهان می‌شوند، و لذا کشفش مشکل است که هر صاحب‌منصب بواقع مسئول چیست-)، بازی، سورتینی در مراسم تحویل ماشین آتش‌نشانی شرکت کرد. البته کسان بسیار دیگری از قصر بودند، صاحب‌منصب‌ها و مستخدم‌ها، و سورتینی چنانکه شخصیت او است خودش را بکلی در پس‌زمینه نگه داشت. او آقای ریزنقش و نحیف است و چهره‌ای متفکر دارد. یک چیزی که چشم کسانی را که اصلاً متوجهش شدند گرفت، طرز چین خوردگی پیشانی‌اش بود؛ همه چین‌ها - و چین‌های بسیاری بود، هر چند که او مسلماً بیشتر از چهل سال ندارد - به طور بادبزنی از پیشانی تا ریشه دماغ گسترده بود. من هرگز همچو چیزی ندیده‌ام. خوب، جشن برگزار شد. از هفته‌ها قبل من و آمالیا هیجان‌زده چشم انتظارش بودیم. رخت‌های یکشنبه‌مان را برای این مناسبت مرتب و آراسته کرده بودیم. لباس آمالیا بخصوص قشنگ بود، بلوز سفیدی با ردیف ردیف توری پف کرده روی جلو سینه. مادرمان همه تورهایش را سر آن گذاشته بود. من حسودیم شد، و نیمی از شب قبل جشن را گریه کردم. فقط وقتی صبح خانم صاحب 'مهمانخانه پل' به دیدنمان آمد...

ک. پرسید: «خانم صاحب 'مهمانخانه پل'؟»

الگا گفت: «آره. با ما خیلی دوست بود. خوب، آمد و تصدیق کرد که آمالیا سر و وضعش قشنگتر است. برای دل‌داری من، گلوبند لعل بوهمی خودش را بهم عاریه داد. موقعی که آماده رفتن بودیم و آمالیا کنار من ایستاده بود و ما همه داشتیم تحسینش می‌کردیم، پدرم درآمد گفت: 'اگر نگفتم؟ امروز آمالیا شوهر پیدا می‌کند'. بعدش، نمی‌دانم چرا، گلوبند را که خیلی بهش می‌نازیدم از گردنم باز کردم و دور گردن آمالیا آویختم و دیگر حسادت نکردم. جلوی پیروزی او سر خم کردم و احساس کردم که همه باید جلوی او سر خم کنند. شاید چیزی که ما را خیلی متعجب کرد، تفاوت قیافه او بود، زیرا او واقعاً زیبا نبود، بلکه نگاه تیره‌ای به چشم

داشت که از آن وقت به بعد آن را حفظ کرده و از بالا سر ما به دوردست می‌گذشت و آدم بی‌اختیار جلوی او سرش را خم می‌کرد. همه درباره آن اظهار نظر کردند، حتا لازمان و زنش که پی ما آمده بودند.»

ک. پرسید: «لازمان؟»

الگا گفت: «بله، لازمان. ما خیلی محترم بودیم، و نمی‌شد که جشن بدون ما شروع شود زیرا پدرم نفر سوم در فرماندهی اداره آتش‌نشانی بود.»

ک. پرسید: «پس پدرت هنوز این قدر فعال بود؟»

الگا، انگار که درست نمی‌فهمد، پرسید: «پدرم؟ سه سال پیش او هنوز نسبتاً مرد جوانی بود. مثلاً، وقتی حریق در 'مهمانخانه آقایان' درگرفت، صاحب‌منصبی، گالاترا نام، را که مرد سنگینی است به کولش گرفت و به دو از مهمانخانه بیرون رفت. من خودم آنجا بودم، هیچ خطر واقعی در میان نبود، فقط چوب خشکی نزدیک بخاری بنای دود کردن گذاشته بود، اما گالاترا هول کرد و از پنجره فریاد کمک برداشت، آتش‌نشانشان سر رسیدند، و پدرم بایست او را بیرون برد هر چند حریق دیگر تا آن وقت خاموش شده بود. البته حرکت کردن برای گالاترا مشکل است و باید در چنین اوضاع و احوالی مواظب باشد. من دارم این را از بابت پدرم به تو می‌گویم. خیلی بیشتر از سه سال از آن موقع نگذشته است، و حالا بهش نگاه کن.»

فقط آن وقت بود که ک. آگاه شد آملیا دوباره در افاق است، اما او در دوردست سر میزی بود که پدر و مادرش نشسته بودند. او داشت به مادرش که نمی‌توانست بازوهای رماتیسم گرفته‌اش را بجنباند غذا می‌داد و همان‌گاه به پدرش نصیحت می‌کرد که کمی حوصله کند، همین‌الآن نوبتش می‌رسد. ولی نصیحتش بیهوده بود چون پدرش، که آزمندانه

سوپش را می‌خواست، بر ضعفش چیره شد و کوشید تا اول آن را جرعه جرعه با قاشق و بعد با کاسه بخورد، و وقتی در هیچ کدام از کوششها کام نیافت خشمناک غرغر کرد. قاشق دیرگاهی پیش از اینکه او آن را به لبهایش ببرد خالی بود، و دهنش هرگز به سوپ نمی‌رسید زیرا سبیل آویزانش توی سوپ می‌رفت و آن را به همه جا، جز به درون دهنش، بخش می‌کرد.

ک. پرسید: «و آیا سه سال این را به روزش آورده‌اند»، اما دلش به حال زن و مرد پیر نمی‌سوخت و به تمام آن کنج و میزش جز بیزاری احساسی نمی‌کرد.

الگا به کندی جواب داد: «سه سال، یا دقیق‌تر بگویم، چند ساعتی در آن جشن. جشن بر چمنزاری پهلوی دهکده، لب رودخانه، برگذار شد. ما که رسیدیم، قبلش جمعیت فراوانی آنجا بود، کسان بسیاری از دهکده‌های همسایه آمده بودند، و هیاهو سرسام‌آور بود. البته پدرم اول ما را به تماشای ماشین آتش‌نشانی برد، وقتی آن را دید از ذوق خندید، ماشین آتش‌نشانی جدید خوشحالش کرد، بناکرد به واریسی آن و توضیح دادن آن به ما، هیچ مخالفت و جلوگیری را تاب نمی‌آورد، بلکه اگر زیر ماشین چیزی بود که می‌بایست نشانمان دهد هر کداممان را و می‌داشت خم شود و تقریباً زیر ماشین بخزد، و بارناباس را به خاطر سر باز زدنش کتک زد. فقط آمالیا اعتنایی به ماشین نکرد، شق و رق با رخت خوشگلش کنار آن ایستاد و هیچ کس جرئت نداشت حرفی به او بزند، من گاهی پیشش می‌دویدم و بازوهایش را می‌گرفتم، اما او چیزی نمی‌گفت. حتا امروز نمی‌توانم توضیح بدهم که ما چطور آن همه مدت جلوی ماشین آتش‌نشانی ایستادیم بدون آنکه متوجه سورتینی بشویم تا همان لحظه‌ای که پدرم از آن کنار کشید، زیرا او آشکارا همه مدت به چرخشی در پشت ماشین آتش‌نشانی تکیه داده بود. غوغا بیداد می‌کرد، خیلی بیشتر از اندازه معمول که جشنی به پا می‌شود. چون قصر علاوه بر

ماشین آتش‌نشانی چند تا شیپور به اداره آتش‌نشانی هدیه داده بود، ابزارهای فوق‌العاده‌ای که با آنها، به کمترین کوششی، - از بچه‌ها نیز برمی‌آمد - آدم می‌توانست وحشیانه‌ترین صداها را در آورد؛ وقتی که می‌شنیدیمشان، خیال می‌کردیم که ترکها آنجا هستند. بهشان عادت نمی‌کردیم، به هر بانگ شیپور از جا می‌پریدیم. و از آنجا که شیپورها نو بودند، همه می‌خواستند امتحانشان کنند، و چون جشن بود، همه اجازه داشتند امتحان کنند. بیخ گوشمان، شاید به کشش آمالیا، چند تا از این شیپورزن‌ها بودند. جمع کردن حواسمان مشکل بود، و توجه کردن به ماشین آتش‌نشانی به دستور پدر منتهای کاری بود که ازمان برمی‌آمد. این طوری شد که آن همه مدت متوجه سورتینی نشدیم، و بعلاوه هیچ نمی‌دانستیم که او کیست. بالاخره لازمان به پدرم - که من کنارش بودم - به پیچیده گفت: «سورتینی آنجا است.» پدرم کرنش کرد و، سخت هیجان‌زده، به ما علامت داد که کرنش کنیم. پدرم بی‌آنکه سورتینی را تاکنون دیده باشد، همیشه او را به منزله خبره‌ای در امور اداره آتش‌نشانی احترام گذاشته بود، و بارها در خانه از او سخن گفته بود. پس، برایمان خیلی شگفت‌انگیز و پراهمیت بود که سورتینی را در واقع به چشم خودمان ببینیم. ولی سورتینی اعتنایی به ما نداشت، و این خاص او نبود چون بیشتر صاحب‌منصب‌ها در ملاءعام کناره می‌گیرند؛ وانگهی، او خسته بود، فقط وظیفه اداریش او را آنجا نگه می‌داشت. بدترین صاحب‌منصب‌ها نیستند که همچو وظایفی بخصوص برایشان شاق است. به هر حال صاحب‌منصب‌ها و مستخدمهای دیگری بودند که با مردم می‌جوشیدند. اما او کنار ماشین آتش‌نشانی ماند و همه کسانی را که می‌کوشیدند با درخواستی یا تملقی نزدیکش بروند، به خاموشیش دل‌سرد می‌کرد. این طور شد که او مدتها پس از آنکه متوجهش شده بودیم متوجه‌مان نشد. فقط وقتی که ما محترمانه کرنش کردیم و پدر داشت از بابت ما عذر می‌خواست، به طرفمان چشم انداخت و یکی یکی مان را به

حال خسته مختصر نگاهی کرد، پنداری غصه می خورد که می دید باز یکی دیگر باز یکی دیگر هست که بایست بهش بنگرد، تا آنکه نگاهش را روی آمالیا و ایستاند که می بایست چشمهایش را به طرف او بالا ببرد زیرا آمالیا خیلی بلندتر از او بود. سورتینی به دیدن آمالیا یکه خورد و از روی مال بند پرید تا به او نزدیکتر شود. ما اول نیتش را نفهمیدیم و از پی پدر، همگی خواستیم نزدیکش برویم؛ ولی او با دست بالا برده اش ما را بازداشت و سپس علامت داد که برویم. همه اش همین. ما خیلی سربه سر آمالیا گذاشتیم که واقعاً شوهری پیدا کرده است، و در بی خبریمان تمام آن بعد از ظهر بسیار شاد بودیم. ولی آمالیا خاموشتر از معمول بود. برونسویک، که همیشه کمی مبتدل است و طبیعت آدمهایی نظیر آمالیا را نمی فهمد، گفت: «او یک دل نه صد دل عاشق سورتینی شده.» اما این بار گفته اش به نظرمان تقریباً درست آمد. آن روز پاک دیوانه بودیم و همه مان، حتا آمالیا، نیمه های شب که به خانه برگشتیم چنان بودیم که انگار شراب شیرین قصر کرخمان کرده بود.»

ک. پرسید: «سورتینی چه شد؟»

الگا گفت: «بله، سورتینی. سورتینی را چند بار در بعد از ظهر همچنان که می گذشتم دیدم. دست به سینه روی مال بند نشسته بود، و آنجا ماند تا درشکه قصر بی اش آمد. او حتا به تماشای تمرین آتش نشان ها نرفت که در آن، پدرم به امید آنکه سورتینی تماشا می کند، خودش را در میان هم سن و سال هایش برجسته کرد.»

ک. پرسید: «و دیگر چیزی راجع به او نشنیدید؟ همچنین پیدا است که احترام زیادی به سورتینی می گذاری.»

الگا گفت: «بله، می گذارم، و البته راجع به او شنیدیم. فردا صبحش، جیع آمالیا ما را از خواب سنگینمان بیدار کرد. دیگران تو رختخوابشان از این پهلو به آن پهلو غلتیدند، ولی من بیدار بیدار بودم و پیشش دویدم. او دم پنجره ایستاده بود و نامه ای به دستش داشت که مردی از میان پنجره

به او داده بود و مرد هنوز منتظر جواب بود. نامه کوتاه بود، و آمالیا آن را خوانده بود و آن را به دست آویزانش داشت؛ چقدر همیشه وقتی که آن طور خسته بود دوستش می‌داشتم! کنارش زانو زدم و نامه را خواندم. هنوز تمامش نکرده بودم که آمالیا پس از نگاه کوتاهی به من آن را باز گرفت، ولی نتوانست دوباره بخواندش. آن را درید، تکه پاره‌ها را به صورت مرد بیرون پرت کرد و پنجره را بست. آن صبح، صبحی بود که سرنوشت ما را رقم زد. می‌گویم 'رقم زد'، اما هر دقیقه بعد از ظهر روز قبل همان قدر رقم‌زننده بود.»

ک. پرسید: «تو نامه چی بود؟»

الگا گفت: «بله، هنوز آن را برایت نگفته‌ام. نامه از طرف سورتینی بود خطاب به دختری که گل‌بند لعل آویخته بود. نمی‌توانم محتوایش را تکرار کنم. احضارش کرده بود که در 'مهمانخانه آقایان' پیشش برود، و فوراً برود، زیرا، تا نیم ساعت دیگر سورتینی فرار بود مهمانخانه را ترک کند. نامه به زشت‌ترین زبان نوشته شده بود، چنان زبانی که من هرگز نشنیده بودم، و معنایش را از سیاق عبارت نمی‌به حدس دریافتم. هر کس که آمالیا را نمی‌شناخت و این نامه را می‌خواند، لابد دختری را که این طور می‌شد به او نامه نوشت دختری بی‌آبرو می‌شمرد، ولو هرگز دست بهش نخورده باشد. و نامه، نامه عاشقانه نبود، یک کلمه لطیف و محبت‌آمیز در آن نبود. بعکس، سورتینی آشکارا به خشم آمده بود زیرا دیدار آمالیا او را آشفته و حواسش را در کار پرت کرده بود. بعداً همه فضایا را برای خودمان به هم وصل و جور کردیم. از قرار، سورتینی قصد داشت که آن شب یکراست به قصر برود، ولی به خاطر آمالیا در عوض تو دهکده مانده بود؛ و صبح، خشمگین از آنکه حتا همه شب موفق به فراموش کردن او نشده بود، نامه را نوشته بود. نمی‌شد چنین نامه‌ای را خواند و اول خشمگین نشد، حتا خون‌سردترین آدم‌ها می‌شد. ولی هر چند اگر کس دیگری بود، ترس از لحن تهدیدکننده نامه بزودی بر او غلبه

می یافت، آمالیا فقط احساس خشم کرد، او ترس را نمی شناسد، نه برای خودش نه برای دیگران. وهنگامی که دوباره توی رختخواب می خزیدم و با خودم جمله پایانی را که در وسط می برید تکرار می کردم: 'سعی کن فوراً بیایی، و آلا...، آمالیا روی صندلی دم پنجره همچنان نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد، گویی انتظار پیغامهای دیگری را می کشد و آماده است که با آنها همان معامله ای را بکند که با اولی کرده بود.»

ک. به نادلخواه گفت: «پس صاحب منصب ها از این قماش اند، از این دست آدمها بینشان پیدا می شود. پدرت چه کرد؟ امیدوارم که در جای لازم بشدت اعتراض کرده باشد، اگر هم که راه کوتاهتر و مطمئن تر اعتراض در 'مهمانخانه آقایان' را ترجیح نداده باشد. بدترین قسمت این ماجراً اهانت به آمالیا نیست که به آسانی امکان داشته جبران شود، من نمی دانم که چرا تو این قدر تأکیدش می کنی؛ چرا همچو نامه ای از سورتینی باید آمالیا را برای همیشه شرمسار کند؟ - یعنی چیزی که آدم از داستان تو دستگیرش می شود، اما محال است، آسان می شده آن را برای آمالیا جبران کرد، و ظرف چند روز تمام قضیه سر می آمده. سورتینی خودش را شرمسار کرد نه آمالیا را. سورتینی است که می ترساندم، امکان چنین سوءاستفاده ای از قدرت. همین چیزی که این یک دفعه ناموفق شد چون که بسیار فاش گفته شد و بسیار عیان بود و حرینی مؤثر در وجود آمالیا یافت، بسیار امکان دارد که در هزار دفعه دیگر در اوضاع و احوالی یک خرده نامساعدتر کاملاً موفق شود، و ممکن است از همه نگاه ها و حتا نگاه قربانیش در رود.»

الگا گفت: «هیس، آمالیا دارد به این طرف نگاه می کند.»

آمالیا غذا دادن به پدر و مادرش را تمام کرده بود و حالا داشت رخت مادرش را در می آورد؛ تازه بند دامنش را گشوده بود، بازوهای مادرش را دور خود آویخت، این طوری کمی بلندش کرد، دامن را درآورد، و حالا دوباره به ملایمت او را نشانند. پدر، دلخور از آنکه اول به زنش می رسند -

آشکارا چون بیچاره‌تر از شوهرش بود - می‌کوشید خودش رختش را درآورد؛ شاید همچنین دخترش را به خاطر کندی خیالش ملامت می‌کرد. ولی هر چند که کارش را با آسانترین و ناضروری‌ترین چیز شروع کرد که همانا در آوردن دم‌پایی‌های گنده‌ای بود که پاهایش به سستی توی آنها چسبیده بود، هیچ نمی‌توانست درشان آورد؛ ناگزیر خص‌خص‌کنان دست از این کار برداشت و دوباره به حالتی شق روی صندلیش یله داد. الگاگفت: «ولی تو ملتفت چیز واقعاً تعیین‌کننده نیستی، شاید در همه گفته‌هایت حق داشته باشی، ولی چیز تعیین‌کننده رفتن آمالیا به 'مهمانخانه آقایان' بود. رفتارش با پیک را شاید بشود بخشید، می‌شود از آن گذشت؛ ولی نرفتنش خانواده ما را دچار نفرین کرد. و این رفتار او را با پیک گناهی نابخسودنی گرداند؛ بله، حتا بعداً به منزله گناه اصلی آشکارا پیش کشیده شد.»

ک. داد کشید که: «چی!» و فوراً صدایش را پایین آورد زیرا الگا دستهایش را لابه‌گرانه بلند کرد. «آیا تو، خواهر آمالیا، می‌گویی که او می‌بایست بی‌سورتینی به 'مهمانخانه آقایان' دویده باشد؟»

الگاگفت: «خدا نکند همچو گمان بدی به من ببرند؛ چطور این باورت می‌شود؟ من کسی را نمی‌شناسم که به قدر آمالیا در هر کاری که می‌کند حق داشته باشد. اگر او به 'مهمانخانه آقایان' رفته بود، باز هم بهش حق می‌دادم؛ اما نرفتنش قهرمانانه بود. و اما خود من: صریحاً اعتراف می‌کنم که اگر همچو نامه‌ای دریافت کرده بودم، می‌رفتم. ترس از پیشامدهای بعدی را تاب نمی‌آوردم؛ این کار از آمالیا برمی‌آمد و بس. زیرا راه‌های بسیاری برای پرهیز از آن بود. مثلاً، دختر دیگری امکان داشت خودش را بیاراید و مدتی دست به دست کند و سپس به 'مهمانخانه آقایان' برود و ببیند که سورتینی بعد از فرستادن پیک فوراً از مهمانخانه رفته است. بسیار احتمال دارد، چون که خلق و خوی این آقایان دمدمی است. ولی آمالیانه آن کار را کرد و نه کار دیگری را؛ خیلی بهش برخورد کرده بود،

بدون خویشتن داری جواب داد. اگر فقط وانمود به موافقت کرده بود، اگر فقط در لحظه مناسب از آستانه 'مهمانخانه' آقایان گذشته بود، می شد مجازات ما از میان برود. ما اینجا وکلای بسیار زیرکی داریم که می توانند از گاهی کوه بسازند، ولی در این قضیه حتماً گاه نداشتند؛ بعکس، بی احترامی به نامه سورتینی و اهانت به پیکش در میان بود.»

ک. گفت: «مجازات و وکیل کدام است؟ مگر می شد آمالیا را به خاطر بزه کاریهای سورتینی متهم یا مجازات کرد؟»

الگا گفت: «آره، می شد، البته نه در یک دعوی درست و حسابی؛ و مستقیماً مجازاتش نمی کردند، از راه های دیگر مجازاتش می کردند، او را و تمام خانواده ما را. تو خودت داری کم کم پی میبری که این مجازات چقدر سنگین بوده است. به عقیده تو، ظالمانه و شنیع است؛ اما تو تنها کسی در دهکده ای که چنین عقیده ای داری؛ عقیده ای مساعد به حال ما است و باید تسلایمان دهد، و اگر آشکارا بر پایه خطا نبود تسلایمان می داد. من به آسانی می توانم این را ثابت کنم، و اگر ضمناً نامی از فریدا می برم باید مرا ببخشی، اما بین فریدا و کلام - کاری به نتیجه نهایی دو ماجرا ندارم - اولین مقدمات خیلی به اولین مقدماتی می مانند که بین آمالیا و سورتینی پیش آمد، و با این همه، هر چند که آن ابتدا تکانت داد، الآن بکلی طبیعی می دانیش. و این نه فقط به خاطر آن است که تو بهش عادت کرده ای؛ عادت به تنهایی نمی تواند قضاوت روشن و صریح آدم را سست کند؛ بسادگی به خاطر آن است که تو خودت را از تعصب رها نده ای.»

ک. گفت: «نه، الگا، من نمی دانم تو چرا فریدا را وارد این قضیه می کنی، قضیه او جور دیگر بود، دو تا چیز مختلف را بایکدیگر اشتباه نکن، و حالا قصه ات را ادامه بده.»

الگا گفت: «اگر در این مقایسه اصرار می کنم، لطفاً نرنج، رنجیدن هنوز نشانه باقی مانده ای از تعصب است - حتماً از بابت فریدا - که تو به

گمانت مجبوری از او در مقابل همچو مقایسه‌ای دفاع کنی. از او نباید دفاع کرد، او را باید تمجید کرد. اگر دو مورد را با هم مقایسه می‌کنم، نمی‌گویم که درست شبیه هم‌اند، نسبت آنها مانند نسبت سیاه و سفید است، و سفید فریدا است. بدترین کاری که آدم می‌تواند با فریدا بکند آن است که به او بخندد، همان طور که من خیلی بی‌ادبانه دربار خندیدم - و فعلاً از کارم پشیمان شدم -، ولی حتماً اگر آدم بخندد، از روی حسادت یا خباثت است؛ باری، آدم می‌تواند بخندد. از طرف دیگر، آدم اگر خویشاوند خونی آمالیا نباشد، فقط می‌تواند او را تحقیر کند. پس، چنانکه می‌گویی، دو مورد با هم فرق دارند، با این حال، به هم شبیه‌اند.»

ک. گفت: «اصلاً به هم شبیه نیستند»، و سرش را سمجانه تکان داد، «فریدا را از قضیه بیرون بگذار، فریدا چنان نامۀ قشنگی که آمالیا از سورتینی دریافت کرد دریافت نکرد، و فریدا براستی عاشق کلام بود و هنوز عاشق او است؛ اگر به این شک داری، ازش بپرس.»

الگا پرسید: «آیا این واقعاً فرق است؟ به خیالت کلام نمی‌توانست به همین لحن به فریدا نامه بنویسد؟ آقایان وقتی از پشت میزهاشان بلند می‌شوند، همین جوری‌اند؛ احساس می‌کنند که جاشان تو دنیای معمولی نیست، و در پریشانشان رکیکترین چیزها را می‌گویند؛ نه همه‌شان، بلکه خلیه‌هاشان. نامۀ خطاب به آمالیا شاید یک فکر آنی بود که پاک بی‌توجه به معنایی که از آن بر خواهند داشت، روی کاغذ افتاده بود. ما از افکار این آقایان چه خبر داریم؟ آیا تو درباره لحن صحبت کلام با فریدا چیزی شنیده‌ای، یا خودت آن را شنیده‌ای؟ کلام به بی‌ادبی و گستاخی بدنام است؛ از قراری که می‌گویند، او ساعتها خاموش می‌نشیند و بعد یکهو چنان حرف رکیکی می‌پراند که آدم را می‌لرزاند. از این چیزها هیچ راجع به سورتینی نگفته‌اند که از طرفی هم تقریباً ناشناخته است. همه چیز که واقعاً درباره‌اش می‌دانند آن است

که اسم او مثل اسم سوردینی است. اگر به خاطر آن شباهت دو اسم نبود، احتمالاً اصلاً نمی‌شناختندش. حتا در مقام کارشناس مبارزه با حریق، او را با سوردینی اشتباه می‌گیرند. سوردینی کارشناس حقیقی است و از شباهت اسمی بهره برمی‌دارد تا کارها را به شانه سورتینی بیندازد، بخصوص وظایفی را که در نیابت کردن به عهده‌اش می‌افتد، تا بتواند سر فارغ به کارش بپردازد. وقتی مردی به اندازه سورتینی ناآمخته به جامعه ناگهان عاشق دختری دهاتی می‌شود طبیعتاً رفتارش بکلی با، مثلاً، شاگرد نجار همسایه فرق می‌کند. و همچنین باید به یاد داشت که میان یک صاحب‌منصب و دختر یک کفاش ده شکاف بزرگی هست که باید جوری روی آن پل زد، و سورتینی کوشید به آن نحو پل بزند در حالی که کس دیگر ممکن بود طور دیگری عمل کند. البته می‌گویند ما همه جزو قصریم، و بنا نیست که شکافی، چیزی میانمان باشد رویش پل بزنند؛ و این ممکن است در مواقع عادی صادق باشد، اما شهادت تلخ داشته‌ایم که وقتی چیز واقعاً مهمی رخ می‌دهد صادق نیست. باری، همه اینها باید روشهای سورتینی را برای تو فهم‌پذیر و کمتر قبیح‌گرداند؛ در قیاس با روشهای کلام، آنها نسبتاً معقول‌اند، و حتا برای کسانی که از نزدیک در معرضشان قرار می‌گیرند، بسیار تحمل‌پذیرترند. موقعی که کلام نامه محبت‌آمیزی می‌نویسد، خیلی بیشتر از خشن‌ترین نامه سورتینی کفر آدم را در می‌آورد. حرفم را بد نفهم، من به خودم اجازه نمی‌دهم که از کلام انتقاد کنم، فقط دارم دوتاشان را مقایسه می‌کنم، زیرا تو داری چشم‌هایت را به روی مقایسه می‌بندی. کلام یک جور فرمانده جبار زنهاست، اول به این یکی بعد به آن یکی فرمان می‌دهد که پیشش بروند، هیچ کدامشان را مدتی طولانی تحمل نمی‌کند، و بهشان فرمان می‌دهد بروند همان طور که بهشان فرمان داد بیایند. اوه، کلام حتا به خودش زحمت نمی‌دهد که اول نامه بنویسد. و در قیاس با آن، آیا چندان شنیع است که سورتینی، که این همه کناره‌گیر است و روابطش با زنها

دست‌کم ناشناخته است، یک بار به خط زیبای صاحب‌منصب‌ها نامه‌ای هر چند شنیع بنویسد؟ و اگر اینجا تمایزی به نفع کلام نیست و بلکه وارونه‌اش هست، چگونه می‌شود که عشق فریدا به او همچو تمایزی را سبب شود؟ باور کن، رابطهٔ زنها با صاحب‌منصب‌ها تعیین‌کردنش بسیار دشوار یا، بهتر بگوییم، بسیار آسان است. عشق همیشه به آن راه می‌یابد. صاحب‌منصب هرگز در عشق بدبخت نمی‌شود. پس از این بابت ستایش دختری نیست - من دارم به دخترهای بسیار دیگر سوای فریدا اشاره می‌کنم - که بگوییم که خودش را فقط از روی عشق تسلیم صاحب‌منصبی کرد. او صاحب‌منصب را دوست می‌داشت و خودش را تسلیم او کرد، همین، هیچ چیز ستایش‌انگیزی در این نیست. اما تو اعتراض خواهی کرد که آمالیا سورتینی را دوست نداشت. خوب، شاید دوستش نداشت، یا شاید به هر حال دوستش داشت، کمی می‌تواند در این باره حکم کند؟ خود آمالیا هم نمی‌تواند. آمالیا چطور می‌تواند خیال کند که او را دوست نداشت در حالی که او را به شدتی طرد کرد که هیچ صاحب‌منصبی تا حالا طرد نشده است؟ بارناباس می‌گوید هنوز که هنوز است آمالیا گاهی از شدت محکم بستن پنجره در سه سال پیش تنش به لرزه می‌افتد. این راست است، و به همین خاطر نباید از او چیزی پرسید؛ او کارش با سورتینی به پایان رسیده است و چیزی دیگر در این باره نمی‌داند؛ نمی‌داند که آیا دوستش دارد یا نه. ولی ما می‌دانیم همین که صاحب‌منصب‌ها به زنها رو می‌آورند، زنها چاره‌ای جز دوست داشتن صاحب‌منصب‌ها ندارند. بله، آنها صاحب‌منصب‌ها را حتا پیشاپیش دوست دارند، بگذار هر قدر دلشان می‌خواهد این را منکر شوند، و سورتینی نه فقط به آمالیا رو آورد، بلکه وقتی دیدش از روی مال‌بند پرید؛ هر چند پاهایش از کارکردن سر میز خشک شده بود، از روی مال‌بند پرید. خواهی گفت که آمالیا استثنا است. بله استثنا است، این را با امتناع از رفتن پیش سورتینی ثابت کرده است، همین به قدر کافی استثنا است؛ اما

اگر بعلاوه عاشق سورتینی نبود، برای فهم ساده انسانی زیادی استثنائی بود. البته در آن بعد از ظهر ما کور شده بودیم، ولی اینکه با وجود آشفته‌گی ذهنیمان فکر می‌کردیم که متوجه نشانه‌های دل‌باختگی آمالیا شده‌ایم، دست‌کم بعضی بقایای شعور را نشان می‌داد. اما وقتی همه آنها را به حساب می‌آوریم، چه فرقی بین فریدا و آمالیا می‌ماند؟ فقط یک فرق: فریدا کاری را کرد که آمالیا از آن سر باز زد.»

ک. گفت: «ممکن است، اما به نظر من فرق عمده آن است که فریدا نامزد من است و به آمالیا فقط به این خاطر توجه دارم که او خواهر بارناباس پیک قصر است و به این خاطر که سرنوشت آمالیا امکان دارد به وظایف بارناباس پیوند بخورد. اگر او، چنانکه داستانت ابتدا می‌رساند، چنان ظلم تکان‌دهند، ای به دست صاحب منصبی کشیده بود، موضوع را به جدّ می‌گرفتم، ولی بیشتر از روی یک حس تکلیف عمومی تا از روی همدلی خصوصی با آمالیا. اما گفته‌ تو سیمای موقعیت را برایم طوری تغییر داده است که کاملاً نمی‌فهمم، اما حاضرم بپذیرم، زیرا تویی که بهم می‌گویی، و بنابراین می‌خواهم کلّ ماجرا را رها کنم، من عضو اداره آتش‌نشانی نیستم، سورتینی هیچ ارزشی برایم ندارد. فریدا ارزشی برایم دارد، اعتماد کامل به او داشته‌ام و می‌خواهم همچنان به او اعتماد داشته باشم، و تعجب می‌کنم که تو در ضمن صحبت درباره آمالیا تا می‌توانی به فریدا می‌تازی و می‌کوشی اعتماد مرا به او متزلزل گردانی. من فرض نمی‌کنم که تو این کار را به عمد می‌کنی، چه برسد از روی خبیثت، چون در این صورت مدتها پیش می‌گذاشتم می‌رفتم. تو به عمد این کار را نمی‌کنی، اوضاع و احوال تو را به آن مجبور کرده‌اند، به انگیزه عشقت به آمالیا، می‌خواهی او را سرآمد همه زنهای دیگر گردانی، و چون نمی‌توانی فضیلت کافی در خود آمالیا پیدا کنی، خودت را با کوچک کردن دیگران نجات می‌دهی. عمل آمالیا قابل توجه بود، اما هرچه بیشتر درباره آن بگویی، با روشنی کمتری می‌توان حکم کرد که آیا عملی والا

بود یا کم قدر، هوشمندانه بود یا احمقانه، قهرمانانه بود یا بددلانه؛ آمالیا انگیزه‌هایش را در سینه محبوس نگه می‌دارد و هیچ کس هرگز به آنها دست پیدا نمی‌کند. از طرف دیگر، فریدا هیچ کار قابل توجهی نکرده است، او فقط از دل خودش پیروی کرده است، این برای هر کسی که خیرخواهانه به اعمال او نگاه کند روشن است، هر کسی می‌تواند از آن اطمینان حاصل کند، جایی برای بُهتان نمی‌ماند. اما من نه نمی‌خواهم آمالیا را کوچک کنم نه از فریدا دفاع کنم، همهٔ خواسته‌ام آن است که بگذارم تو ببینی رابطهٔ من با فریدا چیست، و اینکه هر حمله‌ای به فریدا حمله‌ای به خود من است. من به میل خودم اینجا آمدم، و به میل خودم اینجا ماندگار شده‌ام، ولی همهٔ چیزهایی را که از موقع آمدنم برایم پیش آمده‌اند، و مهمتر از همه، چشم‌اندازهای آینده‌ام - هر قدر هم که تیره باشند باز وجود دارند. - یکسره از فریدا به وام دارم، و این جای چون و چرا ندارد. راست است که من استخدام شدم تا به سمت مسّاح اینجا بیایم، با این وجود آن جز بهانه‌ای نبود، آنها داشتند با من بازی می‌کردند، همه مرا از خانه‌هایشان بیرون راندند، امروز هنوز دارند باهام بازی می‌کنند؛ ولی چقدر بازی حالا پیچیده‌تر است که من، گویی، محیط بزرگتری دارم و این معنایی دارد، گیرم نه چندان زیاد؛ من - هر قدر هم که ناچیز باشد - اکنون منزلی، موقعیتی، و یک کار واقعی دارم، نامزدی دارم که هر وقت کار دیگری برایم پیش بیاید در وظایف حرفه‌ایم شریک می‌شود، قصد دارم با او ازدواج کنم و عضو جامعه شوم، و علاوه بر رابطهٔ اداریم، رابطه‌ای شخصی نیز با کلام دارم، هر چند هنوز نتوانسته‌ام از آن استفاده کنم. آیا همهٔ اینها کم چیزی است؟ و وقتی به دیدنتان می‌آیم، چرا ازم استقبال می‌کنید؟ چرا ماجرای خانواده‌ات را به راز با من می‌گویی؟ چرا امیدواری که شاید کمکت کنم؟ مسلماً نه به خاطر آنکه من مسّاحی هستم که لازمان و برونسویک، مثلاً، یک هفته قبل از خانه‌شان بیرون کردند، بلکه به خاطر آنکه من آدمی با یک مقدار قدرت

در پشتم هستم. ولی این قدرت را از فریدا به وام دارم - به فریدا که به قدری فروتن است که اگر در این باره ازش می پرسیدی، نمی دانست که وجود دارد. پس، با توجه به همه اینها، چنین می نماید که فریدا در معصومیتش بیشتر از آمالیا در همه غرورش به دست آورده است؛ زیرا، باید بگویم، احساسم آن است که تو در پی کمک برای آمالیا هستی. و از کی؟ دست آخر از هیچ کس جز فریدا.»

الگا پرسید: «آیا براستی من به این زشتی از فریدا حرف زدیم؟ مسلماً قصدش را نداشتم و گمان نمی کنم آن طور حرف زده باشم؛ اما امکان دارد؛ حال و روزمان بد است، دنیايمان ویران شده است، و به محض آنکه شروع به شکایت بکنیم به دورتر از جایی که درمی یابیم می رویم. حق با تو است، حالا فرق بزرگی بین ما و فریدا هست، و خوب است که گاه گاه آن را تأکید کرد. سه سال قبل ما دخترهای محترمی بودیم و فریدا دختر یتیمی بود که در 'مهمانخانه پل' کلفتی می کرد، آن وقتها ما بدون آنکه نگاهش کنیم از کنارش می گذشتیم؛ قبول دارم که ما خیلی متکبر بودیم، اما این جور بار آمده بودیم. اما آن شب در 'مهمانخانه آقایان' احتمالاً پی بردی که ما هر کدام چه وضعی داریم: فریدا شلاق به دست، و من در جمع پیشخدمتها. اما وضع بدتر از آن است. امکان دارد فریدا ما را تحقیر کند، موقعیتش به او حق می دهد چنین کند، اوضاع و احوال واقعی آن را ناگزیر می کنند. اما کیست که تحقیرمان نکند؟ هر کی تصمیم به تحقیر ما می گیرد، فوراً همراهان بسیاری پیدا می کند. آیا جانشین فریدا را می شناسی؟ اسمش پیپی است. بار اول پریشب دیدمش؛ قبلاً پیشخدمت اتاقها بود. در تحقیر من، از فریدا جلو زده. پی آجیو که آمدم از پنجره مرا دید، و دوید طرف در و قفلش کرد، طوری که ناچار مدتها خواهش و درخواست کردم و وعده دادم که روبان مویم را بهش می دهم تا گذاشت بروم تو. اما وقتی آن را بهش دادم، انداختش یک گوشه. خوب، چاره چیست که تحقیرم می کند، من تا اندازه ای متکی به

حسن‌نیتش هستم و او در 'مهمانخانه آقایان' متصدی بار است. البته فعلاً، زیرا مسلماً کیفیتهای لازم را برای استخدام داریم در آنجا ندارد. فقط آدم باید بشنود که مهمانخانه‌دار با پپی چگونه حرف می‌زند و آن را با لحن او با فریدا مقایسه کند. اما این پپی را از تحقیر آمالیا هم باز نمی‌دارد - آمالیا که یک نگاهش به تنهایی کافی است که پپی را با همه گیسهای بافته و روبانهایش تندتر از آنچه لنگهای چاقش می‌تواند حملش کند از اتاق بیرون براند. دیروز دوباره بهتانهای خشمگین کننده‌اش به آمالیا را شنیدم تا آنکه مشتریها عاقبت جانیم را گرفتند، هر چند فقط به نحوی که تو قبلاً دیده‌ای.»

ک. گفت: «تو چه زود بهت بر می‌خورد! من فقط فریدا را سرچایش نشاندم، اما قصد نداشتم تو را، طوری که انگار به گمانت می‌رسد، خفیف کنم. خانواده شما علاقه مخصوصی به من دارد، و من هرگز منکرش نشده‌ام؛ ولی چطور این علاقه سبب می‌شود که تحقیرتان کنم، سر در نمی‌آورم.»

الگا گفت: «هیئات، ک.، می‌ترسم که توهم عاقبت سر در بیاوری؛ آیا براستی سر در نمی‌آوری که رفتار آمالیا با سورتینی علت اصلی تحقیرشدن ما بود؟»

ک. گفت: «راستی که خیلی غریب است. می‌شود آمالیا را به خاطر همچون عملی تحسین یا محکوم کرد، اما تحقیرش بکنند؟ و حتا اگر به دلیلی که من نمی‌فهمم او را تحقیر کنند، چرا تحقیر باید شامل حال شماها، خانواده بی‌گنااهش، بشود؟ گستاخی است که، مثلاً، پپی تو را تحقیر کند، و اگر روزی به 'مهمانخانه آقایان' برگردم حالش می‌کنم.»

الگا گفت: «ک.، اگر تو بخواهی دید همه آنها را که تحقیرمان می‌کنند عوض کنی، کارها باید بکنی، چون همه چیز از قصر ناشی می‌شود. من هنوز همه جزئیات فردای صبحی که حرفش را زدم به

یاد می‌آورم. برونسویک، که آن وقت دستیارمان بود، طبق معمول از راه رسیده، سهم کارش را برداشته، و به منزل رفته بود، و ما سر صبحانه نشسته بودیم؛ همه‌مان، حتا آمالیا و من، خیلی شاد بودیم. پدر دایم درباره جشن حرف می‌زد و با ما از نقشه‌هایش برای اداره آتش‌نشانی می‌گفت، چون تو حالا باید بدانی که قصر از خودش اداره آتش‌نشانی دارد که دسته نمایندگان به جشن فرستاد، و گفت وگویی فراوانی درباره آن شد، آقایان آمده از قصر طرز اجرای اداره آتش‌نشانی ما را دیده بودند، خیلی پسندیده بودند، و اداره آتش‌نشانی قصر را در جنب اداره آتش‌نشانی ما به چیزی نمی‌گرفتند، این بود که صحبتی شد از تجدید سازمان اداره آتش‌نشانی قصر با کمک مریبان دهکده. چند نفر نامزد ممکن بودند، اما پدر امیدوار بود که او را انتخاب کنند. همین را داشت بحث می‌کرد، و به شیوه سرخوش معمولش روی میز ولو شده بود تا اینکه نیمی از آن را بغل زد، و موقعی از میان پنجره باز به آسمان خیره نگاه می‌کرد چهره‌اش جوان بود و از امید می‌درخشید، و این بار آخری بود که چهره‌اش را آن طور دیدم. بعدش، آمالیا، با یقین آرامی که ما هرگز در او ملتفت نشده بودیم، گفت که نباید به سخنان آقایان زیادی اعتماد کرد؛ آنها عادت دارند که در چنین مناسبت‌هایی حرف‌های دلپذیر بزنند، اما حرف‌هاشان کم‌معنا یا بی‌معنا است؛ هنوز کلمات از دهنشان درنیامده فراموش می‌شود؛ البته مردم همیشه آماده‌اند تا دفعه بعد دوباره گول بخورند. مادر غدغن کرد که همچو چیزهایی بگوید، اما پدر از حالت حکیمانه پیشرس او خنده‌اش گرفت، بعد بکه‌ای خورد و چنین نمود که دوروبرش پی چیزی می‌گردد که تازه گم کرده بود - ولی چیزی گم نشده بود - و گفت که برونسویک یک داستانی درباره پیکی و نامه پاره پاره شده‌ای گفته است، آیا ما چیزی از آن می‌دانیم، قضیه مربوط به کی بود، و ماجرا از چه قرار بود؟ ما خاموش ماندیم؛ بارناباس که در آن

موقع به جوانسالی یک بره بهاره بود، حرف بخصوص مسخره یا گستاخانه‌ای زد، موضوع عوض شد، و همه جریان فراموش شد.»

مجازات آمالیا

«ولی چیزی نکشید که ما را از همه طرف درباره داستان نامه سؤال پیچ کردند. دوستان و دشمنان، آشنایان و بیگانگان به دیدنمان آمدند. هیچ کدامشان دیر نمی‌ماند، و بهترین دوستانمان از همه زودتر می‌رفتند. لازم است، که معمولاً کُند و موقر است، چنان شتابان سر می‌رسید که پنداری فقط می‌خواست اندازه اتاق را ببیند؛ نگاهی به دوروبرش می‌انداخت و می‌رفت، مانند یک جور بازی وحشتناکِ بچه‌ها بود وقتی که او می‌گریخت و پدر، پس از آنکه خودش را از دست کسان دیگر می‌رهاند، پشت سر او تا دم در می‌دوید و بعد ول می‌کرد. برونسویک آمد و صادقانه خبر داد که می‌خواهد برای خودش کسب و کار راه بیندازد، آدم زیرکی است که می‌دانست چگونه دم را دریابد؛ مشتریها آمدند و در انبار پدر پی کفشهایی که برای تعمیر آورده بودند گشتند. اول پدر کوشید منصرفشان کند - و ما تا می‌شد از او حمایت می‌کردیم - ولی بعداً دست برداشت و بی هیچ کلمه‌ای بهشان کمک می‌کرد متعلقانشان را پیداکنند؛ در دفتر سفارشها، سطر به سطر خط خورد، تکه چرمهایی که مردم پیشمان گذاشته بودند بهشان باز گردانده شد، همه بدهیها مان را پرداختیم، همه چیز بدون کمترین زحمتی هموار پیش می‌رفت. آنها خوشحال می‌شدند که بسرعت و بکلی همه پیوندها را از ما بپُرند، ولو از این کار زیان می‌دیدند؛ این هیچ به حساب نمی‌آمد. و سرانجام، چنانکه پیش‌بینی می‌کردیم، سرو کلهٔ زیمان^۱ فرمانده آتش‌نشانها پیدا شد. من

هنوز صحنه را جلویم می‌بینم: زیمان، بلندقامت و درشت جثه، ولی با اندک قوزی ناشی از ضعف ریه، مردی جدی که هرگز نمی‌توانست بخندد، در برابر پدرم ایستاده است، کسی که تحسینش می‌کرد، و محرمانه بهش وعده داده بود که معاون فرمانده‌اش می‌گرداند، و کسی که حالا بایست بهش بگوید که اداره آتش‌نشانی دیگر به خدماتش احتیاج ندارد و درخواست کرد که دیپلومش را پس بدهد. همه کسانی که از قضا در خانه‌مان بودند یک دم کاروبارشان را رها کردند و دور آن دو جمع شدند. حرف زدن برای زیمان سخت بود و او دایم به شانه پدر تپوک می‌زد، انگار می‌خواست کلماتی را از او بیرون آورد که بایست خودش بگوید و نمی‌توانست بیابدشان. و هی می‌خندید، احتمالاً برای آنکه خودش و دیگران را سر حال بیاورد، ولی چون توانایی خندیدن ندارد و هیچ کس هرگز خندیدنش را نشنیده بود، به فکر هیچ کس نرسید که براستی دارد می‌خندد. ولی پدر پس از روزی که گذرانده بود، خسته‌تر و مستأصل‌تر از آن بود که به داد کسی برسد، او حتا خسته‌تر از آن می‌نمود که دریابد چه دارد رخ می‌دهد. ما نیز همه مأیوس بودیم، اما چون جوان بودیم خانه خرابی کامل‌مان را باور نمی‌کردیم و همچنان چشم داشتیم که کسی در دسته طولانی دیدارکنندگان از راه برسد و همه چیز را وایستاند و همه چیز را دوباره به جهت دیگر برگرداند. در حماقت‌مان فکر می‌کردیم که زیمان همان کس است. بی‌قرار انتظار می‌کشیدیم که بالاخره خنده‌اش ببرد و گفته‌نهایی از دهنش درآید. به چه ممکن بود بخندد، اگر نه به ظلم احمقانه‌ای که به ما رسیده بود؟ می‌اندیشیدیم: 'آقای فرمانده، آقای فرمانده، حالا بالاخره بهشان بگویند، و خودمان را به او می‌فشردیم، اما این فقط او را وامی‌داشت که به عجیب‌ترین نحوی از ما کنار بکشد. عاقبت شروع به حرف زدن کرد، نه در جواب خواسته‌های پنهانی ما، بلکه در جواب فریادهای تشویق‌کننده یا خشمناک جمعیت. ما هنوز امید داشتیم. سخنش را با مدح فراوان پدرمان شروع کرد. او را چنین وصف

کرد: زینت اداره آتش‌نشانی، الگویی تقلیدناپذیر برای نسل آینده، عضوی جایگزین‌ناپذیر که از کار برداشتنش اداره را تقریباً به خرابی می‌کشاند. این حرفها همه خیلی فشنگ بود؛ کاشکی همین جا وامی‌ایستاد! ولی به دنبالش گفت که چون با همه این احوال اداره آتش‌نشانی فقط به طور موقت تصمیم گرفته است که از او درخواست کناره‌گیری نکند، همه جدی بودنِ دلیلی که اداره را مجبور به این کارکرد می‌فهمند. شاید اگر پدر خودش را روز پیش آن قدر در جشن متمایز نگردانده بود، لازم نمی‌شد کار به اینجا بکشد، ولی همین برتری او توجه صاحب‌منصب‌ها را به اداره آتش‌نشانی کشانده و آن را چنان برجسته کرده بود که بی‌آلایشی شهرتش بیش از پیش مایه افتخارش شده بود. و حالا به پیک اهانت شده و اداره آتش‌نشانی چاره دیگری نیافته بود، او، زیمان، وظیفه دردناک اعلام کردن آن را به عهده گرفته بود. او امیدوار بود که پدر کار را برایش دشوارتر نکند. زیمان شاد بود که مطلب را گفته است. به قدری از خودش خشنود بود که حتا کاردانیِ مبالغه‌آمیزش را از یاد برد و به دیپلم آویخته به دیوار اشاره کرد و با انگشتش علامتی داد. پدر سرش را به نشانه قبول تکان داد و رفت آن را بردارد، اما دستهایش چنان می‌لرزید که نتوانست آن را از قلاب در آورد. من روی یک صندلی رفتم و کمکش کردم. از آن لحظه به بعد کارش ساخته شد. او حتا دیپلم را از قابش در نیاورد، بلکه همه را به زیمان داد. سپس گرفت در گوشه‌ای نشست و نه حرکتی کرد و نه با کسی حرف زد، و ما ناگزیر خودمان تنها تا جایی که می‌شد به آخرین مردم رسیدیم.»

ک. پرسید: «و تو نفوذ قصر را در کجای همه اینها می‌بینی؟ تا اینجا که به نظر نمی‌رسد مداخله کرده باشد. چیزهایی که برایم گفته‌ای صرفاً ترس نامعقول مردم، لذت خبیثانه از آزدن دیگران، دوستی راست‌نما است، چیزهایی که می‌توان همه جا یافت، و پدرت - دست‌کم به نظر من - یک اندازه خوارمایه است؛ چون مگر دیپلم چه بود؟ صرفاً شهادتی بر

لیافتش، لیافتش را که ازش نگرفتند؛ اگر لیافتش او را جایگزین ناپذیر می‌کرد، چه بهتر، و یک طریقی که او می‌توانست وضع را برای فرمانده مشکل سازد این بود که قبل از آنکه فرمانده دو کلمه حرف زده باشد دیپلم را ببندازد جلوی پاهایش. اما نکته معنادار برای من آن است که تو اصلاً نامی از آمالیا نبرده‌ای؛ آمالیا، که تفسیر همه چیز به گردن او است، ظاهراً ساکت و آرام در پس‌زمینه ایستاد و فرو ریختن تمام خانه را تماشا کرد.»

الگا گفت: «نه، هیچ کس را نباید مقصر دانست، امکان نداشت کسی کار دیگری بکند؛ همه اینها، پیشاپیش، به سبب نفوذ قصر بود.»
 آمالیا تکرار کرد: «نفوذ قصر.» او بی‌آنکه متوجهش بشوند از حیاط آهسته تو سُرید؛ پدر و مادر مدت‌ها پیش به رختخواب رفته بودند. «دارید حرف قصر را می‌زنید؟ هنوز دوتایی آنجا نشسته‌اید؟ ک، تو می‌خواستی زود بروی و الآن ساعت ده شده. پس به این جور حرفها علاقه‌مندی؟ یک کسانی تو دهکده هستند که غذاشان این حرفها است، درست مثل شما دوتا کله‌هاشان را به هم می‌چسبانند و به یکدیگر کیف می‌دهند. اما نمی‌دانستم که تو جزو آنهايي.»

ک. گفت: «عکس، من درست جزو همینهايم؛ وانگهي، آدمهايي که اعتنايي به اين حرفها نمی‌کنند هیچ برایم جالب نیستند.»
 آمالیا گفت: «باشد؛ خوب، می‌دانی، علاقه انواع خیلی مختلفی دارد؛ یک بار درباره جوانی شنیدم که شب و روز جز به قصر فکر نمی‌کرد، از هر چیز دیگر غافل بود، و مردم دلواپس عقلش بودند، بس که ذهنش بکلی مجذوب قصر بود. ولی عاقبت معلوم شد که او در واقع نه به قصر بلکه به دختر زن کلفتی در دفترهای آن بالا فکر می‌کرد، دختره را گیر آورد و دوباره خوب شد.»

ک. گفت: «به گمانم از این مرد خوشم می‌آید.»
 آمالیا گفت: «شک دارم که از این مرد خوشت بیاید، احتمالاً از زنش

خوشت می‌آید. خوب، مزاحمتان نمی‌شوم، می‌روم بخوابم، و باید به خاطر پدر و مادر چراغ را خاموش کنم. الآن خواب خواب‌اند، اما واقعاً بیشتر از یک ساعت نمی‌خوابند، و بعدش کمترین نوری ناراحتشان می‌کند. شب خوش.»

و چراغ فوراً خاموش شد، و آمالیا جایی کف زمین، نزدیک پدر و مادرش، بستری برای خودش درست کرد.
ک. پرسید: «جوانی که گفت کیست؟»

الگا گفت: «نمی‌دانم؛ شاید برونسویک، هر چند درست با او جور در نمی‌آید؛ شاید هم کس دیگری بوده است. پی بردن به حرف آمالیا آسان نیست، زیرا غالباً نمی‌شود تشخیص داد که او به طنز حرف می‌زند یا به جد. سخنش بیشتر جدی است اما طنزآمیز می‌نماید.»

ک. گفت: «توضیحات را اول کن. چطور شد که تو این همه وابسته به او شدی؟ آیا وضع قبل از مصیبت این جور بود؟ یا بعداً پیش آمد؟ و آیا هیچ وقت احساس نمی‌کنی که می‌خواهی مستقل از او باشی؟ و آیا این استقلال یک دلیل منطقی دارد؟ او فرزند کوچک است و باید از تو حرف شنوی داشته باشد. بی‌گناه یا گناهکار، باری او کسی بود که بدبختی سر خانواده آورد. و به جای آنکه هر روز از تو درخواست بخشایش از شما بکند، سرش را بلندتر از هر کس دیگر می‌گیرد، پروایی از هیچ چیز ندارد الا آنچه دلش می‌خواهد برای پدر و مادرش بکند، هیچ چیز وادارش نمی‌کند که - به قول خودش - با کار و بار شما آشنا شود، و اگر دست آخر رضا بدهد که با شما حرف بزند، سخنش بیشتر جدی است ولی طنزآمیز می‌نماید. آیا به خاطر زیبایش، که چند بار ذکرش کرده‌ای، به شما خانمی می‌فروشد؟ خوب، شما هر سه نفر خیلی به یکدیگر می‌مانید، اما نشانه متمایزکننده آمالیا حسن او نیست و بار اول که آن را دیدم دلم رازد، مقصودم نگاه سرد و سختش است. و هر چند که او فرزند کوچک است به نظر نمی‌آید، او نگاه بی‌سن و سال زنهایی را دارد

که پنداری پیر نمی‌شوند ولی هرگز جوان هم نبوده‌اند. تو هر روز می‌بینیش، ملتفت سختی چهره‌اش نمی‌شوی. درست که فکرش را می‌کنم، به همین سبب است که نمی‌توانم میل سورتینی به او را خیلی به جد بگیرم، شاید نامه را صرفاً فرستاد تا مجازاتش کند نه آنکه او را پیش خود بخواند.»

الگا گفت: «من نمی‌خواهم درباره سورتینی جزو بحث کنم، زیرا از آقایان قصر هرچه بگویم بر می‌آید، خواه پای زیباترین دختر در میان باشد یا زشت‌ترین دختر. از این که بگذریم، درباره آمالیا بکلی اشتباه می‌کنی. بهت بگویم که من هیچ انگیزه خاصی ندارم که دلت را به جانب آمالیا بکشم، و اگر این کار را می‌کنم فقط به خاطر خودت است. آمالیا به نحوی علت بدبختیهای ما بود، راست است، ولی حتا پدرم که بیشترین صدمه را خورد و هرگز نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد، مخصوصاً در خانه، حتا پدرم در بدترین روزها مان هرگز کلمه‌ای ملامت‌آمیز به آمالیا نگفت. نه آنکه عملش را پسندیده باشد، او از ستاینندگان سورتینی بود، و چطور می‌شد آن را پسندد؟ نمی‌توانست حتا اندکی آن را بفهمد، او خوشحال می‌شد که برای سورتینی خودش و همه چیزش را فدا کند، ولی نه این جور، نه به این طرزى که خشم سورتینی احتمالاً علتش بود. خشم احتمالی، زیرا ما هرگز کلمه دیگری از سورتینی نشنیدیم؛ اگر قبل از آن موقع تودار بود، از آن روز به بعد مثل آن بود که دیگر وجود ندارد. و آن وقت می‌بایست آمالیا را می‌دیدى. ما همه می‌دانستیم که مجازات صریحی به سرمان نمی‌آید. فقط ازمان کناره می‌گرفتند، دهکده و قصر. ولی در حالی که متوجه طردمان از طرف دهکده می‌شدیم، قصر هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌داد. البته در گذشته ما نشانه عنایتی از طرف قصر ندیده بودیم، پس چگونه می‌توانستیم وارونه‌اش را ملتفت شویم؟ این سکوت از همه بدتر بود. خیلی بدتر از کناره کشیدن مردم در این پایین بود، زیرا آنها از روی یقین ترک ما را نگفته بودند، شاید آنها هیچ چیز

جدی به ضد ما نداشتند، آنها آن وقت مثل امروز تحقیرمان نمی کردند، فقط از ترسشان این کار را می کردند، و منتظر بودند ببینند بعد چه می شود. و ما از اول شدگی نمی ترسیدیم، زیرا همهٔ بدهکارها مان پولمان را پرداخته بودند، تصفیه حساب یکسره به نفع ما بود، و خواری را که نداشتیم خویشاوندان پنهانی برایمان فرستادند، آسان بود، هنگام برداشت محصول بود، راست است که ما مزرعه نداشتیم و نمی گذاشتند هیچ جا کار کنیم. اولین بار در عمرمان محکوم بودیم که تقریباً عاطل و بیکار باشیم، به این ترتیب ما همه با هم گرفتیم آنجا، با پنجره های بسته، در گرمای ژوئیه و اوت، نشستیم. هیچی پیش نیامد. نه دعوتی، نه خبری، نه مهمانی، هیچی.»

ک. گفت: «خوب، چون هیچی پیش نیامد و هیچ مجازات صریحی بالاسرتان نبود، از چه می ترسیدید؟ شما دیگر چه مردمانی هستید؟»
 الگا گفت: «چه جوری برایت توضیح بدهم؟ ما از چیزی در آینده هراسی نداشتیم، ما از زمان حال رنج می کشیدیم، و بواقع مجازاتمان را می دیدیم. مردم دهکده منتظر بودند که پیششان برویم، پدر کارگاهش را دوباره باز کند، آمالیا - که می توانست زیباترین لباسهای برازنده را برای بهترین خانواده ها بدوزد - دوباره بیاید سفارش بگیرد، همه شان از کرده شان پشیمان بودند. وقتی خانوادهٔ محترمی ناگهان از زندگی دهکده بریده می شود، معنایش ضایعه ای برای همه است، پس وقتی از ما بریدند فکر کردند که فقط دارند وظیفه شان را انجام می دهند، اگر ما به جاشان بودیم درست همین کار را می کردیم. آنها چندان بروشنی نمی دانستند که موضوع از چه قرار است، جز آنکه پیک با مثنی کاغذ پاره پاره به 'مهمانخانهٔ آقایان' بازگشته بود. فریدا بیرون رفتن و برگشتن او را دیده بود، چند کلمه با او ردوبدل کرده بود، و سپس چیزی را که خبردار شده بود همه جاگسترد. ولی ابد آنه از روی دشمنی با ما، صرفاً از روی حس وظیفه شناسی، که هر کسی در همان اوضاع و احوال احساس

می‌کرد. و، چنانکه گفتم، پایان خوشی برای تمام ماجرا بهتر از هر چیز همه را خشنود می‌کرد. اگر ما ناگهان با این خبر آمده بودیم که همه چیز فیصله یافته است، که آن فقط، مثلاً، سوء تفاهمی بوده که حالا بکلی رفع شده است، یا آنکه خطایی سرزده که حالا جبران شده است، یا آنکه - و حتا این مردم را راضی می‌کرد - به واسطه نفوذمان در قصر قضیه رها شده است، مسلماً با آغوش باز می‌پذیرفتندمان، بوسه‌ها به ما می‌زدند و تبریکها بهمان می‌گفتند، من قبلاً یکی دوبار آن جور چیز را دیده‌ام که برای دیگران اتفاق می‌افتد. و لازم نبود که حتا این همه چیزها را گفت؛ اگر فقط از خانه بیرون آمده و خودمان را نشان داده بودیم، اگر روابط قدیممان را از سر می‌گرفتیم بی‌آنکه کلمه‌ای درباره ماجرای نامه می‌گفتیم، کافی بود؛ همه‌شان خوشحال بودند که از ذکر نامه پرهیزند؛ دردناک بودن موضوع و ترسشان بود که وادارشان می‌کرد از ما کناره بگیرند، صرفاً برای پرهیز از شنیدن درباره آن یا سخن گفتن درباره آن یا فکر کردن درباره آن یا به نحوی اثر پذیرفتن از آن. اگر فریذا ماجرا را فاش کرد، از روی بدجنسی نبود، هشدار می‌بود، برای خبردار کردن جامعه بود که چیزی رخ داده بود که همه باید تا می‌توانند از آن برحذر باشند. خانواده ما نبود که تحریم شده بود، ماجرا تحریم شده بود، و خانواده ما تا جایی که قاتی ماجرا شده بودیم تحریم شده بود. پس اگر ساکت و آرام دوباره پیش می‌آمدیم و می‌گذاشتیم که گذشته‌ها فراموش شود و با رفتارمان نشان داده بودیم که قضیه سرآمده است - به هر نحوی که شده - و افکار عمومی را مطمئن می‌کردیم که اسم قضیه هرگز دوباره نخواهد آمد - ماهیتش هر چه بوده باشد -، همه چیز به همان نحو نیز اصلاح می‌شد، مثل پیش در همه طرف دوست می‌یافتیم، و حتا اگر چیزی را که رخ داده بود بکلی فراموش نکرده بودیم، مردم درک می‌کردند و یاریمان می‌دادند تا بکلی فراموشش کنیم. به جای این، تو خانه گرفتیم نشستیم. نمی‌دانم چه چیزی را چشم می‌داشتیم، احتمالاً تصمیمی از طرف آملیا

را، زیرا در آن روز صبح او رهبری خانواده را به دست گرفته بود و محکم نگهش می داشت. بدون هیچ تمهید یا فرمان دادن یا التماس کردن خاصی، تقریباً تنها با خاموشیش. البته ما دیگران حرفها داشتیم بزینم، از صبح تا شب دایم پچپچه می شد، و گاهی پدر بیم زده مرا پیشش می خواند و من نیمی از شب را بایست لب تختخوابش بگذرانم. یا بارها من و بارناباس به گوشه ای می خزیدیم. بارناباس اوایل هیچی درباره آن نمی دانست و همیشه مشتاق توضیح بود، همیشه همان توضیح، زیرا خوب درمی یافت که سالهای بی دغدغه ای که همسالهایش منتظرش بودند حالا برای او محال بود، و سرهامان را به هم می گذاشتیم، ک.، مثل ما دوتایی الآن، و از یادمان می رفت که شب شده و بعد از نو صبح آمده است. مادرم از همه مان ضعیفتر بود، احتمالاً به خاطر آنکه نه فقط غصه های مشترکمان بلکه غصه خصوصی هر کدامان را خورده بود، و لذا از دیدن تغییرهایی در او وحشت کردیم، تغییرهایی که حدس می زدیم در کمین همه ما است. نشیمنگاه مورد علاقه اش گوشه کاناپه بود - مدتها است که از آن جدا شده ایم، حالا در اتاق نشیمن بزرگ برونسویک قرار دارد - خوب، او آنجا می نشست و - ما درست نمی توانستیم بگوییم که اشکال در چه بود - چرت می زد یا گفت و گوهای طولانی با خودش انجام می داد، از جنبدن لبهایش حدس می زدیم. برای ما خیلی طبیعی بود که همیشه درباره نامه بحث کنیم، همیشه آن را در همه جزئیات شناخته و امکانات بالقوه ناشناخته اش واریسی کنیم، و همیشه در تدبیر کردن چاره هایی برای بازگرداندن اقبالمان از یکدیگر جلو بزینم؛ طبیعی و پرهیزناپذیر بود، اما خوب نبود، ما فقط درون آنچه می خواستیم ازش بگریزیم عمیقتر و عمیقتر فرو می رفتیم. و این فکرها، هر قدر هم عالی، به چه دردمان می خورد؟ بدون یاری آمالیا هیچ کدامان را نمی شد در عمل آورد، همه شان مقدمات بودند و بس و چون حتا به آمالیا نمی رسیدند معنایشان را پاک از دست

می دادند و اگر به او هم می رسیدند به چیزی جز خاموشی بر نمی خوردند. خوب، خوشحالم بگویم که آمالیا را الآن بهتر می فهمم تا آن وقت. او بیشتر از همه ما بایست تحمل کند، نفهمیدنی است که چگونه او توانست آن را تحمل کند و هنوز زنده بماند. شاید مادر ناگزیر بود که همه رنجهای ما را تحمل کند، ولی این به خاطر آن بود که رنجها رویش می ریخت، و او دیری تاب نیاورد؛ نمی توان گفت که امروز تابشان می آورد، و حتا در آن وقت ذهنش آشفته بود. ولی آمالیا نه فقط رنج می کشید بلکه فهم این را داشت که رنجش را بروشنی ببیند. ما معلولها را می دیدیم و بس، ولی او علت را می دانست، ما به مختصر آسایشی امید داشتیم، او می دانست که همه چیز تعیین شده است، ما بایست به پیچیده حرف می زدیم، او بایست فقط خاموش باشد. او رویاروی حقیقت ایستاده بود و به زندگی ادامه می داد و زندگیش را آن وقت مثل حالا تاب می آورد. در همه تنگناها ما حال و روزمان بهتر از او بود. البته ما ناگزیر خانه مان را ترک کردیم. برونسویک آمد در آن نشست و به ما این کلبه را دادند، چیزها مان را در چند نوبت باگاری دستی کشیدیم آوردیم، من و بارناباس می کشیدیم و پدر و آمالیا از عقب هل می دادند، مادر قبلاً اینجا روی صندوقی نشسته بود، زیرا او را اول اینجا آورده بودیم، و او همه مدت آرام نک و نال می کرد. ولی یادم می آید که حتا در این سفرهای طاقت فرسا - دردناک هم بودند، زیرا غالباً به گاریهای خرمن بر می خوردیم، و مردم ما را که می دیدند خاموش می شدند و رویشان را می گرداندند - حتا در آن سفرها هم نمی شد که من و بارناباس از گفت و گو درباره مشکلات و نقشه ها مان دست برداریم، طوری که بارها در وسط گاری کشیدن یکهو و امی ایستادیم و بانگ 'آهای' پدر از پشت سر ما را به کارمان باز می خواند. اما پس از اسباب کشی همه گفت و گوها مان هیچ توفیری به حال زندگیمان نداشت، جز آنکه کم کم فشار فقر را نیز احساس می کردیم. خوشاوندانمان از چیز فرستادن برامان دست کشیدند،

پولمان تقریباً ته کشیده بود، و درست همان وقت بود که مردم ابتدا شروع کردند به تحقیر ما به نحوی که الآن می بینی. آنها می دیدند که ما توانایی از سر باز کردن این رسوایی را نداریم، و از ما خیلی لجشان می گرفت. آنها مشکلاتمان را دست کم نمی گرفتند، هر چند درست نمی دانستند که مشکلاتمان چیستند، و می دانستند که احتمالاً نمی توانستند بهتر از ما با آنها مقابله کنند، ولی این فقط لازمتر می گرداند که از ما کناره بگیرند؛ اگر ما پیروز شده بودیم، به تناسب ارجمان می گذاشتند، اما چون نامراد شدیم آنها چیزی را که اقدامی موقت بود به تصمیمی نهایی مبدل گرداندند و پیوند ما را برای همیشه از جامعه بریدند. دیگر ما را انسانهای معمولی نمی دانستند، حتا اسممان را نمی آوردند؛ اگر ناگزیر می شدند از ما حرف بزنند ما را 'کسان بارناباس' می نامیدند، زیرا او کم تقصیرتر از همه بود؛ حتا کلبه مان کم کم بدنام شد؛ بعداً که مردم گاه گذاری دوباره بهمان سر می زدند، به کمترین چیزی چین به دماغه‌اشان می انداختند، مثلاً، چون چراغ کوچک نفت سوز بالای میز آویزان بود. اگر بالای میز آویزان نباشد کجا آویزان باشد؟ و این به نظرشان تحمل ناپذیر بود. ولی اگر چراغ را یک جای دیگر می آویختیم، باز هم بیزار می شدند. هر چه می کردیم، هر چه داشتیم، همه خوار و پست بودند.»

عرضحال‌ها

«و در این مدت ما چه می کردیم؟ بدترین چیزی که می شد بکنیم، چیزی بسیار بیشتر از جرم اولی مان سزاوار تحقیر: ما به آمالیا خیانت کردیم، از فرمانهای خاموشانه اش طفره می رفتیم، دیگر نمی توانستیم به این وضع زندگی ادامه دهیم، نمی توانستیم بی هیچ امیدی زندگی کنیم؛ و شروع کردیم، هر کدام به طرز خودش، با خواهش یا شات و شوت، به طلب کردن بخشایش قصر. البته می دانستیم که در وضعی نیستیم که

چیزی را جبران کنیم، و همچنین می دانستیم که تنها ارتباط احتمالی که با قصر داشتیم - از طریق سورتینی که مافوق پدر بود و او را تأیید کرده بود - بر اثر چیزی که پیش آمده نابود شده بود، و با این همه چسبیدیم به کار. پدر شروع کرد، بنا کرد به دادن عرضحال های بی معنا به دهدار، به منشیها، وکلا، کارندهای دفتری؛ معمولاً اصلاً او را نمی پذیرفتند، ولی اگر به حيله یا تصادف می توانست سخنش رابه عرض آنها برساند - و چطور وقتی خبرش می رسید ذوق می کردیم و دستهامان را به هم می مالیدیم! - همیشه فوراً پرتش می کردند بیرون و هرگز دوباره به خود راهشان نمی دادند. بعلاوه، جواب دادن به او بسیار آسان بود، برای قصر همه چیز همیشه آسان است. او چه می خواست؟ برایش چه رخ داده بود؟ چرا می خواست ببخشندش؟ کی و که در قصر فقط انگشتش را به روی او بلند کرده بود؟ بله، قبول است که فقیر شده و مشتریهایش را از دست داده بود، و جز آن؛ ولی اینها همه تصادفهای زندگی روزانه اند، و در همه دکانها و بازارها پیش می آمدند. آیا قصر بایست در همچو جور چیزهایی دخالت کند؟ قصر البته در بهروزی همگانی دخالت می کرد، اما نمی توانست تنها محض خاطر مصلحت یک نفر همین طوری در روال طبیعی رویدادها دخالت کند. آیا او چشم می داشت که صاحب منصب ها را پی مشتریهای او بفرستند و ناگزیرشان کنند که برگردند؟ اما پدر اعتراض می کرد - ما همیشه قبل و بعد از دیدار پدر درباره اش بحث می کردیم، یک گوشه ای می گرفتیم می نشستیم تا از آمالیا پرهیز کنیم و او خوب می دانست که ما چه می کنیم اما محلی نمی گذاشت - خوب، پدر اعتراض می کرد، او از فقرش شکایتی نداشت، به آسانی می توانست همه چیزهای از دست رفته اش را دوباره جبران کند، این اگر فقط می بخشیدندش اهمیتی نداشت. جواب می آمد: ولی چه چیزی را باید بخشید؛ هیچ اتهامی علیه او طرح نشده بود، دست کم هیچ اتهامی در دفترها ثبت نشده بود، به هر حال نه در آن دفترهایی که در دسترس وکلا

هستند. در نتیجه، تا جایی که می شد مسلم داشت، نه اتهامی فعلاً علیه او در میان بود و نه اتهامی در راه بود. آیا او می توانست از فرمانی اداری نام ببرد که علیه صادر شده بود؟ پدر نمی توانست. خوب پس، اگر او از هیچی خبر نداشت و هیچی پیش نیامده بود، چه می خواست؟ چه کارش را باید بخشید؟ هیچ چیز را جز آنکه داشت بی هدف وقت صاحب منصب ها را تلف می کرد، ولی آن درست گناه نابخشودنی بود. پدر تسلیم نشد، او در آن روزها هنوز خیلی قوی بود، و فراغت تحمیل شده اش وقت فراوانی بهش می داد. روزی چند بار به من و بارناباس می گفت: 'شرف آمالیا را بر می گردانم، دیگر خیلی طول نمی کشد.' اما این را به صدایی پست می گفت تا مبادا آمالیا بشنود، و با این همه آن را محض خاطر او می گفت، زیرا در واقع او امید به بازگرداندن شرف آمالیا نداشت، فقط امید به بخشایش داشت. باری، پیش از آنکه بخشیده شود بایست تقصیرش را ثابت کند، و در همه دوایر تقصیرش را منکر می شدند. به فکرش رسید - و این نشان می داد که ذهنش سست شده است - که چون به قدر کافی پول نمی پردازد تقصیرش را از او پنهان می کنند؛ تا آن موقع او فقط مالیاتهای مقرر را پرداخته بود که دست کم از استطاعت ما زیادتر بود. ولی حالا باور داشت که باید بیشتر پردازد، که مسلماً وهم بود، زیرا، هر چند صاحب منصب هایمان رشوه می ستانند تا از دردسر و از گفتارهای بیهوده پرهیزند، ولی هیچ چیز از این راه هرگز به دست نمی آید. با این حال، اگر پدر به آن فکر امید بسته بود، نمی خواستیم امیدش را ناامید کنیم. هر چه برای فروختن مانده بود فروختیم - تقریباً همه چیزهای ضروریمان را - تا برای کوششهای پدر پول فراهم کنیم، و مدتها همه روزه خرسند بودیم که می دیدیم وقتی او راه می افتد چند تا سکه ای تو جیبش جرینگ جرینگ می کند. ما خودمان همه روزگرسنگی می کشیدیم، و تنها کاری که پول واقعاً می کرد آن بود که پدر را یک قدری امیدوار و خوشحال نگه دارد. ولی به این نمی شد گفت

مزیت. او خودش را در این گشت زدن‌ها می‌فرسود، و پول فقط سبب می‌شد که گشت زدن‌ها به جای آنکه به پایانی سریع و طبیعی برسند، دایم کش بیایند. از آنجا که بواقع هیچ چیز اضافی نمی‌شد در ازای آن پرداختهای اضافی برایش انجام داد، کارمندها در اینجا و آنجا می‌کوشیدند تا دست‌کم وانمود کنند که چیزی در عوض می‌دهند، وعده می‌دادند که موضوع را پیدا کنند، و به اشاره می‌رساندند که ردّ چیزی را گرفته‌اند و محض عنایتی به پدر و نه از روی وظیفه، آن را دنبال خواهند کرد. و پدر به جای آنکه بیشتر شک بیاورد، هر چه بیشتر باورش می‌کرد. چنان وعده‌های آشکارا بی‌ارزشی را به خانه می‌آورد که پنداری پیروزی‌هایی بزرگ‌اند، و عذاب‌آور بود که می‌دیدمش در پشت آمالیا به زور لب‌خندی به چهره می‌آورد و چشمهایش را گشاد می‌کرد و او را به ما نشان می‌داد که بهمان حالی کند که نجات او، که هیچ‌کس را بیشتر از او به حیرت نمی‌انداخت، به واسطه کوششهایش دایم نزدیکتر می‌شود، ولی این هنوز راز بود و نباید فاشش کنیم. مسلماً وضع مدتها به همین صورت پیش می‌رفت اگر ما عاقبت به روزی نیفتاده بودیم که دیگر پول نداشتیم به او بدهیم. راستش، در این میان، بارناباس را پس از عجز و لابه بی‌پایان برونسویک به دستکاری پذیرفته بود به شرط آنکه تو تاریکی شب پی کارش بیاید و کار انجام شده را دوباره تو تاریکی باز آورد. باید تصدیق کرد که برونسویک در کسب و کارش به خاطر ما خطر می‌کرد، ولی در عوض مبلغ بسیار ناچیزی به بارناباس می‌پرداخت و کار بارناباس نقص نداشت. مزدش به زحمت جلوی از گرسنگی مردن ما را می‌گرفت. نرم نرم و پس از ملایم گرداندنِ ضربه، به پدرمان گفتیم که او دیگر پولی گیرش نمی‌آید؛ اما او خبر را خیلی آرام تلقی کرد. او دیگر نمی‌توانست بفهمد که کوششهایش در مداخله چه بی‌امید بودند، اما سرخوردگی‌های مداوم فرسوده‌اش کرده بودند. براستی، گفت - و به روشنی کمتر از پیش حرف می‌زد، آن وقت‌ها خیلی روشن حرف می‌زد - که به پول بسیار کمی

احتیاج دارد، زیرا فردا یا همان روز همه چیز را درمی یافت، و تا حالا همه چیز بهبود یافته است، صرفاً به خاطر بی پولی خراب شده است، و جز آن؛ ولی لحن سخنش نشان می داد که همه اش را باور ندارد. بعلاوه، بلافاصله نقشه جدیدی به میل خودش کشید. از آنجاکه در اثبات کردن تقصیرش ناکام مانده بود، و در نتیجه نمی توانست از طریق مجراهای اداری به چیزی برسد، جز لابه گری چاره ای برایش نماند و بایست بکوشد شخصاً به سراغ صاحب منصب ها برود. لابد در میان شان کسانی خوش قلب و دلسوز بودند که در وقت خدمت اداری نمی توانستند احساس شان را بیان کنند ولی بیرون از وقت اداری، اگر آدم در لحظه مساعد گیرشان می آورد، البته به حرف او گوش می دادند.»

اینجا که، که تا حالا مجذوب گوش کردن بود، داستان الگا را برید و پرسید: «و آیا فکر نمی کنی که او حق داشت؟» اگر چه به این سؤال در طی داستان جواب داده می شد، او می خواست فوراً بداند.

الگا گفت: «نه، امکان نداشت که دلسوزی یا یک چیزی از این قبیل در کار باشد. با آنکه جوان و بی تجربه بودیم این را می دانستیم و پدر نیز البته می دانست، و مانند همه چیز دیگر فراموشش کرده بود. نقشه اش این بود که بر جاده اصلی نزدیک قصر که صاحب منصب ها در کالسه هاشان از آن می گذرند قرار گیرد و در فرصتی که گیر می آورد خواهش بخشایش خود را عرضه کند. صادقانه بگویم: نقشه ای غریب و نامعقول بود، ولو که امر محال رخ می داد و خواهشش واقعاً به گوش صاحب منصبی می رسید. زیرا یک صاحب منصب تنها چطور می توانست ببخشد؟ این کار را به بهترین وجه تمام دستگاه کارگزاری می تواند انجام دهد و دستگاه کارگزاری، از قرار، فقط می تواند محکوم کند نه ببخشد. و در هر صورت حتا اگر صاحب منصبی از کالسه پیاده می شد و میل می کرد که به موضوع برسد، چگونه می توانست از من من کردن های آدم بیچاره و خسته و سالخورده ای مثل پدر تصور روشنی درباره ماجرا پیدا کند؟

صاحب‌منصب‌ها بسیار دانش‌آموخته‌اند، ولی به طرز تخصصی و یک طرفه؛ یک صاحب‌منصب در دایره خودش می‌تواند از کلمه‌ای واحد چندین رشته فکر را تماماً استخراج کند، اما اگر چیزی را از دایره دیگر ساعتها برایش توضیح بدهند شاید سرش را مؤذبانه به علامت بله تکان بدهد، اما یک کلمه‌اش را نمی‌فهمد. این کاملاً طبیعی است؛ حتا امور اداری کوچک را در نظر بگیر که مربوط به آدمی معمولی است - چیزهای ناچیزی که صاحب‌منصبی به یک شانه بالا انداختن کنارشان می‌اندازد - و بکوش که یکی از آنها را تماماً بفهمی، و تمام عمرت را بی‌نتیجه سر آن هدر می‌دهی. حتا اگر پدر تصادفاً به صاحب‌منصب مسئولی برخورد کرده بود، صاحب‌منصب نمی‌توانست هیچ چیزی را بدون پرونده‌های لازم فیصله دهد، و مسلماً نه بر جاده اصلی؛ او نمی‌تواند چیزی را ببخشد، فقط می‌تواند از طریق اداری فیصله بدهد و لذا به طریق اداری توسل جوید که پدر، قبلاً، در آن بکلی نامراد شده بود. ببین پدر در چه وضعی بود که به فکر اصرار در همچو نقشه‌ای افتاده باشد! اگر حتا کمترین امکان به دست آوردن چیزی به آن نحو بود، آن قسمت جاده مالا مال از عرضحال دهنده می‌شد؛ اما چون این به قدری محال است که بچه مدرسه‌ای هاهم می‌دانند، جاده پاک خلوت است. ولی شاید این هم پدر را در امیدش دل می‌داد، او همه جا برای امیدش خوراک می‌یافت. نیاز شدیدی به یافتنش داشت، زیرا یک ذهن سالم لازم نبود چنین تفکرات پیچیده‌ای بکند، همین بس بود که از گواهی بیرونی پی برد که آن کار محال است. هنگامی که صاحب‌منصب‌ها به دهکده می‌آیند یا به قصر بر می‌گردند به خاطر کیف نیست، به خاطر آن است که در دهکده یا در قصر کار منتظرشان است، و از این رو با سرعت زیاد می‌آیند و می‌روند. احتمال ندارد که به فکرشان بزند که در جست‌وجوی عرضحال دهندگان از پنجره کالسکه بیرون را نگاه کنند، زیرا کالسکه‌ها مالا مال از پرونده‌هایی‌اند که آنها تو راه مطالعه‌شان می‌کنند.»

ک. گفت: «اما من داخل یک سورتمه صاحب منصب را دیده‌ام و پرونده‌ای نبود.»

داستان الگا دنیایی چنان پهناور و چنان باورنکردنی به رویش می‌گشود که بی اختیار می‌کوشید تجربه‌های کوچک خودش را در نسبت با آن بگذارد تا خودش را از واقعیت آن، به همان اندازه که از وجود خودش، فایده کند.

الگا گفت: «ممکن است، ولی در آن صورت وضع بدتر است، زیرا این یعنی کار و بار صاحب منصب به قدری مهم است که پرونده‌ها را از بس با ارزش‌اند یا از بس زیادند نمی‌شود با خودش ببرد. آن صاحب منصب‌ها به تاخت می‌روند. باری، هیچ کدامشان مجالی برای پدر ندارند. وانگهی، چندین جاده ورود به قصر هست. گاهی این جاده مورد استفاده است، و کالسکه‌ها از آن می‌روند؛ و گاهی آن جاده، و کالسکه‌ها همه در شتابی آشفته از آن می‌روند. و تاکنون دریافته‌ایم که این تغییر جاده‌ها به حسب کدام قواعد رخ می‌دهد. در ساعت هشت یک روز صبح همه‌شان از یک جاده می‌روند، نیم ساعت بعد همه از جاده دیگری می‌روند، ده دقیقه بعد از جاده سوم می‌روند، و نیم ساعت بعد دوباره از جاده اول می‌روند، و سپس ممکن است که همه روز از این جاده بروند؛ ولی هر دقیقه باز امکان تغییر هست. البته همه جاده‌ها نزدیک دهکده به یکدیگر متصل می‌شوند، ولی کالسکه‌ها در این محل با تمام سرعت می‌روند در حالی که نزدیک قصر حرکتشان از این شتاب می‌افتد. و همچنان که نمی‌شود دانست چند کالسکه در رفت و آمدند، ترتیبی که به حسب آن کالسکه‌ها از چنین و چنان جاده می‌روند همان طور بی قاعده و پیش‌بینی‌ناپذیر است. روزها می‌شود که آدم یک کالسکه هم نمی‌بیند، و روزها هست که دسته دسته کالسکه رفت و آمد می‌کنند. حالا، پدر را در مقابل این وضع در خیال مجسم کن. با بهترین رختش، که بزودی تنها رختش می‌شود، هر روز صبح با دعای خیر ما به بدرقه‌اش از خانه راه می‌افتد می‌رود. نشان

کوچک اداره آتش‌نشانی را که واقعاً حق‌نگه داشتنش را ندارد با خود بر می‌دارد تا بیرون دهکده به کتش نصب کند، زیرا توی دهکده می‌ترسد نشانش بدهد، هر چند به قدری کوچک است که از دو قدمی دیده نمی‌شود، ولی پدر پا می‌فشرده که آن درست چیزی است که توجه صاحب‌منصبی را در حال گذر جلب می‌کند. نزدیکی‌های مدخل قصر یک باغ صیفی‌کاری هست مال مردی به اسم برتوخ^۱ که به قصر سبزیجات می‌فروشد، و آنجا روی لبه سنگی باریک، پای پرچین باغ، پدر فرار گرفت. برتوخ اعتراضی نکرد چون سابق بر این با پدر خیلی دوست بود و یکی از پروپا قرص‌ترین مشتریهایش بود؛ آخر، یک پایش لنگ است و فکر می‌کرد که هیچ‌کس جز پدر نمی‌تواند کفشی برایش بدوزد که به پایش بخورد. خوب، پدر روزها آنجا می‌نشست. پائیزِ نمناک و توفانی بود، اما هوا فرقی به حالش نمی‌کرد. صبح، در ساعت مقررش، دستش به دستگیره در بود و به ما، به علامت خداحافظی، دست تکان می‌داد. شب، برمی‌گشت - انگار هر روز کمی خمیده‌تر می‌شد -، خیس خیس، و در گوشه‌ای می‌افتاد. اولها، همه ماجراهای کوچکش را برامان تعریف می‌کرد: مثلاً برتوخ از روی دلسوزی و به خاطر دوستی قدیم پتویی از روی پرچین برایش انداخته بود؛ یا، در یکی از کالسکه‌های گذرنده به گمانش فلان و بهمان صاحب‌منصب را باز شناخته بود؛ یا، فلان و بهمان کالسکه‌ران او را باز شناخته بود و محض خنده شلاقش را بهش مالانده بود. اما بعدها دیگر از این چیزها برامان تعریف نمی‌کرد، پیدا بود که از هر امیدی به گیر آوردن چیزی در آنجا دست شسته است و فقط وظیفه‌اش، شغل ملال‌آورش، می‌دانست که آنجا برود و همه روز را بگذراند. آن وقت بود که دردهای روماتیسمی‌اش شروع شد، زمستان داشت سر می‌رسید، برف زود بارید، اینجا زمستان خیلی زود از راه می‌رسد.

خوب، به این ترتیب او آنجا می‌نشست، گاهی روی سنگهای نمناک و گاهی در برف. شب، از درد می‌نالید و صبح، بسیار وقتها دل به شک بود که آیا برود یا نه؟ ولی همیشه به اکراهش چیره می‌شد و می‌رفت. مادر بهش می‌چسبید و نمی‌خواست بگذارد برود. پدر، که چون اندامهایش دیگر ازش اطاعت نمی‌کردند، احتمالاً کمرو شده بود، اجازه می‌داد که مادر همراهش برود، و این بود که مادر را هم درد گرفت. ما غالباً پیششان می‌رفتیم تا برایشان غذا ببریم یا همین طوری بینیمشان، یا بکشیم قانعشان کنیم که به خانه برگردند. چه بسا می‌دیدیمشان که چمباتمه زده‌اند، روی نشیمنگاه باریکشان به یکدیگر تکیه داده‌اند، زیر پتوی نازکی که بگویی و نگویی می‌پوشانیدشان خودشان را کیپ هم جمع کرده‌اند، و دوروبرشان هیچی نبود جز خاکستری برف و مه؛ و روزها، تا دور دورها، نه آدمی به چشم می‌خورد نه کالسه‌ای؛ چه منظره‌ای، ک، چه منظره‌ای! تا آنکه یک روز صبح پدر دیگر نتوانست پاهای خشک شده‌اش را از رختخواب درآورد. نمی‌شد تسلاش داد. در مختصر هدیانش به گمانش صاحب‌منصبی را دید که کالسه‌اش را درست همان موقع کنار باغ برتوخ نگه داشت، سراسر پرچین را پی او گشت و سپس سرش را تکان داد و خشمناک دوباره سوار کالسه‌اش شد. پدر از این صحنه چنان نعره کشید که انگار می‌خواهد از آن همه فاصله صدایش را به گوش صاحب‌منصب برساند و توضیح بدهد که غیبتش تقصیر خودش نبوده است. و غیبتش طولانی شد، دیگر آنجا برنگشت، و هفته‌ها از رختخوابش تکان نخورد. آمالیا خدمت‌گزاری را به عهده گرفت، پرستاری، معالجه، همه چیز، و، با چند وقفه، کارش را تا امروز ادامه داده است. او گیاه‌های طبیعی را می‌شناسد که دردها را تسکین می‌دهد، او تقریباً به خواب احتیاج ندارد، هرگز هول نمی‌کند، هرگز از چیزی نمی‌ترسد، هرگز شکیبایش را از دست نمی‌دهد، همه کار برای پدر و مادر می‌کند؛ در حالی که ما بی‌آنکه کمکی از دستمان برآید بی‌قرار

و سراسیمه بودیم، او هر چه پیش می آمد خونسرد و آرام می ماند. سپس چون بدترین چیز گذشت و پدر می توانست به جان کندن، با یکی از ماها که یک طرفش را نگه داشته بودیم، با احتیاط از رختخواب بیرون بیاید، آمالیا دوباره به پسرزمینه کناره گرفت و او را با ما گذاشت.»

نقشه های الگا

«حالا دوباره لازم بود شغلی برای پدر پیدا کنیم که هنوز برای آن مناسب باشد، چیزی که دست کم به او بیاوراند که دارد به برداشتن بارِ تقصیر از خانواده مان کمک می کند. یک همچو چیزی یافتنش سخت نبود، در واقع هر چیزی برای غرضمان به همان سودمندی نشستن در جلوی باغ برتوخ بود، اما من چیزی یافتم که اندکی امید بهم داد. هر وقت حرف تقصیر ما میان صاحب منصب ها یا منشیها یا هر کس دیگری زده شده بود، فقط توهین به پیک سورتینی همیشه پیش کشیده شده بود؛ فراتر از آن هیچ کسی جرئت نمی کرد برود. من به خودم گفتم اگر افکار عمومی، حتا شده ظاهراً، چیزی جز توهین به پیک را نمی شناسد، پس، حتا اگر هنوز فقط ظاهراً باشد، اگر بتوان دل پیک را نرم کرد همه چیز رو به راه می شود. بهمان گفتند که هیچ اتهامی اقامه نشده بود، بنابراین هیچ دایره ای هنوز قضیه را در دست نگرفته بود؛ و لذا پیک، تا جایی که به او ربط پیدا می کرد - و موضوع چیز بیشتری در میان نبود -، مختار بود که از تقصیر بگذرد. برآستی، همه اینها اهمیتی قاطع نمی شد داشته باشد و بجز وانمود نبود و نمی توانست به نوبت چیزی بجز وانمود به وجود آورد، ولی به هر حال پدرم را شاد می گرداند و شاید گله منشیهایی را که او را عذاب می دادند به ستوه می آورد و دل او را خنک می کرد. البته اول بایست پیک را یافت. وقتی به پدرم درباره نقشه ام گفتم، اولش خیلی دلخور شد، زیرا راستش بسیار خودرأی شده بود؛ یک دلیلش آن بود که

یقین داشت - این در هنگام بیماریش رخ داد - که ما همیشه او را از توفیق نهایی باز داشته‌ایم، ابتدا با موقوف کردن مقریش و بعد با نگه داشتنش در رختخواب؛ و دلیل دومش آنکه او دیگر توان آن را نداشت که کاملاً فکر تازه‌ای را بفهمد. هنوز حرفم دربارهٔ نقشه‌ام به پایان نرسیده بود که رد شد. به نظرش بایست همچنان برود نزدیک باغ برتوخ منتظر بماند؛ و چون حالا در وضعی نبود که هر روز خودش آنجا برود، بایست با چرخ دستی به آنجا کشیدش. ولی من تسلیم نشدم، و او کم‌کم به این فکر خوگر شد. تنها چیزی که او را می‌آشفته آن بود که در این قضیه کاملاً متکی به من باشد، زیرا من تنها کسی بودم که پیک را دیده بود؛ او پیک را نمی‌شناخت. راستش پیکها همه به یکدیگر می‌مانند، و من خودم بکلی مطمئن نبودم که این یکی را بجا آورم. فوراً شروع کردیم به رفتن به 'مهمانخانهٔ آقایان' و گشتن میان پیشخدمتها. پیک البته در خدمت سورتینی بود و سورتینی دیگر به دهکده نمی‌آمد. ولی این آقایان دایم پیشخدمتهاشان را با همدیگر عوض می‌کنند. می‌شد به آسانی آدمیان را در میان پیشخدمتهای آقایی دیگر یافت. و حتا اگر خود او پیدا نمی‌شد، باز می‌شد خبرش را از پیشخدمتهای دیگر گرفت. برای این منظور می‌بایست هر شب در 'مهمانخانهٔ آقایان' بود، و مردم خوششان نمی‌آمد که ما را هر جایی ببینند، چه برسد به جایی مثل آنجا؛ و امکان هم نداشت مشتری به نظر آییم. ولی این طور از آب درآمد که می‌شد به هر حال ما را به کاری گرفت. تو می‌دانی که پیشخدمتها چه آزاری به فریدا می‌رساندند. آنها اساساً بیشترشان آدمهای آرامی بودند، اما کار کم‌لوس و تنبلشان گردانده بود - 'به خوبی و خوشی پیشخدمتها باشی!' از سخنان رایجی است که صاحب‌منصب‌ها هنگام باده‌نوشی به سلامتی یکدیگر می‌گویند -، و برآستی تا جایی که زندگی آسان مطرح است، گویا پیشخدمتها اربابهای واقعی در قصرند، شأن خودشان را نیز می‌دانند؛ و در قصر، جایی که باید مطابق مقرراتشان رفتار کنند، آرام و

موقرند - این موضوع چندین بار برایم تأیید شده - می توان حتماً میان پیشخدمتهای این پایین نشانه های مختصری از آن را یافت، ولی فقط نشانه های مختصر، زیرا معمولاً چون مقررات قصر برایشان در دهکده کاملاً الزام آور نیست، مثل مسخ شده ها می مانند؛ گروهی وحشی و سرکش اند، به جای مقرراتشان از انگیزه های سیری ناپذیرشان پیروی می کنند. رفتار ننگینشان حد و حصر نمی شناسد، از سعادت دهکده است که آنها نمی توانند بدون اجازه 'مهمانخانه آقایان' را ترک کنند، ولی در خود 'مهمانخانه آقایان' باید سعی کرد که یک جوری باهاشان ساخت؛ فریاد، مثلاً، این کار برایش خیلی سخت بود و لذا خیلی خوشحال بود که برای آرام گرداندن پیشخدمتها مرا به کار گیرد. دو سال آزرگار، دست کم هفته ای دوبار، شب را با پیشخدمتها در آخور گذرانده ام. پیشتر، هنگامی که پدر هنوز می توانست با من به 'مهمانخانه آقایان' برود، یک جایی در بار می خوابید و این طوری منتظر خبری می شد که صبح برایش می آوردم. چیز زیادی نبود بیاورم. ما تا امروز هرگز پیک را نیافته ایم، می باید هنوز با سورتینی باشد که ارج زیادی به او می گذارد، و می بایست وقتی سورتینی به دایره پرت افتاده تری کناره جسته، به دنبالش رفته باشد. پیشخدمتها بیشترشان او را از موقعی که ما خودمان بار آخر دیدیمش ندیده اند، و وقتی یکیشان ادعا می کند که او را دیده، احتمالاً خطا است. پس نقشه ام ممکن است شکست خورده باشد، ولی بکلی شکست نخورده است؛ راست است که پیک را نیافته ایم، و رفتن به 'مهمانخانه آقایان' و شب را آنجا گذراندن - و شاید دلسوزی پدرم به حال من، نیز، هر جور دلسوزی که او هنوز توانایی احساس کردنش را دارد - بدبختانه او را فنا کرده اند. و حالا دو سال می شود که او در حال و روزی است که دیده ایش، و با این همه حال و روز او بهتر از حال و روز مادرم است، زیرا روز به روز در انتظار مرگش هستیم؛ مرگش به برکت کوششهای فوق انسانی آمالیا به تأخیر افتاده است. اما چیزی که من در

‘مهمانخانه آقایان’ گیرم آمده، رابطه معینی با قصر است؛ تحقیرم نکن وقتی که می‌گویم از کاری که کرده‌ام پشیمان نیستم. بی‌شک می‌روی تو فکر که چه رابطه تصورپذیری با قصر می‌تواند این باشد؛ و حق با تو است، رابطه مهمی نیست. البته حالا عده زیادی پیشخدمت را می‌شناسم، تقریباً همه پیشخدمتهای آقایانی که در ظرف دو سال گذشته به دهکده آمده‌اند، و اگر هیچ بشود که توی قصر بروم، آنجا غریبه نخواهم بود. مسلم است که آنها فقط در دهکده پیشخدمت‌اند، در قصر آدمهایی بکلی دیگرند، و احتمالاً مرا یا هرکس دیگری را که در دهکده باهاشان سروکار داشته‌اند نخواهند شناخت، این کاملاً مسلم است، حتا اگر صد مرتبه در آخور قسم خورده باشند که خوشحال می‌شوند مرا دوباره در قصر ببینند. بعلاوه، من قبلاً تجربه داشته‌ام که این وعده‌ها همه‌شان چه کم‌ارزش‌اند. اما مهمترین چیز اصلاً این نیست. فقط به واسطه خود پیشخدمتها نیست که من با قصر رابطه دارم، زیرا سوای آن امیدوارم و اطمینان دارم که یک کسی آن بالا ملتفت کارم است – و گرداندن این پیشخدمتهای فراوان واقعاً وظیفه اداری بسیار مهم و سختی است – و سرانجام هرکس که ملتفت من است، شاید به نظری مساعدتر از نظر دیگران به من برسد، شاید پی‌ببرد که دارم به خاطر خانواده‌ام می‌جنگم و کوششهای پدرم را ادامه می‌دهم، حالا بماند که به چه طرز بدی. اگر او از این دید اوضاع را نگاه کند، شاید مرا ببخشد که از پیشخدمتها پول می‌پذیرفتم و به خرج خانواده‌مان می‌زدم. و من چیز دیگری هم به دست آورده‌ام، که حتا تو، لابد، مرا به خاطرش ملامت می‌کنی. خیلی چیزها از پیشخدمتها یاد گرفتم درباره راه‌هایی که به وسیله آنها آدم می‌تواند وارد خدمت قصر بشود بدون آنکه مقدمات مشکل استخدام اداری را که گاهی سالها طول می‌کشد طی کند؛ راست است که در آن صورت او کارمند رسمی نمی‌شود، بلکه فقط کارمند خصوصی و نیمه‌رسمی می‌شود، نه حقوقی دارد نه تکالیفی – و بدتر از همه آن است

آدم تکلیفی نداشته باشد - اما یک امتیاز دارد و آن اینکه در محل است، می‌تواند مترصد فرصتهای مساعد باشد و آنها را غنیمت بشمرد. ممکن است کارمند نباشد، ولی چه بسا از خوش اقبالی کاری نصیبش بشود. شاید یک کارمند واقعی دم دست نباشد؛ امری پیش می‌آید و صدا می‌زنند؛ به جای کارمند، او به تاخت می‌رود جواب می‌دهد؛ این موقع او درست همان چیزی گردیده است که یک دقیقه پیش نبود، یک کارمند. منتها، کمی احتمال دارد که او همچین فرصتی گیرش بیاید؟ گاهی فوراً، هنوز از راه نرسیده، هنوز وقت نکرده که دوروبرش را نگاه کند که فرصت آنجا است، و خیلی‌ها چون در کارشان تازه واردند حتا حضور ذهن ندارند که فرصت را غنیمت بشمرند. اما در موردی دیگر، امکان دارد او حتا سالها بیشتر از کارندهای رسمی انتظار بکشد، و پس از این همه مدت مستخدم نیمه رسمی بودن، هرگز نمی‌شود که بعداً به کارمندی رسمی بگیرندش. پس انگیزه‌هایی هستند که آدم را به درنگ وامی‌دارند؛ ولی این انگیزه‌ها وقتی آدم با خودش حساب می‌کند که آزمون استخدامهای رسمی خیلی سخت است و عضو هر خانواده مشکوکی پیشاپیش طرد می‌شود، از میان می‌روند. گیریم همچو کسی امتحان بدهد؛ سالها ترسان و لرزان انتظار نتیجه را می‌کشد، از همان روز اول همه شگفت‌زده ازش می‌پرسند چطور جرئت کرده دست به چنان کار خارق‌العاده‌ای بزنی؟ ولی او همچنان امیدوار است - چه جور دیگر می‌تواند زنده بماند - سپس بعد از سالهای سال، شاید پیرمرد که شد، آگاه می‌شود که رد شده است، آگاه می‌شود که همه چیز از دست رفته است و تمام زندگیش بیهوده بوده است. اینجا، نیز، البته استثناهایی هست، همین است که آدم به این آسانی وسوسه می‌شود. گاهی پیش می‌آید که کسانِ برآستی مشکوکی استخدام می‌شوند. صاحب‌منصب‌هایی هستند که، به رغم خودشان، بوی آن شکار را دوست دارند. موقع امتحانهای ورودی بی‌اختیار هوا را بو می‌کشند،

لبه‌اشان را به هم می‌مالند، و چشمه‌اشان را به سوی چنین کسی می‌غلطانند، همان کسی که گویا به نحوی برایشان بسیار اشتها آور است، و ناچارند که از کتابهای مقررانشان اکیداً پیروی کنند تا بتوانند در مقابل او مقاومت کنند. ولی گاهی این کمکی به مرد در استخدام نمی‌کند، بلکه فقط به تعویق بی‌پایانِ روالِ مقدماتی می‌کشد که واقعاً هرگز به پایان نمی‌رسد بلکه فقط مرگِ مرد بیچاره آن را می‌گسلد. پس استخدام رسمی، نه کمتر از نوع دیگر، پراز دشواریهای آشکار و پنهان است، و آدم قبل از آنکه در پی همچنین چیزی برود صلاح است که همه چیز را بسنجد. و ما این کار را کردیم، من و بارناباس. هر بار که از مهمانخانه آقایان برمی‌گشتم، کنار یکدیگر می‌نشستیم. من آخرین خبرهایی را که گرفته بودم می‌گفتم، روزها درباره‌اش حرف می‌زدیم، کار بارناباس طولانی‌تر از آنکه صلاح باشد معطل می‌ماند. و اینجا شاید به عقیده تو من مقصرم. من خوب می‌دانستم که اتکای چندانی نباید به داستانهای پیشخدمتها کرد. می‌دانستم که آنها هرگز چندان تمایلی نداشتند که با من چیزهایی درباره‌ی قصر بگویند، که همیشه موضوع را عوض می‌کردند، و هر کلمه را به زور بایست ازشان بیرون کشید، و بعد، وقتی خوب حاضر می‌شدند، و وامی دادند، مهمل می‌گفتند، لاف می‌زدند، می‌کوشیدند در بافتن دروغ از یکدیگر جلو بزنند، طوری که در میان فریاد مداوم در آخورهای تاریک، در حالی که یک پیشخدمت از جایی شروع می‌کرد که دیگری ول کرده بود، روشن بود که در بهترین وجه فقط تکه پاره‌هایی ناچیز از حقیقت را می‌شد گیر آورد. ولی من هر چیزی را درست همان طور که شنیده بودم برای بارناباس تکرار می‌کردم، هر چند او هنوز هیچ توان آن را نداشت که راست را از دروغ تشخیص بدهد، و به خاطر وضع خانواده تشنه شنیدن این چیزها بود؛ و همه چیز را می‌نوشید و در اشتیاقِ دانستنِ بیشتر می‌سوخت. راستش بنیاد نقشه جدید من بارناباس بود. دیگر چیزی از طریق پیشخدمتها نمی‌شد انجام داد. پیک سورتینی

پیدایش نمی‌شد و پیدا شدنی هم نبود، چنان می‌نمود که سورتینی و بیکش همراه یکدیگر پستر و پستر می‌روند. خیلها از همان وقت قیافه و اسمهاشان را از یاد برده بودند، و چه بسا من بایست آنها را به تفصیل وصف کنم و با آن همه خبری بیشتر از این نمی‌گرفتم که پیشخدمت طرف گفت و گویم به زحمت به یادشان می‌آورد، ولی جز آن هیچی نمی‌توانست درباره‌شان بگوید. و اما از بابت رفتار من با پیشخدمتها: البته من هیچ قدرتی نداشتم که تعیین کنم چگونه باید آن را تلقی کرد و فقط می‌شد امیدوار باشم که قصر آن را با دید من قضاوت می‌کند، و در عوض یک قدری از تقصیر خانواده‌مان برداشته می‌شود، ولی هیچ نشانه بیرونی از آن ندیده‌ام. با این حال، ول کن نبودم، زیرا تا جایی که به من ربط پیدا می‌کرد فرصت دیگری نمی‌دیدم که وادارم کاری برایمان در قصر انجام دهند. اما برای بارناباس امکان دیگری دیدم. از قصه‌های پیشخدمتها - اگر می‌لیم می‌کشید، و من خیلی می‌لیم می‌کشید - می‌توانستم نتیجه بگیرم که هر کی وارد خدمت قصر شود می‌تواند کارهای زیادی برای خانواده‌اش بکند. از طرف دیگر، در این قصه‌ها چه چیزی باور کردنی بود؟ یقین کردن از آن ممکن نبود، ولی روشن بود که خیلی کم. زیرا پیشخدمتی، مثلاً، که هرگز دوباره نمی‌دیدمش یا اگر دوباره می‌دیدمش او را باز نمی‌شناختم قرص و محکم وعده می‌داد که شغلی برای برادرم در قصر دست و پا کند، یا دست‌کم، اگر بارناباس برای کار دیگری به قصر بیاید ازش پستی کند یا شاید حالش را جا بیاورد - چون بنا به داستانهای پیشخدمتها، گاهی پیش می‌آید که نامزدهای شغلها در طی انتظار طولانی بیهوش یا پریشان می‌گردند و بعد اگر دوستی بهشان نرسد از دست می‌روند؛؛ وقتی چیزهایی از این دست و چیزهای بسیار دیگری برایم تعریف کردند، مسلماً به منزله هشدار موجه بودند، اما وعده‌هایی که همراهشان بودند هیچ پایه‌ای نداشتند. ولی نه در نظر بارناباس. راست است که من به او هشدار دادم که حرفهای آنها را باور

نکند، ولی همان نفسِ گفتنم دربارهٔ آنها کافی بود که یاریش را برای نقشه‌ام بگیرم. دلیلهایی که خودم برای آن آوردم کمتر در او اثر گذاشت، چیزی که بیشتر در او اثر داشت داستانهای پیشخدمتها بود. و این بود که من بواقع ناگزیر یکسره به خودم متکی شدم؛ آمالیا تنها کسی بود که می‌توانست حرفش را به پدر و مادرم بفهماند، و هر چه بیشتر به شیوهٔ خودم نقشه‌های اصلی پدر را دنبال می‌کردم، آمالیا بیشتر خاموشی با من در پیش گرفت؛ جلوی تو یا دیگران، باهام حرف می‌زند، ولی نه وقتی که تنها باشیم. برای پیشخدمتهای 'مهمانخانهٔ آقایان' من بازیچه‌ای بودم که می‌کوشیدند با خشم و خروش بشکنندش. در ظرف آن دو سال یک کلمهٔ صمیمانه با هیچ‌کدامشان حرف نزده‌ام؛ جز سخنان دروغ یا فریبکارانه یا احمقانه چیزی ازشان نشنیده‌ام. پس برایم بارناباس مانده بود و بس، و بارناباس هنوز بسیار جوانسال بود. آن چیزها را که برایش می‌گفتم، برقی در چشمهایش می‌دیدم که از آن وقت تا حالا خاموش نشده است. ترس برم داشت و با این همه و انایستادم؛ چیزهای درگرو گذاشته خیلی بزرگ به نظر می‌آمدند. تصدیق می‌کنم که نقشه‌های بزرگ ولی تو خالی پدرم را نداشتیم، عزمی را که مردها دارند نداشتیم، خودم را محدود می‌کردم به جبران توهین به پیک و فقط درخواستم آن بود که ارزش این تواضع را دریابند. ولی کاری را که به تنهایی نتوانسته بودم بکنم می‌خواستم حالا به طریق دیگری به واسطهٔ بارناباس با یقین بکنم. ما به پیک توهین کرده و او را به ادارهٔ دورتری رانده بودیم؛ و چه چیز برایمان طبیعی‌تر از این بود که پیک جدیدی را در شخص بارناباس عرضه کنیم، جوری که کار پیک دیگر را او انجام دهد، و پیک دیگر تا هر وقت که دلش می‌خواست آرام کناره بگیرد، تا هر وقت که برای فراموش کردن توهین لازم داشت؟ البته من کاملاً آگاه بودم که نقشه‌ام با همهٔ سادگیش یک اندازه تکبر درش بود و امکان داشت که این اثر را به وجود آورد که ما می‌خواستیم به دستگاه کارگزاری تحمیل کنیم که چگونه باید دربارهٔ یک مسئلهٔ شخصی حکم

کند، یا آنکه ما به تواناییش در ساختن بهترین چاره‌ها شک داشتیم، انگار که دستگاه کارگزاری این چاره‌ها را مدتها قبل نساخته بود، خیلی قبل از آنکه به فکر ما برسد که کاری باید کرد. ولی بعد دوباره اندیشیدم که محال است دستگاه کارگزاری به این اندازه دربارهٔ من مرتکب سوء تفاهم شود، یا اگر بشود عمداً بشود، این یعنی هر آنچه می‌کردم پیشاپیش بدون بررسی بیشتر رد شود. پس تسلیم نشدم و بلندپروازی بارناباس او را از تسلیم شدن باز می‌داشت. در زمان این تدارک بارناباس به قدری متکبر شد که به نظر او - کارمند دفتری آینده - کفاشی کار خیلی پستی جلوه کرد. و جرئت یافت که وقتی آمالیا گاه‌گاه چیزی به او می‌گفت، بشدت گفته‌اش را رد می‌کرد. این سعادت کوتاه را من ازش دریغ نمی‌داشتم، زیرا در روز اولی که به قصر می‌رفت سعادت و تکبرش از بین می‌رفت، این را به آسانی می‌شد پیش‌بینی کرد. و حالا آن خدمت مضحک شروع شد که قبلاً برایت نقل کردم. تعجب‌آور بود که بارناباس آن بار اول به چه آسانی توی قصر رفت، یا درست‌تر بگویم، توی دفتری که گویی محل کارش شده است. این توفیق در آن وقت تقریباً دیوانه‌ام کرد؛ هنگامی که بارناباس شب پس از برگشتن به خانه خبرها را در گوشم پچیچه کرد، پیش آمالیا دویدم، گرفتمش، کشیدمش به یک گوشه، و چنان سفت بوسیدمش که دادش از درد و وحشت درآمد. من از فرط هیجان نمی‌توانستم چیزی را توضیح دهم؛ وانگهی مدتها می‌شد که با هم حرف نزده بودیم، این بود که گفتن را گذاشتم برای فردا یا پس فردایش. ولی تا چند روز بعد واقعاً چیزی بیشتر برای گفتن نبود. بعد از اولین توفیق سریع، هیچ چیز دیگری رخ نداد. دو سال آزرگار بارناباس این زندگی دلگدازش بود. پیشخدمتها بکلی ما را فرو گذاشتند. من نامه کوتاهی به بارناباس دادم که در آن توجهشان را به او می‌کشیدم و در عین حال وعده‌هاشان را به یادشان می‌آوردم؛ و بارناباس هر موقع که پیشخدمتی را می‌دید، نامه را در می‌آورد و جلوی او بالا می‌گرفت، ولو که گاهی آن را به

کسی نشان می داد که مرا نمی شناخت، و ولو آنهایی که مرا نمی شناختند لجشان می گرفت که او آن طور نامه را خاموشانه نشانشان می داد - زیرا آن بالا او جرئت نمی کرد حرف بزند -، ولی به هر حال شرم آور بود که هیچ کی کمکش نمی کرد. موقعی که پیشخدمتی که بارناباس چندبار نامه را بهش نشان داده بود آن را مجاله کرد و توی سبد کاغذهای باطله انداخت، آسایشی بهمان دست داد که از مدتها پیش خودمان می توانستیم گیرش بیاوریم. به فکرم رسید که پیشخدمت تقریباً انگار گفته بود: 'شما خودتان نیز با نامه ها همین کار را می کنید.' ولی اگرچه همه این مدت از جهات دیگر بی نتیجه بود، در بارناباس تأثیر خوبی داشت، اگر بشود این را چیز خوبی دانست که او به پیری پیشرس دچار شد، و پیش از موقعش مرد شد؛ بله، حتا از جهاتی جدیدتر و حساستر از بیشتر مردها. اغلب وقتها غصه ام می شود که نگاهش می کنم و با پسری که همین دو سال قبل بود مقایسه اش می کنم. و همان گاه من بکلی بدون تسلا و حمایتی هستم که او در مردیش می شد به من بدهد. او بدون من هرگز نمی توانست توی قصر برود؛ ولی از وقتی که آنجا است، از من مستقل گردیده است. من تنها دوست صمیمی اویم، اما مطمئنم که فقط یک جزئی از باطنش را با من می گوید. او خیلی چیزها درباره قصر با من می گوید؛ اما از داستانهایش، از جزئیات ناچیزی که می دهد، هیچ نمی شود فهمید که آن چیزها چطور توانسته اند این قدر دگرگونش کنند. بخصوص سر در نمی آورم چطور دل و جرئتی را که در پسری داشت و دلنگرانمان می کرد حالا که مرد شده، آن بالا از دست داده است. البته همه آن ایستادن های بیهوده، و همه روز و هر روز منتظر ماندن، و هی رفتن و رفتن بدون هیچ چشم انداز دگرگونی، لابد آدم را درهم می شکند و او را از خود نامطمئن می سازد و دست آخر او را از هر کار دیگری جز این ایستادن های بی امید ناتوان می گرداند. ولی چرا او حتا در آغاز دست به مبارزه نزد؟ بخصوص با توجه به اینکه او بزودی پی برد که من بر حق

بوده‌ام و آنجا فرصتی برای بلندپروازیش نیست، هر چند شاید امیدی به
 بهتر شدن وضع خانواده‌مان باشد. زیرا آن بالا، با وجود بلهوسیهایی
 پیشخدمتها، همه چیز خیلی هشیارانه پیش می‌رود. بلندپروازی
 ارضایش را در کار می‌جوید و بس، و چون به این نحو خود کار تفوق
 می‌یابد، بلندپروازی دیگر هیچ محلی ندارد؛ برای آرزوهای بیجگانه هیچ
 جایی آن بالا نیست. با این همه، بارناباس - از قراری که به من گفته است
 - می‌پنداشت که می‌تواند بروشنی ببیند که قدرت و دانش همان
 صاحب‌منصب‌های مشکوکی که به اتاقشان راه می‌یافت چقدر زیاد
 است. آنها تند املاء می‌کردند، با چشمهای نیمه‌بسته و حرکات و اطوار
 کوتاه؛ پیشخدمتهای غرغرو را که نفس کشیدنشان در چنان لحظه‌ها
 سنگین بود و لبخندشان ابلهانه، با یک حرکت انگشت سبابه از سر باز
 می‌کردند؛ عبارت مهمی در کتابهاشان می‌یافتند، با کف دست قایم روی
 آن می‌زدند، سپس دیگران تا جایی که محل تنگ اجازه می‌داد دوان دوان
 نزدیک می‌آمدند و گردن می‌کشیدند که آن را ببینند. این چیزها و
 چیزهای دیگری از این دست به بارناباس تصور افراشته‌ای از آن کسان
 می‌داد، و احساس می‌کرد که اگر می‌توانست توجهشان را به خودش
 بکشد و دل به دریا بزند و چند کلمه به آنها بگوید، نه به منزله یک بیگانه
 بلکه به منزله یک همکار - بله، البته یک همکار اداری خیلی زیر دست
 -، می‌توانست چیزهای تخمین‌ناپذیر برای خانواده‌مان به دست آورد.
 ولی چیزها هنوز هرگز به آن حد نرسیده‌اند، و بارناباس نمی‌تواند دل به
 دریا بزند و کاری بکند که این مقصود حاصل شود، با آنکه خوب آگاه
 است که هر چند جوان است، به سبب این بدبختی به مقام دشوار و
 پرمسئولیت نان‌آور عمده خانواده‌مان رسیده است. و حالا بروم سر
 اعتراف نهایی: یک هفته بعد از آمدن تو بود. شنیدم کسی در 'مهمانخانه'
 آقایان، از آن حرف می‌زند، ولی توجه چندانی نکردم؛ مسأحه آمده بود
 و من حتماً نمی‌دانستم مسأحه چه کاره است. اما شب بعدش بارناباس - در

یک ساعت توافق شده من معمولاً یک تکه از راه را به استقبالش می‌رفتم - زودتر از معمول به خانه آمد، آمالیا را در اتاق نشیمن دید، مرا بیرون توی کوچه کشید، سرش را روی شانه‌ام گذاشت، و چند دقیقه گریه کرد. او دوباره همان پسر بچه سابق شده بود. چیزی برایش اتفاق افتاده بود که آماده‌اش نبود. پنداری یک دنیای کامل تازه ناگهان به رویش باز شده بود، و او نمی‌توانست شادی و اضطرابهای همه این تازگی را تاب آورد. باری، تنها اتفاقی که افتاده آن بود که نامه‌ای به او داده بودند تا به تو تحویل دهد. اما این براستی اولین نامه یا اولین مأموریتی بود که بهش داده بودند.»

الگا از سخن‌گفتن وامانده. همه چیز آرام و ساکت بود بجز نفس کشیدن سنگین و گاه آشفته پدر و مادر. ک. سردستی، انگار بخواهد داستان الگا را کامل کند، گفت:

«شما همه‌تان با من بازی می‌کرده‌اید. بارناباس با حالت یک پیک کهنه‌کار و پرمشغله نامه را برایم آورد؛ و تو و آمالیا - که آن وقت لابد باهات اخت و جور بود - طوری رفتار کردید که گویا پیغام بردن و خود نامه‌ها به حالتان توفیری نمی‌کند.»

الگا گفت: «تو باید بین ما فرق بگذاری. بارناباس، با وجود همه شکهایی که به توانایی‌هایش داشت، از برکت این دو نامه دوباره طفلی شاد شد. او آن شکها را بین خودش و من نگه داشت، ولی احساس می‌کرد که قضیه شرف است که مانند یک پیک حقیقی به نظر آید، به حسب تصوراتش از اینکه پیکهای حقیقی چگونه به نظر می‌آیند. به این ترتیب، هر چند امیدهایش به گیر آوردن اونیفرم اداری زیاد می‌شد، من بایست دو ساعته شلوارش را تغییر می‌دادم تا دست‌کم شباهتی به شلوار چسبان اونیفرم اداری داشته باشد، و بتواند در آن پیش تو نمایان شود و البته می‌دانست که از این بابت تو گول می‌خوری. این از بارناباس. اما آمالیا کار پیغام‌بری بارناباس را واقعاً تحقیر می‌کند، و حالا که گویا

بارناباس یک خرده توفیق گیرش آمد، او - چنانکه می توانست از روی بارناباس و خود من و گفت و گو و پچپچه‌ها مان حدس بزند - بیش از پیش آن را تحقیر می کرد. پس او راست می گفت، در این باره خودت را فریب نده. اما، ک.ک. اگر به نظر آمده که من کار بارناباس را خوار دانسته‌ام به نیت فریب دادن تو نبوده، از دلنگرانی بوده. این دو نامه‌ای که از دستهای بارناباس گذشته اولین نشانه‌های عنایتی است که با همه مشکوک بودنش در ظرف سه سال خانواده‌مان آن را دریافت کرده است. این تغییر، اگر تغییر باشد و نه فریب - فریبها بیشتر از تغییرها رخ می دهند - به ورود تو به اینجا مربوط می شود، سرنوشت ما به لحاظی وابسته به تو شده است، شاید این دو نامه فقط یک شروع باشد. و فعالیت بارناباس فراتر از پیغام بردن خواهد گسترده - ما تا می توانیم باید به آن امیدوار باشیم - ولی عجلتاً، همه چیز متمرکز روی تو است. آن بالا در قصر باید به هر آنچه از قضا نصیبمان می شود رضا دهیم، اما این پایین شاید بتوانیم خودمان کاری بکنیم؛ یعنی، از حسن نیت تو اطمینان کنیم، یا دست کم خودمان را از بیزاریت در امان داریم، یا، مهمتر از همه، با همه توان و تجربه‌مان بیایم تا ارتباطات با قصر - که به وسیله آن به ما نیز ممکن است کمک شود - از دست نرود. خوب، بهترین طریق ما برای پیش آوردن اینها چه بود؟ بازداشتن تو از آنکه وقتی بهت نزدیک می شدیم به ما گمان بد ببری، زیرا تو اینجا بیگانه‌ای و به همین جهت لایذ پر از بدگمانی هستی، پر از بدگمانی موجه. و، بعلاوه، همه ما را تحقیر می کنند و تو حتماً تحت تأثیر عقیده عمومی قرار می گیری، بخصوص از طریق نامزدت؛ پس چگونه باید به طرف تو بیاییم بدون آنکه، بکلی بی قصد، خودمان را در مقابل نامزدت قرار ندهیم و تو را نرنجانیم؟ و پیغامهایی که قبل از رسیدن به دست من می خواندم - بارناباس نمی خواندشان، او در مقام پیک به خودش اجازه این کار را نمی داد - در نگاه اول کهنه و کم اهمیت می نمودند، با این همه چون تو را به دهدار حواله می دادند منتهای

اهمیت را پیدا می‌کردند. در این اوضاع و احوال ما چگونه می‌بایست با تورفتار می‌کردیم؟ اگر اهمیت نامه‌ها را تأکید می‌کردیم، با زیادی بهادادن به چیزی آشکارا بی‌اهمیت، و با نازیدن به آنکه منتقل‌کننده این پیغامها هستیم، در معرض این سوءظن می‌آمدیم که هدفهای خودمان را می‌جوئیم نه هدفهای تو را؛ وانگهی، اگر این کار را می‌کردیم، ارزش خود نامه را در چشم تو می‌کاستیم و لذا سرخورده‌ات می‌کردیم، چیزی که هیچ دلخواه‌مان نبود. اما اگر ما نامه‌ها را زیاد تأکید نمی‌کردیم، به همان گونه خودمان را در معرض سوءظن می‌آوردیم، زیرا چرا در آن صورت می‌بایست زحمت تحویل چنین نامه‌های بی‌اهمیتی را به خود می‌دادیم، چرا کردار و گفتارمان باید در چنین تضاد نمایانی باشند، چرا باید به این نحو نه فقط تو، گیرنده، را بلکه همچنین فرستنده نامه را سرخورده کنیم، نویسنده‌ای که مسلماً به این خاطر نامه را به ما تحویل نداده بود تا آن را با توضیحاتمان برای گیرنده کم‌قدر گردانیم؟ نگه داشتن میانه، بدون مبالغه در دو طرف - به عبارت دیگر، تخمین ارزش درست آن نامه‌ها - ناممکن است، ارزش خود آنها دایم تغییر می‌کند، تأملاتی که ایجاد می‌کنند بی‌پایان‌اند، و تصادف تعیین می‌کند که کجا آدم از تأمل وامی‌ایستد، و لذا حتا ارزیابی ما از آنها یک امر تصادفی است. و وقتی روی همه آن دلنگرانی درباره تو آمد، همه چیز مغشوش شد، و تو نباید درباره حرفهای من خیلی سختگیرانه فضاوت کنی. وقتی مثلاً، چنانکه یک بار رخ داد، بارناباس با این خبر از راه رسید که تو از کارش ناراضی هستی و در نخستین بیم‌خوردگیش - باید تصدیق کنم که خودپسندی حرفه‌ایش نیز جریحه‌دار شده بود - تصمیم گرفت بکلی از خدمت کناره‌گیری کند. بعدش من برای جبران خطا مسلماً آماده بودم که فریب بدهم، دروغ بگویم، خیانت کنم، هر کاری - شده هر چه قدر هم خبیثانه - که کمکی بدهد بکنم. ولی آن وقت این کار را، دست‌کم به عقیده خودم، هم به خاطر تو می‌کردم و هم به خاطر خودمان.»

دقی به در خورد. الگا به طرف در دوید و آن را گشود. باریکه نوری از فانوسی تیره روی آستانه در افتاد. مهمان دیروقت به پیچپچه سؤالهایی پرسید و به پیچپچه جواب شنید، اما راضی نشد و کوشید به زور توی اتاق بیاید. الگا که می دید دیگر نمی تواند او را عقب نگه دارد آمالیا را صدا زد، آشکارا امیدوار بود که آمالیا برای آنکه خواب پدر و مادر به هم نخورد هرکاری برای طرد مهمان می کند.

و براستی آمالیا فوراً به آن طرف شتافت، الگا را کناری زد، رفت تو کوچه، و در را پشت سرش بست. آنجا فقط یک آن ماند. تقریباً فوراً دوباره برگشت. او به چیزی که برای الگا ناممکن بود بسرعت دست یافته بود.

ک. سپس از الگا شنید که دیدار مربوط به او بوده است. یکی از دستیارها بود که به امر فریدا پی او می گشت. الگا خواسته بود ک. را از دست دستیار بیاید. اگر ک. بعداً می خواست دیدارش را به اینجا برای فریدا اعتراف کند مختار بود، اما دستیار نایست آن را فاش کند. ک. موافق بود. ولی دعوت الگا را برای گذراندن شب در آنجا و منتظر بارناباس شدن رد کرد. برای خودش شاید می شد بپذیرد، زیرا شب دیر وقت بود و به نظرش می نمود که حالا، خواه ناخواه، او به گونه ای به این خانواده پیوستگی یافته که رختخوابی برای شب در اینجا، هر چند به دلایل بسیاری ناگوار باشد، باز، چون آدم این پیوند مشترک را به دیده می گرفت، مناسبترین چیز برایش در دهکده بود. باری، آن را رد کرد. دیدار دستیار او را به هراس انداخته بود. برایش فهم ناپذیر بود که چگونه فریدا، که خواسته های او را خوب می دانست، و دستیارها که آموخته بودند از او بترسند، دوباره این طور گرد یکدیگر آمده اند، جوری که فریدا پروا نمی کرد دستگیری را پی او بفرستند، آن هم فقط یکیشان را، در حالی که دیگری احتمالاً مانده بود تا همدمش باشد.

از الگا پرسید که آیا شلاق دارد؟ او شلاق نداشت، اما یک ترکه خوب

از شاخه‌های فندق داشت. ک. ترکه را گرفت. بعد پرسید که آیا خانه راه خروجی دیگری دارد؟ یک راه خروجی دیگر داشت که از حیاط می‌گذشت، منتها بایست از حصار باغ همسایه بالا رفت و از باغ او گذشت و به خیابان رسید. ک. تصمیم به این کار گرفت. هنگامی که الگا او را از حیاط می‌گذراند و به طرف حصار راه می‌نمود، ک. شتابان کوشید ترسهایش را بریزد، به او گفت که از کلکهای کوچکی که درباره‌شان بهش گفته بود اصلاً عصبانی نیست بلکه خیلی خوب درکشان می‌کند، به خاطر اعتمادی که به او کرده و سرگذشتش را برایش گفته بود ازش تشکر کرد، و از او درخواست که بارناباس را همینکه از راه رسید - حتماً شده نصف شب - به مدرسه بفرستد. راست بود، پیغامهایی که بارناباس می‌آورد یگانه امید او نبودند؛ وگرنه وضع برایش خیلی بد می‌شد؛ ولی به هیچ وجه نمی‌خواست از آنها صرف نظر کند، به آنها می‌چسبید. و الگا را هم از یاد نمی‌برد، زیرا باز مهمتر از خود پیغامها برای او الگا بود، دلیریش، روشن بینی‌اش، هوشمندیش، فداکاریهایش برای خانواده. اگر ناگزیر می‌شد بین الگا و آمالیا یکی را انتخاب کند، تأمل زیادی لازم نداشت. و هنگامی که خودش را از روی حصار باغ همسایه آن بر می‌انداخت، بار دیگر مهربانانه دست او را فشرد.

ک. به کوچه که رسید، به طور مبهم تو تاریکی دید که کمی آن برتر دستیار هنوز دارد جلوی خانه بازناباس پایین و بالا قدم می‌زند. گاهی وامی ایستاد و می‌کوشید از لای پرده‌های کشیده نگاهی به درون اتاق بیندازد.

ک. صدایش زد؛ بی‌آنکه آشکارا ترسیده باشد، از جاسوسی خانه دست برداشت و به طرف ک. آمد.
ک. پرسید: «دنبال کی می‌گردی؟» و نرمش ترکه فندق را روی لنگش آزمود.

دستیار همان طور که نزدیکتر می‌شد جواب داد: «تو!»
ک. ناگهان پرسید: «اما تو کیستی؟» زیرا این دستیار نمی‌نمود. او مستتر، خسته‌تر، چروکیده‌تر، ولی به چهره پُرت‌تر به نظر می‌آمد؛ راه رفتنش نیز بکلی با راه رفتن چالاکانه دستیارها فرق می‌کرد که پنداری مفصل‌هاشان از برق بار شده باشند؛ راه رفتنش گُند، کمی لنگان، بی‌حال و نا بود.

مرد پرسید: «مرا بجا نمی‌آوری؟ یرمیاس، دستیار قدیمت.»
ک. گفت: «که این طور»، و کمی ترکه فندق را که پشتش پنهان کرده بود

دوباره درآورد. «اما قیافهات خیلی فرق کرده.»

یرمیاس گفت: «چون که تنها هستم. تنها که باشم، همه نشاط جوانیم می رود.»

ک. پرسید: «پس آرتور کجا است؟»

یرمیاس پرسید: «آرتور؟ آن نازنین؟ او ترک خدمت کرده. می دانی، تو یک خرده باهامان سختگیر و خشن بودی، و آن روح لطیف نتوانست تابش آورد. برگشت به قصر تا از دستت شکایت کند.»

ک. پرسید: «تو چی؟»

یرمیاس گفت: «من می توانم اینجا بمانم. آرتور از بابت من هم شکایت می کند.»

ک. پرسید: «و تو از چی شکایت داری؟»

یرمیاس گفت: «شکایت از اینکه تو شوخی سرت نمی شود. ما چه کار کرده ایم؟ یک خرده شوخی کردیم، یک خرده خندیدیم، یک خرده سربه سر نامزدت گذاشتیم. همه شان را هم طبق دستورهامان. موقعی که گالاتر ما را پیش تو فرستاد...»

ک. پرسید: «گالاتر؟»

یرمیاس جواب داد: «بله، گالاتر؛ او در آن وقت قائم مقام خود کلام بود. موقعی که ما را پیش تو فرستاد گفت - من دقیقاً به آن توجه کردم چون که این کار ما است - 'شماها باید به دستکاری مساح بروید پایین.' ما جواب دادیم: 'اما ما که مساحی بلد نیستیم.' که او در جواب درآمد: 'اصلی کار این نیست؛ اگر لازم باشد، آن را یادتان می دهد. اصل کار این است که یک خرده شادش کنید. به حسب گزارشهایی که من دریافت کرده ام، او همه چیز را زیادی به جد می گیرد. او تازه به دهکده رسیده و به خیالش که این تجربه بزرگی است در حالی که بواقع هیچ چیز نیست. شماها باید مطلعش کنید.»

ک. گفت: «خوب، آیا گالاتر برحق بود و آیا شما وظیفه تان را انجام

داده‌اید؟»

یرمیاس جواب داد: «این را نمی‌دانم. در ظرف یک همچو مدت کوتاهی هیچ امکان نداشت. من فقط می‌دانم که تو با ما خیلی خشن بودی و از همین است که شکایت می‌کنیم. من سر در نمی‌آورم که چطور تو، که خودت کارمندی و آن هم نه کارمند قصر، ملتفت نمی‌شوی که چنین شغلی کار بسیار سختی است، و خیلی ظالمانه و بیخود و تقریباً کودکانه است که آدم کار را برای کارگرهای بینوا سخت‌تر گرداند، همان طور که تو کرده‌ای. عجب بی‌ملاحظه‌ای! ولمان کردی که دم نرده از سرما یخ ببندیم؛ با مشت زدی آرتور را انداختی روی تشک کاه - آرتور را، آدمی که یک کلمه ناخوش روزها می‌آزاردش. همه بعد از ظهر تو برفها این بر و آن بر سر به دنبالم گذاشتی، جوری که یک ساعت کشید تا نفسم جا آمد. من که دیگر جوان نیستم!»

ک. گفت: «یرمیاس جان، همه اینها را راست می‌گویی، منتها پیش گالاتر باید شکایت کنی. او به میل خودش شما را اینجا فرستاد، من از او درخواست نکردم شما را بفرستد. و چون من شما را نخواستم، به اختیارم بود که پستان بفرستم، و من هم ترجیح می‌دادم که این کار را به ملایمت بکنم نه به خشونت، ولی از قراژ نمی‌خواستید که جور دیگری باشد. بعلاوه، چرا همان اول که پیشم آمدید به این صراحت الآن باهام حرف نزدی؟»

یرمیاس گفت: «چون که در خدمت بودم، این که دیگر پیدا است.»

ک. پرسید: «و حالا دیگر در خدمت نیستی؟»

یرمیاس گفت: «دیگر نه. آرتور به قصر اطلاع داده است که ما می‌خواهیم از این شغل دست بکشیم، یا دست‌کم اقداماتی صورت گرفته که حتماً ما را از آن خلاص می‌کند.»

ک. گفت: «اما تو هنوز داری پی من می‌گردی، درست مثل اینکه در

خدمتی.»

برمیاس جواب داد: «نه، فقط برای این بی ات می گشتم تا فریدا را خاطر جمع کنم. وقتی تو به خاطر خواهر بارنا باس ترکش کردی، خیلی غصه خورد، نه آن قدر به خاطر فقدان که به خاطر خیانتت؛ وانگهی، از مدتها قبل انتظار این را کشیده بود و خیلی به خاطرش رنج برده بود. من فقط رفتم دم پنجرهٔ مدرسه تا یک نگاه دیگر بیندازم ببینم آیا ممکن است که تو عاقلتر شده باشی. اما تو آنجا نبودی؛ فریدا تنهایی روی نیمکتی نشسته بود و گریه می کرد. آن وقت رفتم پیشش و به توافقی رسیدیم. همه چیز فیصله پیدا کرد. قرار است من در 'مهمانخانهٔ آقایان' گارسن باشم، دست کم تا موقعی که شغلم در قصر تعیین می شود، و فریدا بر می گردد به بار. برای فریدا بهتر است. عاقلانه نبود که زن تو بشود. و تو هم نتوانستی قدر فداکاری را که او می خواست برایت بکند بدانی. ولی این دختر نازنین هنوز دغدغه هایی داشت، فکر می کرد که شاید دارد در حق ظلم می کند، شاید با این دخترهٔ بارنا باس نبود. هر چند البته هیچ شکی نبود که کجایی، به هر حال آمدم تا یک بار برای همیشه مطمئن شوم؛ زیرا فریدا بعد از این همه دلنگرانی مستحقش بود که شده یک بار آرام بخوابد، من هم همین طور. این بود که آمدم و نه فقط آنجا یافتم بلکه در ضمن نیز دیدم که دخترها را در اختیار گرفته ای. بخصوص آن سیاهه، یک گربهٔ وحشی راستی راستی، دلت را ربوده. خوب، هر کس به سلیقهٔ خودش. اما به هر حال لازم نبود دور بزنی و از باغ همسایه بگذری، من راه را بلدم.»

به این ترتیب بالاخره چیزی رخ داده بود که او می توانست پیش بینی اش بکند اما نمی توانست جلوش را بگیرد. فریدا ترکش کرده بود. این ضرورتاً قطعی نبود، به این بدی ها نبود، می شد دل فریدا را نرم کرد و او را برگرداند، هر بیگانه ای به آسانی در او نفوذ می کرد، حتا آن دستیارها، که وضع فریدا را بسیار شبیه به وضع خودشان می دانستند، و حالا که کارشان را ترک کرده بودند، فریدا را به کردن همان کار واداشته

بودند. ولی کافی بود که ک. پیشش برود و همه مزایای خودش را به یاد او آورد، و فریدا از کرده‌اش پشیمان می‌شد و پهلوی او برمی‌گشت، مخصوصاً اگر او می‌توانست دیدارش از این دخترها را با توفیقی که یکسره از ایشان به وام داشت توجیه کند. ولی با وجود همه این تأملات که می‌کوشید با آنها خودش را از بابت فریدا خاطر جمع کند، خاطر جمع نشد. همین چند دقیقه پیش بود که او داشت پیش الگا فریدا را می‌ستود و او را یگانه پشتیبانش می‌نامید. خوب، این پشتیبان جزو استوارترین پشتیبانها نبود؛ دخالت قدرتمندان لازم نبود تا فریدا را از چنگ او بریاید؛ حتا همین دستیارِ نه چندان دلپذیر بس بود: همین عروسک خیمه شب‌بازی که گاه آدم احساس می‌کرد که او درست و حسابی زنده نیست. برمیاس کم‌کم داشت ناپدید می‌شد. ک. او را باز خواند.

گفت: «برمیاس، می‌خواهم باهات رک و پوست‌کنده باشم؛ تو نیز یک سؤال را رک و پوست‌کنده جواب بده. ما دیگر در وضع ارباب و خدمتکار نیستیم، چیزی که نه فقط برای تو بلکه برای من هم مایه شادی است؛ پس، دلیلی ندارد که یکدیگر را گول بزنیم. اینجا جلوی چشمهات، این ترکه را که به قصد زدن تو بود می‌شکنم، زیرا از ترس تو نبود که من راه پستی را انتخاب کردم بلکه به خاطر آن بود که غافلگیرت کنم و چند بار ترکه را بکوبم به شانه‌هایت. ولی دیگر ازم دلخور نشو، همه‌اش تمام شد؛ اگر تو را دستگاه کارگزاری به سمت خدمتکاری بر من تحمیل نکرده بود و بلکه فقط آشنایم بودی، با آنکه ریختن گاهی آزارم می‌داد، باز مسلماً میانه‌مان عالی بود. و حالا می‌توانیم جبران مافات کنیم.»

دستیار پرسید: «این طور فکر می‌کنی؟» و خمیازه‌کشان چشمهای خسته‌اش را هم گذاشت. «می‌توانستم موضوع را مفصلتر برایت توضیح بدهم، اما وقت ندارم، باید بروم پهلوی فریدا، طفلکی چشم به راه من است، هنوز کارش را شروع نکرده است، مهمانخانه‌دار به خواهش من

چند ساعت مهلت بهش داده است - می‌خواست احتمالاً برای فراموش کردن فوراً مشغول به کار شود - و ما می‌خواهیم آن یک خرده وقت را دست‌کم با هم بگذرانیم. و اما دربارهٔ پیشنهادات: من مسلماً هیچ دلیلی ندارم که گولت بزnm، ولی همچنین چندان چیزی ندارم که به راز با تو بگویم. به عبارت دیگر، مورد من با مورد تو فرق دارد. تا وقتی که در خدمتت بودم، طبعاً آدم خیلی مهمی در نظرم بودی، نه به سبب خصلتهای خودت، بلکه به خاطر خدمتی که به من محول کرده بودند، و من هر چه خواسته‌ات بود برایت انجام می‌دادم، ولی حالا هیچ اهمیتی برایم نداری. ترکه شکستنت هم تأثیری به حالم ندارد، فقط به یادم می‌اندازد که چه ارباب خشنی داشتم، و انمی دارم که باهات آشتی کنم». ک. گفت: «تو جوروی باهام حرف می‌زنی که انگار پاک مطمئنی که دیگر هرگز نباید از من بترسی. اما این طورها هم نیست. احتمالاً تو هنوز از دست من رها نشده‌ای، اینجا چیزها به این تندی فیصله پیدا نمی‌کنند...»

یرمیاس حرف ک. را برید: «گاهی خیلی تندتر از این». ک. گفت: «گاهی، اما قرینه‌ای در کار نیست که این دفعه چنین باشد، دست‌کم نه تو نه من سند مکتوبی در دست نداریم که گواه بر فیصله یافتن قضیه باشد. اقدامات گویا تازه شروع شده است، و من هنوز نفوذم را برای مداخله به کار نگرفته‌ام، ولی به کار خواهم گرفت. اگر حکم به ضرر تو داده شود، می‌بینی که چندان کاری نکرده‌ای که اربابت را با خودت بر سر لطف بیاوری، و شاید شکستن ترکهٔ فندق بی‌هوده بود. و تازه، فریدا را ربه‌ای، و این سبب شده که به خودت باد کنی؟ ولی با همهٔ احترامی که برای شخصت دارم، ولو که تو دیگر احترامی برای من نداری، چند کلمه که به فریدا بگویم کافی است - می‌دانم - تا همهٔ دروغهایی را که او را به وسیله‌شان اسیر کرده‌ای نیست و نابود شوند. و فقط دروغ می‌توانست فریدا را از من بیگانه کند.»

یرمیاس جواب داد: «من از این تهدیدها نمی‌ترسم. تو اصلاً نمی‌خواهی که من دستیار باشم، من دستیارم که بوم ازم می‌ترسیدی، تو در هر صورت از دستیارها می‌ترسی، فقط از ترس بود که آرتور بیچاره را زدی.»

ک. گفت: «شاید، ولی دردش به این سبب کمتر بود؟ شاید بتوانم ترسم از تو را به این نحو بارها نشان بدهم. همینکه ببینم که کار دستکاری لذت چندانی بهت نمی‌دهد، دوباره کیف می‌کنم که با وجود ترسم سر این کار نگهت دارم. و بعلاوه دفعه بعد منتهای سعیم را می‌کنم که تو تنهایی بدون آرتور بیایی؛ آن وقت می‌توانم توجه بیشتری به تو بکنم.»

یرمیاس گفت: «فکر می‌کنی که من کمترین ترسی از همه اینها دارم؟»
ک. گفت: «البته که فکر می‌کنم، مسلم است که تو کمی می‌ترسی، و اگر عاقل باشی خیلی زیاد می‌ترسی. وگرنه، چرا یگراست پیش فریدا برنگشتی؟ بگو ببینم، عاشقش هستی؟»

یرمیاس گفت: «عاشقش؟ او دختر خوب و باهوشی است، معشوقه سابق کلام، پس در هر صورت محترم است. و چون دایم بهم التماس می‌کرد که از دست تو نجاتش بدهم، چرا این لطف را در حقش نکنم، بخصوص که آسیبی به تو نمی‌زدم چون که تو خودت را با این دخترهای لعنتی بارناباس تسلا داده‌ای؟»

ک. گفت: «حالا می‌بینم که چقدر وحشت زده‌ای، از وحشت داری می‌میری؛ سعی داری با دروغ دلم را به دست آوری. فریدا فقط درخواست می‌کرد که او را از دست آن دستیارهای خوک صفتِ اکبیری که پاشان را از گلیمشان درازتر می‌کردند نجات دهند، اما بدبختانه من مجال نداشتیم که آرزویم را کاملاً برآورم، و حالا این نتیجه غفلتم است.»

کسی پایین خیابان فریاد کشید: «آقای مساح، آقای مساح!» بارناباس بود. نفس بریده از دویدن سر رسید، ولی یادش نرفت که به ک. کرنش کند.

گفت: «موفق شدم!»

ک. پرسید: «در چی موفق شدی؟ درخواستم را به کلام عرضه کردی؟»

بارناباس گفت: «این نشد؛ خیلی زحمت کشیدم، اما غیرممکن بود، پافشاری کردم، بی آنکه دعوتم کنند همه روز ایستادم و به قدری نزدیک میز که یک بار منشیی هلم داد عقب، چون که توی نورش ایستاده بودم. کار غدغنی کردم: وقتی که کلام سرش را بالا آورد با بلند کردن دستم حضورم را خبر دادم، من آخرین کس در دفتر بودم، من آنجا فقط با پیشخدمتها مانده بودم، ولی از بخت خوش دیدم که کلام دوباره برمی‌گردد، به خاطر من نبود، فقط می‌خواست نگاه شتابناک دیگری به چیزی در کتابی بیندازد و بی‌درنگ رفت. عاقبت، چون هیچ از جا نمی‌جنبیدم، پیشخدمتها تقریباً با جاروب مرا از در بیرون رویدند. همه اینها را بهت می‌گویم تا هرگز لازم نباشد دوباره از کوششهایم شکایت کنی.»

ک. گفت: «بارناباس، همه شور و غیرت و وقتی کمترین توفیقی نداشته باشد چه فایده به حال دارد؟»

بارناباس جواب داد: «ولی من توفیق داشتم! از دفترم که داشتم بیرون می‌رفتم - اسمش را گذاشته‌ام 'دفترم' - آقای را دیدم که از ته راهرویی که جز او کسی در آن نبود آمده به طرفم می‌آید؛ دیگر خیلی دیروقت بود. تصمیم گرفتم منتظرش بشوم. بهانه خوبی بود که باز هم بمانم؛ راستش بسیار ترجیح می‌دادم که به هر حال بمانم تا مجبور نباشم برایت خبر ناکامی بیاورم. ولی از این که بگذریم، می‌ارزید که انتظار این آقا را بکشم چون او ارلانگرا بود. نمی‌شناسیش؟ او یکی از منشیهای اصلی کلام است. آقای ریز نقش و نحیف، یک خرده می‌لنگد. فوراً مرا بجا آورد، به خاطر حافظه عالی و شناختش از مردم معروف است، فقط

ابروهایش را درهم می‌کشد و همین برایش بس است که هرکسی را بجا آورد، غالباً حتا کسانی را که هرگز قبلاً ندیده بلکه فقط درباره‌شان شنیده یا خوانده است؛ مثلاً، امکان نداشته که مرا هرگز دیده باشد. ولی با آنکه هر کس را فوراً بجا می‌آورد، همیشه اول می‌پرسد، انگار کاملاً مطمئن نیست. از من پرسید: 'تو بارناباس نیستی؟' و بعد ادامه داد: 'تو مسّاح را می‌شناسی، مگر نه؟' و بعد گفت: 'حسن تصادف است، من همین الآن دارم به 'مهمانخانه' آقایان 'می‌روم. مسّاح باید بیاید آنجا مرا ببیند. من تو اتاف ۱۵ هستم. ولی باید فوراً بیاید. من فقط به چند تا کار در آنجا باید سرو صورت بدهم و ساعت پنج صبح دوباره راه می‌افتم می‌روم به قصر. بهش بگو که خیلی اهمیت دارد با او حرف بزنم.'

یرمیاس یکباره پا گذاشت به دو. بارناباس در هیجانش تا حالا ملتفت حضورش نشده بود و پرسید:

«یرمیاس کجا می‌رود؟»

ک. گفت: «می‌رود که قبل از من خودش را به ارلانگر برساند، و در پی یرمیاس دوید، به او رسید، بازویش را چسبید، و گفت: «میل دیدن فریدا است که یکهو گرفت؟ من هم میلم کشیده، پس همراه یکدیگر و پهلوی هم می‌رویم.»

جلوی "مهمانخانه آقایان" که در تاریکی فرو رفته بود، گروه کوچکی مرد ایستاده بود؛ یکی دو نفرشان فانوس به دست داشتند، جوری که می شد بعضی چهره‌ها را تشخیص داد. ک. فقط یک نفر آشنا را بازشناخت، گریستگر سورت‌مه‌ران. گریستگر سلامش داد و ازش پرسید:

«هنوز تو دهکده‌ای؟»

ک. جواب داد: «آره، برای همیشه اینجا آمده‌ام.»

گریستگر گفت: «به من دخلی ندارد.» به سرفه‌ای شدید افتاد و رو به سوی دیگران گرداند.

معلوم شد که همه‌شان انتظار ارلانگر را می‌کشند. ارلانگر قبلاً وارد شده بود، ولی پیش از آنکه ارباب رجوعش را بپذیرد داشت اول با 'موس مشورت می‌کرد. همه شکایت می‌کردند که چرا بهشان اجازه نمی‌دهند تو منتظر بمانند و باید آنجا بیرون در برف بایستند. هوا خیلی سرد نبود؛ ولی نشانه بی‌ملاحظگی بود که آنها را شاید ساعتها جلوی مهمانخانه تو تاریکی منتظر بایستانند. مسلماً تقصیر ارلانگر نبود که همیشه خیلی مهربان بود، هیچی در این باره نمی‌دانست، و اگر بهش خبر می‌دادند بسیار می‌رنجید. تقصیر خانم 'مهمانخانه آقایان' بود که در عزم

بیمارانه‌اش به مهذب بودن به یک عدهٔ زیاد اجازه نمی‌داد که همزمان وارد مهمانخانه بشوند.

همیشه می‌گفت: «اگر باید این طور باشد و آنها باید بیایند، پس تو را به خدا بگذار یکی یکی بیایند.»

و ترتیبی داده بود که ارباب رجوع که ابتدا در دالانی، بعد روی پلکان، بعد تو تالار، و دست‌آخردر بار منتظر مانده بودند، سرانجام هلشان بدهند بیرون تو خیابان. ولی این وضع هم خانم را خرسند نکرده بود. می‌گفت تاب نمی‌آورد که در خانهٔ خودش همیشه «در محاصره» باشد. سر در نمی‌آورد که اصلاً چرا ارباب رجوع منتظر باید باشند. صاحب منصبی یک بار، آشکارا خشمگین، به او جواب داده بود: «برای کنیف کردن پلکان جلویی»، و این گفته به دیده‌اش بسیار روشنگر نموده بود و از نقل آن هرگز خسته نمی‌شد. منتهای سعیش را می‌کرد - و ارباب رجوع نیز این سعی را می‌پسندیدند - که وادارد عمارتی رو به روی «مهمانخانهٔ آقایان» بسازند تا ارباب رجوع بتوانند در آن منتظر بمانند. بیشتر از همه خوش می‌داشت که مصاحبه‌ها و مباحثه‌ها و بازپرسی‌ها یکسره بیرون «مهمانخانهٔ آقایان» انجام گیرند، ولی صاحب منصب‌ها مخالف آن بودند؛ و هنگامی که صاحب منصب‌ها جداً با خانم مخالفت می‌کردند، او بطبع نمی‌توانست تکذیبشان کند، هر چند در موضوعات کوچکتر به برکت غیرتِ خستگی‌ناپذیر و کاردانی زنانه‌اش نوعی خرده‌جباری می‌ورزید.

و خانم احتمالاً می‌بایست آن مصاحبه‌ها و بازپرسی‌ها را دائماً در «مهمانخانهٔ آقایان» تحمل کند، زیرا آقایان قصر هر وقت که در دهکده کار اداری داشتند از «مهمانخانهٔ آقایان» جنب نمی‌خوردند. آنها همیشه شتابزده بودند، به نادلخواهشان به دهکده می‌آمدند، کمترین رغبتی نداشتند که بیشتر از مدتی که مطلقاً ضرورت داشت بمانند. پس نمی‌شد، محض دلپذیرتر گرداندن وضع در «مهمانخانهٔ آقایان» از شان درخواست که وقتشان را هدر بدهند و خودشان را با همهٔ پرونده‌هایشان

به خانه دیگری انتقال دهند. صاحب منصب‌ها برآستی ترجیح می‌دادند که دربار یا در اتاق‌هایشان، اگر می‌شد سر غذاشان، یا تو رختخوابشان پیش از آنکه بخوابند، یا صبح وقتی که از خستگی نمی‌خواستند پاشوند و دلشان می‌خواست یک خورده دیگر تو رختخواب دراز بکشند، به کارهایشان برسند. با این همه، مسئله برپا کردن اتاق انتظاری در بیرون گویا به راه حل مساعدی نزدیک می‌شد؛ ولی بواقع ضربه شدیدی به خانم بود - مردم کمی به آن خندیدند - که این موضوع اتاق انتظار خودش دیدارها و مصاحبه‌های بیشماری را ضروری گرداند، به طوری که تالارهای خانه هرگز خالی نبود.

گروه منتظر وقتش را به گفت‌وگوی پچیچ درباره آن چیزها می‌گذراند. ک. تعجب کرد که هر چند ناخرسندیشان همگانی بود، هیچ کسی اشکالی در آن نمی‌دید که ارلانگر ارباب رجوعش را نیمه‌شب احضار کند. پرسید چرا این طور است، و آنها جواب دادند که باید خیلی هم از ارلانگر ممنون باشند. فقط حسن نیت او و ارجی که به وظیفه‌اش می‌گذاشت او را وامی‌داشت که اصلاً به دهکده بیاید. اگر دلش می‌خواست - و این احتمالاً با مقررات نیز موافقت بود - می‌توانست به آسانی منشی زیردستی را بفرستد و بگذارد که صورت جلسه‌ها را تنظیم کند. اما معمولاً از این کار سر باز می‌زد، می‌خواست خودش همه چیز را ببیند و بشنود، ولی برای این غرض می‌بایست شبهایش را فدا کند، زیرا در برنامه ساعات اداریش هیچ وقتی روا داشته نشده بود که به دهکده بیاید. ک. اعتراض کرد که حتا کلام روز به دهکده می‌آمد و حتا چندین روز می‌ماند؛ پس آیا ارلانگر، که منشی صرف بود، آن بالا وجودش ضروری‌تر و مهم‌تر بود؟ یکی دو نفر خوش‌خویانه زدند زیر خنده، بقیه سکوتی معذب را نگه داشتند، اینها پیش بردند، و ک. هیچ جوابی گیر نیاورد. فقط یکی به حالتی مردد جواب داد که البته کلام وجودش ضروری و مهم است، هم در قصر هم در دهکده.

سپس در ورودی باز شد و سروکلهٔ مموس بین دو پیشخدمتِ فانوس به دست نمایان گردید. گفت:

«اولین کسانی که خدمت آقای ارلانگر می‌روند، گرسنگر و ک. اند. این دو نفر اینجایند؟»

آن دو حضور خودشان را اعلام کردند. ولی قبل از آنکه قدمی پیش بگذارند یرمیاس با جملهٔ «من اینجا گارسنم» سُرید تو، و پس از آنکه مموس لبخندزنان تپوکی برشانه‌اش زد، ناپدید شد. ک. با خود گفت: «باید دقیقتر یرمیاس را بیایم»، هر چند همان‌گاه کاملاً آگاه بود که یرمیاس احتمالاً بسیار کم خطرتر از آرتور است که دارد در قصر به ضد او کار می‌کند. شاید خردمندانه‌تر می‌بود که می‌گذاشت آنها در مقام دستکاری دلخورش کنند تا آنکه بدون نظارت این بر و آن بر بگردند و آزادانه دسیسه‌هاشان را پیش ببرند، دسیسه‌هایی که گویا استعداد خاصی برای آنها داشتند.

هنگامی که ک. از کنار مموس می‌گذشت، مموس جوری تکان خورد که پنداری همین‌الآن مسّاح را در وجود او باز می‌شناسد. گفت:

«آه، آقای مسّاح؟ همان‌که آن قدر اکراه داشت ازش بازپرسی کنند و حالا به بازپرسی می‌شتابد. آسانتر می‌بود که می‌گذاشتید آن وقت این کار را بکنم. بله، انتخابِ وقتِ صحیح برای بازپرسی مشکل است.»

چون ک. از شنیدن این حرفها خواست و ایستد، مموس ادامه داد:

«بروید تو، بروید تو! آن موقع جوابهاتان را لازم داشتیم، الآن لازم ندارم.»

با این همه، ک.، برانگیخته از لحن مموس، جواب داد:

«شما در فکر خودها تانید و بس. من صرفاً به خاطر مقام یک نفر هرگز جواب نمی‌دهم، نه آن موقع نه این موقع.»

مموس جواب داد: «پس در فکر کی باید باشیم؟ چه کس دیگری اینجا هست؟ بروید دیگر!»

در تالار پیشخدمتی به پیشبازشان آمد و از راهی که ک. آن را می‌شناخت از حیاط گذراند، و سپس از مدخل به درون دالانِ فرو رفته و کمی سرازیر برد. طبقه‌های بالا آشکارا مخصوص صاحب‌منصب‌های عالی‌رتبه بود؛ از طرف دیگر، منشیها اتاق‌هایشان در این دالان بود، حتا خود ارلانگر، ولو که او از عالی‌رتبه‌ترینشان بود. پیشخدمت فائوسش را خاموش کرد، زیرا اینجا از نور برق می‌درخشید. اینجا همه چیز کوچک ولی ظریفانه ساخته شده بود. از فضا به بهترین وجه استفاده شده بود. سقف دالان درست همان اندازه بلند بود که آدم بدون آنکه سرش را خم بکند در آن راه برود. در امتداد هر دو سو درها تقریباً وصل هم بودند. دیوارها کاملاً به سقف نمی‌رسیدند، احتمالاً به دلایل تهویه، زیرا اینجا در دالانِ زیرزمینِ گونه‌فرورفته نمی‌شد برای اتاقهای ریزه پنجره گذاشت. عیب آن دیوارهای ناقص این بود که دالان، و ضرورتاً اتاقها نیز، پر سروصدا بودند. چنین می‌نمود که بسیاری از اتاقها آدم تویشان هست؛ تو بیشترشان آدمها هنوز بیدار بودند؛ صدای حرف زدن، چکش‌کوبی، به هم خوردن لیوانها می‌آمد. ولی اثری که می‌بخشید، اثر شادی نبود. صدای آدمها خفه و درهم بود، فقط اینجا و آنجا می‌شد کلمه‌ای را به وضوح فهمید، گفت‌وگو نیز به نظر نمی‌آمد، احتمالاً یک کسی داشت فقط چیزی را املاء می‌کرد یا چیزی را بلندبلند می‌خواند؛ و دقیقاً از اتاقهایی که درشان لیوانها و بشقابها به هم می‌خوردند هیچ کلامی شنیده نمی‌شد. و چکش‌کوبی به یادک. آورد که یک وقتی بهش گفته بودند که بعضی صاحب‌منصب‌ها گاه‌گاه به نجاری، کارهای ظریف مهندسی، و جز آن می‌پردازند تا از فشار مداوم کار ذهنی بیاسایند. در خود دالان هیچ‌کمی نبود جز آقایی رنگپریده و بلند و لاغر. او پالتوی خزی به تن داشت که از زیرش لباس خواب پیدا بود و جلوی یکی از درها نشسته بود. احتمالاً تو اتاق هوا برایش خفقان آور شده بود و گرفته بود بیرون نشسته بود و روزنامه می‌خواند، ولی نه خیلی بدقت؛ هی خمیازه

می‌کشید و از خواندن وامی‌ماند، بعد به جلو خم می‌شد و نگاهی به درون دالان می‌انداخت، شاید انتظار مراجعه‌کننده‌ای را می‌کشید که احضارش کرده بود و نیامده بود. از او که گذشتند، پیشخدمت به گریستگر گفت:

«او پینتس‌گاتر^۱ است.» گریستگر سرش را به علامت آری تکان داد.

گفت:

«الآن مدتها می‌شود که اینجا پایین نیامده است.»

پیشخدمت تأیید کرد: «آره، مدتها می‌شود.»

سرانجام جلوی دری و ایستادند که با درهای دیگر فرقی نداشت و پشتش، به گفته پیشخدمت، ارلانگر بود. پیشخدمت از ک. خواست او را روی کولش بلند کند، و از فضای خالی آن بالا به داخل اتاق نگرست. پیشخدمت پایین که می‌آمد گفت: «با لباس روی رختخواب دراز کشیده، اما به گمانم خواب باشد. گاهی، اینجا تو دهکده، خستگی از پا درش می‌اندازد، بر اثر تغییر طرز زندگی. باید صبر کنیم. بیدار که بشود زنگ می‌زند. وانگهی، قبلاً پیش آمده که تمام مدت اقامتش را در دهکده به خواب گذرانده است، و بعد بیدار که می‌شد می‌بایست فوراً راه بیفتد برگردد به قصر. البته کاری که اینجا می‌کند کاری داوطلبانه است.»

گریستگر گفت: «پس بهتر است که همین طور بگردد بخوابد، زیرا وقتی که بعد از بیدار شدن مجال کمی برای کارش می‌ماند، از کوره در می‌رود که خواب رفته است، و سعی می‌کند کارها را هول‌هولکی سروصورت بدهد، این است که آدم نمی‌تواند حرف دلش را بزند.»

پیشخدمت پرسید: «شما برای تقسیم کردن کارهای ساختمانی آمده‌اید؟» گریستگر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد، پیشخدمت را کنار

کشید، و به صدایی پست با او سخن گفت. ولی پیشخدمت گوش نمی‌داد، از بالاسرِ گرسنگر که یک سروگردن از او بلندتر بود، به جایی خیره می‌نگریست و موهای خود را آهسته و به طور جدی دست می‌کشید.

سپس، نگاه ک. که آواره می‌گشت، ته‌ته‌ها سر یکی از پیچهای دالان، به فریدا افتاد. رفتار فریدا جوری بود که گویی او را باز نمی‌شناسد، و با چشمهایی بی‌حالت بهش خیره شد. به دستش، سینی با چند ظرف خالی می‌برد. ک. به پیشخدمت که هیچ اعتنایی به او نمی‌کرد گفت - هرچه بیشتر با پیشخدمت حرف می‌زدند بیشتر حواس پرت می‌نمود - که فوراً برمی‌گردد، و پیش فریدا دوید. بهش که رسید، شانه‌هایش را چنان گرفت که پنداری مال خودش را باز می‌ستد، و چشمهایش دوخته به چشمهای او چند سؤال بی‌اهمیت ازش پرسید. ولی رفتار خشک فریدا چندان نرم نگردید. برای پنهان داشتن آشفته‌گیش، کوشید ظرفهای روی سینی را باز چیند و گفت:

«از من چی می‌خواهی؟ برو پیش دیگران... اوه، می‌دانی کی‌ها را می‌گویم، پیدا است که تازه از پهلویشان آمده‌ای.»

ک. زود صحبت را برگرداند؛ توضیح نباید یکباره بیاید، و نباید با بدترین نکته شروع شود، نکته‌ای که بیش از همه به حال خودش نامساعد بود. گفت:

«فکر می‌کردم درباری.»

فریدا شگفت‌زده نگاهش کرد و بعد دست آزادش را به پیشانی و گونه‌های او کشید. مثل اینکه از یاد برده باشد که او چه قیافه‌ای دارد و می‌کوشید آن را دوباره به خاطر آورد. چشمهایش نیز نگاه پوشیده‌کسی را داشت که به زحمت می‌کوشید خاطره‌هایی را به یاد آورد.

سرانجام آهسته درآمد که: «دوباره در بار به کارم گرفته‌اند»، گویی اهمیت نداشت چه می‌گوید بلکه زیر کلماتش گفت‌وگوی دیگری باک. می‌کند که مهمتر است. «این کار اینجا به درد من نمی‌خورد، از هر کس دیگری برمی‌آید؛ هر کسی که بتواند رختخوابها را مرتب کند و خوش خلق بنماید و از اظهار علاقه مهمانها که پروا نکنند هیچ بلکه خوشش هم بیاید؛ هر کسی که این کارها ازش برآید می‌تواند پیشخدمت اتاقهای مهمانخانه بشود. اما در بار وضع بکلی فرق می‌کند. فوراً مرا برای بار دوباره به کار گرفته‌اند، با وجود اینکه آنجا را به طرز محترمانه‌ای ترک نکردم؛ البته این دفعه توصیه‌ام را کردند. ولی مهمانخانه‌دار خوشحال بود که توصیه‌ام را کرده‌اند زیرا برایش آسان می‌شد که دوباره مرا به کار بگیرد. وضع به جایی کشید که می‌بایست به من فشار بیاورند تا کار را قبول کنم؛ اگر در نظر بگیری که بار مرا به یاد چه می‌اندازد، می‌فهمی. دست آخر تصمیم گرفتم قبول کنم. من اینجا فقط موقتاً هستم. پپی ازمان درخواست که با واداشتنش به ترک فوری باز خجالتش ندهیم؛ چون او آدمی ساعی بوده و همه چیز را با منتهای توانایش انجام داده است، بیست و چهار ساعت بهش مهلت داده‌ایم.»

ک. گفت: «ترتیب همه چیز به خوبی داده شده است، ولی یک مرتبه تو به خاطر من بار را ترک کردی، و حالا که قرار است ما بزودی ازدواج کنیم می‌خواهی دوباره آنجا برگردی؟»

فریدا گفت: «ازدواجی در بین نیست.»

ک. پرسید: «برای آنکه به تویی وفا بوده‌ام؟» فریدا با تکان سر گفت

آری.

ک. گفت: «بین فریدا، ما قبلاً بارها درباره این بی‌وفایی ادعایی من حرف زده‌ایم، و هر بار عاقبت تو ناگزیر تصدیق کرده‌ای که بدگمانی‌هایت ناموجه بوده‌اند. و از آن به بعد از جانب من هیچ چیز عوض نشده است؛ همه کارهایی که من کرده‌ام به همان معصومانگی اول بوده‌اند و همیشه معصومانه خواهند بود. پس چیزی می‌بایست از جانب تو عوض شده باشد، به واسطه القایات غریبه‌ها یا طور دیگر. به هر صورت در حکم بی‌انصافی می‌کنی، چون درست گوش کن بین چه روابطی با آن دو دختر دارم. یکیشان، آن سیاه چرده - من تقریباً خجالت می‌کشم که از بابت همچو جزئیاتی از خودم دفاع کنم، اما تو چاره دیگری برایم نمی‌گذاری -، آن سیاه چرده احتمالاً همان اندازه برای من ناخوشایند است که برای تو؛ هر چه بتوانم ازش دوری می‌کنم، و او این کار را برایم آسان می‌گرداند، هیچ‌کی از او کناره‌گیرتر نیست.»

فریدا بانگ برآورد که: «آره» - کلمات گویای بی‌اختیار او از دهنش بیرون می‌آمدند، ک. خوشحال شد که دید توجهش جای دیگر رفته است، او سخنی را که قصد داشت نمی‌گفت - «آره، ممکن است که تو او را کناره‌گیر بدانی، بهم می‌گویی که بی‌شرم‌ترین همه‌شان کناره‌گیر است، و، هر قدر هم که باورنکردنی باشد، صادقانه باورش داری، می‌دانم که وانمود نمی‌کنی. خانم 'مهمانخانه پل' یک دفعه راجع به تو گفت: 'نمی‌توانم تحملش کنم، ولی تنهایش هم نمی‌توانم بگذارم، وقتی آدم می‌بیند بچه‌ای که هنوز درست راه رفتن نمی‌داند دارد زیاد دور می‌شود، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد؛ مجبور است دخالت کند.»

ک. لبخند زنان گفت: «یک این مرتبه نصیحتش را بشنو. اما آن دختره - خواه کناره‌گیر باشد خواه بی‌شرم، اهمیتی ندارد - دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بشنوم.»

فریدا سرسختانه پرسید: «ولی چرا می‌گویی که کناره‌گیر است؟» - ک. این رغبت او را نشانه مساعدی شمرد - «آیا خودت این را تجربه کرده‌ای

یا داری به کس دیگری طعنه می‌زنی؟»

ک. گفت: «هیچ کدام، از روی سپاسگزاری او را چنین می‌نامم، زیرا برایم آسان می‌کند که ندیده‌اش بگیرم، و چون که اگر حتا او یکی دو کلمه بهم می‌گفت دلم نمی‌آمد که دوباره برگردم آنجا، که ضایعه بزرگی برای من است، زیرا باید به خاطر آینده هر دو مان آنجا بروم، می‌دانی که. و فقط برای آنکه باید با دختر دیگر حرف بزنم. باید تصدیق کنم که به این دختر به خاطر قابلیت، روشن بینی، و از خود گذشتگیش احترام می‌گذارم، ولی هیچ کس نمی‌تواند بگوید که او اغواگر است.»

فریدا گفت: «پیشخدمتها نظرشان طور دیگر است.»

ک. گفت: «نظرشان درباره خیلی چیزها طور دیگر است. آیا می‌خواهی بی‌وفایی مرا از روی سلیقه پیشخدمتها استنتاج کنی؟»
فریدا خاموش ماند و گذاشت ک. سینی را ازش بگیرد، آن را کف زمین بگذارد، بازویش را در بازوی او بیندازد، و با او درکنج دالان آهسته برود و بیاید.

فریدا، که نزدیکی ک. او را اندکی به حال تدافعی آورده بود، گفت: «تو نمی‌دانی که وفاداری چیست؛ اینکه روابطت با این دخترها چیست مهم‌ترین نکته نیست؛ اینکه اصلاً به آن خانه می‌روی و با بوی آشپزخانه‌شان به رختت بر می‌گردی، خودش تحقیری تحمل نکردنی در حق من است. و تازه، بدون یک کلمه حرف به تاخت از مدرسه بیرون می‌روی و تا نصف شب باهاشان می‌مانی. و وقتی سراغت را می‌گیرند، می‌گذاری که آن دخترها آنجا بودند را انکار کنند، با شور و اشتیاق انکارش کنند، بخصوص آن کناره‌گیره معرکه. و از راهی مخفی از خانه بیرون می‌خیزی، شاید برای آنکه آبروی دخترها نرود، آبروی آن دخترها! نه، دیگر حرفش را نزنیم.»

ک. گفت: «آره، حرفش را نزنیم، حرف چیز دیگری را نزنیم، فریدا. وانگهی، دیگر چیزی نمانده درباره‌اش بگوییم. تو می‌دانی که من چرا

باید آنجا بروم. برایم آسان نیست، ولی بر احساساتم غلبه می‌کنم. تو نباید قضیه را برایم سخت‌تر از آنچه هست بکنی. امشب فقط فکر کردم یک دقیقه سری آنجا بزنم ببینم آیا بارناباس بالاخره برگشته یا نه، زیرا پیغام مهمی داشت که می‌بایست مدتها پیش آورده باشد. نیامده بود، اما فرار بود خیلی زود بیاید، خاطر جمع‌م کردند، و بسیار هم احتمالش می‌رفت. نمی‌خواستم بگذارم پشت سرم بیاید که حضورش به تو بر بخورد. ساعتها گذشت و بدبختانه او نیامد. ولی کس دیگری آمد، مردی که ازش بیزارم. نمی‌خواستم بگذارم جاسوسیم را کند. این بود که از باغ همسایه رفتم، ولی از او هم نمی‌خواستم قایم بشوم. و به خیابان که رسیدم بکراست پیشش رفتم، تصدیق می‌کنم که با یک ترکه آبدار و حسابی فندق. همه‌اش همین، پس دیگر چیزی نیست که درباره‌اش بگویم ولی حرفهای زیادی هست که درباره چیز دیگری بگویم. دستیارها چی، که من از یاد کردنشان همان قدر بیزارم که تو از آن خانواده بیزاری؟ روابطت با آنها را با روابط من با آن خانواده مقایسه کن. من کراحت تو را از خانواده بارناباس می‌فهمم و می‌توانم در آن سهم شوم. فقط به خاطر کار و بارم است که به دیدنشان می‌روم، گاهی تقریباً به نظرم می‌رسد که دارم بهشان ظلم می‌کنم، که دارم ازشان بهره‌برداری می‌کنم. ولی در عوض تو و دستیارها! تو هرگز انکار نکرده‌ای که آنها آزارت می‌دهند، و تصدیق کرده‌ای که بهشان مایلی. به این سبب از دست عصبانی نشدم، دریافتم که نیروهایی در کارند که تو از پششان بر نمی‌آیی، و همین قدر خوشحال بودم که دست‌کم از خودت دفاع می‌کنی؛ بهت یاری دادم تا از خودت دفاع بکنی، و صرف اینکه چند ساعتی از یاری واماندم، با اعتماد به ثبات تو و به امید آنکه خانه سفت و محکم بسته است و دستیارها عاقبت پا به فرار گذاشته‌اند - متأسفانه هنوز دست کم می‌گیرمشان -، صرف اینکه چند ساعتی از آن کار واماندم و این یرمیاس - که، درست که نگاهش بکنی، آدمی ناخوش‌احوال و سالمند است -

گستاخی به خرج داد و آمد دم پنجره؛ فقط به همین سبب باید تو را از دست بدهم، فریدا، و این طور سلام بدهند: 'ازدواجی در بین نیست.' آیا ملامت‌کننده من نباید باشم؟ اما ملامت نمی‌کنم، هیچ وقت ملامت نکرده‌ام.»

و بار دیگر ک. مصلحت چنان دید که ذهن فریدا را کمی منحرف کند، و از او درخواست که چیزی برایش بیاورد بخورد، زیرا از ظهر هیچی نخورده بود. فریدا که آشکارا از این درخواست راحت شده بود، سرش را به علامت قبول تکان داد و دوید چیزی بیاورد، ولی نه دورتر از دالان، جایی که ک. حدس می‌زد آشپزخانه باشد، بلکه پایین چند پله به سمت چپ. چیزی نکشید که فریدا بشقاب با چند برش گوشت و یک بطری شراب آورد، ولی پیدا بود که آنها ته مانده غذایی اند: تکه‌های گوشت را شتابان از نو پهن کرده بودند تا واقعیت را پنهان کنند، ولی از پوستهای سوسیس غافل مانده بودند، و بطری سه چهارمش خالی بود. باری، ک. هیچی نگفت، و با اشتهای بسیار روی غذا افتاد.

پرسید: «تو آشپزخانه بودی؟»

فریدا جواب داد: «نه، تو اتاقم بودم. آن پایین یک اتاق دارم.»
ک. گفت: «کاشکی مرا با خودت می‌بردی. الآن می‌روم پایین تا موقع چیز خوردن یک خرده بنشینم.»

فریدا که راه افتاده بود برود، گفت: «یک صندلی برایت می‌آورم.»
ک. از رفتن بازش داشت و گفت: «آن پایین نمی‌روم، صندلی هم دیگر لازم ندارم.»

فریدا، چالش‌گرانه، دست او را بر بازویش تاب آورد، سرش را پایین آورد، و لبش را گاز گرفت. گفت:

«خوب، پله، او آن پایین است؛ چیز دیگری توقع داشتی؟ روی تخت‌خوابم دراز کشیده است، آن بیرون سرما خورد، لرز کرده، هیچ غذا نخورده. راستش، همه‌اش تقصیر تو است؛ اگر دستیارها را ترانده بودی و

پی آن آدمها ندویده بودی، حالا راحت تو مدرسه نشسته بودیم. تنها تو سعادت‌مان را نابود کرده‌ای. آیا به گمانت یرمیاس تا وقتی که در خدمت بود جرئت می‌کرد مرا بردارد با خودش ببرد. پس طرز و ترتیب اینجا را پاک بد فهمیدی. او مرا می‌خواست، خودش را عذاب می‌داد، مراقبم بود، ولی این فقط یک بازی بود، مثل بازی سگ گرسنه‌ای که با وجود گرسنگیش جرئت نمی‌کند روی میز ببرد. وضع من نیز درست همین جور بود. من به طرف او کشیده می‌شدم، او همبازی بچگیم بود. ما روی دامنه تپه قصر با یکدیگر بازی می‌کردیم، عجب روزگار ماهی! تو هیچ وقت هیچ چیز از گذشته‌ام نپرسیده‌ای. ولی همه اینها تا زمانی که خدمت یرمیاس جلوگیری بود اهمیتی نداشت، زیرا من تکلیفم را به منزله همسر آینده‌ات می‌دانستم. اما تو دستیارها را تاراندی و به کارت هم بالیدی، انگار که چیزی برای من کرده بودی؛ بله، از یک لحاظ درست بود. تا جایی که به آرتور مربوط می‌شود، نقشه‌ات گرفته است، ولی عجالتاً. او ظریف است، او شور و شوق یرمیاس را که از هیچ مشکلی نمی‌ترسد ندارد؛ وانگهی، مشتتی که آن شب بهش زدی - این مشت به سعادت ما نیز خورد - ناکارش کرد. پناه برد به قصر تا شکایت کند، و حتا اگر بزودی برگردد حالا به هر جهت دیگر رفته است. ولی یرمیاس ماند. موقعی که در خدمت است از کمترین نگاه اربابش واهمه دارد، ولی در خدمت که نباشد از هیچی باک ندارد. آمد و مرا گرفت. تو که ترکم کرده بودی، من در سلطه او، دوست قدیمم، بودم؛ نتوانستم مقاومت کنم. من قفل در مدرسه را باز نکردم؛ او پنجره را شکست و مرا بلند کرد برد بیرون. پناه آوردیم به اینجا. مهمانخانه‌دار بهش احترام می‌گذارد؛ برای مهمانها هم چیزی دلخواه‌تر از این نیست که همچو گارسنی داشته باشند. پس، به کارمان گرفتند. او با من زندگی نمی‌کند، اما اتاق مشترکی داریم.»

ک. گفت: «با وجود همه اینها، پشیمان نیستم که دستیارها را از خدمت‌مان بیرون کرده‌ام. اگر اوضاع همان طور مانده بود که می‌گویی، و

وفاداری تو را صرفاً الزامات خدمتی دستیارها تعیین می‌کردند؛ پس خوب شد که به آخر رسید. سعادتِ زندگانی زناشویی که با دو تا جانور شکاری بگذرد که جز با شلاق نمی‌توان نگاهشان داشت، سعادت چندان زیادی نیست. در آن صورت من حتا از این خانواده ممنونم که بی‌قصد و عمد سهمی در جدا کردنمان داشت.»

آن دو خاموش شدند و دوباره بنا کردند کنار یکدیگر به پس و پیش رفتن، هر چند این بار هیچ کدام نمی‌توانست بگویند که کی اولین حرکت را کرد. فریدا، نزدیک ک.، دلخور می‌نمود که چرا ک. دوباره بازویش را نگرفت.

ک. به سخنش ادامه داد: «و به این ترتیب همه چیز روبه‌راه می‌نماید، و ما می‌توانیم از همدیگر خداحافظی کنیم، و تو بروی پیش یرمیاس خودت که گویا از وقتی که توی باغچه دنبالش کردم چاییده و در این صورت مدتها است که او را تنها به حال خودش وانهادهای، و من بروم به مدرسه خالی، یا، چون بدون تو در آنجا محلی برایم نیست، بروم به هر جای دیگری که بپذیرندم. اگر با وجود این درنگ می‌کنم به خاطر آن است که هنوز مختصر شکی درباره حرفهایت دارم، و با دلیل محکم. من احساس دیگری از یرمیاس دارم. تا او در خدمت بود، همیشه پی تو بود و باور نمی‌کنم که خدمتش دائماً او را از سوءقصد جدی به تو باز می‌داشت. ولی حالا که می‌بیند از خدمت آزاده شده، وضع فرق می‌کند. مرا ببخش که باید این طور حرفم را بزنم: از وقتی که دیگر نامزد از بابش نیستی، اصلاً مثل سابق برایش و سوسه‌انگیزی نیستی. ممکن است رفیق بچگی‌اش باشی، ولی - من واقعاً او را بعد از گفت‌وگویی کوتاه‌تری امشب درست شناختم - به عقیده من او چندان پابند چنین مسائل احساساتی نیست. من نمی‌دانم که چرا او باید شخص پرشور و احساسی به چشم تو بنماید. بعکس، ذهن او به نظر من بخصوص سرد است. او از گالاتر دستورهایی درباره من گرفت، دستورهایی احتمالاً نه چندان به نفع

من، و کوشید با شور و احساس معینی آنها را اجرا کند؛ تصدیق می‌کنم، - این در اینجا کمیاب نیست -، یکی از آنها این بود که رابطه ما را به هم بزند. احتمالاً او سعی کرد که این کار را به چند وسیله انجام بدهد. یکیشان این بود که بکوشد تو را با نگاه‌های شهوانیش وسوسه کند. وسیله دیگر - اینجا خانم مهمانخانه‌دار پشتیبانیش کرد - آن بود که افسانه‌هایی درباره بی‌وفایی من جعل کند. در سعیش موفق شد، یک خاطره‌ای از کلام که به او چسبیده بود شاید کمکش کرده باشد. درست است که شغلش را از دست داده است، ولی احتمالاً درست در لحظه‌ای که دیگر لازمش نداشت. سپس ثمره کوششهایش را چید و تو را از پنجره مدرسه بلند کرد برد بیرون. بعد از کار، وظیفه‌اش تمام شد و چون حالا شور و شوقش به خدمت ازش رفته است ملول می‌شود. دلش می‌خواهد به جای آرتور باشد که براستی آنجا اصلاً شکایت نمی‌کند بلکه تحسین و مأموریت‌های جدید گیر می‌آورد، ولی کسی می‌بایست عقب بماند تا تحولات بعدی ماجرا را دنبال کند. برایش کار شاقی است که ناگزیر بپایدت. سر سوزنی علاقه به تو ندارد، رک و صاف این را به من اعتراف کرد. البته چون یکی از معشوقه‌های کلام بوده‌ای بهت احترام می‌گذارد، و مسلماً کیف می‌برد که خودش را حيله‌گرانه توی اتاق خوابت جا کند و یک بار هم که شده خودش را یک کلام کوچک احساس کند. ولی همه‌اش همین. تو خودت الآن هیچ ارزشی برایش نداری، و محلی برایت در اینجا یافتن فقط قسمت مکمل کار اصلیش است. برای آنکه پریشان‌ت نکنند خودش نیز اینجا مانده است. فقط عجالتاً، مادام که خبر دیگری از قصر نگیرد و احساسات سردشونده‌اش به تو بکلی درمان نشده‌اند.»

فریدا گفت: «چه بهتانها بهش می‌زنی!» و مشت‌های کوچکش را به یکدیگر کوفت.

ک. گفت: «بهتان می‌زنم؟ نه دلم نمی‌خواهد به او بهتان بزنم. شاید در حقش بی‌انصافی می‌کنم، این بواقع ممکن است. چیزی که درباره‌اش

گفته‌ام برای همه کس پیدا نیست، می‌شود آن را طور دیگری تعبیر کرد. اما بهتان زدن؟ بهتان تنها یک هدف ممکن بود داشته باشد و آن: جنگیدن با عشق تو به او است. اگر آن لازم بود و اگر بهتان مناسبترین وسیله بود، در بهتان زدن به او هیچ درنگ نمی‌کردم. هیچ کس نمی‌توانست به خاطر این کار محکوم کند. وضع او در مقایسه با وضع من چنان مزیتی بهش می‌دهد که من که به خودم وابسته‌ام و بس، می‌توانستم حتا به خودم اجازه یک خرده بهتان زدن بدهم. وسیله دفاع نسبتاً معصومانه‌ای بود، ولی دست آخر وسیله‌ای ناکارگر. پس مشت‌های را پایین بیاور.» و ک. دست فریدا را در دستش گرفت. فریدا کوشید دستش را پس بکشد، اما لبخند زنان و نه با جدیت زیاد.

ک. گفت: «ولی لازم نیست بهتان بزنم، چون که تو دوستش نداری، فقط به گمانت دوستش داری، و از من ممنون خواهی شد که تو را از شر توهمت خلاص می‌کنم. چون فکر کن، اگر کسی می‌خواست تو را از من بریاید، بدون زورورزی، بلکه با محاسبه بسیار دقیق، فقط به واسطه دو تا دستیار می‌توانست. در ظاهر، جوانهای خوب و کودک‌وار و شاد و مسئولیت‌نشناس، که از آسمان، از قصر، افتاده‌اند، با کمی خاطره‌های کودکی هم باهاشان. همه اینها لابد خیلی خوب می‌نموده است، بخصوص که من ضد همه اینها هستم؛ و همیشه هم پی‌کاروبار مختلف دو می‌زدم، که پاک نفهمیدنی بود، که تو را از کوره به در می‌برد، و مرا قاتی مردمانی می‌کرد که به نظرت نفرت‌انگیزند و چیزی از این نفرت را هم، با وجود همه بی‌گناهییم، نصیب من می‌کنی. کل قضیه صرفاً بهره‌برداری خبیثانه ولی هوشمندانه‌ای از نقطه‌های ضعف رابطه ما بود. روابط همه نقطه‌های ضعفی دارند، حتا مال ما. ما از دو دنیای بسیار متفاوت به هم رسیدیم، و از وقتی که یکدیگر را می‌شناسیم زندگی هر کدامان مسیر جدیدی یافته است، ما هنوز احساس ناامنی می‌کنیم، همه‌اش جدید جدید است. من درباره خودم حرف نمی‌زنم، من چندان

اهمیتی ندارم، بواقع من از لحظهٔ اولی که نگاهت را به من انداختی غنی شده‌ام، برای آدم عادت دادن خودش به غنایش خیلی مشکل نیست. اما تو، از چیزهای دیگر که بگذریم، از کلام کنده شدی. من نمی‌توانم حساب کنم که این چقدر معنا داشته است، ولی کم‌کم به تصور مبهمی از آن رسیده‌ام. تو سکندری خوردی، نمی‌توانستی خودت را پیدا کنی؛ و حتا اگر من همیشه حاضر به کمک کردنت بودم، باز همیشه آنجا نبودم؛ و وقتی آنجا بودم اسیر رویاهات می‌شدی یا اسیر چیزی ملموس‌تر، مثلاً خانم مهمانخانه‌دار. خلاصه، یک وقتی بودند که از من رو برمی‌گرداندی، طفلکی، آرزوی چیزهای مبهم بیان‌ناپذیر را می‌کردی، و در آن زمانها هر مرد میانه‌حالی فقط کافی بود که در میدان دیدت قرار گیرد و تو خودت را به دامنش می‌انداختی و تسلیم این توهم می‌شدی که هوسهای آنی، اشباح، خاطره‌های قدیم، چیزهای گذشته و چیزهایی که هر چه بیشتر به درون گذشته پس می‌نشینند، زندگانی که زمانی کرده بودی - همهٔ اینها زندگی کنونی واقعی‌ات بودند. این خطا است، فریدا؛ هیچ چیزی نیست جز آخرین مشکلی که وصلت نهایی ما را باز می‌دارد، و براستی مشکلی حقیر است. به خودت بیا، خودت را جمع و جور کن. حتا اگر فکر می‌کردی که دستیارها را کلام فرستاد - این هیچ راست نیست، آنها از طرف گالاتر می‌آیند -، حتا اگر توانستند که به کمک این توهم چنان مسحور کنند که در حقه‌ها و هرزگی پلیدشان تو فکر می‌کردی که نشانه‌هایی از کلام را یافته‌ای، درست چنانکه کسی به خیالش یک نگاه سنگ‌گرانبهایی را می‌بیند که در تودهٔ تاپاله گم کرده است، در حالی که بواقع نمی‌تواند آن را حتا اگر آنجا باشد پیدا کند - به هر حال آنها فقط جوانهای دست و پا چلفتی مثل نوکرهای طویله‌اند، جز اینکه مثل آنها سالم نیستند، و یک خرده هوای تازه‌مریضشان می‌کند می‌اندازد تو رختخواب، رختخوابی که راستش با زیرکی نوکرها بلدند چطور برای خودشان انتخاب کنند.»

فریدا سرش را به شانه ک. تکیه داده بود، و آن دو، بازوهاشان به دور هم، خاموش می رفتند و می آمدند.

پس از مدتی، فریدا آهسته و آرام، انگار که می دانست که فقط فرجه بسیار کوتاهی از آرامش روی شانه ک. برایش مانده است و می خواست بیشترین لذت را از آن ببرد، گفت: «اگر آن شب فوراً یک جایی رفته بودیم، الآن در صلح و صفا بودیم، همیشه با هم بودیم، دست تو همیشه به قدری نزدیکم بود که می گرفتمش؛ اوه، چقدر به همنشینی با تو احتیاج دارم، چقدر بدون آن از وقتی که شناختمت احساس گمگشتگی کرده ام! باور کن، پهلوی من بودند تنها رؤیایی است که داشته ام، همین و هیچ چیز دیگر.»

سپس کسی از دالان کناری صدا زد. برمیاس بود. او آنجا روی پایین ترین پله ایستاده بود. یکتا پهرن بود، ولی یکی از شالهای فریدا را دورش انداخته بود. همان طور که آنجا ایستاده بود، با موی ژولیده، ریش تَنکِ سیخ سیخش که پنداری باران از آن می چکید، چشمهایی که دردمندانه لابه می کرد و از ملامت گشاد شده بود، گونه های گودافتاده اش که برافروخته ولی شل و ول بود، لنگهای برهنه اش که چنان بشدت از سرما می لرزید که ریشه های طولانی شال را نیز می لرزاند، به بیماری می مانست که از بیمارستان گریخته باشد و قیافه اش جز یک فکر را القا نمی کرد و آن اینکه دوباره به رختخواب برش گردانند. این برآستی اثری بود که در فریدا گذاشت. از ک. گسست و در ظرف یک ثانیه خودش را پایین به کنار برمیاس رساند. نزدیکی فریدا، ملاطفتی که با آن شال را کیپ دور برمیاس پیچید، شتابی که بدان کوشید تا او را به زور توی اتاق برگرداند، گویا به او نیروی تازه ای بخشید؛ انگار فقط الآن ک. را باز شناخت.

گفت: «آه، آقای مساح!» و گونه فریدا را نوازش کرد تا دلش را نرم کند، زیرا فریدا نمی خواست بگذارد بیشتر از این حرف بزنند. «مزاحتم را

بیخشید. ولی من اصلاً حالم خوش نیست، و عذرم همین است. به گمانم تب دارم، باید جای بخورم و عرق کنم. آن نرده لعنتی در باغچه مدرسه، به گمانم حالا حالا به یادم می آید، و بعدش که تا مغز استخوان یخ زده بودم، می بایست تمام شب را این بر و آن بر بدم. آدم سلامتیش را برای چیزهایی که واقعاً نمی ارزند فدا می کند بی آنکه در آن موقع ملتفتش باشد. ولی شما، آقای مساح، نباید بگذارید مزاحمتان بشوم، با ما توی اتاق بیایید، ازم عیادت کنید، و همان موقع به فریدا هر حرفی که دارید بگویید. وقتی دو نفر که با هم مانوس اند وداع می کنند، طبعاً خیلی چیزها دارند که در آخرین دقیقه به یکدیگر بگویند که یک شخص سوم، ولو که در رختخوابش افتاده و منتظر چایش باشد، هرگز نمی تواند بفهمد. بفرمایید تو، آرام می مانم.»

فریدا گفت: «بس است، بس است!» و بازویش را کشید. «تب دارد و نمی داند چه می گوید. اما تو، ک.، خواهش می کنم توی اینجا نیایی. اتاق من و یرمیاس است، یا بهتر بگوییم: فقط اتاق من است، غدغن می کنم که با ما بیایی تو. ک.، تو همیشه آزارم می دهی؛ اوه، ک.، چرا همیشه آزارم می دهی؟ دیگر هرگز پیشت بر نمی گردم، از فکر چنین امکانی می لرزم. برگرد پیش دخترهات؛ شنیده ام که با پیرهن خوابشان کنار تو دم بخاری می نشینند، و وقتی کسی پی ات می آید بهش نف می اندازند. همان جا لابد احساس می کنی که خانه ات است، بس که به آن جا میل داری. همیشه هرچه کرده ام نگذارم آنجا بروی، نشده است، اما به هر حال سعیم را کرده ام؛ حالا همه اینها گذشته است، تو آزادی. زندگی خوبی جلویت داری. سر یکیشان شاید باید کمی با پیشخدمتها دعوا و مرافعه بکنی؛ اما از بابت آن دیگری: تو آسمان و زمین هیچ کی نیست که او را ازت دریغ داشته باشند. این وصلت از پیش متبرک شده است. انکارش نکن، می دانم می توانی هر چیزی را ردّ و باطل کنی، ولی در نهایت هیچی ردّ و باطل نمی شود. فکرش را بکن، یرمیاس، او همه چیز را ردّ و باطل

کرده است!»

آن دو با لبخندی گویایِ تفاهم متقابل سر به نشانهٔ تصدیق تکان دادند. فریدا سخنش را از سر گرفت: «ولی، گیریم که همه چیز را ردّ و باطل کرده باشد، چه گیرش می‌آید، چه اهمیتی به حال من دارد؟ آنچه در آن خانه رخ می‌دهد صرفاً مربوط به خود آنها و مربوط به خود او است، نه مربوط به من. امر مربوط به من آن است که از تو پرستاری کنم تا خوب شوی، همان طور که یک وقتی بودی، قبل از اینکه ک. به خاطر من اذیتت کرد.»

یرمیاس پرسید: «پس، آقای مسّاح، واقعاً نمی‌خواهید بیایید تو؟»، اما این بار فریدا خرخرخر کشاندش برد و خودش حتا رو نگرداند که دوباره به ک. نگاه کند. آن پایین درِ کوچکی بود، پایین‌تر از درهای تو دالان، طوری که نه فقط یرمیاس بلکه فریدا هم می‌بایست تویش که می‌روند سرشان را خم کنند. داخل، روشن و گرم می‌نمود؛ زمزمه‌هایی شنیده می‌شد، احتمالاً تشویق‌های محبت‌آمیز برای به رختخواب گذاشتن یرمیاس. سپس، در بسته شد.

فقط آن موقع بود که ک. دریافت چقدر توی دالان ساکت و آرام گردیده است، نه تنها اینجا در این قسمت از دالان که او با فریدا بود و گویا به اتاقهای عمومی مهمانخانه تعلق داشت بلکه همچنین در دالان دراز با اتاقهایی که پیشتر پراز جنب و جوش بودند. پس آقایان بالاخره خوابیده بودند. ک. نیز بسیار خسته بود، شاید از خستگی بود که، چنانکه می‌بایست، با یرمیاس مقابله نکرده بود. شاید خردمندانه‌تر آن بود که به یرمیاس تاسی می‌جست که آشکارا چایمانش را مبالغه می‌کرد - علیل بودنش از چایمان ناشی نمی‌شد بلکه فطریش بود و هیچ جوشانده‌ای تسکینش نمی‌داد -، یکسره از یرمیاس تاسی می‌جست، مانند او خستگی واقعاً زیادش را به رخ می‌کشید، اینجا در دالان فرو می‌افتاد که به خودی خود راحتی بسیار می‌بخشید، کمی می‌خوابید، و بعد شاید

یک ذره هم ازش پرستاری می‌شد. منتها کارش به موفقیت کار برمی‌آید از آب در نمی‌آمد که مسلماً در این مسابقهٔ ربودنِ همدلی برنده می‌شد، و احتمالاً بحق هم می‌شد، و آشکارا هر مبارزهٔ دیگر را هم می‌برد.

ک. به قدری خسته بود که از خودش پرسید که آیا توی یکی از این اتاق‌ها نرود، که بعضی‌هاشان لابد خالی بودند، و در رختخواب تجملی خواب خوشی بکنند. به نظرش این کار جبران خیلی چیزها را می‌کرد. او همچنین نوشابهٔ آخر شبش را در اختیار داشت. روی سینی که فریداکف زمین جا گذاشته بود، تنگ کوچکی از نوشابهٔ «رام» بود. ک. از کوشیدن در بازگشتن درنگ نکرد و ته بطری کوچک را بالا کشید.

حالا دست‌کم احساس می‌کرد که به قدر کافی قوی است که پیش ارلانگر برود. پی در اتاق او گشت، ولی از آنجا که پیشخدمت و گرسنکر پیدایشان نبود و درها همه به هم می‌مانستند، نتوانست بیایدش. با این همه باور داشت که کمابیش یادش می‌آید که در تو کدام قسمتِ دالان است، و تصمیم گرفت که دری را بگشاید که به عقیده‌اش احتمالاً همانی بود که پی‌اش می‌گشت.

ممکن نبود که این آزمایش خیلی خطرناک باشد؛ اگر اتاق ارلانگر بود ارلانگر بی‌گمان می‌پذیرفتش، اگر اتاق کس دیگری بود باز می‌شد پوزش بخواهد و دوباره برود، و اگر ساکن اتاق خواب بود، که احتمالاً همین بود، آن‌گاه به دیدار ک. اصلاً پی نمی‌بردند؛ فقط وقتی بد می‌شد که اتاق خالی باشد، چون آن وقت ک. نمی‌توانست در برابر وسوسهٔ رفتن به رختخواب و دیرزمانی خوابیدن مقاومت کند. بار دیگر، در امتداد دالان، نگاهی به راست و چپ انداخت تا ببیند آیا کسی نمی‌آید که بتواند به او اطلاعی بدهد و ضرورت خطر کردنش را از میان بردارد، ولی دالان دراز آرام و خالی بود. بعد ک. دم در گوش سپرد. هیچ کس نبود. چنان آرام به در کوفت که امکان نداشت خفته‌ای را بیدار کند، و چون حالا هم اتفاقی نیفتاد، در را خیلی یواش گشود. اما همان وقت جیغ خفیفی پذیره‌اش

شد.

اتاق کوچکی بود. نصف بیشترش را تختخواب پهنی گرفته بود. روی میز پاتختی چراغ برقی روشن بود و پهلویش یک کیف سفری بود. توی تختخواب، ولی بکلی نهان گشته زیر لحاف، کسی بی قرار می جنبید و از لای لحاف و شمد به پچیچه می گفت:

«کیست؟»

الآن ک. نمی توانست به آن آسانها بازپس بکشد. ناخرسند، تختخواب پهن راحت ولی بدبختانه غیرخالی را واریسی کرد، بعد سؤال را به یاد آورد و اسمش را گفت. چنین نمود که این اثر خوبی بخشید. مرد توی تختخواب لحاف را یک خرده از چهره اش پس زد، ولی دلنگران آماده بود تا اگر بیرون چیز ناجوری ببیند دوباره لحاف را بر سرش بکشد. اما، سپس، بی دغدغه لحاف را پرت کرد عقب و راست نشست. مسلماً ارلانگر نبود. آقای ریزنقش خوش سیمایی بود که چهره اش تناقض معینی داشت: لبهایش مانند لپهای بچه ها تپل و چشمهایش مانند چشمهای بچه ها شاد بود. ولی پیشانی بلند، دماغ نوک تیز، دهن باریک که لبهای بسته نمی ماند، چانه تقریباً ناپدیدشونده، اصلاً به مال بچه ها نمی مانستند بلکه نمودار فکری برتر بودند. بی گمان خرسندیش از این، خرسندیش از خودش، بود که در او باقیمانده نمایانی از یک سلامت بچگانه را حفظ کرده بود.

پرسید: «فریدریش^۱ را می شناسید؟»

ک. گفت نه.

آقا لبخندزنان گفت: «اما او شما را می شناسد.»

ک. سرش را به نشانه بله تکان داد؛ کم نبودند کسانی که او را می شناختند؛ این براستی یکی از موانع عمده در سر راهش بود.

آقاگفت: «من منشی‌ش هستم، اسمم بورگل^۱ است.»
 ک. گفت: «بیخشید»، و دستش را دراز کرد طرف دستگیره در.
 «معذرت می‌خواهم. در اتاقتان را به جای یک در دیگر عوضی گرفتم.
 راستش، نزد منشی ارلانگر احضار شده‌ام.»

بورگل گفت: «چه حیف! نه از اینکه به جای دیگر احضار شده‌اید،
 بلکه از اینکه در را عوضی گرفتید. مطلب این است که من همینکه بیدار
 می‌شوم، کاملاً مطمئنم که دوباره خوابم نمی‌برد. ولی لازم نکرده که این
 خیلی آزارتان بدهد، بدقابالی خود من است. باری، چرا نمی‌شود این
 درها را قفل کرد، هان؟ البته دلیلی دارد. چون، به حسب گفته‌ای قدیم،
 درهای منشیها باید همیشه باز باشند. ولی لازم نکرده که این را چندان به
 معنای دقیقش گرفت.»

بورگل پرس و جوگرانه و شادمانه به ک. می‌نگریست. در تباین با
 نک و نالش، پاک آسوده می‌نمود. بی‌گمان بورگل هرگز در همه عمرش به
 اندازه حالای ک. خسته نبود.

بورگل پرسید: «الآن کجا خیال دارید بروید؟ ساعت چهار است. هر
 کسی را که خیال دارید پیشش بروید باید بیدار کنید، و همه این طور مثل
 من عادت به مزاحمت ندارند، همه به این صبروری تابش نمی‌آورند،
 منشیها مردمی عصبی مزاج‌اند. پس کمی بمانید. حدود ساعت پنج مردم
 اینجا شروع به پا شدن می‌کنند، در این موقع است که می‌توانید به
 احضارتان جواب بدهید. پس لطفاً حالا دستگیره در را ول کنید و بگیرید
 یک جایی بنشینید. چون جای زیادی اینجا نیست، بهتر است اینجا روی
 لبه تخت‌خواب بنشینید. تعجب می‌کنید که من اینجا نه صندلی دارم نه
 میز؟ خوب، من حق انتخاب بین دو چیز را داشتم: یک اتاق کاملاً مبله
 ولی با یک تخت‌خواب باریکی هتله‌ها، یا این تخت‌خواب بزرگ و هیچ چیز

دیگر بجز دستشویی. تختخواب بزرگ را انتخاب کردم. به هر جهت، تو اتاق خواب اصل کارئ تختخواب است! آه، برای هرکی که بتواند دراز بکشد و خوب بخوابد، برای یک آدم خوش خواب، این تختخواب راستی راستی کیف می دهد. ولی حتماً برای من، که دایم خسته ام بدون آنکه خوابم ببرد، نعمتی است. بخش زیاد روز را توی آن می گذرانم، به همه مکاتباتم توی آن می پردازم، و همین جا به حرف ارباب رجوع گوش می دهم. کارم خیلی خوب پیش می رود، البته ارباب رجوع جایی ندارند بنشینند، ولی به حالشان توفیری نمی کند، و به هر جهت برای آنها نیز خوشایندتر آن است که بایستند و نویسنده صورت جلسه در این حال بیشتر راه دستش است تا آنکه آنها بگیرند راحت بنشینند و بد و بیراه و داد بشنوند. پس تنها جایی که می توانم تعارف کنم اینجا لب تخت است، ولی جای اداری نیست و فقط برای گفت و گوهای شبانه است. ولی شما، آقای مساح، خیلی ساکت اید ها؟»

ک. گفت: «خیلی خسته ام.» او به محض دعوت شدن فوراً و بی رودریاستی روی تختخواب نشست و به تیر آن یله داده بود.

بورگل خندان گفت: «البته؛ همه اینجا خسته اند. مثلاً، کاری که من دیروز و امروز انجام داده ام، کار کمی نیست. البته محال است که من حالا خوابم ببرد، اما اگر این نامحتمل ترین چیز به هر حال رخ بدهد و مادام که شما اینجا بید خواب بروم، پس لطفاً آرام بمانید و در را هم باز نکنید. اما نگران نباشید. من مسلماً خوابم نمی برد یا اگر هم ببرد حداکثر فقط چند دقیقه است. وضع من جوری است که احتمالاً چون به سروکار داشتن با ارباب رجوع خیلی عادت دارم، وقتی آسانتر از همیشه خواب می روم که در حضور کسی باشم.»

ک. که از این خبر خشنود شده بود، گفت: «حتماً بخوابید، خواهش می کنم بخوابید، آقای منشی. پس من هم، با اجازه تان، کمی می خوابم.» بورگل باز زیر خنده زد و گفت: «نه، نه، بدبختانه نمی شود که چون

صرفاً ازم دعوت می‌کنند، خواب بروم. فقط در طی گفت‌وگو است که امکان دارد فرصتش پیش آید، به احتمال بسیار گفت‌وگو است که مرا می‌خواباند. بله، اعصاب آدم در کاروبار ما آسیب می‌بیند. مثلاً من منشی رابطم. نمی‌دانید که چیست؟ خوب، من محکمترین رابطه - اینجا او شتابان دستهایش را با شادی غیرارادی به هم مالید - «میان فریدریش و دهکده‌ام، من رابطه میان منشیهایش در قصر و منشیهایش در دهکده‌ام، بیشتر وقتها در دهکده‌ام اما نه همه وقتها. هر لحظه باید آماده باشم که سوار کالسکه بشوم و بروم بالا به قصر. آن کیف سفری را می‌بینید - یک زندگی بی‌آرام، چیزی مناسب همه کس نیست. از طرف دیگر، راست است که از این کار نمی‌توانم بگذرم، هر نوع کار دیگری به نظرم بی‌مزه می‌نماید. و وضع مساحی چطور است؟»

ک. گفت: «من هیچ همچو کاری نمی‌کنم، مرا به مساحی استخدام نکرده‌اند.» فکرش متوجه این قضیه نبود، راستش فقط آرزو می‌کرد که بورگل خوابش ببرد. ولی حتا این فقط از روی یک جور حس وظیفه در قبال خودش بود. ته دلش مطمئن بود لحظه‌ای که بورگل خواب برود هنوز بی‌نهایت دور است.

بورگل با تکان تند کله‌اش گفت: «عجیب است»، و دفترچه‌ای از زیر لحاف درآورد تا یادداشت بکند. «شما مساح‌اید و هیچ کار مساحی ندارید بکنید.»

ک. ماشین‌وار با تکان سرش تصدیق کرد. او بازوی چپش را در امتداد بالای تیر تخت‌خواب دراز کرده و سرش را روی آن گذاشته بود. او پیشاپیش شیوه‌های گوناگونی را برای راحت گرداندن خودش آزموده بود، ولی این وضع از همه راحت‌تر بود. و حالا، همچنین، می‌توانست یک خرده به گفته بورگل توجه کند.

بورگل ادامه داد: «من حاضرم این قضیه را دنبال کنم. نزد ما اینجا اوضاع مسلماً چنان طوری نیست که کارمند خبره‌ای بی‌مصرف بماند. و

لابد برای شما هم دردناک است. رنجتان نمی‌دهد؟»

ک. گندگفت: «رنجم می‌دهد»، و پیش خود لبخند زد، زیرا فعلاً هیچ رنجش نمی‌داد. بعلاوه، پیشنهاد بورگل چندان تأثیری در او نبخشید. بکلی از سر تفتن بود. او پیشنهاد می‌کرد که کلّ قضیه را در آن بالا در مدتی کوتاه به یاری دفترچه‌اش فیصله بدهد بدون آنکه از اوضاع و احوالی که استخدام ک. را پیش آورده بود، از دشواریهایی که این استخدام در جامعه دهکده و قصر به آنها برخورد کرده بود، از گرفتاریهایی که در مدت اقامت ک. در اینجا رخ داده بود یا نشانه‌هایش پیشاپیش آشکار شده بود، چیزی بداند؛ بدون آنکه هیچی از همه اینها بداند، براستی بدون آنکه حتا نشان بدهد که کمترین تصویری از همه اینها دارد - چیزی که قاعدتاً از یک منشی انتظار می‌رود.

بورگل گفت: «گویا سرخوردگیهایی داشته‌اید.» با این سخن نشان داد که به هر جهت شناختی از طبیعت آدمی دارد. و براستی، ک. از وقتی که توی اتاق آمده بود، گاه‌گاه به یادش آورده بود که بورگل را دست‌کم نگیرد، ولی در وضع و حالی که داشت دشوار بود که داوری شایسته‌ای دربارهٔ چیزی بجز خستگی خودش بکند.

بورگل گفت: «نه»، انگار داشت جواب یک فکر ک. را می‌داد و ملاحظه‌کارانه می‌کوشید تا او را از زحمت بلند بیان کردن آن برهاند. «شما نباید بگذارید سرخوردگیها بترسانندتان. خیلی چیزها در اینجا گویا به نحوی ترتیب یافته‌اند تا مردم را بترسانند و برمانند؛ و وقتی کسی تازه از راه اینجا می‌رسد، موانع البته کاملاً رفع نشدنی می‌نمایند. من نمی‌خواهم جست و جو کنم که همه اینها براستی در حکم چیست، شاید نمود براستی مطابق با حقیقت باشد، من در موقعیتم چنان فاصلهٔ صحیحی را ندارم که به نتیجه‌ای درباره‌اش برسم، ولی توجه کنید، به هر حال گاهی فرصتهایی هستند که تقریباً موافق با موقعیت کلی نیستند، فرصتهایی که در آنها به یاری یک کلمه، یک نگاه، یک نشانهٔ اعتماد،

بیشتر می‌توان به دست آورد تا به وسیلهٔ یک عمر تلاش جانفرسا. بواقع، وضع چنین است. ولی البته از طرف دیگر این فرصتها تا جایی موافق با موقعیت کلی‌اند که هرگز ازشان استفاده نکنند. ولی چرا هرگز ازشان استفاده نکنند؟ این سؤالی است که من همیشه می‌پرسم.»

ک. نمی‌دانست چرا؛ او البته درمی‌یافت که گفته‌های بورگل احتمالاً مربوط به او می‌شد، ولی اکنون از هر آنچه به او مربوط می‌شد بسیار بدش می‌آمد. سرش را کمی به یک بربرد چنانکه گویی به این شیوه راه را برای سؤالهای بورگل باز می‌کرد و آنها دیگر به او نمی‌خوردند.

بورگل بازوهایش را کش داد و خمیازه کشید، کاری که با جدی بودنِ گفتارش تعارضی حیرت‌انگیز داشت، و به سخن ادامه داد: «منشیها مدام شکایت می‌کنند که ناگزیرند بیشتر بازپرسی‌های دهکده را شب انجام دهند. ولی چرا از این شکایت می‌کنند؟ به سبب آنکه خیلی برایشان خسته کننده است؟ به سبب آنکه ترجیح می‌دهند شب را بخوابند؟ نه، مسلماً دلیل شکایتشان این نیست. البته در میان منشیها، مثل همه جا، آدمهای پرکوش و کم‌کوش هستند؛ ولی هیچ کدامشان از تلاش زیاد شکایت نمی‌کند، بخصوص در ملأعام. راه و رسم ما نیست. از این باره، فرقی بین وقت عادی و وقت کار نمی‌گذاریم. چنین فرقه‌ها برای ما ناشناخته‌اند. پس مخالفت منشیها با بازپرسی‌های شبانه چیست؟ آیا رعایت حال ارباب رجوع است؟ نه، نه، آن هم نیست. پای ارباب رجوع که در میان باشد منشیها بی‌رحم‌اند، ولی با خودشان کمتر از این بی‌رحم نیستند، بلکه درست همان قدر بی‌رحم‌اند. برآستی این بی‌رحمی، فکرش را که می‌کنید، چیزی نیست جز پیروی دقیق از وظیفه‌شان و اجرای آن، یعنی بیشترین رعایت حالی که ارباب رجوع آرزویش را می‌کنند. و همهٔ اینها - یک مشاهدهٔ گرفشری آشکارا ملتفتش نمی‌شود - در اساس کاملاً شناخته شده است؛ برآستی، مثلاً در این مورد، درست همین بازپرسی‌های شبانه است که ارباب رجوع ازشان استقبال می‌کنند،

علی‌الاصول هیچ ایرادی به بازپرسی‌های شبانه گرفته نمی‌شود. پس، با این همه، اگره منشیها از کجا است؟

این را هم ک. نمی‌دانست، او بسیار کم می‌دانست، او حتا نمی‌توانست تمیز دهد که بورگل کجا جوابی را جداً چشم می‌دارد و کجا فقط ظاهراً. اندیشید: «اگر بگذاری تو رختخوابت دراز بکشم، به همه سؤالهات فردا ظهر یا، بهتر از آن، فردا شب جواب می‌دهم.» اما چنان می‌نمود که بورگل محلی به او نمی‌گذارد، بس که مشغول به سؤالی بود که از خودش پرسیده بود: «تا جایی که می‌دانم و تا جایی که خودم تجربه کرده‌ام، منشیها این دغدغه‌ها را درباره بازپرسی‌های شبانه دارند: شب برای مذاکره با ارباب رجوع کمتر مناسب است زیرا شب حفظ خصلت اداری و رسمی مذاکرات مشکل است یا بکلی غیرممکن است. موضوع بر سر جنبه‌های ظاهری نیست. اگر بخواهیم، شب می‌شود صورته‌ها را به همان دقت روز رعایت کرد. نه، این نیست. از طرف دیگر، قدرت اداری قضاوت شب صدمه می‌بیند. آدم بی‌اختیار بر آن می‌گراید که شبها از دیدگاه خصوصی تری درباره چیزها قضاوت کند، ادعاهای ارباب رجوع وزنی بیشتر از آنچه حقتشان است می‌گیرد، قضاوت حکم به ملاحظاتی کاملاً بی‌ربط باقی موقعیت ارباب رجوع درمی‌آمیزد، رنجها و تشویش‌هایشان. سد ضروری بین ارباب رجوع و صاحب منصب‌ها، هر چند ظاهراً ممکن است دست نخورده بماند، سست می‌شود؛ و جایی که در غیر این صورت، چنانکه می‌شاید، فقط سؤالا و جوابها رد و بدل می‌شوند، چیزی که گاه گویا رخ می‌دهد یک تغییر جای عجیب و بکلی نامناسب میان اشخاص است. این دست‌کم چیزی است که منشیها می‌گویند، و آنها البته کسانی‌اند که به واسطه حرفه‌شان از ظرافت احساس فوق‌العاده‌ای در چنین امور بهره‌مندند. اما حتا آنها - و این نکته چه بسا در محافل ما بحث شده است - چندان متوجه آن نفوذهای نامساعد در طی بازپرسی‌های شبانه نمی‌شوند؛ بعکس، از همان اول

سخت می‌کوشند که با آنها مقابله کنند و سرانجام باورشان می‌شود که نتایج بسیار خوبی گرفته‌اند. ولی اگر کسی بعداً صورت‌جلسات را بخواند، غالباً از ضعفهای نمایان و فاحش آنها تعجب می‌کند. و اینها عیب‌اند، و، بعلاوه، گاه‌گاه به معنای سوده‌های نیمه‌ناموجه برای ارباب رجوع‌اند، که دست‌کم به حسب مقررات ما نمی‌توان با روش مستقیم معمولی جبرانشان کرد. البته آنها را بعداً اداره نظارت اصلاح می‌کند، ولی این نظر فقط برای قانون مفید است و دیگر نمی‌تواند به ارباب‌رجوع آسیب بزند. آیا شکایتهای منشیها در چنین اوضاع و احوال یکسره موجه نیست؟»

ک. از کوتاه مدتی پیش به نیمه‌خواب فرو رفته بود، ولی حالا دوباره خواب از سرش پرید. از خود پرسید: «فایده‌اش چیست؟ فایده اینها چیست؟»، و از زیر پلکهای پایین آمده بورگل را تماشا می‌کرد، نه مانند صاحب‌منصبی که در مسائل مشکل با او بحث می‌کرد بلکه فقط مانند چیزی که او را از خوابیدن باز می‌داشت و معنای بیشترش را نمی‌توانست کشف کند. اما بورگل که به تمامی دل به دنبال کردن اندیشه‌هایش نهاده بود لبخند می‌زد، انگار تازه موفق شده است که اندکی ک. را گمراه کند. با این همه آماده بود تا او را فوراً به راه راست بازگرداند.

گفت: «خوب، از طرف دیگر این شکایتها را کاملاً موجه نیز نمی‌توان نامید. برآستی بازپرسی‌های شبانه را هیچ‌جا مقررات تجویز نکرده است. پس اگر کسی بکوشد از آنها پرهیزد از هیچ مقرراتی تخلف نکرده است؛ بلکه اوضاع و احوال، کار زیادی، نحوه مشغول بودن صاحب‌منصب‌ها در قصر، ضروری بودنشان، قاعده‌ای که اقتضا می‌کند بازپرسی ارباب رجوع فقط پس از پایان گرفتن تحقیق نهایی صورت گیرد، ولی آن وقت فوراً - همه اینها و باز هم چیزهای دیگر از این بازپرسی‌های شبانه یک ضرورت ناگزیر ساخته‌اند. اما اگر حالا آنها یک ضرورت گردیده‌اند - این چیزی است که من می‌گویم - با این همه نیز، دست‌کم نامستقیم، نتیجه مقررات

است، و عیب جستن از ماهیت بازپرسی های شبانه آن وقت تقریباً به این معنا است که - من البته دارم کمی غلو می کنم، و چون فقط غلو است می توانم این طور ببانش کنم - برآستی آن وقت به معنای عیب جستن از مقررات است.

«از طرف دیگر، باید تصدیق کرد که صاحب منصب ها باید در چارچوب مقررات به بهترین وجه بکوشند تا خودشان را در برابر بازپرسی های شبانه و عیبهای نمایانشان پاس دارند. بواقع این کاری است که آنها می کنند، و برآستی به بیشترین حد. آنها فقط موضوعاتی را برای مذاکره روا می دارند که از آن از هر لحاظ کمترین ترس ممکن باشد، خودشان را قبل از مذاکره بدقت می آزمایند، و اگر نتیجه آزمایش اقتضا کند، حتا در آخرین لحظه همه بازپرسی ها را لغو می کنند، دستشان را این طور گرم می کنند که غالباً یکی از ارباب رجوع را پیش از آنکه واقعاً به او بپردازند ده بار پی در پی احضار می کنند، میل دارند که همکارانی را جایگزین خودشان بکنند که کفایت پرداختن به پرونده معینی را ندارند و لذا می توانند آسانتر آن را به دست گیرند، وقت مذاکرات را دست کم برای آغاز یا پایان شب می گذارند و از ساعتهای نیمه شب می پرهیزند؛ اقداماتی از این دست بی شمارند، منشیها آدمهایی نیستند که بگذارند کسی به آسانی بر آنها چیره بشود، آنها تقریباً همان اندازه پایدارند که آسیب پذیر.»

ک. خوابیده بود. خواب واقعی نبود. کلمات بورگل را شاید بهتر از هنگام بیداری کمی پیش می شنید که در آن از خستگی داشت می مرد. کلمه ها یکی یکی به گوشش می خوردند، ولی آگاهی خسته کننده رفته بود، احساس آزادی می کرد. دیگر بورگل نبود که نگاهش می داشت. او هنوز گاه گاه کورمال کورمال به طرف بورگل می رفت. او هنوز در اعماق خواب نبود، در خواب شناور بود. هیچ کسی نباید حالا او را از آن محروم گرداند. و چنان به نظر می نمود که گویی که با این به پیروزی بزرگی دست

یافته است و هم اکنون دسته‌ای مردم آنجا بودند تا این پیروزی را جشن بگیرند، و او یا شاید کس دیگری لیوان شامپانی را به افتخار این پیروزی بلند می‌کرد. و برای آنکه همه بدانند موضوع از چه قرار است، جنگ و پیروزی بار دیگر تکرار می‌شدند یا شاید اصلاً تکرار نمی‌شدند، بلکه فقط الآن رخ می‌دادند و بیشتر جشنش را گرفته بودند و جشن گرفتیش ترک نمی‌شد، زیرا خوشبختانه نتیجهٔ مسلم بود.

ک. منشی برهنه‌ای، بسیار شبیه مجسمهٔ یکی از ایزدان یونانی، را در نبرد سخت می‌فشرد. بسیار مضحک بود و ک. در خوابش لبخند ملایمی می‌زد که می‌دید حمله‌هایش منشی را پیوسته می‌ترساند و او را ناگزیر از ترکِ نگرش مغرورانه‌اش می‌کند، و او شتابان می‌بایست بازوی بلند کرده و مشت گره شده‌اش را به کارگیرد تا قسمت‌های نامحفوظِ تنش را بپوشاند ولی همیشه در این کار بسیار کند بود.

نبرد چندان نباید. قدم به قدم، و اینها قدمهای بسیار بزرگی بودند، ک. پیش می‌رفت. آیا آن اصلاً نبرد بود؟ هیچ مانع جدی وجود نداشت، فقط گاه‌گداری صدای جیغی از منشی می‌آمد. این ایزد یونانی مانند دختری که غلغلکش بدهند، جیغ می‌کشید. و سرانجام او رفت، ک. در اتاق بزرگی تنها بود: آمادهٔ نبرد چرخید و پی حریفش گشت. ولی دیگر کسی آنجا نبود، دستهٔ مردم نیز پراکنده شده بودند، فقط لیوان شامپانی شکسته کف زمین افتاده بود. ک. رویش لگد کوبید ریزریزش کرد. ولی خرده‌های شیشه در او می‌خلیدند، بار دیگر از خواب پرید، دل آشوبه داشت، مانند بچهٔ کوچکی که از خواب بیدارش کرده باشند. با این همه، به دیدن سینهٔ برهنهٔ بورگل اندیشه‌ای که بخشی از رویایش بود سبک به آگاهی در آمد: ایزد یونانی ات اینهاش! یاالله، از تختخواب بکشش بیرون!

بورگل، اندیشناک، چهره‌اش بالا گرفته به سوی سقف، انگار که در حافظه‌اش مثالهایی می‌جوید ولی نمی‌تواند بیابدشان، در آمد که: «ولی با

وجود همه احتیاط کاری‌ها، امکانی برای ارباب رجوع هست تا از این ضعف شبانه منشیها - همیشه به فرض آنکه این یک ضعف است - به نفع خودشان بهره بردارند. البته، امکانی بسیار نادر، یا، بهتر بگویم، امکانی که تقریباً هرگز پیش نمی‌آید. این امکان بی‌خبر آمدن ارباب رجوع است در نیمه شب. شاید تعجب می‌کنید که همچو چیزی که این قدر طبیعی می‌نماید این قدر به ندرت پیش آید. خوب، بله، شما با اوضاع اینجا آشنا نیستید. ولی به گمانم حتا شما می‌بایست ملتفت خطاناپذیری سازمان اداری شده باشید. از این خطاناپذیری نتیجه می‌شود که هرکس که عرضحالی دارد یا باید به دلایل دیگر در موضوعی از او بازپرسی کنند، احضار می‌شود، آن‌ا، بدون معطلی، معمولاً حتا قبل از آنکه موضوع را برای خودش فیصله داده باشد، بله، حتا قبل از اینکه چیزی از آن بدانند. این بار هنوز از او بازپرسی نکرده‌اند، معمولاً هنوز بازپرسی نکرده‌اند، قضیه معمولاً هنوز به آن مرحله نرسیده است، ولی احضار شده است، دیگر نمی‌تواند بی‌خبر بیاید، دست بالا می‌تواند در وقت عوضی بیاید، خوب، بعد تنها چیزی که رخ می‌دهد آن است که توجهش به تاریخ و ساعت احضار جلب می‌شود و اگر سپس در ساعت درست بیاید قاعدتاً ردش می‌کنند برود، این دیگر هیچ مشکلی به وجود نمی‌آورد؛ بودن احضاریه در دست ارباب رجوع و ثبت قضیه در پرونده، شاید همیشه سلاح‌های دفاعی کافی برای منشیها نباشند ولی همیشه پر قدرت‌اند. پیدا است که این فقط به صاحب منصبی مربوط می‌شود که برای این ماجرا صلاحیت دار است؛ البته هرکس همچنان مختار است که نصف شب بیاید و دیگران را غافلگیر کند. ولی هیچ کس این کار را نمی‌کند، هیچ معنایی ندارد. اول از همه آنکه منشی صلاحیت‌دار را بشدت می‌رنجانند. راست است که ما منشیها از بابت کار به هیچ وجه به یکدیگر حسادت نمی‌کنیم، زیرا همه بار بسیار سنگینی بر شانه دارند، باری که بی‌مضایقه رویشان تلبار می‌شود، ولی هنگام معامله با

ارباب رجوع نباید هیچ دخالتی را در حوزه صلاحیت‌مان تحمل کنیم. بسیاری کسان پیش از این بازی را باخته‌اند زیرا به خیال آنکه کارشان با صاحب‌منصب صلاحیت‌دار پیش نمی‌رود می‌کوشیدند که نهانی نزد صاحب‌منصب دیگری بروند که صلاحیت‌دار نباشد. بعلاوه، چنین کوششها همچنین ناگزیر به این سبب نامراد می‌مانند که یک صاحب‌منصب بی‌صلاحیت، ولو نیمه‌شب غافلگیر شود و نیت خیر به یاری دادن داشته باشد، دقیقاً در نتیجه بی‌صلاحیت بودنش همان قدر توانایی دخالت ندارد که هر وکیلی، یا اساساً توانایش خیلی کمتر از او است. گیرم که می‌توانست کاری بکند، زیرا البته او راههای مخفی قانون را بهتر از همه این آقایان و کلامی داند.؛ زیرا او بسادگی برای چیزی که در آن صلاحیت‌دار نیست وقت ندارد؛ او حتا کمترین لحظه‌ای را نمی‌تواند صرف آن کند. پس یا همچو چشم‌اندازهایی، کی شبهای را به بازی کردن یا منشی بی‌صلاحیت می‌گذرانند؟ برآستی، ارباب رجوع وقتی علاوه بر اجرای تکالیف عادی‌شان می‌خواهند به احضارها و علامتهای صاحب‌منصب‌های صلاحیت‌دار جواب بدهند، کاملاً مشغول‌اند. کاملاً مشغول به معنایی است که به ارباب رجوع مربوط می‌شود و البته به هیچ وجه کاملاً مشغول به معنای مربوط به منشیها نیست.»

ک. لبخندزان با سر تصدیق می‌کرد، او باور داشت که حالا همه چیز را کاملاً می‌فهمد؛ نه به دلیل آنکه به او دخلی داشت، بلکه به خاطر اینکه حالا یقین داشت که در ظرف چند دقیقه به خوابی عمیق فرو می‌رود، این دفعه بدون رؤیا دیدن یا آشفته شدن. میان منشیهای با صلاحیت از یک سو و منشیهای بی‌صلاحیت از سوی دیگر، و رویارو با جماعتی از ارباب رجوع کاملاً مشغول، او به خوابی عمیق فرو خواهد رفت و به این نحو از همه چیز خواهد گریخت. صدای آرام و از خود راضی بورگل، که آشکارا منتهای سعیش را می‌کرد تا صاحبش را بخواباند، چیزی بود که او حالا به قدری به آن عادت کرده بود که بیشتر باعث خواب رفتنش می‌شد

تا آشفتنش. اندیشید: «بچرخ آسیاب، بچرخ آسیاب، تو فقط برای من می چرخی.»

بورگل، در حالی که با دو انگشت با لب زیرینش بازی می کرد، با چشمهای گشاد شده و گردن کشیده، انگار که پس از راهی طولانی و پرهزحمت به منظره‌ای دلپذیر نزدیک می شد، گفت: «خوب، پس کجا است آن امکان نادری که قبلاً گفتم و تقریباً هرگز پیش نمی آید؟ رازش در مقرراتِ راجع به صلاحیت است. واقعیت آن است که چیزها چنان ترتیب نیافته اند، و در چنین سازمان زنده پهنآوری نمی شود چنان ترتیب یابند، که تنها یک منشی معین صلاحیت دار برای پرداختن به هر پرونده باشد. راستش یک نفر صلاحیتش بیشتر از دیگران است، ولی بسیاری دیگر از جهاتی، هر چند به درجه ای کمتر، همچنین دارای صلاحیت اند. چه کسی، حتا اگر سخت کوش ترین کارمنداها باشد، می تواند دست تنها روی میزش همه جنبه های ناچیزترین واقعه را جمع کند؟ حتا گفته ام درباره داشتن صلاحیت بیشتر، گفته ای گزاره آمیز است. مگر تمام صلاحیت در کمترین صلاحیت گنجیده نیست؟ آیا چیز قاطع در اینجا شور و اشتیاقی نیست که با آن به پرونده می پردازند؟ و آیا این همیشه یکسان، همیشه با تمام شدتش حاضر نیست؟ در همه چیزها ممکن است فرقهایی میان منشیها باشد، و چنین فرقهایی بی شمار است، ولی نه در شور و اشتیاق؛ هیچ کدامشان، اگر از او بخواهند به پرونده ای رسیدگی کند که در آن کمترین صلاحیتی نداشته باشد، نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. برآستی، از حیث ظاهر باید شیوه منظمی برای مذاکره برقرار کرد، و این طور می شود که منشی خاصی برای هر یک از ارباب رجوع به پیشزمینه می آید، یکی که باید رسماً به او مراجعه کنند. ولی این یک نفر ضرورتاً همان کسی نیست که از بابت پرونده عالی ترین صلاحیت را دارد؛ چیز قطعی در اینجا همانا سازمان و نیازهای جزئی فعلیش است. این موقعیت کلی است. و حالا، آقای مسّاح، این امکان را در نظر بگیرید

که به واسطه وضع و حالی، با وجود موانعی که قبلاً براتان گفتم و به طور کلی کاملاً کافی اند، یکی از ارباب رجوع نیمه شب منشی را که صلاحیت معینی در پرونده معینی دارد غافلگیر کند. لابد شما هرگز به چنین امکانی فکر نکرده اید؟ با کمال میل باور می‌کنم. لازم هم نکرده به آن فکر کرد، چون به هر حال هرگز پیش نمی‌آید. این مراجعه کننده چه دانه عجیب و کوچک و ماهری باید باشد تا از میان غربالی چنین کارآمد سر بخورد بگذرد؟ فکر می‌کنید که این اتفاق هرگز نمی‌افتد؟ حق با شما است، هرگز نمی‌شود اتفاق بیفتد. ولی شبی از شبها - کمی می‌تواند همه چیز را ضمانت کند؟ - آن به هر جهت اتفاق می‌افتد. راست است که من کسی را میان آشناهایم نمی‌شناسم که این اتفاق هرگز برایش افتاده باشد؛ خوب، راست است که این دلیل نمی‌شود، جمع آشناهای من در قیاس با عده آدمهایی که اینجا دخیل اند محدود است، و بعلاوه به هیچ وجه مسلم نیست منشی که چنین اتفاقی برایش افتاده است به آن اعتراف کند، چون بالاخره امری بسیار شخصی است و به لحاظی احساس شرم اداری را بشدت متأثر می‌کند. با این همه تجربه من شاید ثابت کند که واقعه مورد نظر ما به قدری نادر است - و بواقع فقط در حد شایعه وجود دارد و هیچ چیز دیگری تأییدش نمی‌کند - که بنابراین واقعاً نیازی به ترسیدن از آن نیست. حتا اگر واقعاً قرار بود رخ بدهد، می‌توان - باور کنید - قطعاً بی‌گزندش گرداند. چگونه؟ به این گونه که ثابت کنیم - و برهانش بسیار آسان است - که هیچ جایی برایش در این دنیا نیست. به هر حال بیمارانه است که آدم به قدری ازش بترسد که، مثلاً، زیر لحاف قایم شود و جرئت نکند بیرون را بنگرد. و حتا اگر این عدم احتمال کامل ناگهان شکل بگیرد، آیا آن وقت همه چیز از دست می‌رود؟ بعکس. اینکه همه چیز از دست برود نامحتمل تر است تا خود نامحتمل ترین چیز. قبول است، اگر مراجعه کننده توی اتاق باشد، وضع خراب است. قلب آدم فشرده می‌شود. آدم از خود می‌پرسد: 'تا کی می‌توانی مقاومت کنی؟'

ولی می‌داند که آن مقاومت نیست. شما باید موقعیت را درست تصور کنید. مراجعه‌کننده هرگز دیده نشده، همیشه چشم داشته، چشم داشته با تشنگی حقیقی و همیشه عقلاً دسترس‌ناپذیر انگاشته - اینهاش، این مراجعه‌کننده آنجا نشسته است. با هیچ چیزی جز با حضور گنگش دعوت می‌کند که به درون زندگی بینوایش برویم، آنجا - همچنان که در درون داری خود - جست‌وجو کنیم، و آنجا زیر سنگینی درخواستهای بیهوده‌اش با اورنج بکشیم. این دعوت در شب ساکت اغواکننده است. آدم تسلیمش می‌شود و از آن به بعد از عمل کردن در سمت اداریش وامی‌ماند. موقعیتی است که در آن دریغ داشتن از یک لطف غیرممکن می‌شود. دقیق‌تر بگویم: آدم مستأصل می‌شود؛ باز دقیق‌تر بگویم: آدم بسیار شاد است. مستأصل، به سبب آنکه در وضع بی‌دفاعش اینجا می‌نشیند و منتظر مراجعه‌کننده می‌شود که درخواستش را به زبان آورد، و می‌داند که همینکه درخواستش به زبان آورده شد باید بر آوردش، حتا اگر - دست‌کم تا جایی که آدم خودش دیدی کلی به موقعیت داشته باشد - درخواست سازمان اداری را در هم بشکند. این به گمانم بدترین چیزی است که امکان دارد برای آدم در اجرای وظایفش رخ دهد. مخصوصاً - جدا از چیزهای دیگر - چون آن همچنین ارتقایی تصورناپذیر است که آدم اینجا عجالاً غصیش می‌کند. زیرا وضع ما ذاتاً طوری است که اختیار نداریم در خواستهایی را از قبیل درخواستهایی که اینجا با آنها سروکار داریم برآورده کنیم. باری، به واسطه نزدیکی این مراجعه‌کننده شبانه، اختیارات اداری ما گویی افزایش می‌یابد، خودمان را متعهد به چیزهایی می‌کنیم که بیرون حوزه اختیار ما است و برآستی آن چیزها را انجام می‌دهیم. مراجعه‌کننده در وسط شب، مانند راهزنی در جنگل، به فداکاریهایی مجبورمان می‌کند که در غیر از آن صورت هرگز توانش را نداشتیم. خوب، وقتی مراجعه‌کننده هنوز آنجا است، وضع این طور است. او به ما قوت می‌دهد و وادار و تشویقمان می‌کند و همه چیز

همچنان نیمه آگاهانه پیش می‌رود. ولی وضع بعداً چطور خواهد شد، وقتی که همه چیز سرآمده است، وقتی که مراجعه کننده، ارضاء شده و سبکبار، از پیشمان می‌رود و ما آنجا هستیم، تنها، بی دفاع در مقابل سوءاستفاده مان از قدرت اداری؟ در تخیل هم نمی‌گنجد! با این همه، سعادت‌مندیم. سعادت چه خودکشانه تواند بود! البته می‌شود تلاش کنیم که وضع حقیقی را از مراجعه کننده پنهان بداریم. او به خودش که باشد، ملتفت چیزی نمی‌شود. او به نظرش احتمالاً فقط به دلایل مبهم بیهوده و ناواجب بوده که از رمق رفته، سرخورده، بی ملاحظه، و بی اعتنا گشته از فرط خستگی و سرخودگی، وارد اتاقی شده غیر از اتاقی که می‌خواست به آن وارد شود. او بی‌خبر از همه چیز آنجا می‌نشیند، سرگرم افکارش است - اگر اصلاً سرگرم چیزی باشد -، سرگرم خطایش، یا سرگرم خستگی. آیا نمی‌شد او را در آن حال وانهاد؟ نمی‌شود. باید با پرگویی سعادت‌مندان همه چیز را برایش توضیح داد. آدم بی‌آنکه بتواند سر سوزنی بر خودش ابقا کند، باید مفصلاً به او نشان بدهد که چه رخ داده و به کدام دلایلی این رخ داده است، این فرصت چه فوق العاده نادر است و چه بی نظیر بزرگ است. آدم باید نشان بدهد که چگونه مراجعه کننده، هرچند در چنان بی چارگی محضی - که هیچ موجود دیگری جز درست یک مراجعه کننده گرفتارش نمی‌شود - سکندری خوران وارد این فرصت شده است، می‌تواند حالا اگر بخواهد، آقای مساح، بر همه چیز تسلط یابد و برای این مقصود هیچ کاری نباید بکند جز آنکه به نحوی درخواستش را پیش بنهد، درخواستی که بر آوردن آن از هم اکنون آماده است و در برابر او گسترده است. همه اینها را باید نشان داد. آن ساعت دشوار صاحب منصب است. ولی این کار که انجام گرفت، آقای مساح، اصل کار انجام گرفته است، سپس باید تسلیم شد و صبر کرد.»

ک. خوابیده بود، در برابر هرچه پیش می‌آمد نفوذناپذیر بود. سرش که اول روی بازوی چپش در بالای تیر تخت خواب تکیه داده شده بود نوبی

خواب پایین سریده بود و حالا بی‌پشتیبان آویزان بود و آهسته آهسته پایین‌تر می‌افتاد. تکیه‌گاه بازو در بالا دیگر کافی نبود. ک. بی‌اختیار تکیه‌گاه جدیدی برای خودش فراهم کرد؛ دست راستش را محکم به لحاف تکیه داد و بدین وسیله تصادفاً پای بورگل را گرفت که زیر لحاف سیخ بلند شده بود. بورگل پایین را نگریست و پایش را به او وانهاد، هر چند که وضعی آزاردهنده بود.

در این دم کوبه‌های محکمی به تیغه زده شد. ک. از خواب پرید و به تیغه نگریست.

صدایی پرسید: «مساح آنجا نیست؟»

بورگل گفت: «چرا»، پایش را از گیر ک. رهاند، و یکهو وحشیانه و بلهوسانه، مثل یک پسر بچه، تنش را کش و قوس داد.

صدا به سخن ادامه داد: «پس بهش بگو وقتش رسیده که اینجا بیاید.» هیچ پروایی از بورگل نبود، یا از اینکه شاید او هنوز ک. را لازم داشت. بورگل به پیچیده گفت: «ارلانگر است.» اصلاً متعجب نمی‌نمود که ارلانگر در اتاق بغلی است. «فوراً پیشش بروید، همین حالاش دلخور است، ازش دلجویی کنید. او خوابش عمیق است؛ اما با این همه، ما بلندبلند حرف می‌زدیم. آدم وقتی از بعضی چیزها حرف می‌زند، نه می‌تواند بر خودش ملط باشد نه بر صدایش. خوب، حالا بروید، همچین می‌نماید که نمی‌توانید خودتان را از خواب بیرون بکشید. بروید، دیگر اینجا چه کار دارید؟ نه، لازم نکرده به خاطر خواب آلودگی عذر بخواهید، چرا باید عذر بخواهید؟ توانهای جسمانی آدم تا حدی می‌کشند. دست کیست که درست این حد از جهات دیگر نیز معنادار است. نه، دست کسی نیست. این طوری است که دنیا خودش انحرافات را در مسیرش اصلاح می‌کند و تعادل را نگه می‌دارد. این برآستی ترتیبی عالی است، عالی‌تر از آنکه بتوان تخیلش کرد، ولو از نظرهای دیگر غمناک و ناامیدکننده باشد. خوب، بروید، نمی‌دانم چرا این جوری

نگاهم می‌کنید. اگر بیشتر از این معطل کنید ارلانگر می‌آید به هوارم، و این چیزی است که ازش سخت پرهیز می‌کنم. حالا بروید. کی می‌داند که آنجا چه انتظارتان را می‌کشد؟ به هر حال، همه چیز در اینجا پراز فرصت است. منتها البته فرصتهایی هستند که، گویی، بزرگتر از آن‌اند که بشود ازشان استفاده کرد. یک چیزهایی هستند که فقط به علت خودشان خراب می‌شوند. بله، شگفت‌انگیز است. از این که بگذریم، امیدوارم حالا بتوانم مدتی بخوابم. البته الآن دیگر ساعت پنج است و بزودی سرو صدا شروع می‌شود. کاش می‌رفتید!

ک.، گیج و منگ از اینکه یکهو از خواب عمیق بیدار شده است، هنوز بی‌نهایت نیازمند خواب، تنش سراسر دردناک از اینکه در چنان وضع ناراحتی بوده است، مدتها نمی‌توانست سرپا بایستد، بلکه پیشانیش را گرفته بود و به زانوهایش می‌نگریست. حتا مرخص کردن‌های پیایی بورگل نمی‌توانست او را به رفتن وادارند، فقط احساس بهبودگی محض از بیشتر ماندن در این اتاق بود که آهسته آهسته او را به رفتن کشاند. چقدر این اتاق وصف‌ناپذیر غمزده به نظرش می‌نمود! نمی‌دانست که آیا این طوری گردیده بود یا همیشه این طوری بود. اینجا او حتا موفق نمی‌شد که دوباره خواب برود. این یقین برآستی عامل قطعی بود. لبخند خفیفی به این فکر زد، برخاست، هر جا که تکیه‌گاهی می‌یافت خودش را به آن تکیه می‌داد، روی تخت‌خواب، روی دیوار، روی در، و چنانکه گویی مدتها پیش با بورگل وداع کرده باشد، بدون وداع بیرون رفت.

اگر ارلانگر جلوی درِ باز اتاقش نایستاده بود و به ک. علامت نداده بود، ک. احتمالاً با همان بی‌اعتنائی از پهلوی اتاق او می‌گذشت. یک علامت کوتاه با انگشت سبابه. ارلانگر هم اکنون کاملاً لباس پوشیده بود که بیرون برود، او پالتوی خز سیاهی با یقه تنگی که تا بالا دگمه می‌خورد به تن داشت. پیشخدمتی داشت دستکشهایش را به او می‌داد و هنوز کلاه پوستی او را در دست داشت.

ارلانگر گفت: «خیلی وقت پیش می‌بایست می‌آمدید.»

ک. کوشید پوزش بخواهد. ارلانگر به حال خسته چشمهایش را بست و نشان داد که علاقه‌ای به شنیدن پوزش خواهی ندارد. گفت:

«موضوع از این قرار است: سابقاً یک فریدایی بود که در بار کار می‌کرد؛ من فقط اسمش را می‌دانم، خود دختر را نمی‌شناسم، دخلی به من ندارد. این فریدا گاهی برای کلام آبجو می‌آورد. حالا گویا دختر دیگری آنجا است. خوب، این تغییر، البته، احتمالاً هیچ اهمیتی برای کسی، و مسلماً هیچ اهمیتی برای کلام ندارد. ولی هرچه کار بزرگتر باشد - و کار کلام مسلماً بزرگترین کار است - کمتر نیرو می‌ماند که آدم با آن خودش را از دنیای بیرونی بیاید؛ در نتیجه، هر دگرگونی بی‌اهمیتی در

بی‌اهمیت‌ترین چیزها ممکن است باعث آشفتگی وخیم شود. کمترین دگرگونی روی میز تحریر، گرفتن لکهٔ کثیفی که از وقتی کسی یادش می‌آید آنجا بوده است، همهٔ اینها آشوبنده توانند بود، و به همین نحو یک دختر جدید در بار. خوب، البته، همهٔ اینها، حتا اگر هر کس دیگری را در هر شغلی بیاشوبد، کلام را نمی‌آشوبد؛ محال است. با این همه، ما ناگزیریم چنان مواظب آسایش کلام باشیم که حتا چیزهایی را که برای او آشفتگی نیستند - و احتمالاً هیچ آشفتگی برای او وجود ندارد - اگر به نظرمان آشفتگیهای ممکن برسند از میان برداریم. به خاطر او نیست، به خاطر کار او نیست، که ما این آشفتگیها را از میان برمی‌داریم، بلکه به خاطر خودمان است، به خاطر وجدانمان و آرامش خاطرمان. به آن دلیل این فریاد باید فوراً به بار برگردد. احتمالاً او دقیقاً به سبب برگشتنش آشوبنده خواهد بود؛ خوب، آن وقت دوباره روانه‌اش می‌کنیم، اما عجلتاً او باید برگردد. به من خبر داده‌اند که شما با او زندگی می‌کنید؛ بنابراین فوراً ترتیب برگشتنش را بدهید. البته بدیهی است که در این مورد، احساسات شخصی به حساب نمی‌آیند، از این رو من در کمترین بحث بیشتر دربارهٔ قضیه وارد نمی‌شوم. من همین آتش کاری بیشتر از اندازهٔ ضروری می‌کنم اگر بگویم اگر خودتان را در این امر ناچیز قابل اعتماد نشان بدهید، یک موقعی در بهبود کار و بارتان به دردتان خواهد خورد. همهٔ حرفم به شما همین بود.»

با سر به ک. علامت داد که مرخص است، کلاه پوستینی که پیشخدمت دستش داد بر سر گذاشت، و، پیشخدمت به دنبالش، تند ولی اندکی لنگان، به پایین دالان رفت.

گاهی اینجا دستورهایی می‌دادند که اجراشان آسان بود، ولی این آسانی ک. را خوش نمی‌آمد. نه فقط به سبب آنکه دستور مربوط به فریاد می‌شد و هر چند به منزلهٔ دستور مانند خنده‌ای تحقیرآمیز می‌نمود، بلکه مهمتر از همه به سبب آنکه ک. را با بیهودگی همهٔ تلاشهایش رو به رو

می‌کرد. دستورها، نامساعد و مساعد، به او اعتنا نمی‌کردند، و حتا مساعدترین دستور احتمالاً یک هسته نامساعدِ نهایی داشت. باری، آنها هیچ کدام به او اعتنا نمی‌کردند، و او در وضعی چندان حقیر بود که نمی‌توانست دخالت کند یا، خیلی کمتر از آن، آنها را ساکت کند و صدای خودش را بشنواند. اگر ارلانگر با حرکت دست ردّت می‌کند بروی، چه می‌خواهی بکنی؟ و اگر با حرکت دست ردّت نکند، چه می‌توانی بهش بگویی؟ البته ک. آگاه بود که خستگی امروز بیشتر از همه این اوضاع و احوال به او آسیب زده است؛ ولی چرا او که باور داشته بود که می‌تواند به بدنش اعتماد کند و هرگز بدون این یقین به راه نمی‌افتاد، چرا نمی‌توانست چند شب بد و یک شب بی‌خوابی را تاب بیاورد، چرا تا این اندازه خسته شده بود، درست اینجا، اینجا، اینجا که هیچ کس خسته نبود یا، به سخن بهتر، جایی که همه کس همه‌گاه خسته بودند، بی‌آنکه این صدمه‌ای به کار بزند - بواقع، حتا گویا پیش بردش؟ نتیجه‌ای که می‌بایست از این گرفت آن بود که این خستگی به طرز خودش نوع بکلی متفاوتی از خستگی ک. بود. اینجا بی‌شک خستگی در میان کارِ سعادت‌آمیز بود، چیزی که ظاهراً به خستگی می‌مانست و واقعاً آسایش ویران‌نشدنی و آرامش ویران‌نشدنی بود. اگر کسی ظهر کمی خسته باشد، این بخشی از سیر طبیعی و سعادت‌آمیز روز است. ک. با خود گفت: «برای آقایان اینجا، همیشه ظهر است.»

و بسیار هماهنگ با این بود که حالا، در ساعت پنج، چیزها شروع می‌کردند همه جا به جنب‌وجوش در هر سوی دالان. این آشوب صداها در اتاقها چیز بسیار شادی در خود داشت. در یک زمان مانند شادی بچه‌هایی بود که آماده رفتن به پیک‌نیک می‌شدند، در زمانی دیگر مانند دمیدن روز در مرغدانی بود، مانند شادی ناشی از همسازی کامل با روز برخیزنده. جایی، براستی، آقای ادای خواندن خروس در می‌آورد. هر چند خود دالان هنوز خالی بود، درها از هم حالا در حرکت بودند، مکرراً

لای دری باز و تند دوباره بسته می‌شد، هیاهوی بازوبسته شدن درها دالان را برداشته بود؛ گاه و بیگاه، همچنین، در فضای بالای دیوارها که کاملاً به سقف نمی‌رسیدند، ک. می‌دید کله‌های سحرگامی زولیده نمایان می‌شوند و آن‌ا دوباره ناپدید می‌گردند. از دور دست‌گاری کوچکی حاوی پرونده آهسته می‌آمد که پیشخدمتی آن را می‌کشید. پیشخدمت دومی کنار آن راه می‌رفت. او فهرستی به دست داشت که آشکارا شماره‌های درها و شماره‌های پرونده‌ها را مقایسه می‌کرد.

گاری کوچک جلوی بیشتر درها می‌ایستاد، سپس معمولاً یکی از آنها باز می‌شد و پیشخدمتها پرونده‌های درخور، گاهی فقط یک ورقه کاغذ، را به درون اتاق تحویل می‌دادند. در چنین موارد گفت‌وگوی مختصری میان اتاق و دالان پیش می‌آمد، احتمالاً پیشخدمت را ملامت می‌کردند. اگر در بسته می‌ماند، پرونده‌ها را بدقت بر آستانه روی هم می‌چیدند. در چنین مواردی به نظر ک. این طور می‌نمود که گویی حرکت درهای آن نزدیکی کاهش نمی‌یافت، هر چند که آنجا پرونده‌ها را قبلاً توزیع کرده بودند بلکه گویی بعکس افزایش می‌یافت. شاید دیگران آرزومندانه به پرونده‌هایی که به دلیلی فهم‌ناپذیر بر آستانه قرار داشتند می‌نگریستند و سر در نمی‌آوردند که چطور کسی که فقط کافی است در را بگشاید تا پرونده‌هایش را تصاحب کند چنین نمی‌کند؛ شاید حتا ممکن بود پرونده‌هایی که هرگز بر نمی‌داشتند بعداً میان آقایان دیگری توزیع می‌شد که حتا حالا با نگاه‌های مکرر می‌خواستند مطمئن شوند که آیا پرونده‌ها هنوز بر آستانه قرار دارند و آیا بدین گونه هنوز برایشان امید بود. از قضا، این پرونده‌هایی که دم درها قرار داشتند بیشترشان بسته‌های بزرگی بودند؛ وک. انگاشت که از روی میل معینی به لافیدن یا از روی خباثت یا حتا از روی غرور موجهی برای انگیختن همکاران بود که آنها را موقتاً آنجا باقی نهاده بودند. آنچه او را در این انگاشتن قوت می‌داد این بود که گاهی، همیشه وقتی که او از قضا نگاه نمی‌کرد، بسته پس از آنکه به مدت

کافی در معرض دید بود، یکباره و شتابان به درون اتاق کشیده می شد و آن وقت در مثل قبل بی حرکت می ماند، سپس درهای مجاور نیز دوباره آرام می شدند، سرخورده یا شاید راضی از اینکه این موضوع انگیزش دایم سرانجام برداشته شده بود، ولی بعد دوباره کم کم به جنبش درمی آمدند.

ک. همه اینها را نه فقط با کنجکاوی بلکه همچنین با علاقه تماشا می کرد. او از بودن در میان این شلوغ کاری لذت می برد، این بر و آن بر را می نگریست، مستخدمها را دنبال می کرد - هر چند از فاصله ای مناسب - که البته بارها با نگاه عبوس، سر پایین آورده و لپه‌های ورچیده هنگامی که او کار توزیعشان را تماشا می کرد به ظرفش روگردانده بودند. کار توزیع هر چه جلوتر می رفت، از همواریش می کاست؛ یا فهرست کاملاً صحیح نبود یا پرونده‌ها همیشه برای پیشخدمتها بروشنی تشخیص پذیر نبودند، یا آقایان داشتند به دلایل دیگر ایراد می گرفتند. باری، کار به آنجا کشید که می بایست بعضی از چیزهای توزیع شده را پس گرفت. آن وقت گاری کوچک برمی گشت و از لای در مذاکره درباره بازگشت پرونده‌ها صورت می گرفت. این مذاکرات به خودی خود دشواریهای بزرگی ایجاد می کرد، ولی اغلب رخ می داد که وقتی پای بازگشتن در میان بود، دقیقاً آن درهایی که پیش از این بیشترین جنب و جوش را داشتند حالا سفت و سخت بسته می ماندند، چنانکه گویی نمی خواستند دیگر چیزی درباره موضوع بدانند. آن وقت بود که دشواریهای واقعی شروع می شد. کسی که باور داشت ادعایی بر آن پرونده‌ها دارد، بسیار بی شکیب می گردید، توی اتاقش غوغا راه می انداخت، دستهایش را به هم می زد، پاهایش را به زمین می کوبید، و از لای در چندین بار شماره پرونده خاصی را به درون دالان فریاد می کشید. بعد گاری کوچک چه بسا بکلی به حال خودش رها می شد. یک پیشخدمت در تلاش آن بود که صاحب منصب بی شکیب را آرامش بخشد، پیشخدمت دیگر بیرون در بسته بود و برای

باز گرداندن پرونده مبارزه می‌کرد. به هر دوشان سخت می‌گذشت. صاحب‌منصب بی‌شکیب چه بسا از تلاش برای آرام کردنش بی‌شکیب‌تر می‌گشت، دیگر نمی‌توانست برتابد که به یاوه‌گویی پیشخدمت گوش بدهد. او تسلانی نمی‌خواست، پرونده می‌خواست. یکی از این آقایان یک بار محتوای یک لگن شست‌وشو را از شکاف بالای دیوار روی پیشخدمت ریخت. اما پیشخدمت دیگر، که آشکارا مرتبه‌اش بلندتر بود، در وضع سخت‌تری بود. اگر آقای ما اصلاً رضا می‌داد که وارد مذاکره شود، آن وقت گفت‌وگوهای واقعی پیش می‌آمد که در طی آن پیشخدمت به فهرستش مراجعه می‌کرد و آقا به یادداشت‌هایش و به دقیقاً آن پرونده‌هایی که قرار بود برگرداند، که عجالتاً سفت در دستش می‌فشرد، جویری که گوشه‌ای از آن هم به چشم مشتاق پیشخدمت نمی‌خورد. سپس، همچنین، پیشخدمت می‌بایست برای جست‌وجوی گواهی تازه به ناختم برگردد سرگاری کوچک، که خود به خود کمی در دالان مختصر سرایشب جلو غلتیده بود، یا می‌بایست پیش آقای مدعی پرونده‌ها برود و آنجا ایرادهای آقای اکنون صاحب پرونده‌ها را گزارش بدهد، و در عوض ضد ایرادهای تازه‌ای دریافت کند.

همچو مذاکرات مدتها می‌کشید. گاهی به توافق می‌رسیدند، شاید آقا بخشی از پرونده‌ها را تحویل می‌داد یا پرونده‌های دیگری را به جبران می‌گرفت زیرا فقط اشتباهی پیش آمده بود. اما گاهی همچنین اتفاق می‌افتاد که کسی بسادگی می‌بایست همه پرونده‌های درخواستی را وانهد، خواه به دلیل آنکه گواهی پیشخدمت او را به تنگنا انداخته بود یا به سبب اینکه از چانه‌زدن کش آمده عاصی شده بود؛ اما آن وقت پرونده‌ها را به پیشخدمت نمی‌داد بلکه با عزمی ناگهانی آنها را پرت می‌کرد توی دالان، طوری که نخها باز می‌شد و کاغذها به اطراف پرت می‌زد و پیشخدمتها کلی به زحمت می‌افتادند تا همه چیز را باز سروسامان بدهند.

ولی همهٔ اینها نسبتاً ساده‌تر از اتفافی بود که اگر پیشخدمت هیچ جوابی به درخواستش برای بازگشتِ پرونده‌ها نمی‌گرفت می‌افتاد. آن وقت بیرون در بسته می‌ایستاد، خواهش می‌کرد، التماس می‌کرد، از فهرستش نقل می‌کرد، به مقررات رجوع می‌کرد؛ همه‌اش بیهوده، هیچ صدایی از درون اتاق نمی‌آمد، و تو رفتنِ بدون اجازه آشکارا چیزی بود که پیشخدمت حتی انجام دادنش را نداشت. سپس حتا این پیشخدمت عالی‌گاهی خویشتن‌داریش را از دست می‌داد، سرگاریش می‌رفت، روی پرونده‌ها می‌نشست، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، و تا کوتاه مدتی هیچ کاری نمی‌کرد جز آنکه بی‌چاره آنجا بنشیند و پاهایش را تاب بدهد.

در همهٔ آن دوروبر توجه و علاقهٔ زیادی به ماجرا پیدا بود. همه جا پچیچ در می‌گرفت، هیچ دری آرام نمی‌ماند، و آن بالا، در فضای خالی بالای درها، چهره‌هایی غریبانه پوشیده به شال‌گردن و دستمال تا دم چشمها و دایم در جنب و جوش همه رویدادها را تماشا می‌کردند. در میان این بی‌قراری، ک. ملتفت شده بود که در بورگل تمام مدت بسته مانده بود و پیشخدمتها قبلاً از این قسمت دالان گذشته بودند، اما پرونده‌ای به بورگل اختصاص نیافته بود. شاید او هنوز خواب بود که برآستی، در این غوغا، نشانهٔ آن بود که خوابش بسیار سنگین است. اما چرا او پرونده‌ای دریافت نکرده بود؟ فقط چند اتاق، و اینها احتمالاً خالی بودند، این طور از قلم افتاده بودند. از طرف دیگر، توی اتاق ارلانگر از هم اکنون ساکن جدید و بخصوص بی‌آرام و قراری بود. لابد ارلانگر را او وسط شب بیرون رانده بود. آن با سرشت سرد و کناره‌جوی او چندان سازوار نبود، اما اینکه او می‌بایست بر آستانهٔ در انتظار ک. را بکشد نشانه‌ای حاکی از این معنا بود.

ک. از همهٔ این مشاهدات منحرف‌کننده بزودی به تماشای پیشخدمت برگشت. برآستی، هر آنچه دربارهٔ پیشخدمتها به طور عام به ک. گفته بودند، دربارهٔ کاهلیشان، تن‌آسایشان، تکبرشان، دربارهٔ این

پیشخدمت صدق نمی‌کرد. بی‌گمان استثناهایی در میان پیشخدمتها نیز بود؛ یا، چیزی که محتمل‌تر بود، گروه‌های گوناگونی میانشان بودند؛ زیرا اینجا، چنانکه ک. درمی‌یافت، فرقه‌های مختصر فراوانی بودند که ک. تاکنون هیچ ملتفتشان نشده بود. چیزی که او بخصوص ازش خوشش آمده بود، سماجت این پیشخدمت بود. پیشخدمت در پیکارش با این اتاقهای لجوج - به دیده ک.، ماجرا چه بسا پیکار با اتاقها می‌نمود، زیرا هرگز یک نگاه هم از ساکنان نمی‌دید - هیچوقت تسلیم نمی‌شد. زورش البته گاهی فرومی‌ماند - زورکی فرو نمی‌ماند؟ - ولی چندی نمی‌گذشت که سرحال می‌آمد، از گاری کوچک پایین می‌سپرد، و، شق و رق، با دندانهای به هم فشرده، باز می‌گشت تا به دری که می‌بایست فتح شود حمله ببرد. و اتفاق می‌افتاد که دو یا سه بار پس زده می‌شد، آن هم به طرز بسیار آسانی، به دست آن سکوت لعنتی، و با این همه هنوز مغلوب نشده بود. چون می‌دید که با حمله از جلو به چیزی نمی‌رسد، روش دیگری را می‌آزمود، مثلاً، اگر ک. درست می‌فهمید، نیرنگ. سپس چنین وا می‌نمود که دل از این در برداشته است، گویی می‌گذاشت که در خاموشی خودش را به پایان ببرد، و به سوی درهای دیگر رو می‌آورد؛ پس از لحظه‌ای باز می‌آمد، و به نحوی که حرفهای شنیده شود همه کارهایش را فریاد زنان برای پیشخدمت دیگر می‌گفت و شروع می‌کرد به چیدن پرونده‌ها بر آستانه در بسته، انگار رأیش برگشته است، انگار که وجهی نداشت که چیزی را از این آقا بازگیرد، بلکه، بعکس، باید چیزی به او اختصاص داد. سپس راهش را ادامه می‌داد و چشم از در بر نمی‌داشت و وقتی، چنانکه معمولاً رخ می‌داد، آقا بزودی محتاطانه در را می‌گشود تا پرونده‌ها را تو بکشد، پیشخدمت با چند خیز سر می‌رسید، پایش را بین در و تیر چارچوب در می‌چپاند و به این گونه آقا را ناگزیر می‌ساخت دست‌کم رو به رو با او مذاکره کند، که سپس معمولاً به نتیجه‌ای کمابیش رضایت‌بخش می‌انجامید. و اگر این روش موفق نبود یا اگر دم یک در این

به نظرش طرز درست نمی آمد، روش دیگری را می آزمود. سپس توجهش را به آقای که مدعی پرونده ها بود منتقل می کرد. بعد پیشخدمت دیگر را که همیشه به شیوه ای ماشینی کار می کرد و دستیار بهبودی ای برایش بود کنار می زد و خودش می کوشید تا آقا را قانع کند، به پچپچه، مخفیانه، به درون اتاق سرک می کشید، احتمالاً وعده هایی به او می داد و خاطر جمعش می کرد که موقع توزیع بعدی آقای دیگر فراخور حالش مجازات می شد؛ به هر تقدیر غالباً به سوی در اتاق حریف اشاره می کرد. سپس مواردی بود، یکی یا دو تا، که او از همه کوششها دست می کشید، ولی حتا اینجا ک. باور داشت که آن فقط یک دست کشیدن ظاهری است یا دست کم دست کشیدنی برای دلایل موجه، زیرا آرام راهش را ادامه می داد، و بدون چشم برگرداندن فشرق آقای ستم دیده را تاب می آورد. تنها چیزی که نشان می داد غوغا برایش دردناک است آن بود که گاه گاه چشمها را مدتی دراز هم می گذاشت. ولی آقا نیز کم کم آرام می گرفت، فریادهایش مانند این گریه های یکریز بچه ها می گردید که کم کم به حق های کاهش باینده بدل می یابد. ولی حتا پس از آنکه همه چیز آرام شده بود باز گاهی تک فریادی اینجا و آنجا شنیده می شد یا دری تند باز و بسته می شد. در هر صورت، آشکار شد که اینجا نیز پیشخدمت احتمالاً درست رفتار کرده است. سرانجام فقط یک آقا ماند که آرام نمی گرفت؛ او دیری سکوت کرد ولی فقط برای آنکه نیرو بگیرد، سپس دوباره خروش بر آورد، با خشمی نه کمتر از پیش. کاملاً روشن نبود که چرا او این طور فریاد می کشید و شکایت می کرد، شاید اصلاً به خاطر توزیع پرونده ها نبود. در این میان پیشخدمت کارش را تمام کرده بود؛ فقط یک پرونده، بواقع فقط یک تکه کاغذ کوچک، ورقی از دسته یادداشت، به واسطه تقصیر مددکارش در گاری کوچک مانده بود، و حالا نمی دانستند که آن را به کی بدهند. ناگاه به فکر ک. رسید که: «نکنند آن پرونده من باشد.» دهدار همیشه از این کوچکترین موارد کوچک سخن گفته بود. هر

چند ک. حقیقتاً فرضش را دل‌بخواه و مضحک می‌دانست، کوشید به پیشخدمت نزدیکتر شود که داشت اندیشناک تکه کاغذ را می‌نگریست. این کار خیلی آسان نبود، زیرا پیشخدمت محلی به رفاقت جوئی ک. نمی‌گذاشت. او در گرما گرم تلاش کارش باز مجال یافته بود که رو برگرداند و خشمناک و بی‌شکیب و با تکانهای عصبی سرش به جانب ک. نگاه کند. فقط الآن، پس از تمام کردن توزیع، به نظر می‌نمود که اندکی ک. را از یاد برده باشد، چنانکه بعلاوه خیلی بی‌اعتنا تر گردیده بود که دلیلش در نتیجه خستگی بسیارش فهمیدنی بود. زحمت چندانی هم درباره تکه کاغذ به خودش نمی‌داد، شاید حتا آن را نمی‌خواند، فقط وانمود به خواندن می‌کرد؛ و هر چند اینجا در دالان احتمالاً هر ساکن اتاقی را با دادن این تکه کاغذ خشنود می‌کرد، جور دیگر تصمیم گرفت. او حالا از توزیع چیزها خسته و بیزار شده بود. با انگشت سبابه بر لبهایش به همراهش علامت داد که خاموش باشد و - ک. هنوز به او نرسیده بود - تکه کاغذ را ریز ریز کرد و خرده‌ها را در جیبش گذاشت.

این احتمالاً اولین بی‌قاعدگی بود که ک. در کار دستگاه کارگزاری اینجا دیده بود؛ البته امکان داشت که او این را غلط فهمیده باشد. و حتا اگر آن بی‌قاعدگی بود، بخشودنی بود؛ در اوضاع حاکم در اینجا ممکن نبود که پیشخدمت بدون ارتکاب خطا کار کند، می‌بایست یک وقتی غیظ و اضطراب انباشته بترکد، و اگر این رویداد فقط در جر دادن تکه کاغذی جلوه گر می‌شد هنوز نسبتاً معصومانه بود. زیرا نعره‌های آقایی که به هیچ صراطی آرام نمی‌گرفت هنوز در سراسر دالان طنین افکن بود و همکارهایش، که از جهات دیگر نگرش خیلی دوستانه‌ای به یکدیگر نداشتند، گویا از جهت این نعره یکسره همراهی بودند. به تدریج چنین می‌نمود که پنداری آقا به عهده گرفته است که برای همه دیگران غوغا به پا کند، همانها که با صدا زدن او و با سر علامت دادن او را تشویق می‌کردند که کارش را ادامه دهد.

ولی حالا پیشخدمت دیگر پروایی از قضیه نداشت، او کارش را به پایان برده بود، به دسته‌گاری کوچک اشاره کرد تا پیشخدمت دیگر به دست بگیردش، و همان طور که آمده بودند دوباره رفتند، منتها راضی تر و چنان تند که گاری کوچک جلویشان ورمی جست. فقط یک بار یکه خوردند و دوباره به عقب نگاه انداختند، موقعی که آقای که یکریز نعره می‌زد و بیرون درِ اتاقش ک. حالا می‌پلکید چون دلش می‌خواست کشف کند که آقا راستی راستی چه می‌خواهد، از قرار پی برد که فریاد دیگر کافی نیست، احتمالاً دگمه یک زنگ برقی را جسته بود، و بی‌گمان از کیف آنکه به این شیوه راحت شده است، به جای نعره کشیدن حالا بی‌وقفه بنای زدن زنگ را گذاشت. یکباره هیاهوی بزرگی در اتاقهای دیگر شروع شد که گویا حکایت از پسند داشت؛ چنین می‌نمود که آقا کاری می‌کند که همه دلشان می‌خواست مدتها قبل بکنند و فقط به دلیلی ناشناخته ولش کرده بودند. آیا شاید به خاطر خواندن خدمتکار اتاقها، شاید خواندن فریاد، بود که آقا زنگ می‌زد؟ اگر چنین بود، می‌توانست مدتها زنگ بزند. زیرا فریاد مشغول پیچیدن یرمیاس در شمدهای خیس بود، و حتا به فرض آنکه یرمیاس حالا دوباره حالش خوب شده باشد، فریاد مجاللی نداشت، زیرا آن وقت در آغوش یرمیاس غنوده بود. ولی زدن زنگ البته آنآ تأثیری بخشید. حتا حالا صاحب 'مهمانخانه آقایان' خودش شتابان از دور نمایان شد، سیاه پوشیده و دگمه بسته مثل همیشه. اما انگار متانتش از یادش رفته بود، بس که عجله داشت. بازوهایش را تا نیمه دراز کرده بود، چنانکه گویی او را به خاطر مصیبت بزرگی صدا کرده بودند و داشت می‌آمد تا آن را بگیرد و فوراً به سینه بچسباندش و خفه‌اش کند؛ و همچنین می‌نمود که به هر بیقاعدگی کوچک در زدن زنگ جستی در هوا می‌زد و بر شتابش می‌افزود. حالا زنش نیز پشت سر او در دوردست پیدا شد، او هم با بازوهای فراخ گشوده می‌دوید اما گامهایش کوتاه و تصنعی بود، و ک. با خود اندیشید که خانم مهمانخانه دار دیر

می‌رسد و مهمانخانه‌دار در این فاصله هر چه را که می‌بایست انجام می‌دهد. وک. برای آنکه به مهمانخانه‌دار در هنگام دیدنش راه بدهد، خودش را عقب پشت به دیوار گرفت. اما مهمانخانه‌دار درست جلوی ک. و ایستاد، گویی ک. هدفش بود، و یک لحظه بعد خانم نیز آنجا بود. دوتایی ک. را به باد شماتت گرفتند. شماتتها از بس ناگهانی و غافلگیرانه بود، ک. از شان سر در نمی‌آورد، بخصوص چون زنگ زدن آقا هم به آنها درمی‌آمیخت و زنگهای دیگر نیز شروع به زدن کردند. و زنگها الآن دیگر گویای وضع اضطراری نبودند، بلکه محض تفریح و از فرط کیف بودند. از آنجا که برای ک. خیلی اهمیت داشت که بداند تقصیرش دقیقاً چیست، رضا داد که مهمانخانه‌دار بازویش را بگیرد و از این فغان و غوغای دایم افزاینده بیرون بروند. پشت سرشان - ک. اصلاً رو برنگرداند زیرا مهمانخانه‌دار و از او بیشتر در طرف دیگر همسرش یکریز با او حرف می‌زدند - درها حالا باز می‌شدند؛ دالان شور و جان می‌یافت؛ به نظر می‌رسید که جریان آمد و شدی، همچنان که در کوچه‌ای تنگ و شلوغ، آنجا آغاز می‌شود. درهای جلوشان آشکارا ناشکیبایانه منتظر بودند که ک. سرانجام از شان بگذرد تا بتوانند آقایان را بیرون بفرستند؛ و در میانه همه اینها، بر زنگها همواره فشرده می‌شد و آنها از زدن وانمی‌ماندند چنانکه گویی پیروزی را جشن می‌گرفتند. حالا عاقبت - الآن دیگر دویاره در حیاط ساکت و سفید بودند که چند سورتیه در آن انتظار می‌کشیدند - ک. کم‌کم پی برد که موضوع از چه قرار است. مهمانخانه‌دار و همسرش هیچ یک نمی‌فهمیدند که ک. چگونه جرئت کرده چنین کاری را انجام دهد. ولی مگر او چه کرده بود؟ ک. هی این را می‌پرسید، ولی مدتها نتوانست جوابی گیر بیاورد زیرا خطایش به قدری فاحش بود که آن دو هیچ به ذهنشان نمی‌رسید که او صادقانه می‌پرسد. خیلی یواش یواش از همه چیز سر در آورد. او حق نداشت در دالان باشد؛ اصولاً تنها بار به روی او باز بود، و این هم فقط از روی عنایتی که لغوپذیر بود. اگر او را

یکی از آقایان احضار می‌کرد، می‌بایست البته در محلی که احضار شده بود حاضر شود، ولی می‌بایست همیشه آگاه بماند - لابد او دست‌کم قدری عقل سلیم داشت - که در جایی است که در واقع به آن تعلق ندارد، جایی که یکی از آقایان فقط او را به آن احضار کرده است، به نادلخواهش و فقط یک امر اداری آن را اقتضا می‌کرد و می‌بخشود. بنابراین می‌بایست تند حاضر شود، تن به بازپرسی بدهد، بعد، اگر بشود تندتر از آمدنش برود. آیا او هیچ احساسی از ناشایستگی بودنش آنجا، در دالان، نداشت؟ اما اگر همچو احساسی داشت، چطور توانسته بود، مانند دامی در چراگاه، آنجا آواره بگردد؟ آیا احضارش نکرده بودند که به بازپرسی شبانه‌ای برود و آیا نمی‌دانست که بازپرسی‌های شبانه چرا برقرار شده بودند؟ بازپرسی‌های شبانه - و اینجا ک. توضیح جدیدی از معناشان گرفت - مقصودشان جز استنطاق از ارباب رجوعی نبود که دیدارشان در روز برای آقایان تاب‌نیوردنی است؛ این کار می‌بایست تند، شبانگاه، در نور مصنوعی، با امکان آنکه بی‌درنگ پس از بازپرسی همه زشتیش را آقایان در خواب از یاد ببرند، انجام گیرد. ولی رفتار ک. همه احتیاط‌کاری‌ها را به مسخره گرفته بود. حتا ارواح نزدیکی‌های صبح ناپدید می‌شوند، ولی ک. دست در جیب آنجا مانده بود، انگار چشم می‌داشت که چون خودش نمی‌رود تمام دالان با همه اتاقها و آقایان بروند. و این اتفاق - او می‌توانست از آن مطمئن باشد - اگر به نحوی امکان داشت لابد می‌افتاد، زیرا حساسیت آقایان بی‌نهایت بود. هیچ کدامشان ک. را نمی‌رانند یا بدبهی بود که حتا نمی‌گفت که سرانجام باید برود؛ هیچ کدامشان چنین کاری را نمی‌کرد، هر چند در مدت حضور ک. احتمالاً از اضطراب بر خود می‌لرزیدند و صبح، وقت دلخواهشان، داشت ضایع می‌شد. آنها به جای آنکه اقدامی علیه ک. بکنند، ترجیح می‌دادند رنج بکشند، اما با این امید که ک. عاقبت این واقعیت آشکار را کم‌کم دریابد و، سازگار با عذاب آقایان، خود نیز از استادن خودش در

آنجا در وقت صبح تو دالان، در معرض نگاه همه، در آن طرز سخت نامناسب، تا حدی تحمل ناپذیر رنج بکشد. امیدی بهبوده. آنها نمی دانستند یا در مهربانی و تفقدشان نمی خواستند تصدیق کنند که دلهایی هم وجود دارند که احساس و سخت اند و هیچ احساس احترامی نریشان نمی کند. آیا حتا شب پره، مخلوق بیچاره، وقتی روز می آید، شکاف آرامی نمی جوید و آنجا دراز نمی کشد و آرزو نمی کند که می توانست ناپدید شود و غصه می خورد که نمی تواند؟ ک. از طرف دیگر درست در جایی قرار می گرفت که بیش از همه نمایان بود، و اگر با این کارش توانسته بود جلوی آمدن روز را بگیرد، لابد چنین می کرد. او نمی توانست جلوی آن را بگیرد، ولی، افسوس، می توانست به تأخیرش بیندازد و دشوارترش گرداند. آیا او توزیع پرونده ها را تماشا نکرده بود؟ چیزی که جز کسان ذریبط هیچ کس اجازه تماشا کردنش را نداشت. چیزی که نه مهمانخانه دار و نه همسرش اجازه نداشتند که در خانه خودشان ببینند. چیزی که آنها فقط به کنایه و اشاره درباره اش شنیده بودند، مثلاً امروز از پیشخدمتها. مگر او توجه نکرده بود که توزیع پرونده ها با چه دشواریهایی پیش رفته بود، چیزی در نفس خود فهم ناپذیر، زیرا هر کدام از آقایان به هدف کلی خدمت می کند و بس، هرگز به مزیت شخصی و خاصش نمی اندیشد و از این رو ناگزیر است که همه نیروهایش را در این راه به کار گیرد که توزیع پرونده ها، این کار مقدماتی و بنیادی و مهم تند و آسان و بی لغزش پیش برود؟ و آیا براستی هیچ به فکرک. نرسیده بود که علت اصلی همه دشواریها این بود که توزیع پرونده ها می بایست در حالی صورت گیرد که درها تقریباً بسته باشند، بدون هیچ گونه امکان معامله مستقیم میان آقایان، که بین خودشان طبعاً می توانستند در یک چشم به هم زدن به تفاهم برسند، در حالی که وساطت از طریق پیشخدمتها حتماً ساعتها می کشید، هرگز امکان نداشت به همواری انجام گیرد، مایه عذاب دیرپا برای آقایان و

پیشخدمتها بود، و احتمالاً عواقب زیانکاری در کار بعدی خواهد داشت؟ و چرا آقایان نمی توانستند با یکدیگر معامله کنند؟ خوب، آیا که هنوز که هنوز است نمی فهمید؟ نظیر آن هرگز در تجربه خانم مهمانخانه دار رخ نداده بود - و مهمانخانه دار به سهم خودش این نکته را تأیید کرد - و به هر حال آنها می بایست با جورواجور آدمهای دشوار سروکار داشته باشند. چیزهایی را که به طور کلی آدم جرئت نمی کرد بشرح بگوید می بایست صریح و رک به او گفت، وگرنه او لُب چیزها را نمی فهمید. خوب، پس، چون می بایست گفتش، به خاطر او بود، فقط و فقط به خاطر او بود، که آقایان نتوانسته بودند از اتاقهاشان بیرون بیایند، زیرا صبح، اندکی پس از خوابشان، خجولتر و آسیب پذیرتر از آن بودند که خودشان را در معرض نگاه خیره بیگانگان قرار دهند؛ هر چند کاملاً لباس پوشیده بودند، واقعاً احساس می کردند که لخت اند و نباید خودشان را نشان بدهند. گفتنش مشکل است که چرا خجالت می کشیدند، شاید این کارکنان همیشگی صرفاً به سبب آنکه خوابیده بود خجالت می کشیدند. ولی چیزی که بیشتر از خودنشان دادن بیزارشان می کرد، دیدن بیگانگان بود؛ چیزی که آنها کامیابانه به وسیله بازپرسی های شبانه شرش را از خود رفع کرده بودند - یعنی، دیدار ارباب رجوعی که تحملشان برای ایشان بسیار سخت بود -، حالا صبحگاه نمی خواستند که ناگهان، غفلتاً، در تمام طبیعت حقیقیش، از نو سرزده مزاحمشان بشود. این چیزی بود که آنها ابداً طاقتش را نداشتند. چه جور آدمی بود که می بایست این حال را رعایت نکند! خوب، بله، می بایست آدمی نظیر ک. باشد، کسی که خودش را مافوق همه چیز می گذارد، مافوق قانون و حتا مافوق عادی ترین رعایتهای انسانی، با این بی اعتنائی سنگدلانه و خواب آلودگی، کسی که بسادگی پروا نداشت که توزیع پرونده ها را تقریباً نشدنی می گرداند و به شهرت خانه آسیب می زد و چیزی را پیش می آورد که هرگز قبلاً پیش نیامده بود: یعنی، آقایان، مستأصل گردیده،

شروع به دفاع از خودشان کرده بودند و، پس از غلبه بر احساسات خودشان که برای مردمان عادی تصورناپذیر است دستها را به زنگ برده و فریاد خواسته بودند تا این شخصی را که هیچ چیز دیگری در او کارگر نبود بیرون برانند! آنها، آقایان، و فریادخواهی!

مهمانخانه‌دار و همسرش و همه کارکنانشان اگر فقط جرئت کرده بودند که صبح، ناخوانده، نزد آقایان ظاهر شوند، ولو شده فقط یاری بدهند و سپس فوراً دوباره ناپدید بشوند، آیا از خیلی پیش شتابان نیامده بودند؟ آنها، لرزان از خشم از دست ک.، بی‌قرار از بی‌چارگی‌شان، آنجا ته دالان منتظر مانده بودند، و زنگ زدن، که آنها بواقع هرگز چشم نمی‌داشتند بشنوند، نعمتی خداداده برایشان بود.

خوب، حالا بدترین وضع سپری شده بود! ای کاش می‌توانستند نگاهی به جنب‌وجوش شادمانه آقایان بیندازند که حالا سرانجام از دست ک. نجات یافته بودند! البته برای ک. چیزها به پایان نیامده بودند؛ مسلماً می‌بایست برای گرفتاری و زحمتی که اینجا پیش آورده بود حساب پس بدهد.

در این میان وارد بار شده بودند. معلوم نبود چرا مهمانخانه‌دار با وجود خشمش باز ک. را اینجا آورده بود، شاید به هر حال دریافته بود که خستگی ک. عجالتاً او را از ترک خانه بازمی‌داشت. ک.، بی‌آنکه صبر کند ازش بخواهند، بی‌درنگ روی یکی از بشکه‌ها فرو افتاد. آنجا تو تاریکی احساس کرد حالش خوب است. در اتاق پهناور فقط یک لامپ برقی کدر بالای شیرهای آبجو روشن بود. بیرون نیز هنوز هوا تاریک تاریک بود، چنین می‌نمود که کولاک برف است. آدم می‌بایست ممنون باشد که اینجا در گرما است و بیاید که بیرونش نرانند. مهمانخانه‌دار و همسرش هنوز جلویش ایستاده بودند انگار او حتا الآن هنوز تهدیدی شمرده می‌شد، انگار نظر به اعتماد ناپذیری محضش بکلی غیرممکن نبود که یکپو از جا بپرد و بکوشد که دوباره به دالان بتازد. وانگهی، آن دو از تکان و هول

شبهانه و زودتر از معمول پا شدن خسته بودند، بخصوص خانم مهمانخانه‌دار که لباس قهوه‌ای و دامن گشادی به تنش بود که مانند ابریشم خش خش می‌کرد و شلخته‌وار دگمه انداخته و بسته شده بود - او آن را کجا در شتاب‌زدگیش جسته بود؟ - و ایستاده بود و کله‌اش را مانند گلی پایین افتاده روی شانه شوهرش تکیه داده بود و دستمال‌کتانی لطیفی را به چشم‌هایش می‌زد و گاه‌گاه نگاه‌هایی از روی بدجنسی بچگانه به ک. می‌انداخت.

ک. برای آسوده خاطر کردن آن زوج گفت همه چیزهایی که حالا به او گفته بودند پاک برایش تازگی داشت اما با وجود بی‌خبریش از همه این چیزها نمی‌خواست آن همه مدت در دالان بماند، جایی که او واقعاً کاری نداشت بماند و مسلماً نخواسته بود هیچ‌کی را برآشوبد، بلکه همه اینها فقط از این جهت رخ داده بود که او فوق‌العاده خسته بود. از شان تشکر کرد که به صحنه ناگوار پایان داده‌اند. خیلی خوشنود می‌شود که درباره این قضیه از او حساب بگیرند، زیرا فقط به این نحو می‌توانست جلوی سوءتعبیر همگانی از کردارش را بگیرد. مقصود خستگی بود و لاغیر. ولی این خستگی از آنجا ناشی می‌شد که او هنوز به ماهیت پر زحمت بازپرسی‌ها عادت نکرده بود. آخر، او که هنوز مدتی طولانی اینجا نبود. به محض آنکه او در این قضایا مجرب‌تر گردد، دیگر محال است که این جور چیزها دوباره رخ دهند. شاید او بازپرسی‌ها را زیادی به جد می‌گرفت، ولی این به خودی خود احتمالاً عیب نبود. او ناگزیر شده بود که دو بازپرسی را از سر بگذراند، یکی زود پس از دیگری، یکی با بورگل و دومی با ارلانگر، و اولی بخصوص رمقش را کشیده بود، هر چند دومی دیر نپاییده بود چون ارلانگر فقط درخواست لطفی از او کرده بود. و هر دو با هم بیشتر از آن بود که او بتواند در یک زمان تاب آورد، و شاید یک همچو چیزی برای دیگران نیز خیلی زیاد باشد، مثلاً برای آقای مهمانخانه‌دار. کار او که با بازپرسی دوم به آخر رسید، دیگر تو یک جور

حال غش راه می‌رفت. تقریباً مانند حال مستی بود. باری، او دو آقا را بار اول دیده بود و بار اول گفتارشان را شنیده بود، و بعلاوه می‌بایست به سؤالهایشان نیز جواب بدهد. تا جایی که می‌دانست، همه چیز بخوبی پیش رفته بود ولی بعدش آن مصیبت رخ داده بود که نمی‌شد پس از چیزهایی که گذشته بود او را مسببش دانست. از بخت بد فقط ارلانگر و بورگل پی برده بودند که او در چه وضعی است و آنها مسلماً به او می‌رسیدند و جلوی پیشامدهای دیگر را می‌گرفتند. اما ارلانگر می‌بایست بی‌درنگ پس از بازپرسی راه بیفتد، از قرار برای رفتن به قصر؛ و بورگل، که احتمالاً خودش بعد از آن بازپرسی خسته بود - وک، چگونه می‌توانست بی‌فتور همچنان بیدار بماند - خواب رفته بود و در طی تمام توزیع پرونده‌ها خوابیده بود. اگر برای ک. همچو امکانی پیش آمده بود، شادمانه از آن بهره می‌جست و با کمال میل از همه نگاه انداختن‌های ممنوع دست می‌کشید، آن هم آسوده‌دلانه‌تر چون که بواقع او بکلی ناتوان از دیدن چیزی بود و به همین دلیل حساسترین آقایان هم می‌توانستند بدون معذب شدن خودشان را جلوی او نشان بدهند.

نام بردن از دو بازپرسی - مخصوصاً بازپرسی با ارلانگر - و احترامی که با آن ک. از این آقایان سخن گفت، دل مهمانخانه‌دار را به او کشاند. چنین می‌نمود که آماده است درخواست ک. را برآورد و اجازه بدهد که او تخته‌ای روی بشکه‌ها بگذارد و دست‌کم تا سحر آنجا بخواند، اما خانم مهمانخانه‌دار صریحاً مخالف این درخواست بود. همان‌گاه که بیهوده اینجا و آنجا لباسش را می‌کشید تا وضع نامرتب آن را که گویا تازه ملتفتش شده بود مرتب کند، کله‌اش را به علامت نه تکان می‌داد؛ آشکارا نزاعی قدیمی مربوط به نظم و ترتیب خانه از سر نو داشت در می‌گرفت. گفت‌وگوی زوج برای ک. در خستگی اهمیت بی‌اندازه زیادی یافت. دوباره رانده شدن از اینجا به نظرش بدبختی می‌آمد فوق همه چیزهایی که تاکنون کشیده بود. نباید گذاشت این اتفاق بیفتد، حتا اگر

مهمانخانه‌دار و همسرش به ضد او دست یکی می‌کردند. کنج‌له روی بشکه، دوتایی‌شان را با چشمداستی پر اشتیاق می‌پایید تا آنکه خانم مهمانخانه‌دار با حساسیت نابهنجار، که ک. مدتها پیش ملتفتش شده بود، یکهو قدم کنار گذاشت - احتمالاً قبلش درباره چیزهای دیگر با مهمانخانه‌دار حرف زده بود - و فریاد کشید:

«بین چه جوری به من ماتش برده! همین الآن روانه‌اش کن!» ولی ک. با اغتنام از فرصت و حالا، تقریباً تا حد بی‌اعتنایی، قانع از آنکه می‌ماند، درآمد گفت:

«تو را نگاه نمی‌کنم، فقط به لباست نگاه می‌کنم.»

خانم مهمانخانه‌دار کلافه پرسید: «چرا لباسم؟» ک. شانه بالا انداخت. خانم به مهمانخانه‌دار گفت: «بیا برویم! مگر نمی‌بینی که این مردکه لات مست است؟ ولش کن بگیرد اینجا بخوابد تا مستی از سرش بپرد!» و حتا به پپی، که به صدا زدن خانم به حال ژولیده، خسته، جارویی ولنگارانه به دست، از دل تاریکی نمایان شد، فرمان داد تا بالشی، چیزی برای ک. بیندازد.

هنگامی که ک. بیدار شد، اول اندیشید که هیچ نخوابیده است. اتاق مثل قبل خالی و گرم بود، همه دیوارها در تاریکی بودند، تنها لامپ بالای شیرهای آبجو خاموش شده بود، و بیرون پنجره‌ها شب بود. ولی وقتی که تنش را کش و قوس داد، و بالش به زمین افتاد و تختخواب و بشکه‌ها جرق و جرق کردند، پیی آنآ سروکله‌اش پیدا شد، و حالا ک. پی برد که شب شده و او بیشتر از دوازده ساعت خوابیده است. روز، خانم مهمانخانه دار چندین بار حالش را پرسیده بود، و همچنین گریستگر، که اینجا تو تاریکی، کنار آبجو، انتظار کشیده بود، هنگامی که صبح ک. با خانم حرف می‌زد، ولی آن وقت جرئت نکرده بود مزاحم ک. شود، و در این میان یک بار اینجا آمده بود تا ببیند ک. چه کار می‌کند. فریدا نیز گویا آمده و چند لحظه کنار ک. ایستاده بود؛ ولی به خاطر ک. نیامده بود، آمده بود چیزهای جورواجوری را اینجا آماده کند، زیرا قرار بود شب وظایف سابقش را از سر بگیرد.

پیی که قهوه و شیرینی آورده بود، پرسید: «مگر دیگر دوستت ندارد؟» اما دیگر نه به شیوه پیشینش بدسگالانه، بلکه اندوهناک از او می‌پرسید، انگار در این بین پیی به بدسگالی دنیا برده بود که در مقایسه با آن همه

بدسگالی خود آدم هیچ و بی معنا می‌گردد. او چنان با ک. سخن می‌گفت که پنداری با یک همرنج سخن می‌گوید، و هنگامی که ک. قهوه را چشید و به گمانش دید که به قدر کافی برایش شیرین نیست، دوید و تمام قنددان را برایش آورد. براستی، غمگینیش او را از آن باز نداشته بود که امروز نیز خودش را مانند بار آخر بیاراید؛ گره‌های پروانه‌ای و روبانهای فراوانی در گیسویش بافته بود، موهای روی پیشانی و شقیقه‌هایش بدقت فر زده شده بود، و به دور گردنش زنجیر کوچکی داشت که پایین، به درون پیش‌سینه کوتاهش آویخته بود. هنگامی که ک.، راضی از آنکه بالاخره توانسته است سیر بخوابد و حالا می‌تواند یک فنجان قهوه خوشمزه بنوشد، یواشکی به طرف یکی از گره‌های پروانه‌ای دست دراز کرد و کوشید بازش کند، پپی به حال خسته گفت:

«ولم کن»، و کنارش روی بشکه‌ای گرفت نشست. ک. لازم نبود از او بپرسد که چه‌اش است، او خودش فوراً شروع کرد به گفتن ماجرا، نگاهش به فنجان قهوه ک. رک زده بود، مثل اینکه به گونه‌ای انصراف فکر نیازمند باشد، حتا هنگامی که حرف می‌زد، انگار نمی‌توانست موقعی که از رنجش سخن می‌گفت خودش را تسلیم آن کند زیرا ورای نیرویش بود. اول از همه، ک. پی برد که خود او مسبب حقیقی بدبختی‌های پپی است، ولی پپی کینه‌ای از او به دل نداشت. و پپی هنگام حرف زدن سرش را مشتاقانه به علامت تصدیق تکان می‌داد تا ک. را از ایراد گرفتن باز دارد. اول او فریدا را از بار برداشته و رفته بود و به این گونه ارتقای پپی را ممکن گردانده بود. هیچ چیز دیگری به خیال نمی‌آمد که بتواند فریدا را به وانهادِن شغلش بینگیزد. او، مانند عنکبوتی در کارتنکش، استوار آنجا در بار نشسته بود و همه نخها را در اختیار داشت، نخهایی که جز او کسی آنها را نمی‌شناخت. هیچ امکان نداشت که او را به ناخواهش بیرون ببرد، فقط عشق به آدمی پست - یعنی چیزی ناسازگار با موقعیتش - می‌توانست او را از جایش براند.

و پپی؟ آیا او هرگز اندیشیده بود که آن موقعیت را برای خودش به دست آورد؟ او پیشخدمت اتاقها بود، او موقعیتی ناچیز با چشم اندازهای اندک داشت، او مانند هر دختر دیگر خواب و خیال‌های یک آینده بزرگ را در سر داشت. آدم نمی‌تواند جلوی خواب و خیال پروردن خودش را بگیرد، ولی او هرگز به جد نیندیشیده بود که در جهان پیشرفت کند، او تسلیم آن شده بود تا در شغلی که داشت بماند. و حالا فریدا ناگهان از بار ناپدید شد، این اتفاق چنان ناگهان افتاده بود که مهمانخانه‌دار همان لحظه جایگزین مناسبی دم دست نداشت، به دور و بر نگرسته بود و نگاهش بر پپی افتاده بود که، البته، جوری خودش را جلو کشانده بود که متوجهش بشوند. در آن موقع او به قدری ک. را دوست می‌داشت که هرگز تاکنون کسی را دوست نداشته بود. او ماهها توی اتاق تاریک فسقلیش در پایین مانده بود، آماده آنکه سالها آنجا بگذراند یا، اگر بد از بدتر شد، همه عمرش را از نظر افتاده آنجا بگذراند. و حالا ک. پدیدار شده بود، یک قهرمان، رهایی‌بخش دوشیزگان بلازده، و راه بالا به روی او گشوده بود. ک. مسلماً چیزی درباره‌اش نمی‌دانست، آن کار را به خاطر او نکرده بود، ولی این از سپاس او نمی‌کاست. شب قبل از برگمارش - برگماری هنوز قطعی نبود، ولی حالا احتمالش خیلی می‌رفت - ساعتها به حرف زدن با او گذراند و تشکرش را در گوشش زمزمه کرد.

و به دیده‌اش، باری چون فریدا را بر خود نهادن، ارزش کار او را هر چه بیشتر می‌گرداند؛ از خود گذشتگی فهم‌ناپذیری بود که او فریدا را معشوقه‌اش کند تا راه را برای پپی هموار سازد - فریدا، این دختره زشت و سن و سال‌دار و لاغر مردنی با موهای کوتاه و تُتک، و همچنین مکار، که همیشه رازی، چیزی داشت که به قیافه‌اش می‌خورد؛ اگر نکبتش در چهره و اندامش نمایان بود، می‌بایست دست‌کم رازهای دیگری داشته باشد که هیچ کس ازشان سر در نمی‌آورد - مثلاً، روابط ادعاییش با کلام.

و حتا آن موقع چنین فکریایی به ذهن پپی آمده بود: آیا ممکن است که ک. واقعاً فریدا را دوست داشته باشد، آیا او خودش را گول نمی زند یا شاید دارد تنها فریدا را گول می زند، و شاید تنها نتیجه همه ماجرا به هر حال جز ارتقای پپی در دنیا نباشد، و ک. آن وقت ملتفت اشتباهش می شود یا دیگر نمی خواهد آن را پنهان دارد، و دیگر فریدا را نمی بیند بلکه فقط پپی را می بیند؟ این زائیده تخیل مجنونانه پپی نبود. زیرا تا جایی که پای فریدا در میان بود، پپی حریفش بود، یک دختر در مقابل دختر دیگر، که هیچ کس نمی توانست انکار کند، و به هر حال در وهله اول مقام فریدا و شوکتش بود که آن دم ک. را خیره کرده بود. و سپس پپی سودای آن را در دل پرورانده بود که وقتی شغل را به دست آورد، ک. التماس کنان به سراغش می آید، و او آن وقت مختار بود که یا خواهش ک. را برآورد و موقعیتش را از دست بدهد یا او را طرد کند و ارتقای بیشتر یابد. و برای خودش نقشه کشیده بود که دست از همه چیز خواهد شست و خودش را پیش او پایین خواهد آورد و بهش خواهد آموخت که عشق حقیقی چیست، همان که او هرگز نخواهد توانست از فریدا بیاموزد و مستقل از همه مقامهای پرافتخار در عالم است.

ولی سپس همه چیز طور دیگر از آب درآمد. و این تقصیر کی بود؟ بیشتر از همه تقصیر ک. و بعدش البته حيله گری فریدا. بیشتر از همه، ک. چون او چه می جست، او چه گونه آدم عجیبی بود؟ سعی در به دست آوردن چه چیز داشت، چه بودند این چیزهای مهمی که مشغولش می داشتند و وادارش می کردند که نزدیکترین چیزها، بهترین چیزها، زیباترین چیزها را از یاد ببرد؟ پپی قربانی بود و همه چیز احمقانه بود و همه چیز از دست رفته بود؛ و کسی که جرئت داشت همه "مهمانخانه آقایان" را آتش بزند و سراپایش را بسوزاند، جوری که هیچ نشانی از آن نماند، مانند تکه کاغذی در بخاری بسوزاندش، آن کس امروز عشق برگزیده پپی است.

خوب، به این ترتیب پیی چهار روز پیش، کمی قبل از وقت ناهار، به بار آمد. کار اینجا اصلاً آسان نبود، کار سخت‌کننده بود، ولی حاصل بسیاری نیز داشت. پیشتر هم او بی‌کار نمانده بود، و حتا اگر هرگز در گزاف‌ترین خواب و خیال‌هایش آرزوی این موقعیت را نمی‌کرده بود، باز مشاهدات فراوانی کرده بود، می‌دانست که لازمه این شغل چیست، بدون آمادگی شغل را نپذیرفته بود. آدم نمی‌توانست آن را بدون آمادگی بپذیرد، وگرنه آن را در چند ساعت اول از دست می‌داد. مخصوصاً اگر بنا بود که آدم به شیوه دخترهای خدمتکار اتاقها رفتار کند. سرانجام موقعی می‌رسد که خدمتکار اتاقها احساس می‌کند که کاملاً از دست رفته و فراموش شده است؛ مثل کارکردن توی معدن بود، دست‌کم اینجا در دالان منشیها وضع چنین بود، روزهای آزرگار آدم احدی را نمی‌دید جز چند ارباب رجوعی که آن روز حاضر شده بودند و سایه‌وار می‌گذشتند و جرئت نداشتند سر بلند کنند، و یا دو سه نفر خدمتکار اتاقها که آنها نیز همان قدر تلخکام بودند. صبح آدم اجازه نداشت از اتاقش بیرون برود، و این موقعی بود که منشیها می‌خواستند بین خودشان تنها بمانند. غذایشان را نوکرها از آشپزخانه برایشان می‌آوردند. دخترهای خدمتکار اتاقها معمولاً کاری به این کار نداشتند. و در وقت غذا هم، آدم اجازه نداشت در دالان پیدایش بشود. فقط هنگامی که آقایان کار می‌کردند، دخترهای خدمتکار اتاقها اجازه داشتند که اتاقها را مرتب و نظافت کنند، ولی طبعاً نه اتاقهایی را که کسی ساکنش بود، فقط آنهایی که از قضا آن وقت خالی بودند، و کار را می‌بایست خیلی آرام و ساکت انجام داد تا آقایان سر کارشان ناراحت نشوند. ولی چطور می‌شد نظافت را آرام و ساکت انجام داد هنگامی که آقایان چندین روز پیایی در اتاقهایشان ساکن می‌ماندند و نوکرها نیز، این ارادل نکستی، یللی تल्ली می‌کردند، و وقتی دختر خدمتکار عاقبت اجازه می‌یافت توی اتاق برود، اتاق به چنان حال و روزی بود که سیلابِ توفان نوح هم نمی‌توانست تمیزش کند؟ راست است که آنها

آقایانی عالیجاه بودند، ولی آدم می‌بایست خیلی زور بزند که برانزجارش غلبه کند و بتواند پشت سر آنها نظافت کند.

و دریغ از یک کلمهٔ مهربانانه، دریغ از هیچ چیزی جز شماتت، بخصوص شماتتهایی از این دست که عذابمان می‌داد و دایم نثارمان می‌کردند: پرونده‌ها موقع نظافت اتاقها گم شده بودند. بواقع هرگز چیزی گم نمی‌شد، هر تکه کاغذی تحویل مهمانخانه‌دار می‌شد، اما راستش البته پرونده‌ها گم می‌شدند ولی تفصیر دخترهای خدمتکار اتاقها نبود. آن وقت هیئتهایی می‌آمدند، و دخترها می‌بایست از اتاقشان بیرون بروند، و اعضای هیئت رختخوابها را زیرورو می‌کردند. معلوم است که دخترها مالی نداشتند، چند تکه چیزمیزشان در سبدی جا می‌گرفت. اما با این همه هیئت ساعتها جست‌وجو می‌کرد. طبعاً چیزی پیدا نمی‌کردند. چطور می‌شد پرونده‌ها آنجا باشند؟ دخترها را به پرونده‌ها چه کار؟ ولی نتیجه همیشه یک جور بود: فحش و تهدید هیئت سرخورده که مهمانخانه‌دار ابلاغش می‌کرد.

و دریغ از صلح و آرامشی، چه شب چه روز؛ غوغا تا نیمه‌شب و غوغا از کلهٔ سحر. ای کاش دست‌کم آدم مجبور نبود آنجا زندگی کند! ولی مجبور بود، زیرا کار دخترهای خدمتکار بود که به سفارش وقت به وقت از آشپزخانه خوراکی بیاورند، بخصوص شبها. همیشه کوبیدن مشت بر در آنها، فرمان دادن سفارش، پایین دیدن به طرف آشپزخانه، تکان دادن شاگرد آشپزهای خفته، چیدن سینی با چیزهای سفارش داده شده بیرون در دخترهای خدمتکار، از جایی که نوکرها پی‌اش می‌آمدند. این همه چقدر غم‌انگیز بود! ولی این بدترین چیز نبود. بدترین چیز موقعی بود که سفارشی نمی‌رسید؛ یعنی، موقعی که تو دل شب، هنگامی که همه باید خواب باشند و اکثراً بواقع سرانجام خواب بودند، گاه گذاری نوک پا راه رفتن‌هایی بیرون در دخترهای خدمتکار شروع می‌شد. بعد دخترها از رختخوابهاشان بیرون می‌آمدند - تختها روی هم قرار گرفته بود زیرا جا

کم بود. تمام اتاقی که دخترها داشتند در واقع چیز بیشتری جز گنجۀ بزرگی با سه طبقه رف نبود، دم در گوش می دادند، زانو بر زمین می زدند، و بیم زده بازوهاشان را دور یکدیگر می گذاشتند. و صدای کسی که داشت بیرون در سرینجۀ پاره می رفت، می آمد.

اگر او تو می آمد و کار را تمام می کرد، دخترها آسوده می شدند، ولی اتفاقی نمی افتاد، هیچ کی تو نمی آمد. و در عین حال آدم می بایست پیش خودش تصدیق کند که لازم نبود حتماً خطری تهدیدکننده در میان باشد، شاید فقط کسی بود که بیرون در بالا و پایین می رفت و می کوشید تصمیم بگیرد که چیزی سفارش بدهد، و بعدش نمی توانست تصمیم بگیرد. شاید همه اش همین بود، ولی شاید چیز بکلی دیگری بود. زیرا راستش آدم آقایان را اصلاً نمی شناخت، چشمش هیچ بر آنها نیفتاده بود. باری، داخل اتاق دخترها زهره ترک شده بودند؛ و هنگامی که سرانجام بیرون دوباره آرام و ساکت می شد، آنها به دیوار تکیه می دادند و نانداشتند توی رختخوابشان برگردند. این زندگی بود که انتظار بازگشتِ پی را می کشید، همین شب قرار بود به جایش در اتاق دخترها برگردد. و چرا؟ به خاطر ک. و فریدا. دوباره برگردد به آن زندگی که تازه بفهمی نفهمی ازش گریخته بود، درست است که با کمک ک. ولی همچنین با تلاشهای زیاد خودش. زیرا در آن خدمت آنجا دخترها به خودشان نمی رسیدند، حتا با مبالغه ترین و مرتب ترینشان. برای کی خودشان را بیارند؟ هیچ کی نمی دیدشان، در بهترین وجه کارکنان آشپزخانه؛ هر کی که آن برایش بس بود، مختار بود برود خودش را بیارند. اما از این که بگذریم، آنها همیشه در اتاقکشان یا در اتاقهای آقایان بودند، و با رخت تمیز قدم به آنجا گذاشتن دیوانگی و هدر دادن بود. و همیشه در نور مصنوعی و در هوای خفه - و همیشه با بخاری روشن - و همیشه خسته. یک بعدازظهر آزاد در هفته به بهترین صورت به خوابیدن آرام و بی واهمه در یکی از سوراخ سنبه های آشپزخانه می گذشت. پس چه لازم بود که آدم خودش

را بیاراید؟ بله، آدم اصلاً به زحمت لباس تن می‌کرد.

و حالا پپی یکباره به بار منتقل شده بود، جایی که اگر آدم می‌خواست مقامش را آنجا نگه دارد، درست خلاف این ضروری بود، جایی که آدم همیشه کاملاً در نظر مردم بود، و میانشان آقایانی بسیار باریک‌بین، خوگرفته به بهترین چیزها، و جایی که آدم بنابراین همیشه می‌بایست تا می‌شد آراسته و دلپذیر بنماید. خوب، این تنوعی بود. و پپی درباره خودش می‌توانست بگوید که چیزی را فروگذار نکرده بود. پپی دلش شور نمی‌زد که وضع بعداً چگونه از آب در می‌آید. او می‌دانست که توانایی‌های لازم در این موقعیت را دارد، از آن یقین داشت، این یقین را حالا هم داشت و هیچ کس نمی‌توانست آن را از او سلب کند، حتا امروز، در روز شکستش.

تنها مشکل آن بود که چگونه در همان شروع از عهدهٔ آزمون برآید، زیرا به هر حال او فقط یک خدمتکار بیچارهٔ اتاقها بود، بی‌لباس و جواهر، و زیرا آقایان صبر نداشتند که منتظر شوند و ببینند که چگونه کسی پرورش می‌یابد، بلکه آنآ، بدون گذار، متصدی شایسته‌ای برای بار می‌خواستند، وگرنه رو می‌گرداندند می‌رفتند. به خیال می‌رسید که آنها توقع چندانی نداشتند چون به هر حال فریدا می‌توانست راضیشان کند. ولی آن درست نبود. پپی غالباً به این اندیشیده بود، او غالباً با فریدا بسر برده بود و مدتی حتا با او خوابیده بود. گرفتن مچ فریدا آسان نبود، و هر کس که چندان هشیار نبود - و کدام یک از آقایان چندان هشیار بود؟ - فوراً به دست او گمراه می‌شد.

هیچ کس بهتر از خود فریدا نمی‌دانست که چه قیافهٔ رقت‌انگیزی دارد. مثلاً، وقتی آدم او را بار اول با گیسوی آویخته‌اش می‌دید، دستهایش را از سر رقت به هم می‌پیوست. یک همچو دختری حقاً نمی‌بایست حتا خدمتکار اتاقها باشد. و او نیز آن را می‌دانست، و چه بسیار شبها که او به گریستن درباره‌اش گذرانده بود، در حالی که خودش را سفت به پپی

چسبانده بود و گیسوی پپی را دور سر خودش نهاده بود. ولی وقتی که سر خدمت بود همه شکهایش زایل می‌شد، خودش را خوش قیافه‌تر از هر کس دیگر می‌دانست، و لمّ این کار را بلد بود که همه را به آن عقیده بکشاند. او مردم را می‌شناخت، و برآستی هنرش در همین بود. و مثل چمی دروغ می‌گفت و کلک می‌زد، جوّری که مردم مجال نداشتند که دقیقتر و ارسیش بکنند. طبعاً، این شیوه سرانجام دیگر به درد نمی‌خورد، مردم توکله‌هاشان چشم داشتند و دیر یا زود چشم‌هاشان بهشان می‌گفت که چه بیندیشند. ولی همان دم که خطر آن را ملتفت می‌شد، روش دیگری در آستین حاضر داشت - مثلاً، این آخریها روابطش با کلام.

روابطش با کلام! اگر باورت نمی‌شود، می‌توانی بروی و دلیل گیر بیاوری؛ برو پیش کلام ازش بپرس. چه حيله گر، چه حيله گر! و اگر از قضا جرئت نمی‌کنی با چنین پرس‌وجویی پیش کلام بروی، و شاید با پرس‌وجوهای بی‌نهایت مهمتری پیش کلام راحت ندهند، و کلام بواقع بکلی برای تو دسترس ناپذیر است - فقط برای تو و امثال تو، زیرا فریدا هر وقت دلش بخواهد می‌رود پیشش -، اگر چنین است، باز می‌توانی برای آن دلیل گیر بیاوی، فقط لازم است صبر کنی. هر چه باشد، کلام نمی‌تواند چنین شایعه دروغی را مدتها تحمل کند. مسلماً خیلی می‌خواهد بداند که چه داستانهایی راجع به او در بار و در اتاقها نقل می‌کنند. همه اینها برایش خیلی اهمیت دارد، و اگر دروغ باشد فوراً ردش می‌کند. ولی او ردش نمی‌کند؛ خوب، پس چیزی در میان نیست که رد بشود و آن حقیقت محض است. برآستی، آنچه آدم می‌بیند فقط آن است که فریدا آبجو را توی اتاق کلام می‌برد و دوباره با پول بیرون می‌آید؛ ولی آنچه آدم نمی‌بیند، فریدا درباره‌اش به آدم می‌گوید، و آدم باید حرفش را باور کند. و او حتا آن را نمی‌گوید، او قصد ندارد چنین رازهایی را فاش کند؛ نه، رازها، هر جا که او می‌رود، خودش فاش می‌شوند و همین که فاش شدند، او دیگر نمی‌ترسد که خودش راجع بهشان حرف بزند، ولی

متواضعانه، بدون تأیید قطعی چیزی، فقط به چیزی که به هر حال همه می‌دانند اشاره می‌کند. نه به همه چیز. مثلاً، یک چیز را از ش حرف نمی‌زند: یعنی، از وقتی که در بار بوده است کلام کمتر از پیش آجگو می‌نوشد - نه خیلی کمتر، ولی باز بوضوح کمتر - و این ممکن است دلایل مختلف داشته باشد، ممکن است دوره‌ای آمده باشد که کلام رغبت کمتری به آجگو داشته است یا فریدا آجگونوشی را از یاد او برده است. باری، هر قدر هم که غریب باشد، فریدا معشوقه کلام است. ولی چطور می‌شود که دیگران نیز چیزی را که برای کلام خوب است نستایند؟ و به این ترتیب، قبل از آنکه کسی بداند چه اتفاق می‌افتد، فریدا دختر بسیار زیبایی گردیده است، درست همان نوع دختری که بار لازمش دارد؛ براستی، تقریباً خیلی زیاد زیبا، خیلی زیاد قدرتمند. حالا دیگر بار برایش کافی نیست.

و راستش به نظر مردم عجیب می‌نماید که او هنوز در بار است؛ متصدی بار بودن، خیلی است؛ و از این دیدگاه، رابطه داشتن با کلام بسیار باورکردنی می‌نماید. اما اگر دختر بار معشوقه کلام گردیده است، چرا کلام می‌گذارد او در بار بماند، و این همه مدت؟ چرا او را بالاتر نمی‌کشد؟ آدم می‌تواند هزار بار به مردم بگوید که هیچ تناقضی اینجا نیست، که کلام دلایل قطعی برای کاری که می‌کند دارد، یا که روزی از روزها، شاید حتی در هر لحظه‌ای حالا، برکشیدن فریدا ناگهان رخ بدهد. همه اینها تأثیر چندانی ندارد؛ مردم تصویری قطعی دارند و نمی‌گذارند که هیچ سخنی، هر قدر هم زیرکانه، از این تصورات منصرفشان کند.

هیچ کسی دیگر شک نداشت که فریدا معشوقه کلام بود؛ حتا کسانی که آشکارا بهتر از همه می‌دانستند، حالا خسته‌تر از آن بودند که به این شک بیاورند. آنها می‌اندیشیدند: «معشوقه کلام باش، به درک! اما اگر هستی، می‌خواهیم نشانه‌هایش را در پیش‌رفتت نیز ببینیم.» ولی آدم نشانه‌ای از آن نمی‌دید، و فریدا مثل سابق در بار ماند و نهانی بسیار شاد

بود که اوضاع همان طور که بودند، مانده‌اند. ولی ارج و حیثیتش پیش مردم از دست رفت؛ البته ممکن نبود که او متوجه این نشود؛ در واقع، او معمولاً قبل از آنکه چیزها وجود داشته باشند متوجهشان می‌شد. یک دختر واقعاً زیبا و دوست‌داشتنی همین که در بار مستقر شد نیازی ندارد شگرد به کار گیرد؛ تا هنگامی که زیبا است، دختر بار می‌ماند، مگر آنکه حادثه شومی پیش بیاید. اما دختری مانند فریدا باید مدام دلنگران موقعیتش باشد؛ طبعاً او آن اندازه شعور دارد که آن را نشان ندهد؛ بعکس، او عادت دارد شکایت سر دهد و موقعیتش را نفرین کند. اما در نهان همه وقت مراقب و هوشیار است. و به این ترتیب می‌دید که چگونه مردم داشتند بی‌اعتنا می‌شدند. ظهور فریدا بر صحنه دیگر به آن نمی‌ارزید که کسی حتا نگاهش را بالا بیاورد. حتا نوکرها دیگر پروایی از او نمی‌کردند. آنها آن قدر شعورشان می‌رسید که بچسبند به الگا و دخترهایی از آن دست. از رفتار مهمانخانه‌دار نیز ملتفت شد که ارج و قریش هر چه کمتر می‌گردد، مگر تا کی می‌توان درباره کلام داستانهای تازه بافت؛ هر چیزی حدی دارد. این بود که فریدای مامانی تصمیم گرفت چیز جدیدی را بیازماید. کاشکی کسی بود که می‌توانست فوراً به آن پی ببرد! پیی به آن بو برده بود، ولی بدبختانه بهش پی نبرده بود. فریدا تصمیم گرفت رسوایی به بار بیاورد؛ او، معشوقه کلام، خودش را به گردن اولین کسی که از راه برسد می‌اندازد، اگر بشود به گردن پست‌ترین پست‌ها. این کار آشوبی به پا می‌کند، مردم را وامی‌دارد که دیرگاهی حرف بزنند، و سرانجام، سرانجام آدم به یاد خواهند آورد که چه معنایی می‌دهد معشوقه کلام بودن و چه معنایی می‌دهد که این افتخار را در جذبه یک عشق تازه دور بیندازند. تنها مشکل یافتن مرد مناسب بود که بشود بازی زیرکانه را با او کرد. او نمی‌بایست از آشنایان فریدا باشد، حتا از نوکرها هم نه، زیرا در آن صورت احتمالاً در فریدا به چشم بدگمانی نگاه می‌کرد و راهش را ادامه می‌داد. مهمتر از همه، درباره قضیه به قدر

کافی جدی نمی ماند و با همه زبان آوری فریداً محال بود این داستان را پخش کرد که فریدا مورد حمله او قرار گرفته بود، نتوانسته بود از خودش در برابر او دفاع کند، و در ظرف یک ساعت که نمی دانست چه دارد می کند خودش را به او تسلیم کرده بود. و هر چند که آن مرد می بایست پست ترین پست ها باشد، باز می بایست از کسانی باشد که بتوان این باور را درباره اش جا انداخت که با وجود سرشت ناتراشیده و زمختش آرزومند هیچ کسی جز خود فریدا نبود و - ای امان! - آرزویی بالاتر از این نداشت که با فریدا ازدواج کند. ولی هر چند که می بایست مردی عادی باشد، اگر بشود حتی فروتر از نوکر، بسیار فروتر از نوکر، با این همه می بایست کسی باشد که به خاطرش دخترها آدم را به باد تمسخر و تحقیر نگیرند، کسی که در وجودش دختر دیگری، دختری بهره مند از حسن داوری، همچنین بتواند یک روزی چیز فریایی بیاید. ولی چنین مردی را از کجا پیدا کنیم؟ اگر دختر دیگری بود، احتمالاً همه عمرش را سر جستن او می گذاشت. اقبال فریدا مسّاح را توی بار پیش او آورد، شاید در همان شبی که نقشه اولین بار به ذهنش رسیده بود.

مسّاح! بله، ک. به چه می اندیشید؟ چه چیزهای خاصی در سر داشت؟ آیا می خواست چیز مخصوصی را گیر بیاورد؟ یک شغل خوب، تشخیص؟ آیا او در پی چیزی از این دست بود؟ خوب، پس او می بایست از همان آغاز جور دیگری به کارها می پرداخت. او هیچی نبود، دیدنِ حال و روزش دلخراش بود. او مسّاح بود، آن شاید چیزی بود، پس او چیزی آموخته بود، ولی اگر آدم نمی دانست با آن چه بکند پس آن هیچی نبود. و در عین حال آن مرد بدون داشتن کمترین پشتیبانی درخواستهایی می کرد، آشکارا درخواست نمی کرد، ولی پیدا بود که یک جور درخواستهایی می کرد، و آن، باری، خشمگین کننده بود. آیا می دانست که حتی یک دختر خدمتکار اتاقها اگر به هر مدتی با او حرف می زد، خودش را کوچک می کند؟ و او با همه این درخواستهای خاص همان

شب اول با کله توی آشکارترین دام افتاد. آیا از خودش شرم نمی‌کرد؟ فریدا چه داشت که به نظر او این قدر فریبنده می‌نمود؟ حالا او می‌توانست اعترافش کند. مگر راستی راستی می‌شد که آن جنازه لاغر و زردنبو کشتی برای او داشته باشد؟ آه نه، او حتا نگاه به فریدا نکرد، فریدا فقط به او گفت که معشوقه کلام است. این هنوز در او می‌گرفت زیرا یک چیز بدیع بود، و چنین شد که از دست رفت! ولی حالا فریدا می‌بایست اسباب بکشد برود بیرون، دیگر جایی برایش در "مهمانخانه آقایان" نبود. پپی او را همان روز صبح پیش از اسباب‌کشی دید، همه کارکنان به تاخت آمده بودند؛ مسلماً همه کنجکاو بودند که منظره را ببینند. و قدرتش به قدری زیاد بود که هنوز دل آدم به حالش می‌سوخت؛ همه، حتا دشمنانش، دلشان به حالش می‌سوخت، پس که محاسباتش از همان اول درست از آب درآمد. خود را انداختنش به طرف چنین مردی، برای همه نفهمیدنی و ضربه سرنوشت می‌نمود. دخترهای آشپزخانه که هر دختر باری را می‌ستانید، تسلا نمی‌پذیرفتند. حتا پپی متأثر شد، حتا او هم نمی‌توانست نامتأثر بماند، هر چند توجهش متوجه چیز دیگری بود. او از غصه دار نبودن فریدا شگفت زده شد. این، در باطن، بدبختی هولناکی بود که بر سرش آمده بود، و بر راستی او چنان رفتار می‌کرد که گویی بسیار بدبخت است، ولی رفتارش کافی نبود، این نقش بازی کردن پپی را نمی‌توانست گول بزند. چه چیز او را به پا نگه می‌داشت؟ شاید سعادت عشق جدیدش؟ خوب، این امکان را نمی‌شد به دیده گرفت. ولی چه چیزی ممکن بود باشد؟ چه چیز به او نیرو می‌داد که مثل همیشه حتا با پپی که از هم اکنون جانشین او شمرده می‌شد، خون‌سردانه مهربان باشد؟ پپی آن موقع مجال نکرده بود در این باره بیندیشد، خیلی کار داشت تا خودش را برای شغل جدید آماده کند. او احتمالاً قرار بود در ظرف چند ساعت دیگر شغلش را شروع کند و هنوز گیسویش را آرایش نکرده بود. نه لباس شیکی داشت، نه

زیرجامه‌های لطیفی، نه کفشهای درست و حسابی. همه اینها را می‌بایست در عرض چند ساعت فراهم کرد. اگر آدم نمی‌توانست خود را درست و شایسته مجهز کند، پس بهتر بود که از فکر آن شغل دست بکشد، زیرا بعد مسلماً آن را در همان نیم ساعت اول از دست می‌داد.

خوب، او تا اندازه‌ای موفق شد. او استعداد مخصوصی برای آرایش گیسو داشت. براستی، یک بار خانم مهمانخانه‌دار پیش او فرستاده بود تا گیسوی او را بیاراید. کار آرایش دست سبکی را می‌طلبید که او آن را داشت؛ وانگهی، گیسوی فراوانش جووری بود که می‌شد هر چه می‌خواست با آن بکند. برای لباس نیز راه‌حلی پیدا شد. دو همکارش به او وفادار بودند، به هر حال برای آنها نیز نوعی افتخار بود که دختری از جمعشان برای تصدی بارگزیده بشود، و سپس، بعدها، وقتی پپی به قدرت می‌رسید می‌توانست مزایای بسیاری برایشان فراهم کند. یکی از دخترها از مدتها پیش پارچه‌اعلایی داشت. این پارچه گنج او بود، بارها آن را به رخ دیگران کشیده بود. او بی‌گمان در سودای آن بود که چگونه یک روزی استفاده‌عالی از پارچه بکند و حالا، بزرگوارانه، پپی که لازمش شد، آن را اיתار کرد. و دو دختر به طیب خاطر در دوخت و دوز یاریش دادند؛ اگر برای خودشان می‌دوختند، امکان نداشت که مشتاقتر از این باشند. آن براستی کار بسیار شادمانه‌ای بود که سعادت‌مندشان می‌کرد. آنها هر کدام روی تختش نشستند، یکی بالا سر دیگری، می‌دوختند، آواز می‌خواندند، و قسمت‌های تمام شده و لوازم را، بالا و پایین، به یکدیگر می‌دادند. هنگامی که پپی به آن می‌اندیشید، دلش هرچه بیشتر می‌گرفت: همه چیز بیهوده بود و با دستهای خالی پیش دوستهایش برمی‌گشت! چه بدبختی! و چه سبکسرانه آن را پیش آورده بودند، بخصوص ک! در آن هنگام همگی چقدر از لباس خرسند بودند! لباس تضمین‌کامیابی می‌نمود. و وقتی در آخرین دم معلوم شد که هنوز جا برای روبان دیگری هست، آخرین شک ناپدید شد. و آبراستی این لباس

خوشگل نبود؟ حالا چروک و لک شده بود. پپی لباس دیگری نداشت، می‌بایست این یکی روز و شب به تنش باشد، اما هنوز می‌شد دید که چه زیبا بود. آن زنکه بارناباس هم نمی‌توانست بهترش را درست کند. آن را می‌شد به دلخواه، در بالا و پایین، کشید سفتش کرد یا دوباره شلش کرد؛ جوری که هر چند فقط یک تک لباس بود، بسیار قابل تغییر بود و این مزیت خاص آن و ابداع خودش بود.

البته لباس دوختن برای او دشوار نبود. پپی به آن نمی‌بالید، همه چیز به دختران جوانِ تندرست می‌آمد. خیلی سخت‌تر، گیر آوردنِ زیرجامه و کفش بود و اینجا بود که نامرادی آغاز شد. اینجا نیز دوستهای دخترش هرچه ازشان برمی‌آمد بهش باری دادند، ولی کار چندانی ازشان برنمی‌آمد. فقط زیرجامه‌های خشنی را گل هم کردند و چهل تکه‌ای فراهم آوردند. و او به جای کفشهای پاشنه‌بلند، ناگزیر با دمپایی‌هایی ساخت که آدم ترجیح می‌دهد پنهانشان کند تا نشانشان دهد. آنها پپی را دلداری می‌دادند: به هر حال، فریدا هم خیلی خوش لباس نبود، و گاهی با چنان سر و ریختِ ولنگاری می‌گشت که مهمانها ترجیح می‌دادند که به جای او گارسنه‌های تالار بهشان نوشابه دهند.

این راست بود ولی فریدا می‌توانست آن را به خود روا بدارد زیرا از ارج و قرب برخوردار بود؛ خانمی که یک بار خودش را با سر و ریختِ شلخته و آلوده نشان می‌دهد فریب‌تر است، اما نوجه‌ای مانند پپی چی؟ وانگهی فریدا بلد نبود خوب لباس تن کند، زیرا هیچ سلیقه نداشت. کسی که پوستش زرد است باید تحملش کند، ولی لازم نیست که مانند فریدا بلوزکرم رنگِ یخه‌چاکمی با آن بپوشد تا چشمهای آدم همه آن زردی نیامیخته را ندیده بگیرد.

و حتا اگر به خاطر آن نبود، خسیسش نمی‌گذاشت که او خوب لباس بپوشد؛ هر چه گیر می‌آورد نگهش می‌داشت، هیچ کس نمی‌دانست چرا. او در شغلش به پول نیاز نداشت، با دوز و کلک گلیمش را از آب بیرون

می‌کشید، این سرمشقی بود که پپی نه می‌خواست و نه می‌توانست از آن تقلید کند، و به همین سبب موجه بود که این طور خودش را بیاراید تا از همان اول نظرها را به طرفش بکشد. اگر توانسته بود که این کار را با وسایل نیرومندتر بکند، با وجود همه حيله‌گری فریدا و با وجود همه بلاهت ک. پیروز می‌شد. بعلاوه، خیلی خوب شروع شد. چند شگرد کار و چیزهایی را که دانستشان ضروری بود، پیشاپیش یاد گرفته بود. هنوز پایش به بار نرسیده بود که با آنجا اخت و جور شد. هیچ کس دلش برای فریدا در سر کارش تنگ نمی‌شد. فقط روز دوم بود که بعضی مهمانها پرس و جو کردند که فریدا چه شده است. پپی هیچ خطایی مرتکب نمی‌شد. مهمانخانه دار راضی بود. روز اول آن قدر دلش شور می‌زد که همه وقت را در بار گذراند، بعداً فقط گاه‌گاه می‌آمد؛ عاقبت چون پول دخل درست بود - دریافتی‌ها به طور متوسط حتا کمی بیشتر از زمان فریدا بود - همه چیز را به پپی سپرد. او نوآوری‌هایی کرد. فریدا، نه از روی غیرت بلکه از سرلثامت، از روی اراده تسلط جویی و از بیم آنکه مبادا اندکی از حقوقش را به کسی تسلیم کند، وقتش را به پاییدن همه و حتا نوکرها و مخصوصاً وقتی نگاهش می‌کردند گذرانده بود. در عوض، پپی این کار را یکسره به گارسنها تالار سپرد که برآستی خیلی در آن بهترند. به این نحو او مجال بیشتری برای اتاقهای خصوصی یافت؛ به مهمانها زود خدمت می‌شد؛ حتا توانست چند کلمه‌ای با هر کدام ردوبدل کند، بر خلاف فریدا که، بنا به ادعا، خودش را یکسره وقف کلام می‌کرد و هر کلمه‌ای، هر پیش آمدنی را، از طرف هر کس دیگر، توهینی به کلام می‌شمرد. این البته هوشمندانه بود، زیرا اگر به کسی اجازه می‌داد که یک بار نزدیکش بیاید، عنایتی بی سابقه بود. ولی پپی از چنین نیرنگها بیزار بود، و به هر جهت در آغاز به درد نمی‌خوردند. پپی با همه مهربان بود، و همه مهربانیش را با مهربانی عوض می‌دادند. همه آشکارا از دگرگونی شاد بودند. هنگامی که آقایان، خسته از کار، سرانجام آزاد بودند

که مدتی کوتاه بنشینند آبجو بنوشند، آدم می‌توانست مسلماً به نگاهی، به کلمه‌ای، به شانه بالا انداختنی دگرگونشان گرداند.

دستها همه چنان شوقمندانه فرهای گیسوی پپی را نوازش می‌کردند که او می‌بایست روزی ده بار آن را از نو بیاراید. هیچ‌کی نمی‌توانست با وسوسهٔ این فرها و گره‌های پروانه‌ای پای بدارد، حتا ک.، که در مواقع دیگر بسیار پرت‌حواس بود. بدین ترتیب روزهای پرشور و هیجان زود سپری شدند، روزهایی پراز کار ولی سرشار از کامیابی. کاشکی آن روزها به این زودی نگذشته بودند، کاشکی یک خردهٔ دیگر از آنها بود! چهار روز خیلی کم بود ولو آدم تا حدی از رمق افتادن تلاش می‌کرد؛ شاید روز پنجم کافی می‌بود، ولی چهار روز خیلی کم بود.

راست است که اگر پپی توانسته بود به همهٔ نگاه‌هایی که بهش می‌انداختند اعتماد کند، خیرخواهان و دوستانی حتا در ظرف چهار روز گیر آورده بود. با جامهای آبجو که می‌آمد، در دریایی از دوستی غوطه می‌خورد. منشیی بارتمایر نام‌واله و شیدایش بود، این زنجیر کوچک و قاب را به او داد، تصویر خود را در قاب گذاشته بود که البته کاری گستاخانه بود. این و چیزهای دیگر رخ داده بودند، ولی فقط چهار روز بود. در ظرف چهار روز، اگر پپی دست به کار می‌شد، امکان داشت فریدا از یاد برود، ولی تقریباً نه هنوز کاملاً؛ از یاد می‌رفت اگر این احتیاط را نکرده بود که در گفت‌وگوها به برکت این رسوایی که به بار آورده بود حاضر بماند. به این نحو برای مردم تازه مانده بود؛ آنها بسیار دلشان می‌خواست ولو شده به انگیزهٔ کنجکاوی او را دوباره ببینند. چیزی که تا حد بیزاری دچار ملالشان کرده بود، به برکت ک. - که در غیر این صورت پروایی از او نداشتند -، گிரایی تازه‌ای یافته بود. البته نمی‌خواستند پپی را از دست بدهند زیرا او آنجا جلوی‌شان بود و با حضورش اثر می‌بخشید؛

ولی آنها بیشترشان آقایانی سالخورده بودند، در عادت‌هایشان کند و سنگین بودند، قدری وقت می‌گرفت که به متصدی جدید بار خو بگیرند؛ و هر چقدر که تعویض سودمند بود باز چند روز می‌گرفت، به خلاف میل خود آقایان چند روز می‌گرفت، فقط شاید پنج روز، ولی چهار روز کافی نبود. گماشته شدنِ پپی موقتی شمرده می‌شد.

و بعد، شاید بزرگترین مصیبت این بود: در این چهار روز، کلام هر چند در طی دو روز اول در دهکده بود، پایین به تالار پذیرایی مهمانخانه نیامد. اگر آمده بود، آمدنش قطعی‌ترین آزمون پپی بود، آزمونی که از قضا از آن که نمی‌ترسید هیچ ارزش شاد هم می‌شد.

او - هر چند البته بهتر آن است که با کلمات به چنین چیزها نپرداخت - معشوقه کلام نمی‌شد، و با دروغ‌گویی خودش را به آن پایه بر نمی‌کشید، ولی دست‌کم می‌توانست لیوان آبجو را به همان ظریف‌کاری فریدا روی میز بگذارد، بدون فضولی فریدا قشنگ بگوید سلام و خدا حافظ، و اگر کلام در چشمهای دختری پی چیزی می‌گشت آن را با دلی خرسند در چشمهای پپی می‌یافت.

ولی چرا او نیامد؟ از سر تصادف بود؟ پپی نیز در آن موقع چنین اندیشیده بود. در سراسر آن دو روز پپی هر دم چشم به راهش بود، و شب‌هنگام نیز انتظارش را می‌کشید. دایم می‌اندیشید: «الآن کلام می‌آید»، پیش و پس می‌شتافت بدون هیچ دلیل دیگری جز بیقراری انتظار و آرزوی آنکه به محض ورود کلام نخستین کسی باشد که او را می‌بیند. این سرخوردگی مداوم او را بسیار خسته کرد؛ شاید به همین سبب همه کاری را که می‌بایست بکند نکرد.

هر موقع اندکی مجال می‌یافت، توی دالانی که ورود به آن برای کارکنان اکیداً ممنوع بود می‌خزید؛ آنجا خودش را به درون یک تونستگی می‌فشرد و منتظر می‌ماند. می‌اندیشید: «کاشکی کلام الآن می‌آمد، کاشکی می‌شد آقا را از توی اتاقش درآورم و او را روی بازوهایم

پایین به اتاق پذیرایی ببرم! زیر آن بار فرو نمی‌افتم، هر قدر هم که بزرگ باشد.»

ولی او نیامد. در آن دالان طبقه بالا به قدری آرام و ساکت بود که اگر آدم آنجا نرفته بود نمی‌توانست تصور بودنش را بکند. به قدری آرام و ساکت بود که آدم تاب نمی‌آورد دیرگاهی آنجا بماند، سکوت و آرامش او را بیرون می‌راند. پپی ده بار بیرون رانده شد، و ده بار آن بالا رفت. البته کار لغوی بود. اگر کلام می‌خواست بیاید، می‌آمد. اگر نمی‌خواست بیاید، نمی‌شد پپی بیرون بکشدش، ولو که زدن قلبش او را آنجا در تونل‌ستگی نیمه‌خفته‌اش می‌کرد. امروز پپی می‌دانست چرا کلام نیامد. فریدا بسیار تفریح می‌کرد اگر می‌توانست پپی را آنجا در دالان، در تونل‌ستگی، با جفت دستها رو قلبش، ببیند. کلام پایین نیامد زیرا فریدا اجازه نمی‌داد. او این کار را با خواهش و درخواستش نمی‌کرد، خواهش و درخواستش در کلام نفوذ نمی‌کرد. بلکه او، این عنکبوت، روابطی داشت که هیچ کس از آنها آگاه نبود.

اگر پپی چیزی به مهمانی می‌گفت، آشکارا می‌گفت، میز پهلویی نیز می‌توانست آن را بشنود. فریدا چیزی نداشت بگوید، آبجو را روی میز می‌گذاشت و می‌رفت؛ فقط صدای خش‌خش زیردامن ابریشمیش می‌آمد، تنها چیزی که برای آن پول خرج می‌کرد. ولی اگر از قضا یک بار چیزی می‌گفت، آشکارا نمی‌گفت، آن را به پچپچه به مهمان می‌گفت، سرش را طوری پایین می‌گرفت که اهالی میز پهلویی گوشه‌اشان را نیز می‌کردند. چیزی که می‌گفت احتمالاً بی‌اهمیت بود، ولی نه همیشه. او روابطی داشت، بعضی را به وسیله بعضی دیگر نگه می‌داشت و اگر بیشترشان وا می‌ماندند - کی دایم پروای فریدا را داشت؟ -، باز، اینجا و آنجا یکیشان استوار می‌ماند. او حالا شروع به بهره برداشتن از این روابط کرد. ک. به او فرصت این کار را داد؛ او به جای آنکه با او بنشیند و بپایدش، تقریباً هرگز در خانه بند نمی‌شد، آواره می‌گشت، اینجا و آنجا به

مباحثه می پرداخت، به همه چیز اعتنا می کرد الا به فریدا، و سرانجام برای آنکه باز آزادی بیشتری به او بدهد، از "مهمانخانه پل" به مدرسه خالی نقل مکان کرد. همه اینها آغاز قشنگی برای ماه عسل بود. خوب، پپی مسلماً آخرین کسی بود که ک. را ملامت می کرد که چرا زیستن با فریدا را برنتابیده است؛ هیچ کس نمی توانست زیستن با او را برتابد. ولی پس چرا ک. او را یکسره ترک نگفت، چرا بارها پیشش بازگشت، چرا با پرسه زدنش این احساس را به وجود آورد که دارد به خاطر او می جنگد؟ براستی چنین می نمود که گویی او فقط به واسطه تماسش با فریدا بود که کشف کرد واقعاً چه آدم بی اهمیتی است، که آرزو می کرد خودش را سزاوار فریدا گرداند، آرزو می کرد که یک جورى به بالا راه یابد، و به آن دلیل عجلتاً داشت همدمی او را فدا می کرد تا بتواند سرفارغ جبران این سختیهایش را بکند. در این میان فریدا و قتش را تلف نمی کرد، محکم سرجایش در مدرسه که احتمالاً ک. را به آن کشانده بود گرفت نشست، و "مهمانخانه آقایان" و ک. را زیر نظر گرفت. او پیکهای عالی در اختیار داشت؛ دستیارهای ک.، که ک. یکسره به او سپردشان - این را نمی شد فهمید، حتا اگر آدم ک. را می شناخت نمی شد این را فهمید. فریدا آنها را پیش دوستهای قدیمش فرستاد، وجودش را به یاد مردم آورد، شکایت کرد که مردی مانند ک. او را زندانی کرده است، مردم را بر پپی آغالید، ورود قریب الوقوعش را اعلام کرد، یاری خواست، بهشان التماس کرد که چیزی به کلام بروز ندهند، چنان رفتار کرد که انگار می بایست بر احساسات کلام ابقا کرد و انگار به این دلیل به هیچ وجه نبایست گذاشت که کلام بیاید پایین به بار.

آنچه را که او به چشم مردم به منزله تکلیفی جلوه داد - یعنی ابقا کردن بر احساسات کلام - نزد مهمانخانه دار به صورت توفیقی درآورد و به او تذکر داد که کلام دیگر نمی آید. او چطور می توانست بیاید موقمی که پایین فقط یک پپی آدمی خدمت می کرد؟ البته، تقصیر از مهمانخانه دار

نبرد، این پپی بالاخره بهترین جایگزینی بود که می شد پیدا کرد، گیرم جایگزینی کافی نبود، حتا برای چند روز. ک. از همه این فعالیت فریدا بی خبر بود؛ هنگامی که پرسه نمی زد دم پاهای فریدا دراز کشیده بود، بی آنکه بویی از چیزی ببرد، در حالی که او ساعتی را که هنوز از بار جدایش می داشت می شمرد. ولی کار دستیارها فقط پیغام رسانی نبود، کارشان همچنین آن بود که حسادت ک. را برانگیزند، آتش اشتیاقش را روشن نگه دارند! فریدا دستیارها را از زمان کودکیش می شناخت، آنها حالا مسلماً رازی از یکدیگر نداشتند، اما به افتخار ک. بنا کردند به هوای همدیگر را کردن، و برای ک. این خطر پیش آمد که آن عشقی بزرگ از آب درآید. و ک. هر چه فریدا می خواست می کرد، حتا آنچه متناقض و نامعقول بود. او می گذاشت که دستیارها حسادتش را بینگیزند، و در عین حال اجازه می داد که هر سه ناشان با هم بمانند و خود تک و تنها به آواره گردی می رفت. تقریباً جوری بود که پنداری دستیار سوم فریدا است.

و به این ترتیب، فریدا بر پایه مشاهداتش سرانجام تصمیم گرفت شیرین بکارد: بر آن شد برگردد. و بواقع وقتش رسیده بود و ستایش انگیز بود که چگونه فریدا، این موجود حيله گر، این واقعیت را دریافت و از آن بهره برداشت. این قدرت مشاهده و این قدرت تصمیم گیری، هنر تقلیدناپذیر فریدا بود؛ اگر پپی آن هنر را داشت، مسیر زندگانش چقدر فرق می کرد! اگر فریدا یکی دو روز بیشتر در مدرسه مانده بود، دیگر امکان نداشت که پپی را بیرون رانند، او یک بار برای همیشه متصدی بار می شد، همه دوستش می داشتند و حمایتش می کردند، آن قدر پول درمی آورد که گنجۀ مسکینانه لباسش را به خیره ترین سبکی پروپیمان کند؛ فقط یکی دو روز بیشتر و کلام را دیگر نمی شد به هیچ دسیسه ای از تالار پذیرایی دور داشت. او می آمد، می نوشید، احساس راحتی می کرد، و، اگر اصلاً متوجه غیبت فریدا می شد از این تغییر بسیار خرسند

می‌گردید؛ فقط یکی دو روز بیشتر و فریدا، با رسوایش، با روابطش، با دستیارها، با همه چیز، پاک از یاد می‌رفت و هرگز دوباره در ملاعام نمایان نمی‌شد.

سپس شاید می‌توانست محکمتر به ک. بچسبد و، به فرض آنکه می‌توانست، آیا برآستی می‌آموخت که دوستش بدارد؟ نه، این هم نه. زیرا بیشتر از یک روز حتماً برای ک. طول نمی‌کشید که از او خسته شود، پی ببرد که او چه بیشرمانه دارد فرییش می‌دهد، با همه چیز، با زیبایی ادعایش، وفاداری ادعایش و بیشتر از همه با عشق ادعایی کلام. فقط یک روز برای ک. طول می‌کشید، و نه بیشتر، تا بزند او را از خانه بیرون کند، و همراه او آن دستیارهای رجاله را؛ وقتی آدم فکرش را می‌کند، حتماً برای ک. بیشتر از آن طول نمی‌کشید. و حالا، میان این دو خطر، هنگامی که گورش حتماً شروع کرده بود به بسته شدن بر رویش - ک. در سادگیش هنوز آخرین جادهٔ باریک را برای او گشوده می‌داشت - ناگهان می‌زد به چاک. ناگهان - هیچ کس چنین چیزی را چشم نمی‌داشت، خلاف طبیعت بود - ناگهان او بود که ک. را بیرون می‌راند، یعنی مردی را که هنوز او را دوست می‌داشت و همراه در پی‌اش بود؛ و به فشار دوستهایش و دستیارها، در چشم مهمانخانه‌دارهایی دهنده می‌نمود، در نتیجهٔ رسوایی فریبنده‌تر از پیش برایش بود. پست‌ترین کسان به اندازهٔ عالی‌ترین کسان خواهانش بودند؛ او جز یک دم تسلیم پست‌ترین همهٔ پست‌ها نشده بود و بزودی چنانکه می‌شایست او را پس زد و دوباره مانند پیش برای او و همهٔ دیگران دسترس‌ناپذیر بود؛ با این تفاوت که سابقاً دلایلی برای شک آوردن به همهٔ اینها بود در حالی که اکنون همه دوباره قانع شده بودند.

پس، باز آمد. مهمانخانه‌دار، با نگاهی یکبری به پی، درنگید - آیا می‌بایست او را بعد از آنکه ارزش خود را ثابت کرده بود فدا کند؟ - و چیزی نکشید که متقاعد شد، خیلی چیزها مساعد به حال فریدا بودند و

مهمتر از همه البته او کلام را دوباره به تالار پذیرایی باز می آورد. وضع ما امشب از این قرار است. پپی منتظر نمی ماند تا فریدا بیاید و از تحویل گرفتن کاژ پیروزی بسازد. او پیشاپیش دخل را تحویل زن مهمانخانه دار داده است، حالا می تواند برود. تخت تو اتاق دخترها در طبقه پایین منتظرش است، به آنجا خواهد رفت، دوستهای گریانش به پیشبازش می آیند. او لباس را از تنش و روبانها را از گبوش می کند و همه را می چپاند تو گوشه ای که در آن بکلی پنهان می مانند و بیهوده یادآور روزگاری نخواهند بود که بهتر است فراموش شود. سپس سطل بزرگ و جاروب را برمی دارد، دندانهایش را به هم می فشارد، و به کار می پردازد. ولی در این میان او می بایست همه چیز را به ک. بگوید تا ک. که اینها را حتا حالا بی یاری در نمی یافت، یک بار بروشنی ببیند که چه رفتار زننده ای با پپی داشته و چقدر ناخشنودش گردانده بود. البته از ک. نیز در همه اینها فقط استفاده و سوءاستفاده شده بود.

پپی گفتارش را به پایان برده بود. نفس عمیقی کشید، چند قطره اشک از چشمها و گونه هایش سترد و بعد به ک. نگریست و سر تکان داد، انگار می خواست بگوید که در باطن چیزی که اهمیت داشت اصلاً بدبختی او نبود، او تابش می آورد، برای این کاژ از هیچ کی ابداً نه کمک لازم داشت نه تسلا، و کمتر از همه کس از ک.؛ هرچند جوانسال بود، چیزی درباره زندگی می دانست، و بدبختیش فقط تأیید چیزی بود که او پیشاپیش می دانست، اما مهم ک. بود، او خواسته بود به ک. نشان بدهد که خود او چگونه بود، حتا بعد از فرو ریختن همه امیدهایش لازم دانسته بود که این کار را بکند.

ک. گفت: «عجب تخیل گزافی داری، پپی! راست نیست که به همه این چیزها همین الآن پی برده باشی؛ البته همه اینها رؤیاهایی اند که از آن اتاق تاریک و تنگی که شما دخترها پایین دارید بیرون می آیند، رؤیاهایی که آنجا در جای خودشان هستند ولی اینجا در آزادی باز غریب

می‌نمایند. گفتن ندارد که تو با چنین تصوراتی نمی‌توانی وضعت را در اینجا نگه داری. حتا لباس و طرز آرایش کردن موهایت که این قدر بهشان می‌نازی، فقط هوسهایی‌اند که از تاریکی و تخته‌های اتاقت زاده شده‌اند. مطمئنم که خیلی قشنگ‌اند، اما اینجا همه بهشان می‌خندند، نهان یا آشکار. و باقی داستانت؟ پس، از من سوءاستفاده کرده‌اند و فریب داده‌اند، آره؟ نه، پپی جان، از من بیشتر از تو سوءاستفاده نکرده و فریب نداده‌اند. درست است که فریدا فعلاً ترکم کرده یا، به گفته تو، با یکی از دستیارها گریخته است. تو اینجا برقی از حقیقت می‌بینی، و بواقع بسیار نامحتمل است که او زخم بشود، ولی بکلی نادرست است که من از او خسته شده‌ام و کمتر از آن نادرست است که همان روز بعد بیرونش راندم یا او مرا فریب داد، چنانکه زنهای دیگر شاید مردی را فریب می‌دهند. شما خدمتکارهای اتاقتها عادت دارید که از سوراخهای کلید جاسوسی کنید، و از آن این طرز اندیشیدن، گرفتن این جور نتیجه‌ها را از یک چیز کوچکی که واقعاً می‌بینید درباره کل موقعیت به دست می‌آورید، نتیجه‌هایی گنده گنده و دروغ. پیامد این آن است که من، مثلاً، در این مورد خیلی کمتر از تو می‌دانم. من نمی‌توانم به هیچ وسیله‌ای به چنان دقتی که تو می‌توانی توضیح بدهم که چرا فریدا ترکم کرد. محتمل‌ترین توضیح به نظرم این توضیح می‌آید که تو سطحی بهش پرداختی ولی به تفصیل درش وارد نشدی، و آن اینکه من از او غفلت کردم. این بدبختانه راست است، بله من از او غفلت کردم، ولی این کار دلایل خاصی داشت که ربطی به این بحث ندارند؛ اگر او پیشم برگردد خوشحال می‌شوم، ولی دوباره از سر نو فوراً بنای غفلت کردن از او را می‌گذارم. این جوری است دیگر. هنگامی که او باهام بود، دایم بیرون مشغول آواره‌گردی‌هایی بودم که تو چنان مسخره‌شان می‌کنی؛ حالا که رفته است، من تقریباً بیکارم، خسته‌ام، و آرزوی بیکاری کاملتری رادارم. تو پندی نداری بهم بدهی، پپی؟»

پپی گفت: «چرا»، و ناگهان به شور آمد و شانه‌های ک. را گرفت. «ما هر دو مان فریب خورده‌ایم، با هم بمانیم. با من بیا پایین به اتاق دخترها!»

ک. گفت: «تا وقتی که تو از فریب خوردگی شکایت می‌کنی، من نمی‌توانم باهات به تفاهم برسم. تو همیشه ادعا می‌کنی که فریب خورده‌ای زیرا ازش حظ می‌بری. اما حقیقت آن است که تو شایسته این شغل نیستی. ناشایستگی چه آشکارا باید باشد وقتی حتماً من، که به نظرت کمتر از هر کس دیگر درباره چیزها می‌دانم، می‌توانم به آن پی ببرم! تو دختر خوبی هستی، پپی؛ ولی دریافتنش خیلی آسان نیست که من، مثلاً، ابتدا تو را ببرحم و متکبر می‌دانستم، اما این طورها نیستی، فقط این شغل است که آشفته‌ات می‌کند چون شایسته‌اش نیستی. نمی‌خواهم بگویم که این شغل برایت خیلی بزرگ است؛ این به هر حال شغل خیلی عالی نیست؛ شاید اگر آدم در آن دقیق شود، کمی شریفانه‌تر از شغل سابق باشد. ولی روی هم رفته، فرقت زیاد نیست، برآستی هر دو شان به قدری شبیه هم‌اند که آدم نمی‌تواند فرقی بینشان بگذارد؛ برآستی، تقریباً می‌توان گفت که خدمتکار اتاقها بودن بر متصدی بار بودن ترجیح دارد، زیرا در اولی آدم در میان منشیها زندگی می‌کند؛ ولی اینجا، از طرف دیگر، هرچند آدم اجازه دارد که به رؤسای منشیها در اتاقهای خصوصی خدمت کند، ولی باز ناگزیر است که بامردم پست، مثلاً با من، سروکار داشته باشد؛ راستش من قرار نیست جز اینجا در بار در جایی بنشینم - و آیا معاشرت کردن با من افتخار بزرگ و باشکوهی است؟ خوب، به نظر تو این طور می‌رسد، و شاید تو دلایلی برای این فکر داری. ولی درست به همین سبب است که تو شایسته نیستی. این شغلی مانند هر شغل دیگر است، اما برای تو ملکوت است و از این رو با شوق گزاف به همه چیز می‌پردازی؛ خودت را چنان می‌آرایی که به گمانت فرشتگان خودشان را می‌آریند - بواقع آنها بکلی جور دیگرند -، تو به خاطر مقامت می‌لرزی، دایم احساس می‌کنی که تعقیب و آزارت می‌کنند، با دلپذیر بودن بسیار

زیاد می‌کوشی دل همه آنها را که به گمانت می‌توانند ازت پشتیبانی کنند به دست آوری؛ اما تو این طوری به ستوهشان می‌آوری و پششان می‌زنی، زیرا آنچه آنها در مهمانخانه می‌خواهند صلح و آرامش است و نه نگرانیهای متصدیهای بار علاوه بر نگرانیهای خودشان. امکان بسیار دارد بعد از آنکه فریدا گذاشت و رفت هیچ کدام از مهمانهای عالی مقام متوجه واقعه نشدند، ولی امروز ازش خبر دارند و واقعاً آرزوی فریدا را می‌کنند، زیرا فریدا بی‌گمان کارها را به طرز بکلی دیگری انجام می‌داد. او از جهات دیگر هر طور که باشد و هر چه قدر که برای شغلش ارزش قائل بود، در کارش بسیار مجرب و خونسرد و آرام بود، تو خودت این را تأکید می‌کنی، ولی مسلماً بدون درس گرفتن از آن. هیچ ملتفت شدی که او چگونه به چیزها نگاه می‌کند؟ آن صرفاً شیوه نگرستن یک متصدی بار به چیزها نبود، تقریباً طرز نگرستن یک خانم مهمانخانه‌دار بود. او همه چیز را می‌دید، به علاوه تک تک افراد را، و نگاهی که برای هر فرد باقی می‌ماند هنوز چندان شدید بود که مقهورش می‌کرد. چه اهمیت داشت که او شاید کمی لاغر بود، کمی پیر بود، که می‌شد موهای تمیزتر از موهای او تحلیل کرد؟ اینها در قیاس با آنچه او واقعاً بود چیزهای ناچیزی بودند، و هر کس که این کاستیها آشفته‌اش می‌کرد، فقط نشان می‌داد که ارج چیزهای بزرگتر را نمی‌شناسد. آدم مسلماً نمی‌تواند کلام را به این متهم کند، و آن فقط دیدگاه غلط یک دختر جوان بی تجربه است که نمی‌گذارد تو عشق کلام به فریدا را باور کنی. کلام به نظر تو - بحق - دسترس ناپذیر می‌آید، و همین است که به اعتقادات فریدا هم نمی‌توانسته بهش نزدیک شود. اشتباه می‌کنی. من قول خود فریدا را در این باره قبول می‌کنم، و لو که برهان قاطع برایش نداشته باشم. هر قدر هم که باور نکردنی به نظر بنماید و هر قدر هم کم بتوانی آن را با تصوراتت از دنیا و صاحب منصب‌ها و برازندگی و تأثیر زیبایی زنانه سازگار گردانی، باز راست است، درست همان طور که ما کنار یکدیگر نشستیم و من دست

تو را بین دستهایم گرفته‌ام، همان طور نیز، و انگار که طبیعی‌ترین چیز در دنیا باشد، کلام و فریدا کنار یکدیگر می‌نشستند، و او به دلخواه پایین می‌آمد؛ برآستی، او شتابان پایین می‌آمد، هیچ‌کی در دالان برایش کمین نکرده و از بقیه کارش غفلت نکرده بود، کلام می‌بایست بعجبند و پایین بیاید، و عیبهای رخت پوشیدن فریدا که تو را منزجر می‌کرد او را اصلاً نمی‌آشفتم. تو نمی‌خواهی حرف فریدا را باور کنی! و نمی‌دانی چطور با این خودت را لو می‌دهی، چه دقیق در این بی‌تجربگی‌ات را نشان می‌دهی! حتا کسی که هیچ چیز درباره رابطه‌اش با کلام نمی‌دانست حتماً از رفتارش پی می‌برد که کسی او را قالب‌ریزی کرده است، کسی بیشتر از تو و من و همه مردم دهکده، و گفت و گوهاشان و رای شوخیهایی می‌رفت که بین مشتریها و گارسنهای زن معمول‌اند و گویا هدف زندگی تو هستند. اما من دارم در حقت بی‌انصافی می‌کنم. تو می‌توانی خودت ارزشهای فریدا را خیلی خوب ببینی؛ تو قدرت مشاهده‌اش، عزمش، نفوذش در مردم را ملتفت می‌شوی، منتها البته همه را غلط تعبیر می‌کنی و به اعتقادات او همه اینها را خودخواهانه به نفع خودش و به نیتهای شر یا حتا همچون سلاحی برضد تو به کار می‌برد. نه، پیی، حتا اگر او چنین تیرهایی داشت، نمی‌توانست آنها را از چنین فاصله کوتاهی پرتاب کند. خودخواه؟ بیشتر می‌توان گفت که او با فدا کردن چیزی که داشت و آنچه محق به چشم داشتش بود، به هر دوی ما فرصت داده است تا ارزش خودمان را در مقامهای بالاتر ثابت کنیم، اما هر دو ناامید و سرخورده‌اش کرده‌ایم و قطعاً مجبورش می‌کنیم که به اینجا برگردد. من نمی‌دانم که آیا وضع از این قرار است یا نه، و تقصیر خود من به هیچ وجه برایم روشن نیست؛ فقط وقتی خودم را با تو مقایسه می‌کنم، یک همچو چیزی به ذهنم می‌آید: انگار ما هر دو بسیار سخت، بسیار با هیاهو، بسیار کودکانه، با تجربه‌ای بسیار کم تلاش کرده‌ایم تا چیزی را به دست آوریم که با آرامش و عینیت فریدا می‌شود به آسانی و سادگی به دست آورد. ما

کوشیده‌ایم آن را با گریستن، با خراشیدن، با کشیدن به دست آوریم - درست همان طور که کودکی سفره را می‌کشد بی آنکه هیچ چیزی گیرش بیاید بلکه فقط همه چیزهای عالی رویش را به زمین می‌ریزد و آنها را برای همیشه از دسترسش بیرون می‌گذارد. من نمی‌دانم که آیا وضع از این قرار است یا نه، اما چیزی که از شما مطمئنم آن است که بیشتر احتمال دارد که از این قرار باشد تا نحوه‌ای که تو وصف می‌کنی.»

پپی گفت: «خوب، بله، تو عاشق فریدا هستی زیرا ازت گریخته است، عاشق او بودن وقتی او حاضر نباشد سخت نیست. اما هر جور که تو دلت می‌خواهد، باشد و حتی اگر تو در همه چیز برحق باشی، حتی در مضحک گرداندن من، حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟ فریدا ترک کرده است، و نه برحسب توضیحات من و نه برحسب توضیحات خودت تو هیچ امیدی نداری که او پیشت برگردد. و حتی اگر قرار بود برگردد، تو باید در این میان جایی بمانی، هوا سرد است، و تو نه کار داری و نه رختخوابی، بیا پیش ما، از دوستانهای دختر من خوشتر خواهد آمد، ما اسباب راحتیت را فراهم می‌کنیم، تو در کارمان بهمان یاری خواهی داد، کاری که واقعاً کردنش برای دخترها به تنهایی خیلی سخت است، و ما دخترها مجبور نخواهیم بود که فقط به خودمان متکی باشیم و دیگر شبها نخواهیم ترسید. بیا پیشمان! دوستانهای دخترم نیز فریدا را می‌شناسند. داستانهای درباره‌اش بهت خواهیم گفت تا آنکه ازشان خسته شوی. و بیا! ما تصویرهایی هم از فریدا داریم و بهت نشانشان می‌دهیم. در آن زمان فریدا افتاده‌تر از امروز بود، او را باز نخواهی شناخت، شاید فقط از روی چشمهایش که حتی آن موقع حالتی ظنن و مراقب داشت. خوب دیگر، می‌آیی؟»

«مگر مجاز است؟ همین دیروز آن الم سنگه بزرگ به پا شد چون من در دالان افتادم.»

«چون گیر افتادی، اما با ما که باشی گیر نمی‌افتی. هیچ کی چیزی

درباره‌ات نخواهد دانست، بجز ما سه نفر. اوه، خیلی ماه می‌شود. حتا الآن زندگی در آنجا بسیار تحمل‌کردنی‌تر از کمی قبل به نظر می‌آید. شاید حالا اگر مجبور باشم از اینجا بروم، چندان چیز زیادی را از دست ندهم. ببین، سه نفری هم که بودیم حوصله‌مان سر نمی‌رفت، باید تلخی زندگی را شیرین کرد، از هنگام جوانیمان زندگی را برایمان تلخ می‌کنند؛ ما سه نفری به هم بسته‌ایم، به قدری که امکانش آنجا باشد به خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم. تو بخصوص از هنریته^۱ خوشت خواهد آمد، اما از امیلی^۲ نیز خوشت خواهد آمد، درباره‌ات بهشان گفته‌ام. آنجا آدم به چنین قصه‌هایی گوش می‌دهد بدون آنکه باورشان کند، انگار بیرون اتاق هیچ چیزی ممکن نیست واقعاً رخ بدهد. آنجا گرم و دنج و تنگ است، و ما باز تنگ‌تر به هم می‌فشریم. نه، هرچند که فقط به یکدیگر متکی هستیم، از یکدیگر خسته نشده‌ایم؛ بعکس، به دوستهای دخترم که فکر می‌کنم، تقریباً شادم که دارم برمی‌گردم. چرا باید حال و روز من بهتر از آنها باشد؟ زیرا درست این چیز بود که ما را به هم می‌پیوست، این که آینده به یک جور به روی هر سه‌مان بسته بود، و حالا من به هر حال شکافی زده‌ام و از شان جدا شدم. البته فراموششان نکرده‌ام، و اولین دغدغه‌ام این بود که چگونه می‌توانستم کاری برایشان بکنم. وضع خودم هنوز ناامن بود - حتا در نمی‌یافتم که چقدر ناامن بود - و از همان وقت داشتم با مهمانخانه‌دار راجع به هنریته و امیلی حرف می‌زدم. تا جایی که پای هنریته در میان بود، مهمانخانه‌دار بکلی سنگدل نبود، اما باید اقرار کرد که از بابت امیلی، که سن و سالش از ما خیلی بیشتر است - تقریباً همسن فریدا است - امیدی بهم نداد. اما فکرش را بکن، آنها نمی‌خواهند بروند، می‌دانند که زندگی‌شان در آنجا نکیت‌آمیز است، ولی خودشان را تسلیم آن کرده‌اند، نازنین‌ها، به گمانم هنگام وداعمان برای این اشک غم

می‌ریختند که من بایست اتاق گرممان را ترک می‌کردم و توی سرما می‌رفتم - برای ما در آنجا همه چیز بیرونِ اتاق سرد بود - و می‌بایست در اتاقهای بزرگ غریب با غریبه‌های بزرگ سروکار پیدا کنم، آن هم برای یک لقمه نان خوردن، که به هر حال توانسته بودم تا حالا در زندگی مشترکمان گیر بیاورم. آنها حالا که بر می‌گردم احتمالاً هیچ تعجب نمی‌کنند، و فقط برای به دست آوردن دلم کمی می‌گیرند و غصه سرنوشتم را می‌خورند. اما آن وقت تو را می‌بینند و ملتفت می‌شوند که بالاخره خوب چیزی بود که من رفتم. خوشحال می‌شوند که حالا ما یک مرد داریم که یاریگر و پشتیبانمان است، و خیلی ذوق می‌کنند که همه چیز را باید به صورت راز نگه داشت و به واسطه این راز پیوندمان محکمتر از قبل خواهد بود. بیا، لطفاً بیا پیشمان! این برایت هیچ الزامی به وجود نمی‌آورد، تو مثل ما برای همیشه به اتاقمان مقید نخواهی بود. وقتی بهار برسد و تو شغلی در جای دیگر پیدا کنی و اگر دلت نخواهد که دیگر پیشمان بمانی، اگر بخواهی می‌توانی بروی؛ منتها، البته، آن موقع هم باید راز را در دلت نگه داری و تروی ما را لو بدهی، زیرا این آخرین ساعت ما در 'مهمانخانه آقایان' خواهد بود. طبیعی است که از جهت‌های دیگر نیز باید وقتی که با ما می‌مراقب باشی، خودت را جایی نشان ندهی مگر آنکه ما آن جا را امن بدانیم، و از همه بابت نصایحمان را گوش کنی؛ این تنها الزامی است که داری و مسلماً همان قدر برای تو اهمیت دارد که برای ما. از این که بگذریم، تو کاملاً آزادی، کاری که بهت می‌دهیم خیلی سخت نیست، باکت نباشد. خوب، می‌آیی یا نه؟»

ک. پرسید: «تا بهار چقدر مانده است؟»

پیی تکرار کرد: «تا بهار؟ زمستان ما طولانی است، زمستانی بسیار طولانی و یکنواخت. ولی ما این پایین از آن شکایت نمی‌کنیم، ما از زمستان در امانیم. بالاخره روزی بهار نیز می‌آید، و به گمانم یک وقتی هم برای تابستان هست؛ اما حالا، در خاطره‌مان، بهار و تابستان چنان کوتاه

می نمایند که انگار بیشتر از دو روز نمی پایند، و حتا در آن روزها، حتا وسط زیباترین روز، حتا آن زمان گاهی برف می بارد.»

در این دم در باز شد. پپی جا خورد، او در اندیشه هایش بسیار از بار دور شده بود. اما فریدا نبود، خانم مهمانخانه دار بود. خانم وانمود کرد از اینکه ک. را هنوز آنجا می بیند شگفت زده شده است. ک. این طور عذر آورد که انتظار آمدن او را می کشیده است، و در عین حال ابراز تشکر کرد که بهش اجازه داده اند تا شب را اینجا بماند. خانم مهمانخانه دار نمی توانست بفهمد چرا ک. انتظار آمدن او را می کشیده است. ک. گفت که احساس می کرده خانم می خواهد دوباره با او حرف بزند، پوزش خواست که احساسش خطا بوده است؛ وانگهی حالا می بایست به هر حال برود، مدرسه ای را که او فرانش بود مدتها به امان خودش انداخته بود. تفصیر از احضار دیروز بود. او هنوز در این امور خیلی کم تجربه بود. مسلماً بار دیگر پیش نمی آید که او مانند دیروز این همه اسباب ناراحتی و زحمت خانم بشود. و کرنش کرد و آماده رفتن شد.

خانم انگار که در رؤیا است به او نگرست. نگاه خیره اش ک. را طولانی تر از آنکه می خواست نگه داشت. اکنون نیمچه لبخندی زد، و فقط حیرت زدگی چهره ک. بود که، گویی، از خواب بیدارش کرد؛ پنداری جوابی به لبخندش را چشم می داشت و فقط حالا، چون جوابی نیامد، از خواب بیدار شد.

«به گمانم دیروز گستاخانه چیزی درباره لباسم گفتی.»

ک. پادش نیامد.

«یادت نمی آید؟ پس بزدلی هم به گستاخی اضافه می شود.»

ک. خستگی دیروزش را عذر آورد، و گفت کاملاً امکان دارد که حرف یاوه ای زده باشد، به هر حال الآن پادش نمی آمد. و چی ممکن بود که او درباره رخت خانم گفته باشد؟ او به عمرش رختی زیباتر از آن ندیده بود. دست کم او هرگز خانم مهمانخانه داری را با چنین رختی در سر کارش

ندیده بود.

خانم تندگفت: «این حرفها بس است! دیگر یک کلمه هم نمی‌خواهم درباره لباسم ازت بشنوم. لباس من دخلی به تو ندارد. یک بار برای همیشه، غدغن می‌کنم که درباره‌اش حرف بزنی.»
ک. دوباره کرنش کرد و به طرف در رفت.

خانم پشت سرش فریاد کشید: «مقصودت چیست که می‌گویی هرگز پیش از این خانم مهمانخانه‌داری را با چنین رختی سرکارش ندیده‌ای؟ مقصودت از این حرفهای بی‌معنا چیست؟ بکلی پرت و پلا است. مقصودت چیست؟»

ک. روگرداند و از خانم خواهش کرد که عصبی نشود. البته حرفش بی‌معنا بود. آخر، او هیچ چیز درباره لباس نمی‌دانست. در موقعیت او، هر لباسی که از قضا تمیز و وصله نکرده باشد، تجملی می‌نمود. او فقط از نمایان شدن خانم در آنجا، در دالان، شبانگاه، میان آن مردهای کم‌پوشیده، در چنان لباس شب زیبا، تعجب کرده بود، همه‌اش همین.
خانم گفت: «خوب، گویا بالاخره حرف دیروزت به یادت آمد. و با مهملات بیشتر تمام و کاملش می‌کنی. راست است که تو چیزی درباره لباس نمی‌دانی. پس لطفاً - و این درخواستی جدی است که ازت می‌کنم - از قضاوت کردن راجع به لباسهای تجملی یا لباسهای نامناسب شب و این قبیل چیزها خودداری کن.... و بگذار بهت بگویم» - اینجا انگار لرزش سردی به تن او افتاد - «لباسهای من هیچ به تو مربوط نیست، شنیدی چه گفتم؟»

و هنگامی که ک. می‌خواست دوباره خاموش رو بگرداند، خانم پرسید:

«اطلاعت از لباس را کجا به دست آوردی؟»

ک. شانه بالا انداخت و گفت که هیچ اطلاعی ندارد.

خانم گفت: «راستش هیچ اطلاعی نداری، پس دیگر وانمود نکن که

داری. بیا برویم به دفتر، یک چیزی نشانت می‌دهم، آن وقت امیدوارم که برای همیشه گستاخ‌گویی‌ات را موقوف کنی.»

پیشاپیش ک. از در گذشت. پپی به بهانه تصفیه صورت حساب به سوی ک. شتافت. زود قرار و مدارهاشان را گذاشتند؛ خیلی آسان بود، چون ک. حیاطی را که دروازه‌اش به پس‌کوچه باز می‌شد می‌شناخت؛ بغل دروازه در کوچکی بود که پشتش پپی حدود یک ساعت بعد وامی ایستاد و به شنیدن سه دقیقه بازش می‌کرد.

دفتر خصوصی رو به روی بار بود. فقط می‌بایست از تالار بگذرند. خانم هم اکنون در دفتر روشن ایستاده بود و بی‌شکیب به طرف ک. می‌نگریست. ولی هنوز مزاحمت دیگری وجود داشت. گریستگر در تالار انتظار می‌کشید و می‌خواست با ک. حرف بزند. دست به سرکردنش آسان نبود، خانم خودش را فاتی کرد و گریستگر را به خاطر مزاحمتش شماتت کرد. حتا پس از بسته شدن در هنوز می‌شنیدند که گریستگر بانگ می‌زند: «کجا دارید می‌روید؟ کجا دارید می‌روید؟» آه و سرفه‌های ناگواری به کلماتش آمیخته بود.

اتاقی بود کوچک و بیش از اندازه گرم. کنار دیوارهای ته یک میز ایستاده و یک گاوصندوق بود، کنار دیوارهای جانبی یک قفسه و یک کاناپه بود. قفسه بود که بیشتر اتاق را می‌گرفت؛ آن نه فقط تمام دیوار درازتر را اشغال می‌کرد، بلکه پهنایش اتاق را بسیار تنگ می‌گرداند، سه در کشویی داشت که به وسیله آنها می‌شد کاملاً بازش کرد. خانم به ک. با دست علامت داد که روی کاناپه بنشیند، خودش روی صندلی چرخان دم میز نشست. پرسید:

«تو یک وقتی خیاطی یاد نگرفته‌ای؟»

ک. گفت: «نه، هرگز.»

«پس تو واقعاً چه کاره‌ای؟»

«مساح»

«این چی باشد؟»

ک. توضیح داد، توضیح خانم را به دهن دره انداخت.

«تو راستش را نمی‌گویی. چرا راستش را نمی‌گویی؟»

«تو هم راستش را نمی‌گویی.»

«من؟ باز حرفهای گستاخانه‌ات را شروع کردی ها! تازه، اگر راستش را

نگفتم، به تو باید جوابگو باشم؟ خوب، چی را راست نمی‌گویم؟»

«آن طور که وانمود می‌کنی، فقط مهمانخانه‌دار نیستی.»

«چه حرفها! چه کشفها می‌کنی! دیگر چی‌ام؟ گستاخبهایت حد و

حصری ندارد.»

«من نمی‌دانم که دیگر چی هستی. فقط می‌بینم که مهمانخانه‌داری و

همچنین لباسهایی می‌پوشی که برازندهٔ یک خانم مهمانخانه‌دار نیست و

جوری است که، تاجایی که می‌دانم، هیچ کس دیگری اینجا در دهکده

تن نمی‌کند.»

«خوب، رسیدیم به اصل مطلب. نمی‌توانی آن را پیش خودت نگه

داری، شاید اصلاً گستاخ نباشی، فقط به بچه‌ای می‌مانی که یک چیزهای

احمقانه‌ای می‌داند و به هیچ وسیله نمی‌شود وادارش کرد که آنها را پیش

خودش نگه دارد. خوب، یاالله حرف بزن! این لباسها چه چیز خاصی

دارد؟»

«اگر بهت بگویم، کفری می‌شوی.»

«نه، ازش خنده‌ام می‌گیرد، یک چرند بچگانه است. خوب، این لباسها

چه جوری‌اند؟»

«می‌خواهی بدانی؟ پارچه‌شان خوب است، خیلی گران است، اما از

مُد افتاده‌اند، پرتکلف‌اند، بارها از سر نو دوخته شده‌اند، مندرس‌اند، و نه

درخور سن و سالت‌اند نه اندامت نه مقامت. دفعهٔ اولی که دیدمت تو

ذوقم خوردند، تقریباً یک هفته پیش، اینجا تو تالار.»

«که این طور! از مُد افتاده‌اند، پرتکلف‌اند، و دیگر چی گفتی؟ از کجا

همه این چیزها را می‌دانی؟»

«خودم می‌بینمش، یاد گرفتن لازم ندارد.»

«همین طوری‌ها، سهل و ساده، می‌بینی. حاجت نداری جایی پرس و جو کنی، و فوراً می‌دانی که مُد چه اقتضا می‌کند. پس خیلی به دردم خواهی خورد، چون راستش می‌میرم برای لباسهای فشنگ. و چی می‌گویی وقتی خبر بشوی که آن قفسه پر از لباس است؟»

درهای کشویی را گشود. لباس‌های کاپ تا کاپ تمام درازا و پهنای قفسه را پر کرده بودند. بیشترشان تیره و خاکستری و قهوه‌ای و مشکی بودند، همه‌شان را بدقت آویزان یا پهن کرده بودند.

«اینها لباسهای من‌اند، همان‌طور که می‌گویی همه‌شان از مُد افتاده و پرتکلف‌اند. اما آنها فقط لباسهایی‌اند که برایشان بالا تو اتاقم جا ندارم، آنجا دو تا قفسه دیگر پر از لباس دارم، دو تا قفسه، هر کدامشان به بزرگی این یکی. تعجب کردی؟»

«نه، انتظار یک همچین چیزی را داشتم؛ من که گفتم تو فقط یک خانم مهمانخانه‌دار نیستی. هدف دیگری داری.»

«هدفم فقط این است که فشنگ لباس بپوشم و تو یا ابلهی یا بچه‌ای یا آدمی بسیار بدجنس و خطرناک. حالا برو، برو دیگر!»

ک. از پیش در تالار بود و گریستگر داشت دوباره آستینش را به چنگ می‌گرفت که خانم پشت سرش داد زد:

«فردا لباس نویی برایم می‌آورند، شاید بفرستم پی‌ات.»

گریستگر که خشمناکانه سر و دستش را تکان می‌داد، گویی که می‌کوشید از دور خانم مهمانخانه‌دار را که مزاحم او بود ساکت کند، از ک. خواست با او برود. ابتدا حاضر نبود توضیح بیشتری بدهد. او هیچ اعتنایی به اعتراض ک. نکرد که می‌گفت می‌بایست به مدرسه برگردد. فقط وقتی ک. به کشان‌کشان بردنش زبان به اعتراض گشود، گریستگر به او گفت که جای هیچ نگرانی نیست، ک. هرچه لازم داشت در خانه خود او

به دست می‌آورد، می‌توانست از فراشی مدرسه دست بکشد، منتها می‌بایست بدون تأخیر بیشتر بیاید؛ گریستگر همه روز انتظارش را کشیده بود، مادرش هیچ خبر نداشت که او کجا است. ک. که کم‌کم به او تسلیم می‌شد، پرسید چرا می‌خواهد به او منزل و غذا بدهد. گریستگر به طور مبهم جواب داد که ک. را لازم دارد تا از بابت اسبها یاریش دهد، زیرا خود او کار دیگری دارد، ولی حالا ک. می‌بایست از چنین مقاومتی دست بردارد و دشواریهای غیرضروری برایش پیش نیاورد. اگر مزد می‌خواست، بهش مزد هم می‌داد. ولی اکنون ک. با وجود همه کشیدن‌ها، و ایستاد. گفت که از اسب هیچ سررشته‌ای ندارد. گریستگر بی‌شکیب گفت لازم هم نکرده که سررشته‌ای داشته باشد، و به حال غیظ دستهایش را به یکدیگر پیوست تا ک. را به آمدن وادارد. سرانجام ک. گفت: «می‌دانم چرا می‌خواهی مرا باهات ببری.» گریستگر نمی‌دانست که ک. چه می‌داند. «چون به گمانت می‌توانم پیش ارلانگر کاری برایت بکنم.»

گریستگر گفت: «البته، چه علاقه دیگری می‌شود بهت داشته باشم؟» ک. خندید، بازو در بازوی گریستگر انداخت، و خودش را به دست او سپرد که در تاریکی راهش نماید.

اتاقی توی آلونکِ گریستگر را آتش بخاری دیواری و ته‌شمعی نیمه‌روشن می‌کردند. در نور ته شمع، کسی قوز کرده در تونشستگی دیوار زیر لنگه خرابهای اریبِ بالاسر کتاب می‌خواند. مادر گریستگر بود. دست لوزانش را به طرف ک. دراز کرد و او را کنار خود نشاند، با زحمت حرف می‌زد، فهمیدن سخنش دشوار بود، ولی چیزی که می‌گفت،

متن دستنوشتهٔ رمان قصر همین جا، و
به همین صورتِ ناتمام، پایان می‌یابد.

آنچه در پی می‌آید، نقدی است دربارهٔ کافکا به وجه عام و رمان قصر به وجه خاص. این نقد، نامش «جهانِ فرانتس کافکا»^۱، یکی از مقاله‌هایی است که در کتاب *جان رنجمند*^۲، نوشتهٔ اریش هلر^۳، آمده و من آن را به نیتِ شناختِ بیشتر خودم و خواننده از کافکا و قصر او ترجمه کردم و در پایان ترجمهٔ فارسی قصر گذاشتم. اریش هلر در بوهم (= بوهمیا)^۴ زاده شده (۱۹۱۱) و در انگلستان و آمریکا ادبیات آلمان درس داده است. او در *جان رنجمند* به نقد کار ادیبان و اندیشه‌گرانی چون گوته، بورکهارت، نیچه، ریلکه، اسپنگلر، کافکا، و کراوس می‌پردازد. زبان هلر کمابیش دشوار است (شاید بیشترین از آن رو که انگلیسی زبان مادریش نیست). در نوشتار او، ایجاز گاه مغل می‌شود. ولی با همهٔ دشواری نویسی نویسنده – و نیز با همهٔ نامرادی من در رساندنِ مقصود او (بی‌آنکه، البته، در تلاشم اندکی فروگذارم) – شاید خواننده در جستارِش بسا نکته‌ها بیابد که وی را در بیشتر فهمیدنِ روان کافکا یاری دهد.

مترجم

1. The World of Franz Kafka

۲. *The Disinherited Mind*. ترجمهٔ دقیق‌ترش: ذهنِ حرمان‌کشیده، یا ذهنِ محروم، یا چیزی از این دست.

3. Erich Heller

4. Bohême (Bohemia)

جهان فرانتس کافکا

گاهی احساس می‌کنم که من فرو افتادنی انسان را بهتر از هر کسی می‌فهمم. - فرانتس کافکا

رابطه قهرمانان کافکا با حقیقتی که آن سان شوقمندان در پی‌اش می‌گردند به بهترین وجه در تمثیل مشهور افلاطون در همپرسه جمهوری نمایان است. افلاطون در این تمثیل ناآگاهی رقت‌انگیز انسان را از ماهیت راستین مینوها [= مُثُل، ایده‌های ازلی] وصف می‌کند. او که، پشت به نور، به زمین غارش زنجیر شده است همه آنچه از واقعیت بنیادی جهان ادراک می‌کند همانا بازی سایه‌هایی است که روی دیوار زندانش افتاده‌اند.^۱ اما برای کافکا مشکل دیگری هست: زندانی که از حبس نکبت‌آمیزش نیک آگاه است و همه جانش را آرزوی دانستن آکنده،

۱. تمثیلی که نویسنده از آن نام می‌برد به «تمثیل غار» (image of the cave) شهرت دارد و افلاطون آن را در آغاز دفتر هفتم همپرسه جمهوری آورده است. فیلسوف یونانی بر آن است که به یاری این تمثیل فوق‌میان شناخت و پندار [= معرفت و وهم/ظن] یا فرق میان واقعیت/حقیقت و نمود را روشن کند. شرح مجمل تمثیل چنین است: آدمیانی بر کف غاری، رو به دیوار، از کودکی به زنجیر بسته شده‌اند و آتش پشت سرشان روشن است. زنجیر نمی‌گذارد که آنان جز به دیوار رو به رویشان به سوی دیگری بنگرند. انسانها و جانورانی، گاه حامل اشیائی در دست و بر پشت، از دم دهنه غار می‌گذرند و سایه‌هاشان روی دیوار غار می‌افتند. آدمهای زنجیر شده در غار جز این سایه‌ها چیزی نمی‌بینند و آنها را اشیا و اعیان (objects) واقعی می‌انگارند. سپس یکی از ایشان را از بند زنجیر می‌رهانند و او می‌نهد تا از غار بیرون بیاید و جهان واقعی را در نور خورشید ببیند. هنگامی که او به درون غار باز می‌گردد، کورسوی غار و اشباح روی دیوار مقابل را برنمی‌تابد و نمی‌تواند هم زنجیران پیشین را قانع کند که آنچه آنان می‌بینند جز بازتابهای مبهم و عکسهای تیره واقعیت نیست.

زندانبانانش را با رفتار سرکشانه و لایه‌های مدام خود به گرمی بدسگالانه انگیزخته است. آنها برای اینکه شوق او را به دانستن برآورند دیوارها را با آینه‌هایی پوشانده‌اند که، به سبب سطح خمیده غار، هر چه را که باز می‌تابانند کژمژ می‌گردانند. اکنون زندانی نقشهای روشن، شکل‌های مشخص، چهره‌های واضح و بازشناختنی، و انبوهی جزئیات پایان‌ناپذیر می‌بیند. نگاه او دیگر نه بر سایه‌های تهی بلکه بر انعکاس کامل واقعیت مینویس [= ایدئال، مثالی] دوخته می‌شود. او، رویاروی عکسهای حقیقت، از کژمژی چاره‌ناپذیرشان دو چندان عذاب می‌کشد. با باریک‌بینی و دقتی بی‌همتا به مشاهده خمیدگی هر خط و ریخت دایم‌دگرگون شونده هر شکل می‌پردازد، از هر انحراف ممکن از واقعیت که آینه‌اش سبب می‌شود طرح‌ها می‌کشد، گاه این زاویه و گاه آن زاویه را بنیاد محاسبه‌های بی‌پایانش می‌نهد - محاسبه‌هایی که شورمندان امیدوار است به فرجام هندسه حقیقت را به بار دهد.

کافکا در نامه‌ای (۱۶ دسامبر ۱۹۱۱) می‌گوید: «خلی مرا از همه چیز جدا می‌کند، و من حتا به کرانهای این خلأ نمی‌رسم.» در نامه دیگری (۱۹ نوامبر ۱۹۱۳) می‌گوید: «همه چیز به نظرم ساخته شده می‌نماید... من دارم ساختمانها را دنبال می‌کنم. وارد اتاقی می‌شوم و آنها را درکنجی می‌یابم، کپه‌ای سفید و درهم برهم.» و در ۱۹۲۱ می‌گوید: «همه چیز وهم است: خانواده، اداره، دوستان، خیابان، زن، همه وهم است، وهمی که همواره نزدیکتر می‌آید و دورتر می‌رود؛ ولی نزدیکترین حقیقت فقط آن است که من سرم را به دیوار سلولی بی‌در و پنجره می‌فشرم.»^(۱) و در یکی از گزین‌گفته‌هایش می‌گوید: «هنر ما همانا کوری خیره گشته در برابر حقیقت است: نوری که روی صورت عجیب و کژمژ افتاده، حقیقی است؛ ولی هیچ چیز دیگر حقیقی نیست.»^(۲)

* شماره‌های داخل پرانتز به منابع و مأخذ نویسنده در پایان مقاله ارجاع می‌دهند. شماره‌های بدون پرانتز توضیحات و حواشی مترجم‌اند.

رمانهای کافکا در بی‌نهایت رخ می‌دهند. با این همه فضاشان همان اندازه طاقت‌سوز است که فضای آن اتاقهای خفه و بی‌هوایی که بسیاری از صحنه‌هاشان در آنها اجرا می‌شوند. زیرا بی‌نهایت به طور ناقص به منزله نقطهٔ آرمانی که دو خط موازی در آن به هم می‌خورند تعریف می‌شود. جای دیگری نیز هست که آنها فراز هم می‌آیند: آینهٔ دق. پدین سان آنها عذاب جدایی بی‌نهایتشان را به درون زندانِ پیوستگی کژمژشان می‌برند.

موقعیت، موقعیتِ تانتالوس^۱ است؛ و در کار کافکا این نفرین باستان بار دیگر زنده می‌شود. کافکا دربارهٔ خودش می‌گوید: «او تشنه است و فقط دسته‌ای بوته از چشمهٔ آب جدایش می‌کند. ولی او به ضدِّ خودش بخش شده است: یک پاره می‌تواند کل را ببیند، می‌بیند که او اینجا ایستاده و چشمه درست کنار او است، اما پارهٔ دیگر ملتفت چیزی نمی‌شود، دست بالا حدس می‌زند که پارهٔ نخست همه چیز را می‌بیند. اما چون ملتفت چیزی نمی‌شود، نمی‌تواند بنوشد.»^(۳) برآستی، نفرین بود، و نه کلمهٔ نور، که عالم رمانهای کافکا را به وجود آورد. همان گلی که از آن ساخته شد، پیش از آنکه آفریننده لمسش کند نقشِ نفرین بر خود داشت. او عالمش را از روی نقشه‌ای عالی می‌سازد، اما نفرین مانند رگه‌ای در سرتاسر هر سنگ می‌دود. کافکا در یکی از روشن‌گرترین تمثیلهایش نشان می‌دهد که نیک از این حال آگاه است: «چنان می‌نمود که همه چیز با نقشهٔ بنایش به خوبی سازوار است. کارگران خارجی مرمر آوردند که به این قصد از کان‌کنده شده و هر قالبش برای جای درخورش شکل داده شده بود. سنگها به فرمان انگشتانِ اندازه‌گیرش بلند می‌شدند

۱. Tantalus، در افسانه‌های یونانی، پادشاه فروگیا (در آسیای کهن) که محکوم به کشیدن عذاب در تازانائوس (=درکِ اسفل سافلین) شد. او آنجا همواره تا چانه در آب فرو رفته و شاخه‌های میوه از بالاسرش آویزان بود. هرگاه که می‌خواست بنوشد یا بخورد، آب و میوه‌ها از دسترسش بیرون می‌رفتند.

و حرکت می‌کردند. هیچ بنایی هرگز به همواری این پرستشگاه نبالید، یا به سخن بهتر، این پرستشگاه برآستی به شیوه‌ای بالید که بدان پرستشگاه‌ها باید ببالند. گیرم کودکان بیخرد، آشکارا با ابزارهای بسیار نوک‌تیز، در هر سنگ نوشته‌ها و نگاره‌هایی را خام‌دستانه خط‌خطی کرده بودند یا شاید کوه‌نشینان وحشی کتیبه‌هایی در سنگها کنده بودند: متنهای پرگزند، کفرآمیز یا پاک ویرانگر؛ آنها را تا ابدیتی که بیشتر از عمر پرستشگاه می‌بایید آنجا استوار کرده بودند.»^(۴)

واقعیت همین نفرین است که منطق بیرحمانه مقنع نوشته‌های کافکا را برمی‌سازد. آنها هرگونه کوششی در پی تفسیر عقلانی را محال می‌گردانند، زیرا کافکا در میان نویسندگان روزگار نو شک‌ناپذیرتر از همه است. او هرگز برحسب کلیات مباحثه‌پذیر یا ابطال‌پذیر نمی‌اندیشد. اندیشیدنش همانا حرکت انعکاسی هستی او است و از ابطال‌ناپذیری همه آنچه هست بهره دارد. او در فاصله‌ای بس دور از اصل دکارتی «من می‌اندیشم، پس هستم» می‌اندیشد. برآستی، گاه چنین می‌نماید که یک «آن» ناشناخته همه اندیشیدن مهم را انجام می‌دهد، در حالی که شعاع اندیشه‌اش به اینجا و آنجای محیط وجود او می‌خورد، بی‌نهایت رنجش می‌دهد، زندگی او را در معرض سؤال می‌آورد، و تنها به همین یک شرط نوید رستگاری می‌دهد که او باید هستیش را چندان بگسترد تا به مدار آن عقل شگفت درآید. فرمول چنین گردیده است: «آن می‌اندیشد، پس من نیستم»، و فقط عذاب ناامیدی است که برهان قاطع بر زنده بودنش را فراهم می‌کند. او درباره خودش می‌گوید که او خود مسئله است، و «هیچ جا دانشمندی پیدا نمی‌شود.»^(۵)

بیرون این عذاب هیچ واقعیتی نیست که او درباره‌اش بتواند اندیشه‌هایی را برپورد یا ابلاغ کند، هیچ چیزی سوای نفرین جدایی خودش از آن عقل نیست. با این همه، جهانی کامل در درون آن رنج یافته می‌شود، دگرباره الگوی دقیق آفرینش، اما این بار ساخته شده از ماده‌ای

که نفرینها از آن ساخته می‌شوند. به سان اندوه در دهمین مرثیه از مرثیه‌های دوئینو^۱، سروده ریلکه^۲، ناامیدی در کارهای کافکا منزلی از آن خویش می‌یابد. ناامیدی دقیقاً به صورت زندگی عادی و معمول ساخته شده است ولی جوش و خروش نفرین به آن جان می‌بخشد. این به نوشته‌های کافکا خصلت بی‌همتایشان را می‌دهد. هرگز پیش از این تاریکی مطلق با چندان روشنی، و جنون یأس با این همه آرامش و وقار باز نموده نشده‌اند. در کار او، غرور روحی برناتفتنی با فروتنی موجه و قانع‌کننده بیان می‌شود؛ پاشیدگی همبستگی همپایه خود رامی‌یابد و پیچیدگی رسوخ‌ناپذیر سادگی همپایه خویش را. کافکا قانون اخلاقی یک جهان بی‌نهایت فریبکار را برقرار می‌دارد و در یک قلمرو یکسره محاسبه‌ناپذیر، که اهریمنان تیره‌دل بر آن فرمان می‌رانند، دقیق‌ترین اندازه‌گیری‌های ریاضی را انجام می‌دهد.

وضع غم‌انگیز منتقدان در مقابل رمانهای کافکا جای چندان شگفتی ندارد. من تکه‌های برگرفته از نقدهایی را که به منزله تبلیغ ترجمه انگلیسی قصر کافکا در آمده‌اند، با حیرتی ناباورانه خواندم: «آدمی آن را چنان می‌خواند که گویی داستان پریان می‌خواند...»، «چه کتاب دلکش و فراموش‌نکردنی و مؤثری!»، «کتابی سرشار از زیبایی شگفت و اصیل». این سخنان، که ناشران آنها را به منتقدان قدری مشهور نسبت می‌دهند، هرآینه خطا است. کابوس داستان پریان دلکش نیست، و شکنجه‌گاه جان سرشار از زیبایی اصیل نیست. باری، جدیتر از این، سوءتفسیرهای کافکا است از زبان کسانی که بی‌گمان صادقانه کوشیده‌اند او را بفهمند. ادوین میور در درآمدش به ترجمه خود و ویلا میور از قصر،

1. *Duineser Elegien (Duino Elegies)*: (به انگلیسی)

۲. راینر ماریا ریلکه (Rainer Maria Rilke, ۱۸۷۵-۱۹۲۶)، شاعر و نویسنده غنایی اتریشی، متولد در پراگ.

موضوع این رمان را (همراهی با تفسیر ماکس برود^۱) چنین وصف می‌کند: «زندگی انسان هر موقع که دو نیروی قانون یزدانی و عنایت یزدانی که همهٔ دینها تصدیقشان می‌دارند آن را لمس کنند»، و می‌گوید که باید قصر را، با قید و شرط‌هایی، «به سان گونه‌ای امروزین از سیرزائر^۲ شمرد؛ قید و شرط آن است که «سیر» زائر در اینجا همه وقت در معرض شک و سؤال می‌ماند. به عقیدهٔ میور، «قصر، مانند سیر زائر، یک استعاره^۳ دینی است.» (۶)

از میان کوششهای فراوانِ مشابهی برای روشن کردنِ تاریکیِ جهان کافکا، من این جمله‌ها را برگزیده‌ام تا سرآغاز بحثم از کار این نویسنده به طور عام و قصر به طور خاص بنهم، زیرا آنها چیزی را که به دیدهٔ من برداشت نادرست و نگران‌کننده‌ای از ماهیت این رمان می‌نماید، کوتاه و خلاصه بیان می‌کنند؛ برداشت از آن رو مایهٔ نگرانی بیشتر است که باوردارندگانش ادیبانی جداً دلمشغولِ ادبیات‌اند و، مانند ماکس برود، دوست مادام‌العمر و ویراستار نوشته‌هایش، و ادوین میور، مترجم انگلیسی‌اش، ربط دینیِ نویسنده‌شان را دریافته‌اند. بدین‌سان کژفهمی‌شان بازتابندهٔ خلط دینی بسیار عمیقی است، برآستی چندان عمیق که نمی‌توان یک تن منتقد را مسئول آن دانست. ریشه‌کن‌شدگی روحیِ زمانه است که همهٔ ما را از هرگونه یقین در تمیز دینی بی‌بهره گردانده. برای آدمیانی که گرسنگیِ روحی می‌کشند، حتا یک میوهٔ گندیدهٔ روح چه بسا مزهٔ خوراک بهشتی، و آب چاهی زهرآلود مزهٔ آب زندگانی

۱. Max Brod: دوست جانی و وصی کافکا و ویراستار نوشته‌هایش. او افزون بر زندگینامهٔ کافکا، رمانی به نام ملکوت مهر (*The Kingdom of Love*) دربارهٔ دوستی‌شان نوشت. ماکس برود در سال ۱۹۶۸ درگذشت.

۲. سیرزائر از این جهان به جهان آینده، نوشتهٔ جان باین (۱۶۲۸-۱۶۸۸). نویسندهٔ مذهبی انگلیسی.

John Bunyan: *The Pilgrim's Progress from this World to that which is to come*

3. allegory

بدهد. وانگهی، اگر منتقد به روان‌شناسی و بررسی تطبیقی دینها آغشته باشد (چنانکه ما، بی‌خبر، آغشته‌ایم)^۱، تواند بود که فرق میان پرومتئوس^۲ زنجیر شده بر تخته‌سنگ و شهادت یک قدیس مسیحی، فرق میان یک نفرین باستانی و عنایتی که سازندهٔ انسانی جدید است، به چشمش قابل اغماض بنماید.

قصر همان اندازه یک استعارهٔ دینی است که شباهتِ فتوگرافیکِ اهریمن را می‌توان استعارهٔ بدی گفت. هر استعاره به هوای رقیق شدهٔ مجردات (=انتزاعیات)^۳ راه می‌گشاید، و دارای نشانه‌هایی راه‌نما به ساختمان‌های آرمانی در فراسو است. ولیکن، قصر نقطهٔ پایانی روح و ذهن است، جایی در وجود است که دیگر فراسویی ندارد. در استعاره نویسنده یک جور بازیِ حدس زدن با خواننده‌اش می‌کند، ولو هم که خودش لغتنامه را فراهم نکند؛ اما قصر کلید ندارد. راست است که واقعیت^۴ آن دقیقاً مطابق با چیزی نیست که در زمانهٔ پوزیتیویستی^۵ ما عموماً به منزلهٔ «واقعی»^۶ فهمیده می‌شود، یعنی، ادراکِ حسیِ خنثایِ اشیا و اعیان [= اُبژه‌ها] و، شسته و رفته جدا از آنها، احساسات؛ از

۱. چنانکه بعداً در همین مقاله خواهیم دید، نویسنده نظر موافقی به دعوای روان‌شناسی بر شناخت روان آدمی ندارد.

۲. Prometheus: در اسطوره‌های یونان، یکی از تیتان‌ها، که آتش را از آسمان دزدید و برای بشر آورد. زئوس، ایزد ایزدان، برای کیفر دادنش، او را بر تخته سنگی به زنجیر بست. عقابی (یا کرکسی) هر روز می‌آمد و جگر پرومتئوس را می‌خورد و زئوس هر شب جگر دیگری در تن او می‌گذاشت.

3. abstractions

4. reality

۵. positivist، صفت positivism، و آن نظریه‌ای فلسفی است که می‌گوید الیاهات (تئولوژی) و مابعدالطبیعه (متافیزیک) همانا وجوه ناقص و پیشتر شناخت‌اند و شناخت «محصل و قطعی» (positive) مبتنی است بر پدیده‌های طبیعی و خواص و نسبت‌های آنها به سانی که علوم تجربی راستیشان را معلوم می‌دارند؛ پوزیتیویسم بنیاد شناخت را بر پایهٔ داده‌های تجربهٔ حسی می‌گذارد و بس.

6. real

این رو است اصیل‌ترین و «واقع‌گرایانه»‌ترین فعالیتهای فکریمان: علوم طبیعی و روان‌شناسی؛ و گناهایی که ولکن‌مان نیستند؛ بی‌رحمی شیوه‌های مال‌جویی و احساس‌انگیزی^۲. در رمانهای کافکا همچو تقسیمی میان عرصه بیرونی و قلمرو درونی، و لذا همچو واقعیتی نیست.

آفریده‌های کافکا در قطب مخالف نوشته‌های سنخ شاعر رمانتیک قرار دارند، هم‌وکه نماینده شاعرانه راستین عصر فایده‌باوری^۳ است و از یک واقعیت بیرونی روحاً سترون آن عنصرهایی را تقطیر می‌کند که هنوز اندکی به کار عواطف می‌آیند، یا اینکه از دشتهای خشک و بی‌حاصل آن کناره می‌گیرد و در گرمخانه دورن پناه می‌جوید. نویسنده قصر در پی آن نیست تا برای انگیختن احساسی یا حالی، چیزی را برگزیند؛ و همچنین تجربه درونیش را به داخل زمینه‌ای بی‌زمان که دست‌چین کرده است فرافکند. او به شیوه جویس، گفت‌وگوهای نهانی اتاق خواب را که «خود» با «خود» دارد، در سیلان خوش‌آهنگ بیان متناوب بروز نمی‌دهد. در کار او نه از نماد (سمبل^۴)‌های خصوصی - از آن دست که در نوشته‌های نمادپردازانه (سمبولیست^۵) می‌یابیم - خبری هست، نه از قطعات تبلور یافته احساسات درونی که پربار از دلالت رازناک‌اند، و نه - به طرز اکسپرسیونیست‌ها^۶ - از تمرین کردن حرکات و اطوار جدید روح، که به قصد هماهنگی بیشتر با «ضرب (=ریتم) جدید» جامعه امروزین انجام می‌گیرد. به جای همه اینها، خواننده با منظره تکان‌دهنده روحی بس

1. realistic

2. sentimentality

3. utilitarianism، نظریه‌ای که می‌گوید ارزش هر چیز را فایده (utility) آن چیز تعیین می‌کند و بس.

4. symbol

5. symbolist

6. expressionists، هواخواهان expressionism و آن عبارت است از نظریه و عملی در هنر که به جای نقش کردن واقعیت عینی (objective)، بر آن است تا عواطف و واکنشهای ذهنی (subjective) را که انگیخته اشیا و رویدادها در هنرمند بنگارد.

حساس رو به رو می‌شود که در برابر چشم‌انداز نفریدگی جاودان^۱ نه می‌تواند عاقل باشد، نه لابلایی و استهزاگر^۲، نه تسلیم، و نه عاصی. جهانی که این روح ادراکش می‌کند هرآینه به جهان خود خواننده می‌ماند؛ قصری که قصر است و صرفاً چیزی را نمادین می‌گرداند^۳ که همه قصرها نمادینش می‌گردانند: یعنی قدرت و اقتدار؛ تلفن‌خانه‌ای که بیشتر از برقرار کردن ارتباط، آشفتگی پدید می‌آورد؛ دیوانخانه‌ای که غرق در سیلاب ظاهرنمایی و پرونده‌بازی است؛ سلسله مراتب ناشناخته‌ای از صاحب‌منصبان که یافتن مسئول رسیدگی به پرونده خاصی را محال می‌گرداند؛ صاحب‌منصبانی که اضافه وقت کار می‌کنند و با این همه به جایی نمی‌رسند؛ دیدارها و گفت‌وگوها و مصاحبه‌های بی‌شمار که همیشه از موضوع پرت‌اند؛ مهمانخانه‌هایی که در آنها دهقانها انجمن می‌کنند، و دخترهای متصدی بار که به صاحب‌منصبان خدمت می‌کنند. به واقع، جهانی است آشنا و رنجناک، ولی عقلی آفریننده‌ای که آن را فرا آورده نیک می‌داند که این جهان برای همیشه نفرین شده است. شکسپیر زمانی از زبان یکی از قهرمانانش گفت: «می‌گویند معجزات سپری شده‌اند، و ما فلسفیون‌مان را داریم که چیزهای فراطبیعی و بی‌علت را نو و آشنا می‌گردانند. از این رو است که ما هراسها را ناچیز می‌گیریم و هنگامی که باید به ترسی ناشناخته تسلیم شویم، به شناخت ظاهری می‌پناهیم.» در نوشته‌های کافکا، «فلسفیون» از کار کناره گرفته‌اند.

در کار او هراس چیزهای ناچیز را باز می‌یابد، و ترس ناشناخته بر همه شناخت ظاهری - بویژه روان‌شناسی - می‌تازد. به نظر من، هرگونه نقد تفسیر دینی رایج درباره کافکا (که، دست‌کم، وجه دینی کار او را در سطح

1. eternal damnation

۲. «لابالی و استهزاگر» مجموعاً در برابر cynical آمده است.

3. symbolizes

خود آن می‌بیند)، صلاح است که از طرفداری پنهانی از جزمیات دیگری به همان اندازه مستقر، درباره این نویسنده بپرهیزد. یکی از این جزمیات را، که همانا جزم روان‌شناختی است، منتقدانی پیش نهاده‌اند که رابطه بی‌گمان تنش‌آمیز کافکا با پدرش آنان را مجذوب خود کرده است. اما تفسیر کردن رمانهای کافکا از لحاظ عقده اودیپ^۱ در فهممان از کار او کمابیش به اندازه این سخن یاریگر است که اگر کافکا پدر دیگری می‌داشت آدم دیگری می‌بود (با شاید اصلاً نویسنده نمی‌بود): اندیشه‌ای تیز و دریا بنده که حتا زمانه‌هایی کمتر آشنا با دانش روان‌شناسی، اگر آن را درخور اندیشیدن می‌شمردند، به آن توانا می‌بودند. سهم این گونه روان‌شناسی به توضیح یک اثر هنری به اندازه سهمی است که کالبدشناسی پرندگان به درک نغمه بلبل می‌دهد. ولی پوزیتیویسم چنان به ذهن منتقدان این عصر سرشته است که حتا هنگامی که از واقعیت نمادین (سمبلیک^۲)ی که نویسنده آفریده است برآستی انگیخته می‌شوند، چیزی نمی‌گذرد که تعادل ذهنیشان را که بایسته ترجمه نماد به آنچه «واقعاً» معنا می‌دهد باز می‌یابند؛ و مرادشان از این، درست همان تجربه بی‌معنایی است که هنرمند به میانجی آفرینش شاعرانه‌اش توانسته بر آن تعالی جوید. اگر، مثلاً، برای نویسنده معنای دشمنی عذاب‌دهنده لغوش با پدر از طریق این کشف آشکار شده

۱. Oedipus complex: در روان‌شناسی، حالتی که مخصوصاً در بین سنین چهار و پنج ظاهر می‌شود و در آن پسران شدت به مادران مهر می‌ورزند و از پدران بیزاری می‌جویند. و دختران بالعکس (عقدهٔ اِکْتِرا). اصحاب ز. فروید را عقیده بر این است که اگر این عقده در دوران کودکی و یا بعداً به وسیلهٔ پسکانالیز [= روان‌کاوی] گشوده نگردد، در رفتار و سلوک انسان بالغ تأثیر مشابهی خواهد داشت. (دایرةالمعارف مصاحب)

اودیپ (Oedipe) یا اودیپوس (Oedipus) در افسانه‌های یونان باستان، پادشاه تِبا (Thebae) و فرزند لایوس (Laius) و یوکاستا (Jocasta) بود. همچنان که هنگام تولد اودیپ پیشگویی شده بود، او ندانسته پدرش را کشت و با مادرش ازدواج کرد و، برای توبه، خودش را کور کرد و به تبعید رفت.

باشد (کشفی که او در هنگام آفریدنِ اثرش به آن رسیده) که آنچه او واقعاً می‌باید بیابد همانا جایگاهش در درون یک مرتبهٔ روحانیِ راستین از اقتدار الهی است، مفسر پا می‌فشد که آنچه نویسنده «واقعاً» از سخن گفتن دربارهٔ خدا می‌خواهد آن است که ستیزه با پدرش سر آید.

نزد کافکا، پیش رویمان ذهنی امروزین را داریم، ظاهراً خودبسنده، هوشمند، شکاک، طنزپیشه، نیک‌تربیت یافته برای بازی بزرگ وانمود کردن به اینکه جهانی که آن را با هوشیاریِ سترون گشته می‌فهمد یگانه و واقعیّتِ فرجامینِ موجود است - با این همه، ذهنی که با روح ابراهیم در گناه می‌زید. بدین سان او هم‌هنگام دو چیز می‌داند، و هر دو را با اطمینانِ همچند می‌داند: یکی آنکه خدایی نیست، و دیگر آنکه خدا می‌باید باشد. این چشم‌اندازِ نفرین است: عقلِ خواب آزادی مطلق می‌بیند، و روحِ اسارت هولناکش را می‌داند. همهٔ چیزی که از ایمان مانده، یقین به نفرین است که مانند تخته‌سنگی در منظره‌ای که خاک نرم‌ترش را عقل انتقادی فرسوده، بیرون جسته است. کافکا یک بار گفت: «من باید جاودانگی را پذیره شوم، ولی یافتنش مرا اندوهگین می‌کند.»^(۷)

این صرفاً پژواکی بی‌توش و توان گشته از بانگ بلند آوای ناامیدی است که نیچه (از بسیاری باره‌ها بحق نیای روحی کافکا) بدان رؤیای خود را از جاودانگی پذیره شد. او در یکی از یادداشت‌هایش بر زرتشت که پس‌امرگ در آمد، دربارهٔ تصورش از بازگشت جاودانه^۱ می‌گوید: «ما دشوارترین اندیشهٔ ممکن را فرا آورده‌ایم - اکنون آفریده‌ای را بیافرینیم که آن را سرخوشانه و سعادتمندانه بپذیرد!»^(۸) او بازگشت جاودانه را چونان گونه‌ای از مویِ داروینیِ روحی گردیده^۲ برای گزیدنِ بقای آنان که

روحاً شایسته‌ترین کسان‌اند، تصور کرد. او این را به دقیق‌ترین وجه تقریر کرد: «من آزمایش بزرگ را انجام می‌دهم: چه کسی می‌تواند تصور بازگشت جاودانه را برتابد؟»^(۹) و بینشی همواره ژرفتر به کالبدشناسی ناامیدی را ما از گزینِ گفته‌ها و کلمات قصارِ پسامرگش به دست می‌آوریم که ویراستارانش آنها را در دو مجلدِ *خواستِ قدرت*^۱ گرد آوردند و بسیاریشان به تصور بازگشت جاودانه اشاره دارند: «این تصور را در هراسناک‌ترین صورتش به دیده گیریم: یعنی، وجود، آن چنان که هست، بدون معنا یا هدف، ولی ناگزیر باز گردنده^۲، بدون انجامی به درون عدم...»^(۱۰) *ابرانسان*^۳ نیچه آفریده‌ای است چندان نیرومند که برای همیشه وجودی بنفرین را می‌زید، حتا لذتهای دیونوسوسی^۴ پذیرش تراژیک از آن می‌برد. نیچه یقین دارد که فقط *ابرانسان* می‌تواند با ترس از یک جاودانگی بی‌معنا برآید و دگرذیسی سترگ را که همانا مبدل گرداندنِ «این وحشتناک‌ترین شناخت» به *وحشتِ لذتِ ابرانسانی*^۵ است، انجام بدهد. و کافکا؟ او در بیشتر چند باری که، در دفتر خاطراتش، از خوشبختی سخن می‌گوید، آن را نتیجهٔ تبدیل موفقیت‌آمیز

1. *Der Wille zur Macht (The Will to Power)*: (به انگلیسی)

2. recurrent

3. *Übermensch* (به انگلیسی: Superman): در فلسفه نیچه، انسانِ برترِ آرمانی که آموخته است لذتهای گذرنده را ترک کند و خواهشهای پستش را بپالاید، و با داشتن و ورزیدنِ قدرتِ آفرینشگرانهٔ بر سعادت و تسلط دست یابد.

4. دیونوسوس (*Dionysus*) در دین یونانی خدای بارآوری و شراب [و درام] است... آیین پرستش وی هیجان‌انگیز و همراه با میگساری بود... درام یونانی از موسیقی، آواز، و رقصهای جشنهای او پدید آمد... شکل ابتدائی تراژدی بخشی از مراسم مذهبی یونانیان باستان (بخصوص در مراسم «دیونوسیا» یا جشنهای سالیانهٔ دیونوسوس) بود... (دایرةالمعارف مصاحب)

واژهٔ *Dionysian* (=دیونوسوسی) افزون بر آنکه صفت *Dionysus* است، بر حالتهایی چون بیخود(انه)، بی‌پروا، شورمند(انه)، هیجان‌زده، خودرها کرده، و خوشباشانه دلالت می‌کند.

5. superhuman

عذاب و شکنجه به خوشی می‌نویسد. این یکی از هولناک‌ترین نوشته‌هایش در دفتر خاطرات است (۲۱ سپتامبر ۱۹۱۱): «امروز صبح، پس از مدت‌ها، دوباره از تخیل آنکه چاقویی به قلبم فرو رفته است لذت بردم.» و در ۱۹۲۱، در شرح یک رؤیا می‌نویسد: «سعادت می‌بود که با احساسی بس عمیق از آزادی و یقین و خوشی، آمدن کبیر را پذیره شدم.»^(۱۱) اگر ابرانسان نیچه پارسنگ زیباشناختی (استتیک) وزن نفرین است، پس کافکا قربانی گزیده آن است. چیزی که برخی منتقدان کافکا به منزله نشانه‌های دستاورد دینی در نوشته‌های پسین او تفسیر می‌کنند، صرفاً خستگی فراگیرنده یک پرومئوس نیچه‌سان است که کافکا در چهارمین افسانه از «افسانه‌های پرومئوس» خودش بیان کرد: «همه از آن کار بی‌معنا خسته شدند. ایزدان خسته شدند، عقابها خسته شدند، زخم به خستگی بسته می‌شد.»^(۱۲)

بدین گونه کار کافکا، به اندازه کار نیچه، ناگزیر مانعی بر سر راه مفسر تحلیل‌گر باقی می‌ماند که، در فضای «منور» اروپای امروزی، واژه «نفرین» را جز خاطره‌ای محو از تراژدی یونانی، یا تعبیری مجازی برای آمیزه‌ای از بداقبالی و ناسازگارهای روان‌شناختی، تلقی نمی‌کند. با این همه جهان خاکستری رنگ رمانهای کافکا با آتش آن فروزان است. شاید نتوان از انسان امروزی چشم داشت که وقتی نور می‌بیند، بتواند گوگرد سوزان را از پرتو آسمان بازشناسد. و هر چند آقای میور برحق است آنجا که می‌گوید رمانهای کافکا زندگی در چنگ چنان نیرویی را وصف می‌کنند «که همه دینها تصدیقش داشته‌اند»، باری این نیرو هرآینه «قانون یزدانی و عنایت یزدانی» نیست، بلکه نیرویی است که چون بر نخستین شوریده و از دومین فرو افتاده است، در عرصه خودش توانسته هر دو را به حال تعلیق در آورد. بی‌گمان دیوان سالاری بیم‌انگیز و رازناک قصر برای مسأخ ک. گیرایی دینی دارد؛ ولی باز سخن از زیان نیچه، و نه از «اناجیل»، است که موقعیت را خلاصه می‌کند: «ای انسان بینوا، خدای تو، درهم شکسته،

به خاک افتاده است، و ماران در پیرامونش نشیمن گرفته‌اند. و اکنون تو
حتا ماران را از بهر او دوست می‌داری.» (۱۳)

۲

قصر نه یک رمان استعاری^۱ که رمانی نمادین^۲ است. بحث در اختلاف این دو به آسانی به فضل فروشی می‌کشد و تباه می‌شود؛ دلیلش، بیشتر از هر چیز، آن است که در کاربرد رایج و ادبی، این دو اصطلاح را کمابیش دل‌بخواه اطلاق کرده‌اند و کمابیش به یک معنا مسجّلشان داشته‌اند. باری، به درکمان از کار کافکا یاری می‌دهد که ما، هنگام به کار بردن این دو اصطلاح، دو شیوهٔ مختلف تجربه و بیان را از یکدیگر بازشناسیم. از این رو من کاربرد خودم - احتمالاً نه کمتر دل‌بخواه - را از این تعبیرها تعریف می‌کنم.

نماد همان چیزی است که آن را بازمی‌نماید^۳؛ استعاره چیزی را بازمی‌نماید که، در ذات خود، آن نیست. زمینهٔ موضوعات استعاره همانا مجردات و انتزاعیات است؛ نماد به چیزی خاص و مشخص^۴ ارجاع می‌کند. تندیس زنی که چشمانش به نواری بسته و ترازویی در دست داشته باشد، «استعاره» عدل است؛ نان و شراب برای مسیحی‌گیرندهٔ عشای ربانی^۵ «نمادها»ی بدن و خون مسیح‌اند.^۶ بدین سان استعاره

1. allegorical

2. symbolic

3. represents

۴. concrete؛ «مشخص» در مقابل «مجرد»، «تجربیدی»، «انتزاعی».

5. communicant

۶. عیسی مسیح سر شام آخر (Last Supper) - بازپسین شامی که عیسی و شاگردانش در شب مصلوب شدن او می‌خورند - «... نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به شاگردانش داد و گفت: 'بگیرید و بخورید، این است بدن من؛ و پیاله را گرفته شکر نمود و بدیشان داده گفت: 'همه شما از این بنوشید زیرا که این است خون من در عهد جدید که در راه بسیاری به جهت

باید همیشه عقلاً ترجمه پذیر باشد؛ ترجمه پذیر بودن یا نبودن یک نماد بستگی دارد به همداستانی بنیادی جامعه درباره این پرسش که کدام گونه تجربه را (از میان گستره بی پایان تجربه ممکن آدمی) معنادار می‌شمرد. امکان استعاره پردازی^۱ فقط با واپسین انسانی که می‌تواند به وجه انتزاعی بیندیشد و پنداره‌ها^۲ بی از آن انتزاعیات حاصل کند، از میان می‌رود؛ ولی اعتبار نمادها نه بر کار و کنش‌های عقلانی بلکه بر تجربه‌های پیچیده و مرکبی باز بسته است که در آنها اندیشه و احساس به هنگام درک روحی درهم می‌آمیزند. مثلاً، نمادهای آیین عشای ربانی در میان گروهی از آدمیان که دیگر زندگی، مرگ، و رستاخیز مسیح را بوده‌ها^۳ روحاً بجا و معنادار نمی‌شمرند، ابلاغ‌ناپذیر می‌گردند. استعاره از آنجا که بازنمایی^۴ مخیل یک چیز انتزاعی است، گویی دو چندان ناواقعی است؛ در حالی که نماد، از آنجا که همان چیزی است که آن را باز می‌نماید، دارای واقعیتی دو چندان است.

گفته، هنگامی که در پایان دفتر دوم فاوست^۵ تجربه بالیده زندگانش را در یک بیت خلاصه می‌کند، هر آن واقعیت پابنده‌ای را که در جهان گذرنده وجود تواند داشت به دلالت نمادینش نسبت می‌دهد. آنچه هست، فقط تا جایی که نمادین است واقعیت دارد. او در روزگار پیشتر عمرش، «نماد راستین» را به منزله آن «جزئی»^۶ که باز نمایی «کلی»^۷ است تعریف کرد، ولیکن نه «به منزله رؤیایی یا سایه‌ای، بلکه چونان آشکارگی امر فهم‌ناپذیر در درمی آکنده از زندگی». (۱۴)

آمزش گناهان ریخته می‌شود. (انجیل متی، ۲۸-۲۶:۲۶). در نزد میحیان، به آیین مقدسی که، به وجهی نمادین، بازنمای عمل عیسی مسیح در شام آخر است، «آیین عشای ربانی» (Holy Communion=Lord's Supper) یا «آیین قربانی مقدس» (Eucharist) می‌گویند.

1. allegorizing

۲. images, با «صورت‌های خیالی»، یا «صورت‌های مخیل».

3. facts

4. representation

5. Faust

6. particular

7. universal

مخمصهٔ نماد در عصر ما پدید آوردهٔ شکافی میان «واقعیت» و مدلول آن است. دیگر سامانی از چیزهای نمادین یا متعالی^۱ که مورد قبول همگان باشد وجود ندارد. آنچه ذهن امروزین به منزلهٔ سامان ادراک می‌کند، از طریق رابطهٔ شسته و رفتهٔ میان خود چیزها است. در یک کلام: یگانه سامانِ تصورشدنی، سامانی پوزیتیویستی - علمی است. اگر هنوز تقاضایی برای واقعیتِ کاملترِ نماد باشد - و بی‌گمان تقاضایی کاهش‌یابنده -، پس باید آن را دهشهای نظلییدهٔ هنر فراهم کند. اما در عرصهٔ هنرگوهرِ نمادین، که از تعهدات منضبطش به «واقعیت» کنار نهاده شده است، به بی‌ربطی و پریشانی منحل می‌گردد، آماده برای آنکه خودش را به هر پاره تجربه‌ای بچسباند، با نیرویی پایداری ناپذیر بر آن بنازد، چندان که یک جفت چکمه، یا صندلی در اتاق زیر بام نقاش، یا تک درختی بر دامنهٔ تپه‌ای که شاعر از آن می‌گذرد، یا کتیبهٔ غامضی در یک کلیسای ونیز، چه بسا ناگهان مرکز ناثابتِ کیهانی شود که در اوضاع واحوالی دیگر کانون توجه قرار نمی‌گرفت. چنانکه ریلکه زمانی در «مرثیه»^۲ ای برای یک شاعر جوان آورد، چون «واژه‌های بزرگ - متعلق به زمانی که آنچه واقعاً رخ می‌نمود هنوز دیدنی بود - دیگر برای ما نیستند»، «واژه‌های کوچک» می‌باید بار مفرطِ دلالت نمادین را حمل کنند. شگفت نیست که آنها در رساندنش گُندند. آنها تقریباً نمادهای خصوصی ابلاغ‌ناپذیرند که بی‌گمان به یاری کیفیت و شدتِ تجربهٔ هنری پشتشان به منزلهٔ نماد برقرار می‌شوند، ولی هیچ خواص بازنمایی ندارند. چنین است سازمانِ آگاهی انسان که فقیرشدنِ یک ناحیه به دست پوزیتیویسم فراآورندهٔ هرج و مرج در ناحیهٔ دیگر است. در پایان، بی‌قانونیِ اتمی هرآینه در هر دو چیره می‌گردد.

شالودهٔ فکری هر جامعهٔ بشری چنان مدلی از واقعیت^۳ است که قبول

همگانی یافته باشد. یکی از دشواریهای عمده فکری وجود آدمی، به گمان من، برخاسته از آن است که این مدل واقعیت در یکایک موارد صرف تفسیر جهان است، و با این همه، تا هنگامی که تفسیر معتبر می‌نماید، مدعی این ادعای محیلانه متنع است که به سان یگانه تصویر حقیقی کیهان، و برآستی به منزله خود حقیقت، پذیرفته گردد. این دشواری، که در لایه‌های ژرفتر شکی که برخی اندیشه‌گران حساس در همه روزگاران بدان گرفتار آمده‌اند نمودار می‌شود، در زمانه‌هایی که مدل واقعیت معینی خرد می‌شود و فرومی‌ریزد به آسانی به یک بیماری واگیردار روانی بدل می‌یابد. به نظر می‌آید که ما دیرگاهی در چنین زمانه‌ای زیسته‌ایم. یکی از ویژگیهای عمده آن عبارت بود از عدم یقین - همواره افزایشنده در ذهنها و احساسهای آدمیان - درباره رابطه میان واقعیت دنیوی^۱ و متعالی، یا، به سخن دیگر، درباره معنای زندگی و مرگ، سرنوشت روح، ماهیت و ضمانت اجرای قوانین اخلاقی، حوزه‌های نسبی شناخت و ایمان. تا جایی که مسیحیت دین بازنمای قرون وسطا [در اروپا] بود، مدل واقعیت این زمانه ذاتاً «مقدس و آیینی»^۲ بود. تطابقی قطعی میان عرصه‌های دنیوی و متعالی غالب بود. ایمان جایش نه در هیچ «تجربه دینی» متمایز بود و نه، به منزله یک «شیوه خاص فهمیدن»، از «شناخت» جدا نگاه داشته می‌شد. ایمان همانا عنصری در همه تجربه، و برآستی اصلی تبلوربخش^۳ آن بود. فقط در درون قالب و الگویی که متعین به ایمان بودند، هرآینه تجربه‌ها حس و انطباعات حسی^۴ را مبدل به شناخت^۵ می‌گرداندند. این تطابقی میان دو عرصه به اندازه‌ای نزدیک بود که در هر مرحله مهم در زندگی آدمی به هم برمی‌خوردند و در آیین‌های مقدس^۶ یگانه می‌گردیدند.

1. mundane

2. sacramental

3. crystallizing principle

4. impressions

5. knowledge

6. sacraments. این واژه به هر دو معنای عام و خاص است. شرح معنای خاص آن را از

مدل مقدس و آیینی واقعیت، که در سرتاسر تمام پرورش اندیشه کلامی مسیحی به تناوب در معرض چون و چرا و سؤال می‌آمد، در هنگام «نهضت اصلاح دینی»^۱ واژگون شد، و واژگونی از حیث تاریخی قطعی بود. در طی آن دوره تنشی فکری، که در ذات عقاید مسیحی نهفته بود، به حریمی عظیم با پیامدهای تاریخی گسترده مبدل گشت. این حریق اوجی صریح - که به هر حال نشانه صرف یک فراگرد^۲ مضمرولی جامعتر بود - در نقطه‌ای بویژه عیان گشته از شقاق عقیدتی (دگماتیک) پدید آورد: مناقشه بر سر آیین‌های مقدس میان لوتر^۳ و تسوینگلی^۴. لوتر، با وجود تفسیر واگرای خود از عقیده سنتی، نگره^۵ ذاتاً قرون وسطایی را در آن باز می‌نماید؛ در حالی که تسوینگلی، شاگرد پیکو دلا میراندولایی^۶ اومانیست^۷، سخنگوی تجدد (مُدِرْنیته) است. به دیده لوتر، آیین

دایرةالمعارف مصاحب می‌آورم: نزد مسیحیان، مراسمی که مسیح هنگامی که در این جهان بود آنها را تأسیس کرد. کاتولیکهای رومی و ارتدوکسها معتقد به هفت آیین هستند: قربانی مقدس [eucharist]، تعمید [baptism]، تأیید [confirmation]، توبه [penance]، تدهین نهایی [extreme unction]، ازدواج [matrimony]، و رتبه‌های مقدس [holy orders]، و معتقدند که نفس اجرای این آیین‌ها سبب اعطای فیض الاهی به اجراکننده است. بیشتر پروتستانها آیین قربانی مقدس و تعمید را معمول می‌دارند، ولی آنها را نماد فیض الاهی می‌دانند و بس.

۱. به فرانسه: Réforme، و به انگلیسی: Reformation: انقلاب دینی در اروپای غربی در قرن شانزدهم که به عنوان نهضتی برای اصلاح مذهب کاتولیک آغاز شد و به نهضت پروتستان انجامید... (دایرةالمعارف مصاحب)

2. process

۳. مارتین لوتر (Martin Luther)، ۱۴۸۳-۱۵۴۶، حکیم لاهوتی آلمانی، و رهبر «نهضت اصلاح دینی» پروتستان در آلمان.

۴. اولریش تسوینگلی (Ulrich Zwingli)، ۱۴۸۴-۱۵۳۱، مصلح پروتستان سوئیسی.

5. view

۶. Pico della Mirandola، ۱۴۶۳-۱۴۹۴، اومانیست ایتالیایی، از دانشوران برجسته رنسانس ایتالیا.

۷. humanist، یا هومانیست، پیرو اومانیسم؛ محقق در انسانیات. اومانیسم به معنای اخص اطلاق می‌شود به نهضتی که در قرن چهاردهم میلادی در اروپا پدید آمد، و بیشتر حالت

شام آخر همانا مسیح است (نان و شراب همان‌اند که باز می‌نمایند)، در حالی که تسوینگلی آن را به پایگاه یک استعاره فرو می‌کاهد (به سانی که صرفاً چیزی را باز می‌نماید که، در ذات خود، آن نیست). از این‌گاه باز واژه «صرفاً» هر چه استوارتر خودش را به واژه «نماد» می‌چسبانیده است، و چیزی نکشید که چندان نیرو یافت که بیگانگی کامل میان دو عرصه پدید آورد. سرانجام سامان نویی از چیزها پدیدار شد. در درون این سامان، برترین افتخارها به قلمرو متعالی اختصاص یافته است، ولی، همان‌گاه، این قلمرو ماهرانه از واقعیت بسیاری بی‌بهره گشته است؛ از سوی دیگر، اَفِتِ پایهٔ روحی در قلمرو دنیوی را با این فرصت جبران کرده‌اند که همهٔ واقعیت دسترس‌پذیر را به خود بکشد و بیش از پیش «واقعاً» واقعی گردد.

شکفتگی ناگهانی علوم طبیعی در سدهٔ هفدهم، نتیجهٔ قطعی این گسیختگی است. توفیقهای این علوم باز هم بیشتر به «قلمرو فروتر» یاری داده‌اند تا خودش را به منزلهٔ یگانه قلمرو «واقعاً» واقعی، و چونان یگانه فراهم‌کنندهٔ حقیقت و سامان و قانونمندی بجا و مربوط به پا دارد. فعالیت‌های علمی و پوزیتیویستیِ چیرگی بی‌منازعی را که از آن پس بر زندگی فکری اروپا ورزیده‌اند از گیرایی هرچه انحصاری‌تری که مدل جدید واقعیت برای ذهن اروپایی داشته است، به وام دارند.

نتیجهٔ حتمی این وضع و حال این بود که دین و هنر حق تولد بی‌چون و چراشان را در زادگاه واقعیت آدمی از دست دادند، و به پیکهای غریبی از ناواقعیت^۱ برتر مبدل گشتند که گاه‌گاه به منزلهٔ نغمه سرایان افزاینده یا

طغیان علیه سلوک و سلطهٔ اولیای دین والاهیات و فلسفهٔ ترون وسطایی داشت؛ تحصیل و مذاقه در انسانیات [=the humanities] را تشویق می‌کرد، و انسان را واجد کمال اهمیت می‌شمرد. کشف آثار قدیم یونان و روم در پیدایش و بسط این نهضت مؤثر بود. نهضت اومانیم کمابیش مقارن با نهضت اصلاح دینی بود... (دایرةالمعارف مصاحب)

سرگرم کننده به بزم پوزیتیویستی راه می‌یافتند. آنچه زمانی یک بیان ساده و پیش پا افتاده زندگی بود، «مسئله» ای گردید درخور مقدار زیادی قیل و قال فکری و مقدار ناچیزی واقعیت. تا جایی که سخن بر سر هنرها بود، نکته‌ای پس آشکار کننده است که تنها دستاورد هنری متمایز اروپا را از پایان سده هفدهم به بعد هنری پدید آورد که کمترین ادعا را بر «واقعیت» دارد: یعنی موسیقی، در حالی که «واقعی»ترین همه هنرها، یعنی معماری، روبه تباهی افزاینده نهاد تا آنکه به منزله خدمتگزارِ کارکردی^۱ و ناشرمسارِ تکنولوژی جانی نو یافت.

در آلمان، کشوری که به دلایل تاریخی بسیار پیچیده و بفرنج ناگهان در سده هجدهم به اوج آگاهی اروپا برخاست و گزاف‌ترین آرزوهای فکری را برآورد (بدون هیچ گذار تدریجی از قرون وسطا)، وضع دشوار شاعر در درون مدل جدید واقعیت بسیار نمایان است. تبعید شدن هنرمند از واقعیت، یکی از اصیل‌ترین دورنمایه‌های ادب آلمانی است، از تاسو^۲ی گوته و سایفو^۳ی گرئلیپاز^۴تسر گرفته تا تونیو کروگر^۵ توماس مان^۶. کلایست^۷، هولدرلین^۸، نیچه بزرگترین مردان در میان قربانیان تصادمی چاره‌ناپذیرند میان درخواست اقلیت برای واقعی گرداندن روح^۹ و روحی گرداندن واقعیت^{۱۰} در یک سو، و در سوی دیگر، پایداری سخت یک نگرش «نامتأثر از روح» که ایمن و استوار مستقر شده است. هولدرلین از بزرگترین شاعران شیفته جان و دیوانه دل است. کار او عبارت

1. functional

2. Tasso

3. Sappho

۴. Franz Grillparzer، ۱۷۹۱-۱۸۷۲، شاعر و نمایشنامه‌نویس اتریشی.

5. Tonio Kröger

۶. Thomas Mann، ۱۸۷۵-۱۹۵۵، رمان‌نویس و منتقد آلمانی.

۷. Heinrich von Kleist، ۱۷۷۷-۱۸۱۱، شاعر و نمایشنامه‌نویس و داستان‌سرای آلمانی.

۸. Christian Friedrich Hölderlin، ۱۷۷۰-۱۸۴۳، شاعر آلمانی. هولدرلین از حدود سال

۱۸۰۲ دیوانه شد.

9. realization of the spirit

10. spiritualization of the reality

است از یک کوشش مداوم در پی بازیافتن واقعیت گم شدهٔ نماد و تجربهٔ مقدس و آیینی زندگی. و برای گونه، نگاه داشتن زندگی که در هر نقطه در معرض ضربه‌های کین خواهانهٔ روح تبعید شده بود، از آغاز تا انجام کشمکش هولناک بود و مستلزم خطرناک‌ترین ترفندهای سازشکاری، طنز، و تسلیم. شگفت آنکه در فعالیتهای علمیش بود که خشم بی‌لگامش را بر نگرهٔ تحلیلی - پوزیتیویستی به جهان و باز نمود علمی آن از طریق ریاضیات و فیزیک نیوتنی فرو ریخت. او چه شکوهمندانه به علوم طبیعی درآمد، با این عزم استوار که در زمین خود دشمن رویاروی او برود، و چه لجوجانه باور داشت که برحق است! او زمانی به اکرمان^۱ گفت (۱۹ فوریهٔ ۱۸۲۹): «هر آنچه در شاعری حاصل کرده‌ام چیزی نیست که بخصوص از آن سرافراز باشم. شاعران ارجمندی همعصران من اند، شاعرانی بهتر از آنان پیش از من می‌زیستند، و شاعران دیگری پس از من خواهند آمد، ولی در سدهٔ خودم من تنها کسی هستم که می‌داند در علم دشوار رنگها درست چیست؛ و این چیزی است که به من خرسندی واقعی و احساس برتری بر کسان بسیار می‌دهد.» چنانکه دیدیم،^۲ تصور خود او از علم بر پایهٔ Urphänomen استوار بود، یعنی ارائهٔ چشمگیر نماد به منزلهٔ حقیقت فرجامین و فرونکاستنی^۳ واقعیت.

گونه نبرد بر سر نماد را باخت. در سده‌ای که میان مرگ او و نویسنده‌گی کافکا گسترده، واقعیت در برابر هر گونه رسوخ متعالی کمابیش بسته است. ولی در کار کافکا گوهر نمادین، که در هر کوششی برای تاختن از بالا پس رانده شده بود، از زیر به واقعیت می‌تازد، و با خود مایه‌ای از دوزخ حمل می‌کند. یا حتا لازم نیست بتازد: کافکا در نقطه‌ای می‌نویسد که در آن جهان چون از خلأ روحی بسیار سنگین شده است آغاز بر آن

۱. Johann Peter Eckermann, ۱۷۹۲-۱۸۵۴، نویسندهٔ آلمان و دستیار ادبی گوته.

۲. در یکی از مقالات کتاب حاضر به نام «گوته و تصور صدق علمی»

(Goethe and the Idea of Scientific Truth)

3. irreducible

می نهد که به درون ژرفاهای اهریمن زده بی اعتقادی که گمان وجودش بر دل کسی نمی گذشت فرو رود. در این بلای سخت - و از آن رو فاجعه آمیزتر که جهانی را که حتا بی اعتقادی خودش را باور نکرده گرفتار ساخته است - قهرمانان کافکا بیهوده در پی بقای روحی تلاش می ورزند. بدین سان آفریده های وی نمادین اند، زیرا آکنده از تعالی^۱ منفی اند، نه آنکه صرفاً استعاره ای از آن باشند.

کافکار ربط نمادین کارش را می دانست؛ او همچنین از بیگانگی^۲ کامل انسان امروزی از واقعیت نماد آگاه بود. یکی از ژرفترین تأملاتش به شرح زیر است:

«بسیاری شکایت می کنند که گفتار فرزنانگان همیشه صرفاً نماد است و در زندگی روزانه، که یگانه زندگی است که ما داریم، هیچ به کار نمی آید. هنگامی که فرزانه می گوید: 'برو آنجا'، مرادش آن نیست که ما باید به یک محل واقعی برویم، که به هر حال اگر به زحمتش می آرزید می توانستیم انجام دهیم؛ او مرادش گونه ای فراسوی معجزه آسا است، چیزی که برای ما ناشناخته است، چیزی که او نیز نمی تواند دقیق تر تعریفش کند، و از این رو چیزی است که نمی تواند ما را در اینجا کمترین یاری دهد. همه این نمادها صرفاً بیان کننده آن اند که 'فهم ناپذیر'، فهم ناپذیر است، و ما آن را پیشاپیش می دانستیم. اما دغدغه هایی که هر روز ناگزیریم با آنها دست و پنجه نرم کنیم، چیز دیگری است.

«در این باب، کسی یک بار گفت: سبب این اکره چیست؟ اگر نمادها را دنبال کنید، خودتان نماد می گردید و به این طریق از شر دغدغه های روزانه تان خلاص می یابید.

«دیگری گفت: شرط می بندم که این نیز یک نماد است.

«اولی گفت: تو بردی.

دومی گفت: اما بدبختانه فقط به طور نمادین.

«اولی گفت: نه، واقعاً؛ به طور نمادین باختی.» (۱۵)

۳

باری، عناصر استعارای البته در قصر پیدا می‌شوند: مثلاً، نامه‌های بسیاری از آدمها. خود قهرمان، که با حرف خشک و خالی «ک.» به ما معرفی می‌شود (بی‌گمان اشاره به اینکه ک. حرف اول نام نویسنده است*، و در عین حال، به سبب ناکامل بودنش، قرینه از شخصیتی تحقق نیافته و تقریباً ناشناخته)، مساح است. انتخاب این حرفه از طرف کافکا برای قهرمانش به روشنی دارای معنایی است. واژه آلمانی برای «مساح» Landvermesser است، و تداعیهای فعلی این واژه پرمعنایند. نخستین تداعی، البته، فعالیت حرفه‌ای مساح است که دقیقاً عبارت از چیزی است که ک. با درد اشتیاقی آرزویش را دارد و هرگز بر آن دست نمی‌یابد: یعنی، فراآوردن نظم و ترتیبی عملی در درون مرزها و حدود کاملاً مشخص‌شده زندگی زمینی، و یافتن سازشی پذیرفتنی میان دعوهای متعارض بر تملک. ولی Vermesser همچنین اشاره دارد به Vermessenheit، «غرور»؛ به صفت vermessen، «بی‌باک»؛ به فعل sich vermessen، «عملی ناشی از غرور روحی انجام دادن»، و نیز «مقیاس نادرست را به کار بردن»، «در اندازه‌گیری خطا کردن». قدرتمندترین صاحب‌منصب قصر (برای ک.)، عالی‌ترین نماینده [بازنمای] اقتدار (Klamm نام دارد، صدایی فرا آورنده دلشوره‌ای تقریباً همچند ترس

* نخستین پیش‌نویس رمان در اول شخص نوشته شد. (توضیح نویسنده)

نابهنجار از بودن در جای محصور و بسته (کلوستروفوبیا)^۱، و حاکی از تنگنا، گازانبر، زنجیر، بست و گیره [=clamp]، و، نیز، خاموشی طاقت‌سوز یک شخص. پیک قصر (چنانکه بعداً معلوم می‌شود، پیکی خودگماشته و هرگز شناسایی رسمی نیافته) Barnabas^۲ نام دارد، همنام مرد قبرسی [در عهد جدید] که، هر چند یکی از دوازده حواری عیسی مسیح نبود، همپایه حواریان گردید؛ «فرزند تسلا»، یا «فرزند اندرز»، معنای نام او در کتاب مقدس است، و درباره‌اش گفته می‌شود که اندرز الهام‌بخش بود و از این رو، برساننده ایمان. و بارناباس رمان براستی فرزند تسلا است، ولو شده به معنای یأس‌آمیز و طنزآلود آنکه خانواده‌اش، که نفرین قصر ایشان را به فروترین ژرفاهای بینوایی و نکبت انداخته است، بیهوده چشم می‌دارند که به واسطه خدمت داوطلبانه او برای اولیای قصر رهایی یابند. ولیکن به چشم ک.، پیامهای او، با همه غموض و بی‌ربطی‌شان، یگانه پیوند واقعی با قصر، سوسوی امید، و راه مه‌گرفته به ایمان می‌نمایند. همتای بارناباس، Momus است: منشی کلام در دهکده، و همنام آن موجود غم‌انگیز، فرزند شب، که ایزدان یونانی به او اختیار دادند تا از همه چیز عیب بجوید.^۳ در رمان، او است که همان وجودش گویا انکار هرگونه امیدی است که بارناباس ممکن است در ک. انگیزخته باشد. Frieda (صلح و آرامش)، دختری است که ک. از طریق عشق او می‌کوشد تا به مقصود تلاشش برسد. Bürgel (مصغر Bürgel، «ضامن»)، نام خرده صاحب‌منصبی است که راه‌حل ارائه می‌کند، بی‌آنکه ک. حتماً ملتفت فرصت بشود. و منشیی که ک. از طریق او بسیار چشم می‌دارد که چیزی گیر بیاورد و هیچ چیز گیرش نمی‌آید، نامش

1. claustrophobia

۲. ضبط Barnabas در ترجمه فارسی کتاب مقدس به صورت «بَرْنابا» است. برای نمونه، نگاه کنید به «کتاب اعمال رسولان»، باب پنجم، آیه ۳۶.
۳. در اسطوره‌های یونان، مُموس ایزد تمسخر و عیب‌جویی است.

Erlanger است، یعنی اهل شهر Erlangen، ولی همچنین اشاره دارد به فعل erlangen، به معنای «حاصل کردن»، «نایل شدن»، و «دست یافتن بر».

این بحث نامها فراهم کننده خلاصه‌ای تقریباً کامل از طرح کم گستره داستان قصر است. یک کسی، مردی که نامش با حرف ک. آغاز می‌شود، و درباره‌اش چیز بیشتری نمی‌دانیم، نه از کجا می‌آید و نه زندگی گذشته‌اش چه بوده است، به دهکده‌ای وارد می‌شود که قصری بر آن حکم می‌راند. او باور دارد که اولیای قصر او را به مساحی استخدام کرده‌اند. تماسهای نامستقیم اندک شماری که ک. موفق می‌شود با قصر برقرار کند - نامه‌ای که دریافت می‌کند، گفت‌وگویی تلفنی که پسریکی از کاخداران با قصر انجام می‌دهد، باز هم نامه‌ای دیگر، و مهمتر از همه، این امر که حکمرانان دو دستیار برایش می‌فرستند - گویا استخدام او را تأیید می‌کنند. با این همه خود او هرگز کاملاً قانع نشده است، و هرگز در کوششهایش برای احراز اطمینان کامل از آن سستی نمی‌گیرد. او احساس می‌کند که می‌باید به همان مرکز سازمان کارگزاری قصر راه جوید و گونه‌ای گواهی استوار و غائی بر ادعایش را از چنگ آنان بستند. او، تا آن گاه، در یاسی فلج شده که فقط فوران‌های آبی غرور شورشگرانه آن را می‌گسلد، به رد و انکار بیان نشده ولی بکلی حق به جانب اهل دهکده در شناختش به منزله مساحشان تسلیم می‌شود. دهدار به او می‌گوید: «همان طور که می‌گویید، شما را به مساحی استخدام کرده‌اند؛ اما بدبختانه ما مساح لازم نداریم. اینجا مساح کمترین مصرف را ندارد. مرزهای سرزمین کوچکمان نشانه‌گذاری و همه درست و حسابی ثبت شده است. پس مساح به چه کارمان می‌آید؟»

چنین می‌نماید که باور ک. از همان آغاز بر پایه حقیقت و وهم هر دو استوار است. این دستاورد تقریباً باور نکردنی کافکا است که خواننده را به پذیرفتن بی‌چون و چرای این تناقض، که با واقع‌گرایی (رنالیسم)

بی‌رحمانه و منطق مقاومت‌ناپذیر ارائه می‌شود، مجبور، یا براستی مرعوب، می‌کند. در باور کانونی‌ک، حقیقت و وهم به چنان شیوه‌ای به یکدیگر آمیخته‌اند که او از هرگونه سامان واقعیت محروم می‌شود. حقیقت همواره در شرف آن است که نقابش را بردارد و خودش را به سان وهم آشکار کند، و دربارهٔ وهم دایم این خطر هست که به منزلهٔ حقیقت تلقی شود. این مخصصهٔ انسانی است که بهره‌مند از شوق فرو نکشیدنی به یقین متعالی است ولی خودش را در جهانی می‌یابد که همهٔ دارایی روحیش را ربوده‌اند. بدین‌گونه او در دوری باطل^۱ گرفتار می‌آید. او نمی‌تواند جهان - دهکده - را بپذیرد بی‌آنکه نخست بر یقین مطلق دست یابد، و نمی‌تواند یقین داشته باشد بی‌آنکه نخست جهان را بپذیرد. با این همه هر تماسی با جهان^۲ جست‌وجویش را بیهوده و بی‌ارزش می‌کند، و ادامهٔ جست‌وجویش جهان را به مانعی صرف مبدل می‌گرداند. ک. پس از بررسی نخستین نامهٔ قصر، در وضع دوراهیش تأمل می‌کند: «... خواه ترجیح می‌داد که با رابطه‌ای مشخص ولی صرفاً ظاهری با قصر کارگر دهکده باشد، یا کارگر ظاهری دهکده باشد که پیشهٔ واقعیش به واسطهٔ بارناباس معین می‌گردید.» از دیدگاه دهکده، همهٔ تماسهای ک. با قصر زادهٔ تخیل اویند. دهدار به ک. می‌گوید: «شما تاکنون هرگز با مقامات کارگزاری ما تماس حقیقی نداشته‌اید. همهٔ آن تماسهاتان موهوم بوده است، اما به خاطر بی‌خبریتان از اوضاع و احوال آنها را حقیقی می‌دانید.» از سوی دیگر، چنین می‌نماید که قصر به واقعیت وجودی سیه‌روز ک. در دهکده اعتنایی نمی‌کند. او در میانهٔ ذلتی که از گماشته شدنش به فراشی مدرسه می‌کشد، نامهٔ زیر را از کلام دریافت می‌کند: «من از کار مساحی که تاکنون انجام داده‌اید راضیم.... از کوشش‌هاتان نگاهید! کارتان را تا نتیجه‌ای خوب ادامه دهید. از هرگونه

۱. vicious circle؛ یا دور فاسد؛ در منطق به موقعیتی می‌گویند که در آن کوشش برای حل یک مسئلهٔ معین به وخامت بیشتر آن مسئله، یا به ایجاد مسئله‌ای وخیمتر می‌انجامد.

قطع کار می‌رنجم.... فراموشتان نمی‌کنم.» از همهٔ اینها چنان می‌نماید که براستی این دهکده است که از خواست قصر فرمان نمی‌برد و همان‌گاه ک. را با این القای نیرومند به ناکامی می‌کشاند که او دربارهٔ نیت‌های اولیای قصر دچار کژفهمی است. و با این همه به نظر می‌رسد که اولیای قصر بر چالش‌جویی دهکده باک. صحنه می‌گذارند، و او را به جرم آنکه عزم دارد بر طبق نامهٔ حاوی فرمان‌هاشان عمل کند کیفر می‌دهند. در واقع او است که با اطاعت شورمندان‌اش بر قصر می‌شورد در حالی که دهکده، در طرد و انکار ساده‌اش، زندگی قانونمند را می‌زید.

کافکا وارونهٔ مطلق ایدئالیسم آلمانی را باز می‌نماید. اگر باور فرجامین هگل آن است که حقیقت^۱ و وجود^۲ در مطلق^۳ یگانه‌اند، به دیدهٔ کافکا درست به میانجی مطلق است که حقیقت و وجود برای همیشه بخش شده‌اند. حقیقت و وجود مانعة‌الجمع^۴ اند. کافکای هنرمند از روزگار آغازینش سخت آرزومند بود که این نکته را در آثار هنری ابلاغ کند؛ یعنی چنان بنویسد که زندگی، در همهٔ واقعیت فریبکارانه فاعل‌کننده‌اش، در برابر مطلق به سان یک رؤیا و یک هیچ بنماید: «اندکی مانند اینکه کسی قرار باشد با کارآیی فنی روشمندانه و پرزحمت میزی بسازد، و همان‌گاه هیچ کاری نکند، و نه به چنان نحوی که مردم بگویند: 'میز ساختن واقعاً برای او هیچ است' بلکه بگویند: 'میز ساختن واقعاً برای او میز ساختن است، ولی در عین حال هیچ است'، که بدان وسیله میزساختن بیقین کاری دلیرانه‌تر، مطمئن‌تر، واقعی‌تر و، اگر دلتان بخواهد، لغو‌تر می‌شود.»^(۱۶) به این گونه بود که کافکا منظرهٔ تحقق هنری را که در برابر چشم ذهنش پرپر می‌زد وصف می‌کند، آن‌گاه که در جوانی یک روز بر دامنهٔ کوه لاوژنزیبرگ^۵ در پراگ نشسته بود. آیا او، در کارهای پسینش، بر این توجیه هنری نیستی دست یافته است؟ نه کاملاً؛ چیزی که قرار بود

1. truth

2. existence

3. the Absolute

4. mutually exclusive

5. Laurenziberg

برداشتن نفرین به میانجی هنرگردد، تحقق کامل هنری آن گردید، و آنچه او می‌خواست به صورت چیزی به سبکی رویا درآوردش، با سنگینی یک کابوس از دستهایش افتاد. او به جای اثبات نیستی، نقیض مکارترین ناواقعیت کینه‌جو را کشید. او دلیلی استوار بر این حکم داشت که نوشته‌هایش را بسوزانند.

دریافتنش دشوار است که چگونه می‌توان قصر را استعاره‌ای دینی نامید، با زائری از سنخ زائر بانین به منزله قهرمان آن. زیارت؟ بعکس، طاق‌سوزترین خصلمت کار کافکا همانا ثبات تزلزل‌ناپذیر موقعیت کانونی آن است. این موقعیت در جهانی روی می‌دهد که هیچ جنبش، دگرگونی، و دگردیدی نمی‌شناسد. گرمهای آن هرگز به پروانه مبدل نمی‌گردند، و هنگامی که برگهای درختی می‌لرزند به سبب باد نیست؛ جنبدن ماری چنبره‌زده به دور شاخه‌هایش است. براستی، هیچ زیارتی در قصر پیدا نیست، و سیر نه فقط «همواره در معرض شک و سؤال می‌ماند»، بلکه حتا امکان‌پذیر نیست، مگر آنکه توافق کنیم که «سیر» آن چیزی را بنامیم که کافکا زمانی در «قصه موش» وصف کرد: «موش گفت: افسوس، دنیا هر روز کوچکتر می‌شود. در آغاز به قدری بزرگ بود که می‌ترسیدم، دویدم و دویدم، و سرانجام وقتی دیوارهایی را در دور دست، در راست و چپ، دیدم شاد شدم. ولی این دیوارهای بلند به چنان سرعتی تنگ شده‌اند که من به همین زودی در اتاق آخر هستم، و آنجا در گوشه تله‌ای قرار دارد که من باید تویش بدم. گریه‌گفت: فقط لازم است که جهت خودت را عوض کنی، و موش را بلعید.»^(۱۷) از دو نکته‌ای که، به حسب مقدمه ادوین میور، کافکا و بانین بر سر آن همداستان‌اند، یعنی: «هدف و جاده بی‌گمان وجود دارند، و یافتن آنها ضرورت میرم است»، فقط نکته دوم درست است، و براستی یافتن آنها چندان برای کافکا میرم است که تا پیدا نشوند، زندگی ناممکن است. ولی آیا آنها وجود دارند؟ سخن کافکا در این باره چنین است: «هدفی

هست، ولی راهی نیست؛ چیزی که راه می‌نامیم فقط سرگردان بودن است.»^(۱۸) و آیا بواقع هدفی برای او هست؟ این پاسخی است که کافکا به خود می‌دهد: «او احساس می‌کند که روی این زمین محبوس است، احساس می‌کند که منقبض شده است؛ به اندوه، درماندگی، بیماری، پندارهای تب‌آلود اسیران مبتلا است؛ هیچ تسلایی تسلایش نمی‌دهد، چون که صرفاً تسلا است، تسلا می‌دهد و آسوبنده‌ای که جلوه‌ای دروغین به واقعیت بی‌رحمانه حبس می‌دهد. اما اگر از او بپرسند که او برآستی چه می‌خواهد نمی‌تواند پاسخ بدهد، زیرا - این یکی از نیرومندترین دلایلی است - او تصویری از آزادی ندارد.»^(۱۹)

قهرمان کافکا انسانی است که آزادی مطلق را باور دارد، ولی نمی‌تواند تصویری از آن داشته باشد زیرا در جهانِ بردگی وجود دارد. از این رو چیزی که او می‌جوید عنایت و رستگاری نیست بلکه یا حقیقت است، یا - معامله‌ای با قدرتها. ک. در دیدارش با دهمدار می‌گوید: «من از قصر مرحمت نمی‌خواهم، حقوقم را می‌خواهم.» ولی چون از بیهودگی این چشمداشت مطمئن است، بنیاد امید و واقعیش را بر فریاد می‌گذارد. فریاد نامزد او و معشوقه پیشین کلام است، و ک. آشکارا آماده است که او را «در ازای قیمتی» به کلام پس بدهد.

ماجرای عشق رمانتیک اروپایی در رابطه ک. با فریدا سر می‌آید. این رابطه پس‌مانده جامدی است از عطر تبخیرشده «ژمانس»^۱ و آشکارکننده تاریک‌ترین راز آن. در وجود عشق رمانتیک، به سانی که از روزگار پسین قرون وسطا بر بخش پهناوری از ادبیات اروپا چیره بوده است، فردباوری (آندویودوئالیسم)^۲ که از میان ویرانه‌های یک نظام

1. romance

۲. individualism: عقیده‌ای که می‌گوید همه ارزشها و حقوق و تکالیف از افراد (individuals/individus) سرچشمه می‌گیرند و جامعه، یا کلاً اجتماعی هیچ ارزش یا معنای اخلاقی ندارد که از افراد برساننده آن ناشی نشده باشند؛ یا عقیده‌ای که می‌گوید هدف

جمعی روح پدید آمد نیرومندترین وسیله تعالیش را یافته است. فرد که از حیث روحی هرچه بیشتر خودمختار و از این رو هرچه بیشتر تنها گردیده است، اروس^۱ (و ایزد جفت او در درون تخیل رمانتیک یعنی مرگ) را می‌پرستد زیرا اروس بیگانه ایزدی است که می‌تواند سدهای انزوای فرد باورانه^۲ اش را فرو بشکند. از این رو عشق، تراژدی می‌گردد: گرانبار از درخواستهای روحی سرکش، ناگزیر خیزاب‌سان از هرگونه رابطه آدمی جلو می‌زند. عشق رمانتیک در نابترین جلوه‌هایش مصیبت شکوهمند روح است که ناکامی در پی‌اش می‌آورد. زیرا آنچه عاشق رمانتیک می‌جوید، براستی معشوق نیست. به خواهش عاشقانه وی، آرزوی رستگاری روحی درآمیخته که بیان نشده و پراکنده است و با این همه بر خواهش عاشقانه چیرگی دارد. حتا یک «پایان خوش» به معنای سرخوردگی و پندار زدودگی^۳ ژرف برای چشمداشت رمانتیک است. شاید استریندبرگ^۴ باشد که بازپسین فصل عشق رمانتیک را نوشت. بی‌یقین کافکا نویسنده پی‌نوشت آن است.

زیرا عشق ک. به فریدا - اگر اصلاً عشقی به او داشته باشد - یکسره به خاطر کلام است. این نکته در سراسر سرگذشت ک. و فریدا به طور ضمنی آمده است... [افزون بر آن] در صورت جلسه راجع به زندگی ک. در دهکده که مموس تنظیمش کرده گنجانده شده است. در صورت جلسه ک. متهم شده که صرفاً از آن رو با فریدا گرم گرفته است که

عمده جامعه عبارات است از پیش بردن بهروزی فردی و هدف عمده قانون اخلاقی عبارت است از پروراندن منش فردی.

۱. Eros، در اسطوره‌های یونانی، ایزد مهر؛ در روان‌کاوی، اروس نمودگار نیروی عشق و غریزه زندگی است، در مقابل تاناتوس (Thanatos) که در اسطوره‌های یونانی تشخص و تجسم مرگ به شمار می‌رود و در روان‌کاوی نمودگار غریزه مرگ است.

2. individualist

3. disillusionment

۴. یوهان آوگوست استریندبرگ (Johan August Strindberg)، ۱۸۴۹-۱۹۱۲، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس سوئدی.

باور داشت در وجود او معشوقه کلام را می‌رباید» و به این ترتیب گروگانی را تصاحب می‌کند که فقط به بهای بسیار گران می‌توان او را از گرو درآورد.» (۲۰)

آرزوی پراشتیاق به یقین روحی، همه آن چیزی است که از عشق رمانتیک به جا مانده است. ک. خواهان عشقش به فریدا است زیرا خواهان رستگاری خویش است. او گونه‌ای پلیجیوس^۱ است که باور دارد «اگر باید، می‌تواند»، و با این همه در جهانی سخت از پیش مقدرگشته می‌زید. این موقعیت فرا آورنده فلسفه‌ای بر الگوی باورهای گنوزی^۲ و مانوی^۳ است. «تجسم ملکوت در صورت ناسوت»، یا «تجلی مینو در

۱. Pelagius، ۳۶۰؟-۴۲۰؟، راهب و حکیم لاهوتی انگلیسی.

۲. گنوزی یا گنوستیک (Gnostique)، وابسته به گنوستیسیسم (Gnosticisme)، مشتق از کلمه یونانی gnosis (به فرانسه: gnose) به معنای «شناخت». چکیده‌ای از اندیشه‌های گنوزی را از دایرةالمعارف مصاحب، زیر مطلع «گنوستیسیسم»، می‌آورم: عنوان مجموعه‌ای از ادیان و مذاهب و نحله‌های دینی که در قرون اول و دوم ق.م، و نیز در قرون اول و دوم و سوم ب.م، در فلسطین، سوریه، بین‌النهرین، و مصر وجود داشته، و به مناسبت اینکه در همه این قُرُق نوعی معرفت باطنی و روحانی و فوق‌طبیعی - که می‌توان از آن به کشف و اشراق و شهود تعبیر کرد - مایه نجات و رستگاری انسان شناخته شده است، همه آنها را تحت عنوان «گنوستیسیسم» و پیروان آنها را تحت عنوان عام «گنوستیک‌ها» ذکر کرده‌اند.... از صفات عام قُرُق گنوسی [=گنوزی] اعتقاد به دو مبدأ خیر و شر، یا اعتقاد به ثنویت و دوگانگی است. این اعتقاد بر پایه این اصل است که این جهان پر از شر و فساد و زشتی و پلیدی نمی‌تواند ساخته و پرداخته خدای واحدی که مبدأ خیرات است باشد، و باید در آفرینش به دو اصل خیر و شر و نور و ظلمت قائل شد. که با همه تضاد و اختلاف عمیق در طبیعتشان، به هم آمیخته‌اند، و بر اثر این آمیزش اسف‌انگیز، انسان، که خود نتیجه این آمیزش است، به این جهان افتاده است، و از اصل خود دورمانده و غریب و ناآشنا شده است. البته، آنچه در انسان مایه عربت و بیگانگی او از این جهان شده است اصل علوی و روحانی و نورانی اوست، نه اصل مادی و جسمانی و ظلمانی او، که خود از این جهان است.... از خصوصیات گنوستیسیسم بدینی است. زیرا، عالم ماده جز شر و فساد چیزی ندارد....

۳. مانویت (Manichaeism)، مانند گنوستیسیسم، مبتنی بر این اصل دوگانه‌انگار (dualist) است که ستیزی کیهانی میان عرصه نیکی و روشنی و عرصه بدی و تاریکی وجود دارد، و ماده و جسم در عرصه شر و ظلمت جای دارند.

صورتِ گیتی^۳، با بیزاری محض از ماده «متعین»^۴ انکار می‌شود، و دربارهٔ نیروهای فرمانروا همواره این بدگمانی می‌رود که با اهریمن متحد گردیده‌اند زیرا به آفرینش چنین جهان دلازاری رضا داده‌اند. آسمان از زمین بسیار دور است، و فقط جایی آغاز می‌شود که پیوندهای مهرآمیز دیگر امکان‌پذیر نباشند. نقاط تماس واقعی میان الوهیت و زمین نیست، و زمین حتا به نشئهٔ الاهی بسوده نمی‌شود. واقعیت، نشستگاه اهریمنان است که از بدی و دشمنی سرشته شده‌اند. تکلیف شاق روح آن است که به یاری راه‌جویی خردمندانه و کاردانی زیرکانه، اندک اندک سپاهیانِ اهریمنان و دژهای بدی را دور بزند و سرانجام به ملکوتِ دوردستِ نور راه یابد.

قصرِ رمان کافکا، گویی، پادگانِ سخت دژبندی‌شدهٔ گروهانی از شیطانهای گنوزی است که موضعی پیش‌رفته را بر ضدِ دست‌یازهای یک روح بی‌شکیب کامیابانه نگه می‌دارند. من هیچ برداشتِ تصورپذیری از الوهیت را نمی‌شناسم که بتواند کار آن مفسرانی را که در وجود قصرِ جایگاه «قانون بزدانی و عنایت بزدانی» می‌بینند، موجه بدارد. صاحب‌منصبانِ قصر اگر قطعاً بدسگال نباشند، باری یکسره به نیکی بی‌اعتنائند. نه در فرمانهاشان و نه در کردارشان نشانه‌ای از محبت، شفقت، مهربانی، یا شکوه دریافتنی نیست. آنان درکناره‌گیری یخ‌زده‌شان حرمت نمی‌انگیزند که هیچ، هراس و بیزاری در دل می‌نشانند. پیشخدمتهاشان مایهٔ عذاب دهکده‌اند، «گروهی وحشی و سرکش‌اند،... از انگیزه‌های سیری‌ناپذیرشان پیروی می‌کنند. رفتار ننگینشان حد و حصر نمی‌شناسد.» آنان پیشینیانِ ناکسانی‌اند که بعدها خدمتگزارانِ دیکتاتورهای اروپایی شدند، نه ملازمانِ روحانیان. در قیاس با این جباران خوارمایه که با نیتی ظاهراً حساب شده عذاب می‌دهند، ایزدان

خشمگین شکسپیر که «ما را از بهر سرگرمی شان می کشند» دست کم در دژمنشی شان شکوهمندند.

از همان آغاز، حکمرانی رازناک قصر حالتی بی شرمانه، بلکه قبیح، دارد. ک، که تازه واردی در دهکده است، معلم را در جمع شاگردان می بیند. از او می پرسد که آیا کنت را می شناسد یا نه، و از جواب منفی او در شگفت می ماند: «چه؟ کنت را نمی شناسید؟» معلم به صدایی پست پاسخ داد: «چرا باید بشناسم؟» و بلند به زبان فرانسه افزود: «لطفاً یادتان باشد که اینجا کودکان معصومی هستند.» و برآستی چه حکومت نفرت انگیزی است! چنین می نماید که ارواح زنان مجاز به ورود به قلمرو دیگرند هرگاه بدنهایشان را، چونان گونه ای جواز عبور، تسلیم صاحب منصبان بکنند. سپس آنها را به همسری ابلهی در دهکده درمی آورند، و وجود نکبت گرفته شان فقط به این گونه پاداش می یابد که گاه گاه برقهای بی از یاد بودهای شهوانی و سعادت مندانه گناهان فداکارانه شان بر آن می درخشند. اگر سر باز زنند، نفریدگی نصیبشان می شود، چنانکه در مورد آمالیا، خواهر بارنا باس، پیش آمد. آمالیا دعوت صاحب منصب سورتینی را نپذیرفت و خفت و خواری بر سر خود و خانواده اش آورد.

به خلاف نظر ماکس برود، قصر نه هدایت یزدانی و نه مقام یزدانی هیچ کدام را باز نمی نماید. قصر برای ک، چیزی است که باید فتح شود، چیزی است که او را از راه جستن به عرصه ای پاکتر باز می دارد. دشمنی ک، با قصر از همان نخستین صفحات کتاب روشن می شود. به چنین شیوه ای است که او به نخستین گفت و گوی تلفنی درباره استخداش که، در حضور او، میان دهکده و اولیای قصر انجام می گیرد، واکنش می نماید: «ک، گوشه‌هایش را تیز کرد. پس قصر او را به منزله مساح شناخته بود. از یک سو، این به حالش نامساعد بود زیرا به معنای آن بود که قصر همه چیز را درباره او می داند، نیروهای رویارو را ارزیابی کرده بود، و چالشگری را لبخند زنان می پذیرفت. ولی از سوی دیگر، مساعد نیز بود،

زیرا اگر تفسیر او درست باشد، آنها نیرویش را دست‌کم گرفته بودند و او بیشتر از آنچه جرئت کرده بود امیدوار باشد، آزادی عمل خواهد داشت.»

تطابق ساختار روحی قصر و جهان‌بینی دستگامندگردیده^۱ در عقاید گنوزی و مانوی، برآستی چشمگیر است. باری، دلیلی بر این فرض نیست که کافکا شناخت خاصی از این آیین‌های باستانی داشت. آنها در دوگانه‌انگاری^۲ بنیادیشان صرفاً دستگام (سیستم)‌هایی نمونه‌اند از گرایش روحی ژرفی که بسا در افراد و جنبشها جلوه گرفته است. گنوزی و مانوی، بیش از هر چیز، چهره‌ای است که به دیدن واقعیت طبیعی از بی‌زاری و کین پُر می‌شود. کافکا از هرگونه سروکار داشتن با طبیعت رو می‌تابد. در قصر، جدا از ذکر آسمان پرستاره، باد، و برف، هیچ وصفی از طبیعت نیست. در عرصه آدمی، هر چیز جسمانی با دل‌آشوبه و بی‌زاری تلقی می‌شود. خانه‌های انسانها همه بی‌نور، بی‌هوا، و چرکین‌اند. هم آغوشی زناشویانه^۳ ک. و فریدا در میانه گودالچه‌های آبجو بر کف زمین بار عمومی روی می‌دهد، در حالی که اتاق هنوز از بوهای مانده کاروبار شب آکنده است، و همان‌گاه روسپی‌گری دسته‌جمعی در آخور مهمانخانه به پا است.

ولی کافکا همچنین وسیله ظریفتری برای ابلاغ شورشش بر «واقعی» یافته است. یک شب ک. در حیاط تاریک مهمانخانه انتظار کلام را می‌کشد که از اتاقش در دهکده بیرون آید و سوار سورتمه‌اش شود. سورتمه‌ران، که متوجه ک. می‌شود، او را تشویق می‌کند که داخل

1. systematized

۲. dualism، در فلسفه، نظریه‌ای که می‌گوید جهان در غایتش از دو هستی بنیادی، مانند ذهن و ماده، تشکیل شده، یا برحسب این دو هستی توضیح‌پذیر است. (در الاهیات، الف) آموزه‌ای که می‌گوید دو اصل همستیز نیکی و بدی در کیهان وجود دارند؛ (ب) آموزه‌ای که می‌گوید انسان دارای دو طبیعت جسمانی و روحانی است.

سورتمه منتظر بماند و از یکی از بطریهایی که توی جیب بغلی سورتمه نگه می‌دارند، جرعه‌ای بنوشد. ک. بطری را می‌گشاید و بو می‌کند: «بی اختیار لبخند زد؛ عطر بسیار خوش و نوازشگر بود، مانند ستایش و سخنان خوبی از زبان کسی که آدم خیلی دوستش دارد، بی آنکه درست بداند او از چه سخن می‌گوید و بی آنکه بخواهد بداند، و به همین خوش باشد که گوینده‌شان دوست او است. ک. با شک از خودش پرسید: «این کنیاک است؟» و از روی کنجکاوی آن را چشید. بله، عجیب آنکه کنیاک بود، و او را می‌سوزاند و گرم می‌کرد. آن، هنگام نوشیدن، چه شگفت‌انگیز از چیزی که بیشتر از یک رسانه بوی خوش نبود به نوشابه‌ای خوارمایه درخور سورتمه‌ران‌ها دگرگون می‌گردید!» خواه به عمد خواه نه، این خوارداشتن رایحه نوشابه الکلی در روند «واقعی گردیدنش»، نمادی بس ظریف از جهان‌نگری مانوی است. و گویاترین تقریر این نگرش مانوی را کافکا یک بار پس از تمام کردن یکی از داستانهایش یافت: «من هنوز می‌توانم از کارهایی مانند پزشک دهکده خرسندی گذشته بجویم.... اما سعادت فقط هنگامی نصیب می‌شود که بتوانم دنیا را بلند کنم و در سپهری پاک، حقیقی، و تغییرناپذیر بگذارم» (یادداشت دفتر خاطرات، ۲۵ سپتامبر ۱۹۱۷).^(۲۱)

آیا قصر او از آن سپهر است؟ آن بی‌گمان بلندترین عرصه‌ای است که ک. توان ادراک کردنش را دارد. این قصر همان است که منتقدان - ولی نه خود کافکا - را گمراه کرد تا آن را با خدا هم‌ارز بگیرند. ولی بیقین نکته‌ای بی‌ربط نیست که کافکا در اعترافات شخصیش هرگز، حتی یک بار، از این باور سخنی نمی‌گوید که تکاپوی روحش معطوف به خدا بود، یا انگیزه عشق خدا بود. روح او همه‌گاه مشغول به قدرت بدی است؛ قدرتی چندان بزرگ که خدا می‌بایست در برابر آن به درون پاکترین تعالی، برای

همیشه بیرون از دسترس زندگی، پس بنشینند. خود زندگی تجسم^۱ بدی است: «شناخت چیز اهریمنی^۲ وجود تواند داشت، ولی نه باور به آن، زیرا اهریمنی تر از آنچه وجود دارد هیچ چیز نیست.»^(۲۲) و سپس دوباره واقعیت زندگی را، که هنوز همگوهر با بدی گرفته می شود، یکسره انکار می کند: «فقط جهان روحانی هست؛ چیزی را که جهان جسمانی می نامیم همانا بدی در درون جهان روحانی است...»^(۲۳) بدین سان تصور اقتدار غائی، صرفاً با گرفتن شکل واقعیت جسمانی در قصر، بدون میل و اختیار نویسنده، به جادوی بدی گرفتار می آید. خصلت متناقض نمای مطلق گرایی^۳ روحی است که کمترین لمس مادیت پاکترین گوهر روح را زهرآگین می کند، و تنها یک شعاع تاریکی جهانی نورانی را می زداید.

با این همه کافکا نه پیرو جزمی گتوز (=گنوسیسیس) است و نه مانوی آیین؛ او هنرمند است، و هر چند حکومت بنفرتین قصر دورترین نقطه جهان است که ذهن بیدارش به آن می تواند برسد، در مرزهای کرانگین آن نوری می دمد - نیمی با بدگمانی ادراک شده، نیمی لجوجانه نادیده گرفته شده - که از چیزهایی بیرون گستره اقتدار کلام می آید. ک. تنها یک چیز را می داند: که باید با کلام درآویزد؛ ولی در عین حال می داند که همین دلمشغولی اش به این اندیشه او را از رسیدن به چیزی باز می دارد که به خطا معتقد است فقط کلام می تواند بدهد. به طور مبهم احساس می کند که تواضع و طنز تملک چیزی را برایش می آورند که او با کوشیدن در پی اش خود را از آن محروم می گرداند. ک. در وجود پی، که مدتی کوتاه به مقام متصدی بار در "مهمانخانه آقایان" (و بدین سان به فرصت آجوب دادن به کلام) ارتقا یافت، و اکنون از چشم انداز از دست دادن شغلش می لرزد، تجسم کج و کوله و مضحک آرزوی خودش را می بیند. در پند دادن به او، شناخت بسیاری از بیماری خودش را نشان

1. incarnation

2. the diabolical

3. absolutism

می‌دهد: «این شغلی مانند هر شغل دیگری است، اما برای تو ملکوت است و از این رو با شوق گزاف به همه چیز می‌پردازی.... تو به خاطر مقاومت می‌لرزی، دایم احساس می‌کنی که تعقیب و آزارت می‌کنند، با دلپذیر بودن بسیار زیاد می‌کوشی دل همه آنها را که به گمانت می‌توانند ازت پشتیبانی کنند به دست آوری؛ اما تو این طوری به ستوهشان می‌آوری و پششان می‌زنی، زیرا آنچه آنها در مهمانخانه می‌خواهند صلح و آرامش است و نه نگرانیهای متصدیهای بار علاوه بر نگرانیهای خودشان.» و بعداً: «وقتی خودم را با تو مقایسه می‌کنم، یک همچو چیزی به ذهنم می‌آید: انگار ما هر دو بسیار سخت، بسیار با هیاهو، بسیار کودکانه، با تجربه‌ای بسیار کم تلاش کرده‌ایم تا چیزی را به دست آوریم که با آرامش و عینیت فریدا می‌شود به آسانی و سادگی به دست آورد. ما کوشیده‌ایم آن را با گریستن، با خراشیدن، با کشیدن به دست آوریم - درست همان طور که کودکی سفره را می‌کشد بی آنکه هیچ چیزی گیرش بیاید بلکه فقط همه چیزهای عالی رویش را به زمین می‌ریزد و آنها را برای همیشه از دسترسش بیرون می‌گذارد.»

اما در ماجرای ک. با بورگل صاحب‌منصب قصر است که این بصیرت چشمگیرترین تمثیلش را می‌یابد. ک.، که نیمه‌شب به دیداری با صاحب‌منصب ارلانگر فراخوانده شده، در خستگی و بی‌توشی‌اش شماره در درست را از یاد برده است، و وارد اتاق دیگری می‌شود (بیشتر به امید یافتن تختخوابی خالی تا صاحب‌منصبی اهل قصر). آنجا صاحب‌منصب بورگل را می‌بیند که در تختخواب دراز کشیده است. گفت‌وگوی پیاپی - یا بهتر بگوییم، تک‌گویی بورگل - یکی از بزرگترین شاهکارهای کافکا است در هنر ذوب کردن گوشت سفت واقعی عجیب و وهمناک و هویدا کردن استخوان بندی «امر معجزه‌سان»^۱ در

پشت آن. بورگل به ک. وعده می دهد که یک بار برای همیشه کار و بارش را در قصر فیصله دهد. این پیشنهاد هیچ اثری در ک. نمی گذارد و او آن را به منزله لایف یک آدم متفنن به چیزی نمی گیرد: «[بورگل] پیشنهاد می کرد که کل قضیه را در آن بالا در مدتی کوتاه به یاری دفترچه اش فیصله بدهد بدون آنکه از اوضاع و احوالی که استخدام ک. را پیش آورده بود، از دشواریهایی که این استخدام در جامعه دهکده و قصر به آنها برخورده بود، از گرفتاریهایی که در مدت اقامت ک. در اینجا رخ داده بود یا نشانه هایش پیشاپیش آشکار شده بود، چیزی بداند؛ بدون آنکه هیچی از همه اینها بداند، برآستی بدون آنکه حتما نشان بدهد که کمترین تصویری از همه اینها دارد - چیزی که قاعدتاً از یک منشی انتظار می رود.» آن ناباوری یک ذهن پیچ در پیچ به وجود سادگی است. و در حالی که برخستگی ک. می افزاید، بورگل، در یک اوج گیری خلسه آمیز، پیام معجزه را می گزارد: اگر کسی یکی از منشیهای قصر را غافلگیر کند؛ اگر، در نیمه شب، مراجعه کننده، تقریباً ناآگاه از کاری که می کند، از میان شبکه دشواریهایی که بر سراسر همه راه های ورود به مرکز مرجع افتدار گسترده است، مانند دانه ریزی از میان غربالی کامل سر بخورد و بگذرد، آن گاه قصر، در شخص این یک منشی، می باید به راه یابنده تسلیم شود، برآستی می باید برآمدن درخواست را برجوینده بی خبر تقریباً تحمیل کند: «فکر می کنید که این اتفاق هرگز نمی افتد؟ حق با شما است، هرگز نمی شود اتفاق بیفتند. ولی شیبی از شیبها - کی می تواند همه چیز را ضمانت کند؟ - آن به هر جهت اتفاق می افتد.» این اتفاق به قدری نادر است که گویا فقط در حد شایعه وجود دارد، و اگر به هر جهت روی بدهد، «می توان... قطعاً بی گذندش گرداند. چگونه؟ به این گونه که ثابت کنیم - و برهانش بسیار آسان است - که هیچ جایی برایش در این دنیا نیست.» و بورگل به گفتار وجد آمیزش ادامه می دهد و لذت آشوبنده ای را وصف می کند که با آن منشی به این موقعیت واکنش می نماید. ولی هنگامی که سخنش به پایان

می‌آید، ک. خوابِ خواب است، و، اکنون، با برآورده شدنِ شرطهای معجزه در برابر چشمهایش، همان اندازه از امکان معجزه ناآگاه است که در جست‌وجوی پرعذابِ آن در وقت بیداریش بود.

براستی، هیچ تسلایی نمی‌توان در درون این جهان یافت. با این همه، قدرتِ نه فقط تجربه‌کردنِ این جهان بلکه شاعرانه آفریدنش، می‌باید سرچشمه‌ای در بیرون داشته باشد. فقط ذهنی می‌تواند دربارهٔ تلاش و تکاپوی روح گم‌گشته‌ای در سرزمینی دشمن با همچو نیروی آفرینشگرانه تأمل کند که دست‌کم در یکی از توهایش خاطرهٔ جایی را زنده نگه داشته باشد که روح در آن حقیقتاً احساس آسودگی و آشنایی بکند؛ و فقط با دیدنِ بدترینِ جهانهای ممکن می‌توان چنان بی‌چاره و درمانده نیکی‌بیکران را فرو نهاد. به همین دلیل است که مانه همان از ناامیدی این کتاب به هراس می‌افتیم بلکه همچنین غمناکیِ آن دلمان را به درد می‌آورد، غم ناکامی روحی که نویدی لطیف در خود دارد.

کافکا در یکی از مانوی‌ترین گفته‌هایش، از قدرت تک‌کلاغی برای نابودکردن آسمان سخن می‌گوید؛ ولی می‌افزاید که این «هیچ چیزی را در ردِ آسمان ثابت نمی‌کند، زیرا آسمان بسادگی دلالت بر ناممکن بودنِ کلاغها دارد.»^(۲۸) و هر چند این پرندگان دسته دسته داریم گرداگرد قصر پرواز می‌کنند، سازنده‌اش آن را از سرِ این انگیزه ساخت که کلاغها را ناممکن گرداند. آدمی از خویش می‌پرسد که آیا این باز امید موهوم دیگری در جهانی گمراه است که، در کتاب، کودکی، دختر ساده‌ای، و خانوادهٔ تبه‌روزی را می‌انگیزد تا با چشمداستی مسیحاجو^۱ و رازناک به مسأخ ک. روی آورند؟ و، در صفحه‌ای حذف شده از دست‌نوشتهٔ ناتمام، مادری را وامی‌دارد تا بیگانهٔ بی‌خان و مانی را با این گفته به منزلش

1. messianic

بخواند که: «نباید گذاشت این مرد فنا شود»؟^۱ یا شاید بازتاب ایمانی

۱. مراد اریش هلر از صفحه حذف شده، عبارت است از روایت دیگری از واپسین قسمت دستنوشته کافکا که از بند «گرتکر که خشمناکانه سر و دنتش را تکان می داد...» آغاز می شود و به آخرین جمله ناتمام دستنوشته: ... «ولی چیزی که گفت»، پایان می گیرد. اینک ترجمه این روایت:

حالا گرتکر اندیشید که زمانش سرانجام فرا رسیده است. با وجود آنکه همه مدت کوشیده بود با ک. گفت و گو کند، سخنش را به طرزی خشن که آشکارا دست خودش نبود شروع کرد. پرسید:

«شغلی داری؟»

ک. گفت: «بله، یک شغل خیلی خوب.»

«کجا؟»

«تو مدرسه.»

«مگر تو مساح نیستی؟»

«چرا، اما آن فقط یک شغل موقت است، فقط تا وقتی سر این شغل می مانم که گواهی نامه

انتصابم به مقام مساحی را بگیرم. می فهمی؟»

«آره، و آیا آن خیلی بیشتر از این می کشد؟»

«نه، نه، هر لحظه ممکن است برسد، دیروز داشتم با ارلانگر درباره اش حرف می زدم.»

«با ارلانگر؟»

«می دانی که داشتم حرف می زدم. کسلم نکن. برو. تنهام بگذار.»

«خوب، بله، با ارلانگر حرف زده ای. فکر می کردم که این یک راز است.»

«من رازهایم را با تو در میان نمی گذارم. تو همانی که وقتی بیرون درت تو برف گیر کردم،

بهم اخم و تخم کردی.»

«آره، ولی بعدش که با سورتبه بردمت به 'مهمانخانه پل'، مگر نه؟»

«درست است، و من کرایه ات را نپرداختم. چقدر می خواهی؟»

«پولی تو دست و بالنت داری؟ در مدرسه واجب خوبی می گیری؟»

«آن قدر می گیرم که گذران کنم.»

«می توانم از شغلی باهات بگویم که مزد بیشتری ازش گیرت می آید.»

«به گمانم پیش تو، در کار اسب؟ نه، متشکرم.»

«کی بهت گفت؟»

«از دیشب این طرفها می پلکی و سعی داری گیرم بیآوری.»

«از این بابت خیلی اشتباه می کنی.»

«اگر اشتباه می کنم، چه بهتر.»

«فقط الان که حال و روز خرابت را می بینم، تو، یک مساح، یک آدم درس خوانده، با

است - ایمانی نگه داشته حتا در چنگ نفریدگی - که نیچه زمانی بیانش کرد: «هر آن کس که بهشتی نو ساخته است، نیروی آن را فقط در دوزخ خویش یافته است.»*

رخت کثیف و زنده، بدون پالتوی پوست، گرفتار فقری دلخراش، همدست این اکبری فسقلی پیی که احتمالاً ازت نگهداری می‌کند، فقط الآن حرفی را به یاد می‌آورم که یک وقتی مادرم زد: 'نباید گذاشت این مرد فنا شود.'

«حرف خوبی است. درست به همین سبب با تو نمی‌آیم.»

* دیرگاهی پس از آنکه این مقاله نوشته شد، عبارت زیر را در یکی از نامه‌های منتشر نشده کافکا یافتیم: «هیچ مردمی مانند کسانی که در ژرفترین دوزخ زندگی می‌کنند با چنین صداهای صافی آواز نمی‌خوانند؛ چیزی که ما آواز فرشتگان می‌انگاریم، آواز آنان است.»

مآخذ و منابع

- (2) *The Great Wall of China*, translated by Willa and Edwin Muir, London, 1946, 151.
- (3) *ibid.*, 140.
- (4) *Gesammelte Schriften*, VI, 237.
- (5) *The Great Wall of China*, 145.
- (6) *The Castle*, translated by Willa and Edwin Muir, London, 1947, 6.
- (7) *Gesammelte Schriften*, VI, 231.
- (8) M.A., XIV, 179.
- (9) *ibid.*, XIV, 187.
- (10) *ibid.*, XVIII, 45.
- (11) *Gesammelte Schriften*, VI, 108.
- (12) *The Great Wall of China*, 129.
- (13) M.A., XIV, 80.
- (14) J.A., XXXVIII, 266.
- (15) *ibid.*, 132.
- (16) *The Great Wall of China*, 136.
- (17) *ibid.*, 133.
- (18) *ibid.*, 145.
- (19) *ibid.*, 135.
- (20) *The Castle*, 316, in Max Brod's "Additional Note".
- (21) Quoted by Max Brod as motto to *Franz Kafka, A Biography*, translated by G. Humphreys Roberts, London, 1947.
- (22) *The Great Wall of China*, 157.
- (23) *ibid.*, 149.
- (24) *Gesammelte Schriften*, IV, 353.
- (25) *ibid.*, 355.
- (26) *ibid.*, 300.
- (27) *ibid.*, 308, 309.
- (28) *The Great Wall is China*, 146.
- (29) *Gesammelte Schriften*, IV, 428.
- (۱) فرانتس کافکا، مجموعه نوشته‌ها (*Gesammelte Schriften*)، ویراسته ماکس برود (Max Brod)، پراگ، ۱۹۳۷، ج ۶، ص ۱۰۸. ترجمه انگلیسی چاپ نهایی آثار کافکا (S. Fischer Verlag, Frankfurt am Main) اکنون موجود است. ولی وضع آشفته چاپهای آثار کافکا در زمان نشر این کتاب هنوز در ارجاعات من منعکس است. حتا هنگامی که به ترجمه‌های انگلیسی ارجاع می‌دهم، چه بسا ناگزیر بوده‌ام که در متن انگلیسی مختصر دستی بیزم، تا اندازه‌ای به خاطر دقت بیشتر و تا اندازه‌ای به خاطر تأکید خاصی که در سیاق بحث ضرورت می‌یابد. جایی که ارجاعاتم به متن اصلی است، ترجمه‌ها کار خودم است.
- در مورد نیچه، به چاپ مجموعه آثار او موسوم به *Musarion-Ausgabe* (۲۳ مجلد، مونیخ، ۱۹۲۲) ارجاع می‌دهم که آن را با رمز M.A. مشخص کرده‌ام.
- در مورد گوته، به چاپ مجموعه آثار او موسوم به *Jubiläums-Ausgabe* (۴۰ مجلد، اشتوتگارت و برلین) ارجاع می‌دهم که آن را با رمز J.A. مشخص کرده‌ام.